ویس و رامین



با مقدمه و تصحیح و تحشیه
محمد روشن

با دو گفتار از
صادق هدایت و مینورسکی


صدای
معاصر

ویس و رامین

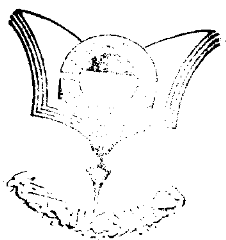
فخرالدین اسعد گرگانی

دو گفتار از

صادق هدایت و مینورسکی

با مقدمه و تصحیح و تحشیه

محمد روشن



ویس و رامین

فخرالدّین اسعد گرگانی

با دو گفتار از
صادق هدایت و مینورسکی

با
مقدّمه و تصحیح و تحشیهٔ
محمد روشن



تهران، ۱۳۷۷



فخرالدّین اسعد گرگانی

ویس و رامین

مقدمه و تصحیح و تحشیه، دکتر محمد روشن

چاپ اول، ۱۳۷۷ هـ. ش. ـ تهران

لیتوگرافی صدف

چاپخانهٔ مهارت

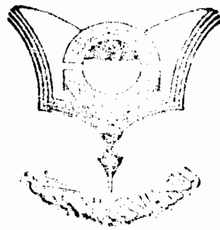
۲۲۰۰ نسخه

تهران، صندوق پستی ۱۸۳ـ۱۳۱۴۵

شابک: ۰-۱۱-۶۴۹۴-۹۶۴

ISBN: 964-6494-11-0

Printed in Iran



فهرست

سپاس و آفرین آن پادشا را
که گیتی را پدید آورد و ما را

پیشگفتار

منظومهٔ دلاویز «ویس و رامین» از داستانهای روزگار اشکانیان است که متن آن به زبان پهلوی بوده، و فخرالدّین اسعد گرگانی در میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۶ ه.ق آن را به بحر هَزَج مسدّس مقصور (یا محذوف): مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل به نظم کشیده است.

نگارندهٔ ناشناختهٔ مجمل‌التّواریخ والقصص ـ نگاشتهٔ ۵۲۰ ه.ق می‌نویسد:

«اندر عهد شاپورِ اردشیر، قصّهٔ ویس و رامین بودست و موبد برادر رامین صاحب‌طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود»

ـ همانجا. به تصحیح ملک‌الشعراء بهار. ص ۹۴ ـ

عوفی در لباب‌الالباب از شاعر بدین‌گونه یاد می‌کند:

«الحکیم الکامل فخرالدین اسعد الجرجانی ـ فخرالدّین جرجانی که از اماثل شعرای جهان است خاطر او که به درر معانی لطیف محیط بود، غیرت قلزم و محیط بود. کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تألیف کتاب «ویس و رامین» ظاهر و مکشوف شده است که جان معنی را در آن قالب چنان مفرّغ گردانیده است که دست زوال به دامن آن کمال نرسد و بلاء بلی بدو راه نیابد؛ و آنچه از غُرر اوصاف و دُرر تشبیهات در آنجا ایراد کرده است، مقوّمان ضمیر افاضل از تقویم آن عاجزاند، و جوهریان صنعت از ترصیع

معارضهٔ آن قاصر، و از اشعار او جز «ویس و رامی» دیگر مطالعه نیفتاد...»

لباب‌الالباب از تصنیف محمد عوفی، به سعی و اهتمام
وتصحیح اقلّ عباد، ادوارد برون، النصف الثانی، ص ۲۴۰

فریدالدّین عطار نیز در «الّهی‌نامه» انگیزهٔ سرودن ویس و رامین را بـه پـندار خود نقل می‌کند:

به گرگان پادشاهی پیش بین بود — که نیکو طبع بود و پاکدین بود
چوبودش‌لطف طبع و جاه و حرمت — درآمد فخرِ گرگانی به خدمت
چوعشق‌ازحدبشدبادردخود ساخت — حدیث ویسِ‌ورامین‌وردخودساخت
غمِ خود را در آنجا می‌فرو گفت — اگرچه قصّهٔ را بر نام او گفت!

ـ الّهی‌نامهٔ عطّار، چاپ افست، انتشارات تـوس،
صص ۱۰۳/۱۰۷ ـ

حمد مستوفی در دو جا از «ویس و رامین» نام می‌برد: بخشی در «اشغانیان»:

«نرسی ابن گودرز ابن بلاش ابن اشغ. بعد از پدر پادشاه شد و بیست‌سال در پادشاهی بود ونماند. مـوبد ویس و رامـین از قـبل او حـاکـم خـراسـان و مازندران بود.»

ـ تاریخ گـزیده، بـه تـصحیح دکـتر عـبدالحسین
نوایی، ص ۱۰۱ ـ

و نیز در بخش احوال شاعران:

«فخرالدّین اسعد گرگانی ــ معاصر سلطان طغرلبک سلجوقی بود. شعری نیک دارد. کتاب ویس و رامین از منشآت اوست.»

ـ همانجا، ص ۷۴۳ ـ

استاد شـادروان بـدیع‌الزّمـان فـروزانـفر در اثـر بـی‌مانند خـود «سـخن و سخنوران» بر آنست:

«چنانکه از آغاز داستان برمی‌آید فخرالدّین خط و زبان پهلوی هم می‌خوانده و می‌دانسته؛ و داستان ویس و رامین را از یک اصل پهلوی ترجمه نموده و در اشتقاق بعضی کلمات دم از پهلوی‌دانی خود زده است.»

زبان پهلوی هرکو شناسد — خراسان آن بُوَد کز وی خور آسد
خراسان پهلوی باشد خور آمد — عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان را بود معنی خور آیان — کجا زو خور برآید سوی ایران

ـ سخن و سخنوران، چاپ دوم، صص ۶۶ و ۳۶۵ ـ

صادق هدایت نویسندهٔ بزرگ ایرانی نیز می‌نویسد:

«... فخرالدین گرگانی اساس داستان خود را روی ترجمهٔ مغلوط ویس و رامین پهلوی که به پازند گردانیده بوده‌اند، قرار داده، ضمناً اطّلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است.»

ـ نوشته‌های پراگنده، به کوشش و مقدّمهٔ حسن قائمیان، صص ۵۲۲/۲۳ ـ

استاد شادروان مجتبی مینوی نیز می‌گویند:

«از این سؤال و جوابی که بین عمید و فخرالدّین اسعد رد و بدل می‌شود چنین معلوم می‌شود که قصّهٔ ویس و رامین در آن سامان بسیار محبوب و مرغوب بوده و هرچند زبان آن پهلوی یعنی فارسی ماقبل اسلامی بوده است، ظاهراً آن را به خط عربی منتقل کرده‌اند، و در اصفهان کتاب مکتبی بوده و مردم برای آموختن پهلوی آن را می‌خوانده‌اند، ولی بسیاری الفاظ و جمل در آن بوده است که منسوخ و مهجور شده بود، و به این جهت حاق معنی کتاب را خوانندگان نمی‌فهمیده‌اند. عمید به شاعر دستور می‌دهد که آن کتاب را به نظم فارسی درآورد، و او قبول کرده مشغول کار می‌شود.»

ـ مجتبی مینوی، مجلهٔ سخن، سال ۶، شمارهٔ ۱، صص ۲۱/۱۱ ـ

روشنتر از همه فخرالدین گرگانی خود می‌گوید:

مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین چه گویی در حدیث ویس و رامین
که می‌گویند چیزی سخت نیکوست درین کشور همه کس داردش دوست
ندیدم زان نکوتر داستانی نماند جز به خرّم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هرکه برخواند بیانش

ـ بخش ۷، ب ۲۹، ۳۳ ـ

استاد فروزانفر در بررسی شعر فخرالدّین اسعد گرگانی می‌نویسد:

«فخرالدّین از شعرای شیرین‌سخن و ساده‌گوی ایران است، اشعار او همه طبیعی و از هرگونه تکلّف خالی است. معانی زیبا را برخی پیرایه‌های لفظی و همّت خود را بر ایجاد نوادر تعبیر (در مفردات یا اسالیب) مقصور نمی‌کند...

غرض او آنست که فکر روشن و شور و سوز دل خود را با ساده‌ترین عبارت و مؤثّرترین لفظ به زبان آرد تا مگر از اندیشه‌های جانگداز بکاهد یا بر

آتش فروزان خیال به سبب اظهار، آبی بیفشاند... قافیه نمی‌اندیشد و رعایت اصول دیگران را واجب نمی‌داند. جمله‌های پیچیده و کلمات درشت راکه از رونق معانی عشقی می‌کاهد و با طبع لطیف و خاطر نازک عاشقان سازگار نیست به‌کار نمی‌برد، ولی در برابر، دقیق‌ترین احساسات عاشقانه راکه به وصف درنیاید و در عبارت نگنجد با بیانی مؤثّر و شورانگیز و عبارتی شیرین و ساده، مناسب سادگی دلدادگان منظوم می‌سازد...

فخرالدّین از اکثر علوم متداول در آن عصر بهره داشته و در آغاز داستان مقداری از معانی فلسفی و کلامی راجع به توحید یزدان و خلق عالم و نضد عناصر و حکمت اوضاع آن به کار برده...»

ـ سخن و سخنوران، صص ۳۶۳/۶۴ ـ

نمونهٔ سخن او در توحید چنین است:

خدای پاک بی‌همتای بی‌یار / هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن / نه اندیشه در او داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست / که از اندیشه وصف او برون است
کجا وصفش به گفتن هم نشاید / که پس پیرامنش چیزی بیاید

ـ ویس و رامین، بخش ۱، ستایش یزدان، ص ۱۹ ـ

از این تعریفها برمی‌آید که شیعی نیز بوده است و مسلمانی پاک اعتقاد:

خدایا آنچه بر ما بود کردیم / تن و جان را به فرمانت سپردیم
ز پیغمبر پذیرفتیم دینت / بیفزودیم شکر و آفرینت
ولیکن این تن ما تو سرشتی / قضای خویش بر ما تو نوشتی
گرایدون کز تن ما گاهگاهی / پدید آید خطایی یا گناهی
مزن کردار ما را بر سرِ ما / مکن پاداش ما را درخور ما
که ما بیچارگانِ تو خداییم / همیدون ز امّتانِ مصطفاییم

ـ همانجا، بخش ۲، ص ۲۴ ب ۳۶ تا ۴۰ ـ

به هنگام سرودن «ویس و رامین» شاعر جوان بوده، چنانکه می‌گوید:

چو این نامه بخوانی ای سخندان / گناهِ من بخواه از پاک یزدان
بگویارب بیامرز این جوان را / که گفتست این‌نگارین داستان را
توی کز بندگان پوزش پذیری / روانش را به گفتارش نگیری

ـ ویس و رامین، بخش ۱۲۶، ب ۶۰/۶۳ ـ

فخرالدّین اسعد گرگانی اثر خود را به سه‌تن از بزرگان زمان اتحاف کرده است و از آنان نام برده است، نخست: «اندر ستایش سلطان ابوطالب

طغرل‌بک» و در این بخش می‌گوید:

سه طاعت واجب آمد بر خردمند — که آن هرسه به هم دارند پیوند
...
یکی فرمان دادار جهانست — که جان را زو نجات جاودانست
دوم فرمان پیغمبر محمّد — که آن را کافر بیدین کند رد
سیم فرمانِ سلطانِ جهاندار — به مُلک اندر بهای دین دیندار
ابوطالب‌شهنشاه معظّم — خداوند خداوندان عالَم
ملک‌طغرل‌بک آن خورشید همّت — به هرکس زو رسیده عزّ و نعمت

ـ ویس و رامین، بخش ۳، ب ۱/۹ ـ

طغرل شهریار سلجوقی «... روی به سوی خراسان نهادند و آن ایالت را از غزنویان گرفتند. در سال ۴۲۹/۱۰۳۸ هـ.ق طغرل در نیشابور خویشتن را سلطان خواند. طغرل از روی عمد قدرت سیاسی خود را با جنبش مذهب سنّت درآمیخت، و خلفای عباسی را از زیر حمایت بوئیان شیعی مذهب بیرون آورد...»

ـ سلسله‌های اسلامی، کلیفورد ادموند بوسورث،
ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای، ص ۱۸۰ ـ

دیگر خواجه عمادالدّین عمیدالملک ابونصر منصوربن ابوصالح محمّد کندری جراحی وزیر معروف او (۴۱۵ـ۴۵۶) که مردی دانشمند و کارآمد و باتدبیر بود، و معروف‌ترین وزیر طغرل به‌شمار می‌رفت.

ـ به نقل از نوشتهٔ دکتر محجوب بر مبنای ابن‌اثیر،
ج ۱۰؛ راحة‌الصدور، ص ۱۱۰/۱۲ ـ

و خواجه عمید ابوالفتح مظفّربن محمّد نیشابوری که ویس و رامین به فرمان او سروده شده است.

مقدمهٔ دکتر محجوب بر «ویس و رامین»، ص
۱۴/۱۶

فخرالدّین اسعدگرگانی درستایش «بوالفتح مظفّر» حکمران اصفهان می‌گوید:

خداوندی چو بوالفتح مظفّر — ز سلطان یافته هم جاه و هم فر
ز فتحش کنیت آمد وز ظفر نام — ازیرا یافتست از هردوان کام
جهان‌چون‌بنگری پیر، او جوانست — عمید نامور همچون جهانست
اگرچه فخر ایران اصفهانست — فزون زان قدر آن فخر جهانست

ویس و رامین، بخش ۶، ب ۴/۲۵

چنانکه پیدا است، در منظومه‌های عاشقانه، «ویس و رامین» فخرالدّین اسعد گرگانی از پیشگامان است؛ و افزون بر آن یادگاری ارجمند از فرهنگ و ادب ایران پیش از اسلام، پرداختهٔ روزگار اشکانیان. و این خود از موهبتها است که یادگاری از آن روزگار، که آگاهی ما نسبت بدان بسیار اندک است، نمونه‌واری به دست داریم.

و نیز از یاوریهای بخت است که منظومهٔ «ویس و رامین» به اندک روزگاری پس از تدوین به زبان پهلوی اشکانی، به زبان گرجی ترجمه شد. و آن ترجمه که متنی کامل از منظومه را برای ما بازگذاشته، بسیاری از کاستیهای متن فارسی را جبران می‌کند. فراهم‌آورندگان و مصحّحان متن «ویس و رامین» آقایان ماگالی تودوا ــ الکساندر گواخاریا که از سوی بنیاد فرهنگ ایران به سال ۱۳۴۹ منتشر گردید، خود فراهم‌آورندگان متن نفیس «ویس رامیانی» براساس روایت گرجی برمبنای بیست و یک نسخه نیز هستند. این دانشمندان در مقابلهٔ نسخه‌های چندگانهٔ خود همواره به ترجمهٔ گرجی چشم داشتند، و افتادگیها و یا دگرگونیها را به دقّتی کامل در حاشیه‌ها بازنموده‌اند، که من از آن در آرایش متن بهرهٔ تمام بردم.

چاپهای ویس و رامین

نخستین چاپ منظومهٔ «ویس و رامین» به کوشش کپتان ولیم ناسولیس صاحب Captain W. Nassau Lees و منشی احمدعلی صاحب به سال ۶۵ــ۱۸۶۴ در کلکته به چاپ رسید.

استاد شادروان مجتبی مینوی دربارهٔ این چاپ می‌نویسند:

«نسخهٔ خطّی هندی که منشأ چاپ آنها بوده بسیار پرغلط و پرتصرّف بوده و در بعضی مواضع افتادگیهای یک یا چند ورقی داشته، به‌طوری که چاپ کلکته معرّف شایسته‌ای برای کتاب اصلی شمرده نمی‌شود. مع‌هذا ما شناختن این کتاب را بیش از هرکس و پیش از هرکس به ناشر اوّلی آن ناسولیس مدیونیم، و معیوب‌بودن چاپ او (L) که بیشتر تقصیر نسخهٔ اساس طبع بوده اجر تقدّم او را در شناساندن ویس و رامین ضایع نمی‌کند.»

دومین چاپ «ویس و رامین» را استاد شادروان مجتبی مینوی، به سال

۱۳۱۴، «تصحیح نموده و به طبع رسانده است.» مباشر چاپ وزارت معارف بود.

استاد فقید در مقدّمهٔ کوتاه خود می‌نویسند:

«نسخه‌های خطّی دیگری که از این داستان می‌شناسیم (غیر از منتخباتی که در ریاض‌الشعرا و خلاصة‌الافکار ضبط شده، و غیر از دو فصلی از دو موضع مختلف این داستان که در ۹ ورق از یک جُنگ خطّی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا (به نشان Add 12,560 آمده) عبارتست از ۱: نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی برلین (کاتالگ پرچ Pertsch، نمرهٔ ۶۸۱)؛ ۲: نسخهٔ کتابخانهٔ بادلیان در اکسفرد (Ms. Elliott 273)؛ ۳: نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس (Suppl. persan 1380)

از این سه تا دوتای اوّلی از نسخه‌های هندوستانی است و حتّی نسخهٔ برلین فقط سوادیست از همان نسخهٔ کلکته که ناسولیس در دست داشته، و نسخهٔ اکسفرد (O) هرچند کاملتر از چاپ L و گاهی بهتر از آنست بر روی هم چندان اعتباری ندارد. نسخهٔ پاریس (P) که علاّمهٔ بزرگوار آقای قزوینی وجود آن را به من خبر دادند و به علاوه بر من منّت گذاشته زحمات تهیهٔ عکس آن را نیز پذیرفتند، نسخه‌ای است که برای کتابخانهٔ سلطان عثمانی محمّدبن مرادخان (به‌احتمال قوی سلطان محمّد فاتح که از ۸۵۵ تا ۸۸۶ سلطنت کرده) استنساخ شده بوده، و آن هرچند خالی از اغلاط، الحاقات و ابیات ساقط‌شده نیست و حتّی در یک موضع شش ورق متوالی از میان اوراق آن ساقط شده (ص ۳۱۳ این کتاب دیده شود) باز قدیمترین و صحیحترین نسخه‌ایست که تا امروز سراغ داریم، و طبیعی همین بود که اساس چاپ خویش آن را قرار داده‌ام. نسخهٔ برلین نیز بدیهی است که قابل استفاده نیست. از نسخهٔ O عکس اوراق مربوط به نقیصهٔ شش‌ورقی نسخهٔ P را گرفته برای تکمیل کتاب به‌کار بردم، و از بقیهٔ آن هم شاید تا موقع انتشار جلد دوم که نسخه بدلها و فرهنگ را دربر خواهد داشت بتوانم استفاده کنم.»

استاد فقید مینوی نیز از ترجمهٔ گرجی خبر می‌دهند و می‌نویسند:

«یک ترجمهٔ گرجی این داستان منسوب به قرن دوازدهم میلادی (تقریباً صدوپنجاه‌سال بعد از نظم آن به فارسی) موجود است که در سال ۱۸۸۴ متن گرجی آن چاپ شده، و در سال ۱۹۱۲ مستر واردراپ Oliver Wardrop ترجمهٔ تحت‌اللفظی از آن به انگلیسی نموده و منتشر ساخته، و این ترجمهٔ

انگلیسی (W) که بعد از دوبار از زبانی به زبانی‌رفتن، و با وجود نفهمیدگیها و غلطهایی که هربار در آن راه یافته، و با وجود حذفها و تصرفهایی که در ترجمهٔ گرجی شده بوده، باز هنوز غالباً کلمه به کلمه و بیت به بیت با متن فارسی مطابقت می‌کند، برای اصلاح و تصحیح متن بسیار مفید واقع گردید...»

سومین چاپ «ویس و رامین» با مقدّمهٔ مبسوط و حواشی و تعلیقات و فرهنگ واژه‌ها و فهرستهای سه‌گانه، به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، به دی‌ماه ۱۳۳۷ از سوی «بنگاه نشر اندیشه» و «کتابخانهٔ ابن‌سینا» در تهران منتشر گردید.

اساس چاپ دکتر محجوب همان نسخهٔ مصحّح ۱۳۱۴ استاد شادروان مجتبی مینوی است با نگرشی به چاپ ناسولیس و مطابقهٔ آن. چنانکه گذشت مقدّمهٔ شادروان محجوب بسیار گسترده و درازدامن و سودمند است. یادداشتهای پایان کتاب نیز در شرح و توضیح نکات یادشده در متن مفید فایدهٔ بسیار است. من در همان اوان نامه‌ای به مرحوم محجوب نوشتم و پاره‌ای نکات و اصلاحات را بازنمودم، در پاسخ ایشان به من که مورّخ ۱۳۴۵/۱/۱۷ است، نوشته‌اند:

«از اینکه کتاب ناچیز بنده را با آن دقّت نظر در مطالعه گرفته‌اید بسیار سپاسگزاری می‌کنم... خطاهایی را نیز که در نامهٔ خود مرقوم فرموده بودید با نهایت تشکر و امتنان در حاشیهٔ کتاب یادداشت کردم تا اگر عمری باقی بود که کتاب مجدداً وسائل طبع و انتشارش فراهم آمد، اصلاح کنم...»

«ویس و رامین» چاپ شادروان دکتر محجوب بنسبت چاپ منقّحی بود؛ دریغ که مجال نیافت تا با اصلاحات و فزونیها به تجدید چاپ آن مبادرت ورزد.

چهارمین چاپ «ویس و رامین» همان است که به تصحیح دانشمندان گرجستانی آقایان ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران به سال ۱۳۴۹ به چاپ رسید.

مصحّحان کوشا و دقیق متن، خودآرایندگان متن گرجی اثر بر مبنای ۲۱ نسخه بودند. اثر با همکاری انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتّحاد

جماهیر شوروی، و انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی با نظارت مستقیم استاد شادروان مجتبی مینوی به چاپ رسید. عموماً نمونه‌های مطبعی را نخست من بنده و سپس استاد فقید مینوی بررسی می‌کردیم، از این روی متن منظومه بنسبت بی‌غلط و آراسته است.

نسخه‌های مورد بررسی مصحّحان گرجی به شرح زیر است:

۱ـ نسخهٔ خطّی کلکته (کل) که از روی آن در سال ۱۸۶۵ در شهر کلکته به اهتمام ناسو لیس به طبع رسیده است.

۲ـ نسخهٔ خطّی پاریس (پ) که دو طبع تهران ـ طبع مجتبی مینوی و طبع محمدجعفر محجوب ـ بر آن مستند می‌باشد.

۳ـ نسخهٔ خطّی اکسفورد (اک)

۴ـ نسخهٔ خطّی استانبول (اس)

۵ـ نسخهٔ خطّی برلن. این نسخه تاکنون مورد استفاده قرار نگرفته، و چون بعد از جنگ جهانی دوم از بین رفته است و محل آن معلوم نیست در نشر حاضر نیز استفادهٔ از آن از امکان خارج بود.

۶ـ نسخهٔ خطّی بمبئی. این نسخه ظاهراً مورد استفادهٔ مصحّحان نبوده زیرا در حواشی رمز «ب، بم» دیده نشد.

۷ـ قطعهٔ نسخهٔ خطّی دوشنبه در تاجیکستان (د)

۸ـ قطعهٔ نسخهٔ خطّی تهران (ت)

۹ـ قطعهٔ نسخهٔ خطی تهران (تا)

۱۰ـ قطعهٔ نسخهٔ خطی تهران (تب)

۱۱ـ قطعهٔ نسخهٔ خطی لندن (ل)

«ترجمهٔ گرجی منظومه (گ) برای تدوین متن انتقادی آن اهمیّت بسیار و گاهی اهمیّت قاطع دارد چونکه به قول دانشمند خاورشناس معروف گرجی نیکولای‌مار (۱۹۳۴ـ۱۸۶۴) ترجمهٔ گرجی این داستان «تقریباً بلافاصله پس از پیدایش منظومه به زبان فارسی به‌وجود آمده است». علاوه بر این به گفتهٔ همان دانشمند «ترجمه آنقدر با اصل فارسی مطابقت دارد که متن منثور گرجی مانند رشته‌ای از جملات است که بیت به بیت و شعر به شعر منظومهٔ فارسی را به‌وجود آورده‌اند.»

برای نمونه چند مورد از اصالت متن گرجی در اصلاح بیتها را برمی‌شمارم:

جهان گر بر سرِ من گل فشاند　　ز هر گل بر دلم تیری نشاند

در ترجمهٔ گرجی و در نسخه‌های کلکته، اکسفورد و استانبول چنین قید شده:

ز هر گل بر دلم خاری نشاند

یا:

ز رامش پُر ز خوشی بود جامم　　ز شادی پر ز گوهر بود کامم

در ترجمهٔ گرجی و در نسخه‌های کلکته و اکسفورد چنین قید شده:

ز رامش پُر ز خوشی بود جانم　　ز شادی پر ز گوهر بود کانم

یا:

کسی کز بادهٔ خوش دور باشد　　اگر ساغر خورد معذور باشد

در ترجمهٔ گرجی و در نسخه‌های کلکته، اکسفورد و استانبول چنین قید شده:

اگر دُردی خورد معذور باشد

راست آن است که در بررسی متن و سنجیدن نسخه‌های گوناگون، مواردی دلپذیر در نسخهٔ ترجمه گرجی یافتم و در تصحیح متن از آن سود جستم.

شیوهٔ آرایش متن در این چاپ

در گذار چهل و پنج‌سال انس با ویس و رامین و بررسی پیوستهٔ متنها با یکدیگر ضروری دانستم که بر مبنای نسخه‌های چهارگانه بویژه نسخهٔ آراستهٔ مصحّحان گرجی که به‌گونه‌ای مستقیم استاد شادروان و من بنده بر آن اشراف داشتیم به آرایش نهایی متن بپردازم. نسخه بدلهای دقیق چاپ بنیاد فرهنگ در استواری کار مددرسان بود. در سودبردن از روایت گرجی نهایت اهتمام را به‌کار داشتم و چاپهای چهارگانه را نکته‌به نکته و موبه‌مو با نسخه بدلها سنجیدم. آنجا که دو سه نسخهٔ اکسفرد و استانبول و کلکته با ترجمهٔ روایت گرجی همخوانی داشت در گزینش آن نکته تردید نورزیدم. از ارائه جدولی در به‌گزینی چاپ کنونی با چاپهای پیشین پرهیز روا داشتم. به چند ایراد که از سر سهوالقلم و احیاناً نادرستی چاپی که در آنها روی داده بود، بازنمودن آن

زیبا نبود بویژه آنکه همگان روی در نقاب خاک کشیده‌اند. خاک بر آنان خوش‌باد که همّتی بلند داشتند و اثری دلپذیر را به سعی و اهتمام تمام زنده داشتند.

دوستتر می‌داشتم که چون دیگر آثار ناچیز خود واژه نامه‌ای مبسوط فراهم سازم ولی چون در مجلهٔ گرامی «نشر دانش» شمارهٔ ۶ سال ۱۳ (مهر و آبان ۱۳۷۲) به مدیریّت دانشمند ارجمند آقای دکتر نصراللّه پورجوادی خوانده بودم که دانشمند ژاپنی خانم اِمیکو اوکادا فرهنگ بسامدی «ویس و رامین» را برمبنای چاپ دانشمندان گرجی فراهم ساخته‌اند، از آن کار بازایستادم. شایستهٔ یادآوری می‌دانم که در درازنای زمان بلند انتشار ویس و رامین، نویسندگان و دانشمندانی در بارهٔ ویس و رامین تحقیقاتی سودمند ارائه دادند که بسیار نکته‌آموز است:

نخست نویسندهٔ بزرگ وارجمند ایرانی، صادق هدایت گفتاری ارزنده و محقّقانه دربارهٔ ویس ورامین در مجلهٔ «پیام نو ـ شماره‌های نهم و دهم، مرداد و شهریور ۱۳۲۴» نگاشت. این گفتار در «نوشته‌های پراگنده هدایت» به گردآوری مرحوم حسن قائمیان ـ ص ۴۸۶ـ۵۲۳؛ آمده است؛ و اخیراً خانم مریم دانایی برومند در مجموعهٔ «نوشته‌های فراموش‌شدهٔ صادق هدایت» ـ ص ۲۳۳ ـ ۲۹۰ آن متن را تجدید چاپ کرده است.

سپس پروفسور ولادیمیر مینورسکی دانشمند روسی‌تبار مقیم انگلیس، تحقیقی عالمانه با عنوان: «ویس و رامین، داستان عاشقانهٔ پارتی» در سه شمارهٔ مجلهٔ Bsoas به سالهای ۱۹۴۷ـ۱۹۵۴ م (= ۱۳۲۶ و ۱۳۳۳ هـ. خ) منتشر ساخت و ریشه‌های اشکانی آن را بازنمود. این گفتار دلپذیر به کوشش دانشمند گرامی آقای دکتر مصطفی مقرّبی ترجمه شد و در نشریهٔ «فرهنگ ایران زمین (مجلّد ۴. تهران ۱۳۳۵ خ) به چاپ رسید؛ و شادروان دکتر محجوب به اذن مترجم متن ویراستهٔ این گفتار را در پایان چاپ «ویس و رامین» خود تجدیدچاپ کرد. من نیز این گفتار را به اذن مترجم گرامی در پایان متن افزودم.

پس از آن دانشمند شادروان مجتبی مینوی گفتاری دربارهٔ ویس و رامین در مجلهٔ سخن، شمارهٔ اول از دورهٔ ششم (اسفندماه ۱۳۳۳) نگاشتند.

آنگاه آقای دکتر مهدی محقّق استاد دانشمند دانشگاه تهران مقالتی

سودمند زیرعنوان «یادداشتهایی دربارهٔ منظومهٔ ویس و رامین» در مجلهٔ یغما، سال دهم، شماره‌های نهم و دهم (آذر–دی ۱۳۳۶) نوشتند و در آنجا یادآور شدند: «نکته‌ای را که نگارنده می‌خواهد در این مقاله بیان کند اینست که هرکس ویس و رامین منظوم را مطالعه کند اثری محسوس از زبان و ادبیات پهلوی و آیین و رسوم کهن ایران در آن می‌یابد، چه آنکه کلمات صورت کهنهٔ خود را تا اندازه‌ای حفظ کرده و مانند شاهنامهٔ فردوسی بسیاری از لغات در حدّ فاصل پهلوی و فارسی قرنهای بعد قرار دارد...»، و سپس بسیاری از مآخذ حدیث را که مورد استشهاد فخرالدّین اسعد گرگانی بوده است برشمرده‌اند.

من بیرون از تصحیح دقیق متن منظومهٔ ویس و رامین و ذکر نسخه بدلهای اساسی آن، یادداشتهایی توضیحی دربارهٔ نکته‌های گوناگون زبانی، ادبی و دیگر موارد اساسی که خوانندهٔ نکته‌یاب را به‌کار آید از مقولهٔ ضرب‌المثلها و باورداشتهای دیرینه گرد آوردم که امیدوارم پذیرفتهٔ پیشگاه سخن‌شناسان و دانش‌پژوهان قرار گیرد.

از استاد و دوست دانشمند آقای دکتر مصطفی مقرّبی که با تجدیدچاپ ترجمهٔ گفتار و. مینورسکی موافقت فرمودند سپاس فراوان دارم.

از دوست گرامی آقای محسن محمّدی مدیر انتشارات صدای معاصر نیز امتنان دارم.

حاصل کوششهای چندین و چندساله‌ام را به یگانه دخترم دکتر روشنک روشن و همسر ارجمندشان آقای مهندس محسن فاضلی اهدا می‌کنم.

والله الموفق

محمد روشن — تهران

نوروز ۱۳۷۷

بسم الله الرحمن الرحیم

۱
ستایش یزدان

سپاس و آفرین آن پادشا را ‌ ‌ ‌ که گیتی را پدید آورد و ما را
بدو زیباست مُلک و پادشایی ‌ ‌ ‌ که هرگز ناید از ملکش جدایی
خدای پاک و بی‌همتا و بی‌یار ‌ ‌ ‌ هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مرو را چشم دیدن ‌ ‌ ‌ نه اندیشه درو داند رسیدن
نه نقصانی پذیرد همچو جوهر ‌ ‌ ‌ نه زان گردد مرو را حال دیگر
نه هست اورا عرض با جوهری یار ‌ ‌ ‌ که جوهر پس ازو بوده‌ست ناچار
نشاید وصف او گفتن که چونست ‌ ‌ ‌ که از تشبیه و از وصف او برونست
به وصفش چند گفتن هم نه زیباست ‌ ‌ ‌ که چندی را مقادیرست و احصاست
کجا وصفش به گفتن هم نشاید ‌ ‌ ‌ که پس پیرامنش چیزی بباید
به وصفش هم نشاید گفت کَی بود ‌ ‌ ‌ کجا هستیش را مدّت نپیمود
وگر کَی بودن اندر وصفش آید ‌ ‌ ‌ پس او را اوّل و آخر بباید
نه با چیزی بپیوستست دیگر ‌ ‌ ‌ که پس باشند در هستی برابر
نه هست او را نهاد و حد و مقدار ‌ ‌ ‌ که پس باشد نهایاتش پدیدار
نه ذاتِ او بود هرگز مکانی ‌ ‌ ‌ نه علمِ ذات او باشد نهانی
زمان را مُبدع او بودست ز آغاز ‌ ‌ ‌ نبایستش دران مبداع انباز
زمان از وی پدید آمد به فرمان ‌ ‌ ‌ به نزد برترین جوهر ز گیهان

بدان جایی که جنبش گشت پیدا   وز آن جنبش زمانه شد هویدا
مکان را نیز حد آمد پدیدار   میان هردوان اجسام بسیار
نفرمایی که آراید سرایی   بدین‌سان جز حکیمی پادشایی
که قوّت را پدید آورد بی‌یار   به هستی نیستی را کرد قهّار
خداوندی که فرمانش روایی   چنین دارد همی در پادشایی
نخستین جوهر روحانیان کرد   که او را نز مکان و نز زمان کرد
برهنه کرد صورت‌شان ز مادت   سراسر رهنمایانِ سعادت
به نور خویش ایشان را بیاراست   وزیشان کرد پیدا هرچه خود خواست
نخستین آنچه پیدا شد مَلَک بود   وزان پس جوهری کردآن فلک بود
وزیشان آمد این اجرام روشن   بسانِ گُل میان سبز گلشن
بهین شکلیست ایشان را مدوّر   چنان‌چون بهترین لونی منوّر
چوصورتهای ایشان صورتی نیست   که ایشان را نهیب و آفتی نیست
نه یکسانند همواره به مقدار   به دیدار و به کردار و به رفتار
اگر بی‌اخترستی چرخ گردان   نگشتی مختلف اوقات گیهان
نبودی این عللهای زمانی   کزو آید نباتی زندگانی
چون این مایه نبودی رستنی را   نبودی جانور روی زَمی را
وگر بی‌آسمان بودی ستاره   جهان پرنور بودی هامواره
فروغ نور ظلمت را زدودی   پس این کون و فساد ما نبودی
وگرنه کرده بودی چرخ مایل   بدین سان لختکی میل معدّل
نبودی فصلهای سال گردان   نه تابستان رسیدی نه زمستان
بزرگا کامگارا کردگارا   که چندین قدرتش بنمود ما را
چنان کش زور و قوّت بی‌کرانست   عطابخشی و جودش همچنانست
نه گر قدرت نماید آیدش رنج   نه گر بخشش کند پالایدش گنج
چو خود قدرت‌نمای جاودان بود   مرو را جود و قدرت بی‌کران بود
به‌قدرت آفرید اندازه‌گیری   ز دادارِ جهان قدرت پذیری
هیولی خواند او را مردِ دانا   به قوّتها پذیرفتن توانا
چو ایزد را دهشها بیکران است   پذیرفتن مرو را همچنان است

پذیرد آفرینشها ز دادار چو از سکّه پذیرد مُهر دینار
مثال او به زر ماند که از زر کند هرگونه صورت مرد زرگر ۴۵
چوایزد خواست کردن این جهان را کزو کون و فسادست این و آن را
همی دانست کاین آن‌گاه باشد که ارکانش فرودِ ماه باشد
یکی پیوند بر باید به گوهر منور گردد آن را در برابر ۴۸
یکی را در کژی صورت به‌فرمان یکی بر راستی او را نگهبان
پدید آورد آن را از هیولی چهار ارکان بدین هر چار معنی
از آن پیوندها آمد حرارت دگر پیوند کز وی شد برودت ۵۱
رطوبت جسمها را کرد چونان که گاه شکل بستن بُد به فرمان
یبوست همچنان او را فرو داشت بدان تقویم و آن تعدیل کاو داشت
چو گشتند این چهار ارکان مهیّا ازان گرمی برآمد سوی بالا ۵۴
وگر سردی به بالا برگذشتی ز جنبشهای گردون گرم گشتی
پس آنگه چیره گشتی هر دو گرمی برفتی سردی و ترّی و نرمی
لطیف آمد ازیشان باد و آتش ازیرا سوی بالا گشت سرکش ۵۷
بگردانید مثل چرخ گردان همه نوری گذر یابد دریشان
بدان تا نور مهر و دیگر اجرام رسد زانجا بدین الوان و اجسام
زمین را نیست با لطف آشنایی که تا بر وی بماند روشنایی ۶۰
وگر چونین نبودی او به گوهر نماندی روشنایی از برابر
چو هستی یافتند این چار مادر هوا و خاک پاک و آب و آذر
ازیشان زاد چندین گونه فرزند ز گوهرها و از تخمِ برومند ۶۳
هزاران گونه از هر جنس جان‌ور همیشه حال گردانند یکسر
ولیکن عالمِ کون و تباهی دگرگون یافت فرمانِ آلهی
کجا در عالم مبدا و بالا به ترتیب آنچه بُد به گشت پیدا ۶۶
در این عالم نه چونان بود فرمان که اوّل گشت پیدا گوهر از کان
به ترتیب آنچه به بُد باز پس ماند طبیعت اعتدال از پیش می‌راند
چه‌آن مادت‌کزو مردم همی خاست خدای ما نخست آن را بپیراست ۶۹
فزونیهای آن را کرد اجسام یکایک را دگر جنس و دگر نام

به کان اندر مرو را زرعیان است — ولیک از دیدهٔ مردم نهان است
۷۲ نخستین‌جنس گوهر خاست از کان — به زیرش نوع گوهرهای الوان
دوم جنس نبات آمد به گیهان — سیم جنس هزاران گونه حیوان
چو یزدان گوهر مردم بپالود — از آن با اعتدالی کاندرو بود
۷۵ پدید آورد مردم را ز گوهر — بران هم گوهران بر کرد مهتر
غرض زیشان همه خود آدمی بود — که او را فضلهای مردمی بود
نباتِ عالم و حیوان و گوهر — سراسر آدمی را شد مسخّر
۷۸ چو او را پایه زیشان برتر آمد — تمامی را جهانی دیگر آمد
بدو داده‌ست ایزد گوهرِ پاک — که نز بادست و نز آبست نز خاک
یکی گوید مرو را روح قدسا — یکی گوید مرو را نفسِ گویا
۸۱ نداند علم کلّی را نهایت — برون آرد صناعت از صناعت
چو دانش جوید و دانش پسندد — بیاموزد پس آن را کار بندد
زدوده‌گردد از زنگِ تباهی — به‌چشمش خوار گردد شاه و شاهی
۸۴ شود پالوده از طبعِ بهیمی — به‌دست آرد کتبهای حکیمی
نخواهد هیچ اجسام زمین را — همیشه جوید آیاتِ برین را
بلندی جوید آنجا نه مکانی — ولیک از قدر و عزّ جاودانی
۸۷ چو رَسته گردد از چنگالِ اضداد — شود آنجا که او را هست میعاد
شود مانندهٔ آن پیشینگان را — کزیشان مایه آمد این جهان را
چنین دان کردگارت را چنین دان — بیفگن شک و دانش را یقین دان
۹۰ مکن تشبیه او را در صفاتش — که از تشبیه پاکیزه‌ست ذاتش
بگفتم آنچه دانستم ز توحید — خدای خویش را تمجید و تحمید

۲
گفتار
اندر ستایش محمّد مصطفی علیه‌السّلام

کنون گویم ثناهای پیمبر — که ما را سوی یزدانست رهبر

چو گمراهی ز گیتی سربرآورد   شب بی‌دانشی سایه بگسترد
بیامد دیو و دام کفر بنهاد   همه گیتی بدان دام اندر افتاد
ز غمری هرکسی چون گاو و خر بود   همه چشمی و گوشی کور و کر بود
یکی ناقوس در دست و چلیپا   یکی آتشْ‌پرست و زند و اَستا
یکی بت را خدای خویشی کرده   یکی خورشید و مه را سجده برده
گرفته هر یکی راهِ نگونسار   که آن ره را به دوزخ بوده هنجار
به فضل خویش یزدان رحمت آورد   ز رحمت نور در گیتی بگسترد
برآمد آفتابِ راستْ‌گویان   خجسته رهنمای راه‌جویان
چراغِ دین ابوالقاسم محمّد   رسولِ خاتم و یاسین و احمد
به پاکی سیّدِ فرزندِ آدم   به نیکی رهنمای خلق عالم
خدا از آفرینش آفریدش   ز پاکان و گزینان برگزیدش
نبوت را بدو داده دو برهان   یکی فرقان و دیگر تیغ برّان
سخنگویان از آن خیره بماندند   هنرجویان بدین جان برفشاندند
کجا در عصرِ او مردم که بودند   فصاحت با شجاعت می‌نمودند
بجو در شعرها گفتارِ ایشان   ببین در نامه‌ها کردار ایشان
سخن‌شان در فصاحت آبدارست   هنرشان در شجاعت بیشمارست
چنان قومی بدان کردار و گفتار   زبان‌شان در نثار و تیغ خونبار
چو بشنیدند فرقان از پیمبر   بدیدندش به جنگ بَدر وخیبر
بدانستند کان هردو خداییست   پذیرفتنش جان را روشناییست
سران ناکام سر بر خط نهادند   دوال از بندِ گیتی برگشادند
ز چنگِ دیوِ بدگوهر برستند   بتانِ مکّه را درهم شکستند
به نور دین زدوده گشت ظلمت   وز ابر حق فرو بارید رحمت
بشد کیشِ بت، آمد دین یزدان   زمینِ کفر بستد تیغ ایمان
سپاس و شکر ایزد چون گزاریم   مگر جان را به شکر او سپاریم
بدین دین همایون کاو به ما داد   بدین رهبر که بهرِ ما فرستاد
رسول آمد رسالتها رسانید   جهانی را ز خشم او رهانید
چه بخشاینده و مشفق خداییست   چه نیکوکار و چه رحمتْ نماییست

که بر بیچارگی ما ببخشود　　رسولی داد و راه نیک بنمود
۳۰ پذیرفتیم وی را به خدایی　　رسولش را به صدق و رهنمایی
نه با وی دیگری انباز گیریم　　نه جز گفتار او چیزی پذیریم
به دنیی و به عقبی روی با اوست　　بجز اومان ندارد هیچ‌کس دوست
۳۳ اگر شمشیر بارد بر سرِ ما　　جزین دینی نباید در خورِ ما
نگه داریم دین تا روح داریم　　به یزدان روح و دین با هم سپاریم
خدایا آنچه بر ما بود کردیم　　تن و جان را به فرمانت سپردیم
۳۶ ز پیغمبر پذیرفتیم دینت　　بیفزودیم شکر و آفرینت
ولیکن این تنِ ما تو سرشتی　　قضای خویش بر ما تو نوشتی
گرایدون کز تن ما گاه‌گاهی　　پدید آید خطایی یا گناهی
۳۹ مزن کردارِ ما را بر سرِ ما　　مکن پاداش ما را در خورِ ما
که ما بیچارگان تو خداییم　　همیدون ز امّتان مصطفاییم
اگرچه با گناهِ بی‌شماریم　　به فضل و رحمتت امیدواریم
۴۲ ترا خوانیم و شاید گر بخوانیم　　که ما ره جز به درگاهت ندانیم
کریمان مر ضعیفان را نرانند　　بخاصه چون به زاریشان بخوانند
کریمی تو بخوان ما را به درگاه　　چو خوانیمت به زاری گاه و بیگاه
۴۵ ضعیفانیم شاید گر بخوانی　　گنهکاریم شاید گر نرانی
ز تو نشگفت فضل و بُردباری　　چنان کز ما جفا و زشتکاری
ترا احسان و رحمت بیکرانست　　شفیع ما همیدون مهربانست
۴۸ چو پیش رحمتت آید محمّد　　امید ما ز فضلت کی شود رد

۳
گفتار
اندر ستایش سلطان ابوطالب طغرل‌بک

سه طاعت واجب آمد بر خردمند　　که آن هرسه به هم دارند پیوند
ازیشانست دل را شادکامی　　وزیشانست جان را نیکنامی

دل از فرمان این هرسه مگردان　　اگر خواهی که یابی هردو گیهان ۳
بدین گیتی ستوده زندگانی　　بدان گیتی بهشت جاودانی
یکی فرمانِ دادارِ جهانست　　که جان را زو نجات جاودانست
دوم فرمانِ پیغمبر محمّد　　که آن را کافر بی‌دین کند رد ۶
سیم فرمان سلطانِ جهاندار　　به مُلک اندر بهای دین دادار
ابوطالب شهنشاه معظّم　　خداوندِ خداوندانِ عالَم
ملک طغرل‌بک آن خورشیدْ همت　　به هرکس زو رسیده عزّ و نعمت ۹
ظفر وی را دلیل و جود گنجور　　وفا وی را امین و عقل دستور
مر آن را کاوست هم نامِ محمّد　　چو او منصور شد چون او مؤیّد
پدید آمد ز مشرق همچو خورشید　　به دولت شاهِ شاهان شد چو جمشید ۱۲
به هندی تیغ بستد هند و خاور　　به ترکی جنگجویان روم و بربر
میان بسته‌ست بر مُلکت گشادن　　جهان گیرد همی از دست دادن
چه خوانی قصّهٔ ساسانیان را　　همیدون دفتر سامانیان را ۱۵
بخوان اخبارِ سلطان را یکی بار　　که گردد آن همه بر چشمِ تو خوار
بیابی اندرو چندان که خواهی　　شگفتیهای پیروزی و شاهی
نوادرها و دولتهای دوران　　عجایبها و قدرتهای یزدان ۱۸
بخوان اخبار او را تا بدانی　　که کس مُلکت نیابد رایگانی
زمین ماورالنهر و خراسان　　سراسر شاه را بوده‌ست میدان
نبردی کرده بر هر جایگاهی　　برو بشکسته سالاری و شاهی ۲۱
چو از توران سوی ایران سفر کرد　　چو کیخسرو به جیحون برگذر کرد
ستورش بود کِشتی بخت رهبر　　خدایش بود پشت و چرخ یاور
نگر تا چون یقین دلش بُد پاک　　که بر رودی چنان بگذشت بی‌باک ۲۴
چو نشکوهید او را دل ز جیحون　　چرا بشکوهد از حالِ دگرگون
نه از گرما شکوهد نه ز سرما　　نه از ریگ و کویر و کوه و دریا
بیابانهای خوارزم و خراسان　　به چشمش همچنان آید که بستان ۲۷
همیدون شخ‌های کوه قارن　　به چشمش همچنان آید که گلشن
نه چون شاهان دیگر جام جویست　　که از رنج‌آزمودن نامْ‌جویست

همی تا آبِ جیحون را ز پس ماند　　دوصدجیحون ز خونِ دشمنان راند
یکی طوفان ز شمشیرش برآمد　　کزو روز همه شاهان سرآمد
بدان گیتی روان شاه مسعود　　خجل بود از روان شاه محمود
کجا او سرزنش‌کردی فراوان　　که بسپردی به نادانی خراسان
کنون از بس روانِ شهریاران　　که با بادِ روان گشتند یاران
همه از دست او شمشیر خوردند　　همه شاهی و مُلک او را سپردند
روان او برَست از شرمساری　　که بسیارند همچون او به زاری
بنزدیک پدر گشته‌ست معذور　　که بهتر زو بسی شه دید مقهور
کدامین شاه در مشرق گهِ رزم　　توانستی زدن با شاه خوارزم
شناسد هرکه در ایّامِ ما بود　　که کار شه ملک چون برسما بود
سوارِ ترک بودش صدهزاری　　که بس بُد با سپاهی زان سواری
ز بس کاو تاختن برد و شبیخون　　شکوهش بود زانِ رستم افزون
خداوندِ جهان سلطانِ اعظم　　به تدبیرِ صواب و رایِ محکم
چنان لشکر بدرّد روزِ کینه　　که سندانِ گران مر آبگینه
هم از سلطان هزیمت شد به خواری　　هم اندر راه کشته شد به زاری
بد اندیشان سلطان آنچه بودند　　همین روز و همین حال آزمودند
هرآن کهتر که با مهتر ستیزد　　چنان افتد که هرگز برنخیزد
تنش گردد شقاوت را فسانه　　روانش تیرِ خذلان را نشانه
ولیکن گر ورا دشمن نبودی　　پس این چندین هنر با که نمودی
اگر ظلمت نبودی سایه‌گستر　　نبودی قدر خورشید منوّر
همیدون شاه گیتی قدر والاش　　پدید آورد مردم را به اعداش
چو صافی کرد خوارزم و خراسان　　فرود آمد به طبرستان و گرگان
زمینی نیست در عالم سراسر　　ازو پژمرده‌تر از وی عجبتر
سه‌گونه جای باشد صعب و دشوار　　یکی دریا دگر آجام و کهسار
سراسر کوه او قلعه همانا　　چو خندق گشته در دامانش دریا
نَداند زیرک آن را وصف‌کردن　　نداند دیو در وی راه بردن
درو مردان جنگی گیل و دیلم　　دلیران و هنرجویانِ عالم

هنرشان غارتست و جنگ‌پیشه بیامُخته دران دریا و بیشه ۵۷
چو رایتهای سلطان را بدیدند چو دیو از نام یزدان دررمیدند
از آن دریا که آنجا هست افزون ازیشان ریخت سلطانِ جهان خون
کنون یابند آنجا بر درختان به جای میوه مغز شوربختان ۶۰
چو صافی گشت شهر و آن ولایت از آنجا سوی ری آورد رایت
به هرجایی سپهداران فرستاد که یک‌یک مختصر با تو کنم یاد
سپهداری به مکران رفت و گرگان یکی دیگر به موصل رفت و خوزان ۶۳
یکی دیگر به کرمان رفت و شیراز یکی دیگر به شُشتر رفت و اهواز
یکی دیگر به ارّان رفت و ارمن فگند اندر دیارِ روم شیون
سپهداران او پیروز گشتند بداندیشان او بدْروز گشتند ۶۶
رسول آمد بدو از ارسلان‌خان به نامه جست ازو پیوند و پیمان
فرستادش به هدیه مال بسیار پذیرفتش خراج مُلک تاتار
جهان سالار با وی کرد پیوند که دید او را به شاهی بس خردمند ۶۹
وزان پس مرد و مال آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوی مهتر
خراجِ روم ده‌ساله فرستاد اسیران را ز بندش کرد آزاد
به عمّوریّه با قصرش برابر مناره کرد و مسجد کرد و منبر ۷۲
نوشته نام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره
ز شاهِ شام نیز آمد رسولی نموده عهد را بهتر قبولی
فرستاده به هدیه مالِ بسیار وز آن جمله یکی یاقوتِ شهوار ۷۵
یکی یاقوتِ رُمّانیِّ بشکوه بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
ز رخشانی چو خورشیدِ سما بود خراجِ شام یک‌سالش بها بود
ابا خوبی و با نغزی و رنگش برآمد سی و شش مثقال سنگش ۷۸
ازان پس آمدش منشور و خلعت لوای پادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا را در صفاهان بدانش تهنیت کردند شاهان
به یک رویه ز چین تا مصر و بربر شدند او را ملوک دهر چاکر ۸۱
میان دجله و جیحون جهانیست ولیکن شاه را چون بوستانیست
رهی گشتند او را زور دستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان

۸۴ همی گردد در این شاهانه بستان   به کامِ خویش با درگهْ‌پرستان
هزاران آفتاب اندر کنارش   هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر خراسان   گهی در اصفهان و گه به گرگان
۸۷ از اطرافِ ولایت هر زمانی   به فتحی آورندش مژدگانی
ز بانگِ طبل و بوق مژده خواهان   نخفتم هفت مه اندر صفاهان
به ماهی در نباشد روزگاری   کز اقلیمی نیارندش نثاری
۹۰ جهان او راست می‌دارد به شادی   که و مه را همی بخشد به رادی
مرادش زین جهان جز مردمی نه   ز یزدان ترسد و از آدمی نه
بر اطرافِ جهان شاهانِ نامی   ازو جویند جاه و نیک‌نامی
۹۳ ازیشان هرکرا او به نوازد   ز بختِ خویش آن کس بیش نازد
به درگاه آنکه او را کهترانند   مه از خانان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال   همی آید پیاپی گونه‌گون مال
۹۶ کرا دیدی تو از شاهان کشور   بدین نام و بدین جاه و بدین فر
کدامین پادشه را بود چندین   ز مصر و شام و موصل تا درِ چین
کدامین پادشه را این هنر بود   که نز رنج و نه از مرگش حذر بود
۹۹ سزد گر جان او چندان بماند   که افزونتر ز جاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد   مدارِ چرخ بر فرمانِ او باد
ستاره رهنمای کام او باد   زمانه نیکخواه نامِ او باد
۱۰۲ شهنشاهی و نامش جاودان باد   تنش آسوده و دل شادمان باد
کجا رزمش بود پیروزگر باد   کجا بزمش بود با جاه و فر باد
به هر کامی نشاط او را قرین باد   به هرکاری خدا او را مُعین باد

۴
گفتار
اندر ستایش خواجه ابونصر منصوربن محمّد

چو ایزد بنده‌ای را یار باشد　　دو چشمِ دولتش بیدار باشد
ز پیروزی به دست آرد همه کام　　ز بهروزی به چنگ آرد همه نام
کجا چیزی بُوَد زیبا و شهوار　　کجا مردی بُوَد شایستهٔ کار
دهد یزدان بدان بنده سراسر　　که او باشد بدان همواره در خور
بدین‌گونه که داد اکنون به سلطان　　گزین از هرچه تو دانی به گیهان
همه مردان درگاهش چنانند　　که با ایشان دگر مردان زنانند
ولیکن هست ازیشان نامداری　　دلیری کاردانی هوشیاری
حکیمی زیرکی مردآزمایی　　کریمی نیکخویی نیک‌رایی
سخنگویی سخندانی ظریفی　　هنرمندی هنرجویی لطیفی
کجا درگاهِ سلطان را عمیدست　　به هرکاری و هرحالی حمیدست
به پیروزی و بهروزی مؤیّد　　ابونصر است و منصور و محمّد
خداوندی که از نیکی جهانیست　　درو رای بلندش آسمانیست
ازین گیتی سوی دانش گراید　　ز دانش یافتن رامش فزاید
همیشه نام نیکو دوست دارد　　ابی حقی که باشد حق گزارد
کم‌آزار است و بر مردم فروتن　　مرُو را لاجرم کس نیست دشمن
چرا دشمن بُوَد آنرا که جانش　　همی بخشاید از خواهندگانش
خرَد را پیشِ خود دستور دارد　　دل از هر ناپسندی دور دارد
هر آوازی بداند چون سلیمان　　هزاران دیو را دارد به فرمان
به رادی هست از حاتم فزونتر　　به مردی بهترست از رستم زر
چنان گوید زبانِ هفت کشور　　که گویی زان زمینش بود گوهر
طرازی ظن برد کاو از طرازست　　حجازی نیز گوید از حجازست
چو نثر هر زبانش خوشتر آید　　به نظم آن زبان معجز نماید

دری و تازی و ترکی بگوید   به الفاظی که زنگ از دل بشوید
۲۴ دو شمشیرست ز الماس و بیانش   یکی در دست و دیگر در دهانش
یکی گاهِ هنر خارا گذارد   یکی گاه سخن دانش نگارد
بسا گردا کزان گشته‌ست پیچان   بسا جانا کزین گشته‌ست بی‌جان
۲۷ که و مه لشکرِ سلطانِ عالم   به جان وی خورند سوگند محکم
چو با کهتر ز خود، سازد پدروار   چو با مهتر، همی سازد پسروار
بود با همسران مثلِ برادر   نباشد زادمردی زین فزونتر
۳۰ زهر فن گرد او جمع حکیمان   خطیبان و دبیران و ادیبان
ز هر شهری بدو گرد آمدستند   به بحرِ جود او غرقه شدستند
اگر او نیستی ما را خریدار   نبودی شاعری را هیچ مقدار
۳۳ وگر چه شاعری باشد نه دانا   بسی احسنت و زه گوید به عمدا
یکی از بهر آن تا کاو شود شاد   دگر تا بیشتر باید عطا داد
ز مشرق تا به مغرب کارِ گیهان   به زیر امر او کردست سلطان
۳۶ برو بر نیست چندان رنج ازین کار   که از یک جامِ می بر دستِ میخوار
بزرگا جودِ دادارِ جهان بین   که بخشد مردمی را فضل چندین
الا تا در جهان کون و فسادست   وزیشان خاک، مبدا و معادست
۳۹ بقا باد این کریمِ نیکخو را   بر افزون باد جاه و دولت او را
همیشه بختِ او پیروزگر باد   به پیروزی و نیکی نامور باد
متابع باد او را ملک گیهان   موافق باد وی را فرّ یزدان

۵
گفتار
اندر گرفتن سلطان شهر اصفهان را

چو سلطانِ معظّم شاهِ شاهان   به فال نیک آمد در صفاهان
به شادی دید شهری چون بهاری   چو گوهر گردِ شهر اندر حصاری
۳ خلافِ شاه او را کرده ویران   کجا ماند خلاف شه به طوفان

اگر نه شاه بودی سخت عادل — به گاه مهر و بخشایش نکو دل
صفاهان را نماندی خشت بر خشت — نکردی کس به صدسال اندرو کشت
ولیکن مردمی را کار فرمود — به شهری و سپاهی بر ببخشود
گنهشان زیر پا اندر بمالید — چنان کز خشم او یک تن ننالید
نه چون دیگرشهان کینِ کهن خواست — به چشمِ خویش دشمن را بپیراست
چنان چون یاد کرد ایزد به فرقان — چو گفتش حال بلقیس و سلیمان
که شاهان چون به شهر نو درآیند — تباهیها و زشتیها نمایند
گروهی را که عزّ و جاه دارند — به دست خواری و سختی سپارند
خداوندِ جهان شاهِ دلاور — پدید آورد رسمی زین نکوتر
ز هرگونه که مردم بود در شهر — ز داد خویش دادش جمله را بهر
سپاهی را ولایت داد و شاهی — نه زشتی‌شان نمود و نه تباهی
بدانگه کس ندید از وی زیانی — یکی دیدند سود و شادمانی
چو کار لشکری زین گونه بگزارد — چنان کز هیچ‌کس مویی نیازارد
رعیّت را ازین بهتر ببخشود — همه شهر از بد اندیشان بپالود
گروهی را که مردم می‌سپردند — رعیّت را به دیوان غمز کردند
به فرمانش زبانهاشان بریدند — به دیده میلِ سوزان درکشیدند
پس‌آنگه رنج خویش از شهر برداشت — برفت و شهر بی‌آشوب بگذاشت
بدان تا رنج او بر کس نباشد — که با آن رنج مردم بس نباشد
گهِ رفتن صفاهان داد آن را — که ارزانیست بختش صدجهان را
ابوالفتح آفتاب نامداران — مظفّر نام و تاجِ کامگاران
به فضل اندر جهانی از تمامی — شهنشه را چو فرزند گرامی
ملک او را سپرده کدخدایی — برو گسترده هم فرّ خدایی
پسندیده مرو را در همه کار — دلش هرگز ازو نادیده آزار
به هر کاری مرو را دیده کاری — وزو دیده وفا و استواری
به گاهِ رفتن او را پیش خود خواند — ز گنج مهر بر وی گوهر افشاند
بدو گفت ارچه تو خود هوشیاری — وفاداری و از دل دوستداری
ز گفتن نیز چاره نیست ما را — که در گردن کنیمت زینهارا

ترا بهتر ز هرکس برگزیدم　　چو اندر کارها شایسته دیدم
به گوشِ دل تو بشنو هرچه گویم　　کزین گفتن همه نام تو جویم
نخستین عهدِ ما را با تو آنست　　کزو ترسی که دادار جهانست
ازو ترسی بدو امّید داری　　وزو خواهی همه نیکی و یاری
سر از فرمانِ او بیرون نیاری　　همه کاری به فرمانش گزاری
دگر این مردمان کاندر جهانند　　همه چون من مر او را بندگانند
بحق در کار ایشان داوری کن　　همیشه راستی را یاوری کن
ستمگر دشمنِ دادار باشد　　که از فرمانِ او بیزار باشد
به خنجر دشمنانش را بپیرای　　به نیکی دوستانش را ببخشای
چو نپسندی ستم را از ستمگار　　مکن تو نیز هرگز بر ستم کار
که ما از چیز مردم بی‌نیازیم　　به داد و دین همی گردن فرازیم
صفاهان را به عدل آباد گردان　　همه کس را به نیکی شاد گردان
درون شهر و بیرونش چنان دار　　که ایمن باشد از مکّار و غدّار
چنان باید که زر بر سر نهد زن　　به روز و شب بگردد گرد برزن
نیارد کس نگه‌کردن در آن زر　　وگرنه بر سرِ آن زر نهد سر
ترا زین پیش بسیار آزمودم　　به هرکاری ز تو خشنود بودم
بدین کار از تو هم خشنود باشم　　نکاهد آنچه من بفزود باشم
سخن جمله کنیم اندر یکی جای　　تو خود دانی که ما را چون بُوَد رای
تو خود دانی که ما نیکی پسندیم　　دل اندر نعمت گیتی نبندیم
بدین سر زین بزرگی نام جوییم　　بدان سر نیکوی فرجام جوییم
تو نام ما به کارِ خیر بفروز　　که نیکی مرد را فرّخ کند روز
درین شاهی چو از یزدان بترسم　　هر آنچ از من بپرسند از تو پرسم
چو کار ما به کام ما گزاری　　ز ما یابی هر امّیدی که داری
امید و رنج تو ضایع نمانیم　　ترا زین پس به افزونی رسانیم
هر آن گاهی که تو شایسته باشی　　به کارِ بیش از این بایسته باشی
به بهروزی امیدِ دل قوی دار　　که فرمانت بود با بختِ تو یار
فراوان کارِ بسته برگشاید　　ترا از ما همه کامی برآید

مراد خویش با تو یاد کردیم / برفتیم و به یزدانت سپردیم
پس آنگه همچنین منشور کردند / همه دخل و خراج او را سپردند
یکی تشریف دادش شه که دیگر / ندادست ایچ کس را زان نکوتر ۶۰
ز تازی مرکبی نامی و رهوار / بِرُو زرّین ستام و زینِ شهوار
قبای رومی و زربفت دستار / دگرگونه جز این تشریف بسیار
همان طبل و علم چونانکه باید / که چون او نامداری را بشاید ۶۳
اگرچه کار خلعت سخت نیکوست / فزون از قدرِ عالی همّت اوست
چگونه شاد گردد ز اصفهانی / دلی کاو مهتر آمد از جهانی

۶
گفتار
اندر ستایش عمید ابوالفتح مظفّر

چه خواهی نیکتر زین ای صفاهان / که گشتی دارِ مُلک شاهِ شاهان
همی رشک آرد اکنون بر تو بغداد / که او را نیست آنچ ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان معظّم / به پیروزی شهِ شاهان عالم ۳
خداوندی چو بوالفتح مظفّر / ز سلطان یافته هم جاه و هم فر
هم از تخمه بزرگ و هم ز دولت / هم از پایه بلند و هم ز همّت
هم از گوهر گزیده هم ز اختر / هم از منظر ستوده هم ز مخبر ۶
چو مشرق بود اصلش هامواره / برآینده ازو ماه و ستاره
کنون زو آمده خواجه چو خورشید / جهان در فرّ نورش بسته امید
ز فتحش کُنیت آمد وز ظفر نام / ازیرا یافتست از هردوان کام ۹
جهان چون بنگری پیر او جوانست / عمیدِ نامور همچون جهانست
جوانست او به سال و بخت و رامش / چو پیرست او به رای و عقل و دانش
خرد گر صورتی گردد عیانی / دهد زان صورت فرّخ نشانی ۱۲
کفش با جام باده شاخِ شادیست / ولیکن شاخ شادی باغ دادیست
ز نیکویی که دارد داد و فرمان / همی وحی آیدش گویی ز یزدان

۱۵ چنین باید که باشد هیبت و داد — که نام بیم و بی‌دادی بیفتاد
به چشم عقل پنداری که جانست — به گوش عدل پنداری روانست
گذشته دادها نزدیک دانا — ستم بودست دادش را همانا
۱۸ چنان بودست وصفش چون سرابی — که نه امید ماند زو نه آبی
چو امرش از مظالم گه برآید — قضا با امرش از گردون درآید
امل گوید که آمد رهبر من — اجل گوید که آمد خنجر من
۲۱ روان گشتی گر او فرمان بدادی — که زُفت و بددل از مادر نزادی
چو من در وصف او گویم ثنایی — و یا بر بخت او خوانم دعایی
ثنا را می‌کند اقبال تلقین — دعا را می‌کند جبریل آمین
۲۴ اگرچه همچو ما از گِل سرشتست — به دیدار و به کردار او فرشتست
اگرچه فخرِ ایران اصفهانست — فزون زان قدر آن فخرِ جهانست
به درد دل همی گرید نشابور — ازان کاین نامور گشتست ازو دور
۲۷ به کام دل همی خندد صفاهان — بدان کز عدل او گشتست نازان
صفاهان بُد چو اندامی شکسته — شکست از فرّ او گردید بسته
نباشد بس عجب کامسال هموار — درختش مدحِ خواجه آورد بار
۳۰ وز امن عدل او بادِ زمستان — نریزد هیچ برگی از گلستان
همی دانست سلطانِ جهاندار — که در دست که باید کردن این کار
گر او بیمار کردست اصفهان را — همو دادش پزشک نیک‌دان را
۳۳ به جان تو که چون کارش ببینند — مرو را از همه کس برگزینند
سراسر مُلکِ خود او را سپارد — که به زو مهتری دیگر ندارد
چنان خوش‌خو چنان مردم‌نوازست — که گویی هرکس او را طبع‌سازست
۳۶ زِ خوی خوش بهار آرد به بهمن — به تیره شب ز طلعت روزِ روشن
که و مه را چو بینی در سپاهان — همه هستند او را نیک‌خواهان
که او جاوید به گیهان بماند — همیدون بر سرِ ایشان بماند
۳۹ هران کاو کارها خواهد گشادن — بباید بست گفتن راز دادن
همیدون پندهای پادشایی — دو بهره باشد اندر پارسایی
ز چیزِ مردمان پرهیزکردن — طمع‌ناکردن و کمتر بخوردن

به لهو و آرزو مولع نبودن　　دل هرکس به نیکی برربودن ۴۲
سیاست را به جای خویش راندن　　به فرمان خدای اندر بماندن
همیشه با خردمندان نشستن　　سراسر پندشان را کار بستن
به فریادِ سبک‌مایه رسیدن　　ستمگر را طمع از وی بریدن ۴۵
سراسر هرچه گفتم پارساییست　　ولیکن بنده‌ای پادشاییست
نه دیدم آن‌که گفتم نه شنیدم　　کجا افزونتر از خواجه ندیدم
چنین دارد که گفتم رسم و آیین　　بجز وی کس ندیدم با چنین دین ۴۸
نه خشم از بهرِ کین خویش دارد　　کجا از بهرِ دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهرِ یزدان　　برو در ره نیابد هیچ شیطان
جوانست و نجوید در جوانی　　ز شهوت کامهای این جهانی ۵۱
اگر بندد هوا را یا گشاید　　ز فرمانِ خرد بیرون نیاید
طریقِ معتدل دارد همیشه　　چنانچون بخردان را هست پیشه
نه بخشایش نه بخشش بازدارد　　ز هرکس کاو نیاز و آز دارد ۵۴
کجا در مُلک او آسوده گشتند　　بدان شهری که چون نابوده گشتند
کسانی را که بدْکردار بودند　　وز ایشان خَلق پرْآزار بودند
گروهی جَسته اندر شهر پنهان　　ز بیم جان یله کرده سپاهان ۵۷
گروهی بسته در زندان به تیمار　　گروهی مهر گشته بر سرِ دار
به شهر اندر بدین سان است آیین　　کنون آیین و حال روستا بین
همه دیدند دههای صفاهان　　که یکسر چون بیابان بود ویران ۶۰
ز دهها مردمان آواره گشته　　همه بی‌توشه و بی‌پاره گشته
چو نام او شنیدند آمدند باز　　ز کوهستان و خوزستان و شیراز
یکایک را به دیوان خواند و بنواخت　　بدادش گاو و تخم و کارِ او ساخت ۶۳
به دو ماه آن ولایت را چنان کرد　　که کس باور نکردی کاین توان کرد
همان دهها که گفتی چون قفارند　　کنون از خرّمی چون نوبهارند
به جان تو که عمری برگذشتی　　به دست دیگری چونین نگشتی ۶۶
به چندین بیتها کاو را ستودم　　به ایزد گر به وصفش برفزودم
نگفتم شعر جز در وصفِ حالش　　بگفتم آنچه دیدم از فعالش

۶۹ یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که او را مدح خواندم
کجا از مدحِ او بهروز گشتم به کام خویشتن پیروز گشتم
شنیدی آن مثل در آشنایی که باشد آشنایی روشنایی
۷۲ مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشنتر از روشن هوا شد
مرا تا آشنا شیرِ شکارست کبابم رانِ گور مرغزارست
الا تا بر فلک ماهست و خورشید همیدون در جهان بیمست و امّید
۷۵ همیشه جان او در خرّمی باد همیشه کام او در مردمی باد
جهانش بنده‌باد و بخت رهبر زمانه چاکر و دادار یاور

۷

برون آمدن سلطان از اصفهان و داستان گویندهٔ کتاب

چو کوس از درگه سلطان بغرّید تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرّید
به خاور مهرِ تابان رخ بپوشید به گردون زُهره را زَهره بجوشید
۳ سپاهی رفت بیرون از صفاهان که صد یک زان ندیدند ایچ شاهان
خداوندِ جهان سلطانِ اعظم برون رفت از صفاهان شاد و خرم
رکابش داشت عزِّ جاودانی چو چترش داشت فرِّ آسمانی
۶ به هامون بود لشکرگاه سلطان ز بس خرگاه و خیمه چون کهستان
پلنگ و شیر در وی مردم جنگ بتان نغز گور و آهو و رنگ
فرود آمد شهنشه در کُهستان کُهستان گشت خرّم چون گلستان
۹ روان گشت از کُهستان روزِ دیگر به کوهستان همدان رفت یکسر
مرا اندر صفاهان بود کاری در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر صفاهان نرفتم در رکابِ شاهِ شاهان
۱۲ شدم زی تاجِ دولت خواجه بوالفتح که بادش جاودان در کارها فتح
بپرسید از خداوندی رهی را در آن پرسش بدیدم فرّهی را

پس آنگه گفت با من کاین زمستان — همی باش و مکن عزم کُهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو — هوا خوشتر شود آنگه همی رو ۱۵
که من سازت دهم چندانکه باید — ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندم همیشه — برین بودست و اینش بود پیشه
که مهمانْ داری و چاکرْنوازی — به کامِ دوست دشمن را گدازی ۱۸
ز دامِ رنج رَهیان را رهانی — ز ماهی برکشی بر مه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم — نه مهمان بل که دربانت نباشم
چو زین درگه نشیند گَرد بر من — زند بختم به گِرد ماه خرمن ۲۱
تو داری به زمن بسیار کهتر — مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو با پروین نمایی — بیاید تا به پا او را بسایی
چو من بر خاک ایوانت نهم پای — مرا بر گنبد هفتم بود جای ۲۴
مرا نوروز دیدارِ تو باشد — هوای خوش ز گفتار تو باشد
مباد از بختِ فرّخ آفرینم — اگر گیتی نه بر روی تو بینم
به مهر اندر چنینم کِت نمودم — وگر در دل جزین دارم جهودم ۲۷
چو کردم آفرینش چندگاهی — بدین گفتار ما بگذشت ماهی
مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین — چه گویی در حدیثِ ویس و رامین
که می‌گویند چیزی سخت نیکوست — درین کشور همه کس داردش دوست ۳۰
بگفتم کان حدیثی سخت زیباست — ز گردآوردهٔ شش مرد داناست
ندیدم زان نکوتر داستانی — نماند جز به خرّم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش — نداند هرکه برخواند بیانش ۳۳
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند — وگر خواند همه معنی بداند
فراوان وصف هر چیزی شمارد — چو برخوانی بسی معنی ندارد
که آنگه شاعری پیشه نبودست — حکیمی چابکْ‌اندیشه نبودست ۳۶
کجااند آن حکیمان تا ببینند — که اکنون چون سخن می‌آفرینند
معانی را چگونه برگشادند — برو وزن و قوافی چون نهادند
درین اقلیم آن دفتر بخوانند — بدان تا پهلوی از وی بدانند ۳۹
کجا مردم درین اقلیم هموار — بُوَند آن لفظِ شیرین را خریدار

سخن را چون بود وزن و قوافی　　نکوتر زانکه پیمودن گزافی
۴۲ بخاصه چون درو یابی معانی　　به کار آیدت روزی چون بخوانی
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین　　به وزن و قافیه گردد نوآیین
معانی تابد از الفاظِ بسیار　　چو اندر زر نشانده دُرِّ شهوار
۴۵ نهاده جای‌جای اندر فسانه　　فروزان چون ستاره زان میانه
مهان و زیرکان آن را بخوانند　　بدان تا زان بسی معنی بدانند
همیدون مردم عام و میانه　　فرو خوانند از بهر فسانه
۴۸ سخن باید که چون از کامِ شاعر　　بیاید در جهان گردد مسافر
نه زان گونه که در خانه بماند　　بجز قایل مرو را کس نخواند
کنون این داستانِ ویس و رامین　　بگفتند آن سخندانان پیشین
۵۱ هنر در فارسی گفتن نمودند　　کجا در فارسی استاد بودند
بپیوستند ازین سان داستانی　　درو لفظِ غریب از هر زبانی
به معنی و مثل رنجی نبردند　　برو زین هردوان زیور نکردند
۵۴ اگر داننده‌ای در وی برد رنج　　شود زیبا چو پُرگوهر یکی گنج
کجا این داستانی نامدارست　　در احوالش عجایب بیشمارست
چو بشنود این سخنها خواجه از من　　مرا بر سر نهاد از فخر گرزن
۵۷ ز من درخواست او کاین داستان را　　بیارا همچو نیسان بوستان را
بدان طاقت که من دارم بگویم　　وزان الفاظ بی‌معنی بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشتست　　ز دوران روزگارش درگذشتست
۶۰ میان بستم بدین خدمت که فرمود　　که فرمانش ز بختم زنگ بزدود
نیابم دولتی هرچند پویم　　ازان بهتر که خشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم　　ز چرخِ همّتش معراج یابم
۶۳ مگر مهتر شوم چون کهترانش　　و یا نامی شوم چون چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمیایی　　نه چون خشمش دمنده اژدهایی
بجویم تا توانم کیمیایش　　بپرهیزم ز جان‌گز اژدهایش
۶۶ چو باشد نام من در نامِ ایشان　　برآید کامِ من چون کامِ ایشان
گیا هرچند خود روید به بستان　　دهندش آب در سایهٔ گلستان

بماناد این خداوندِ جهاندار   به نام نیک همواره جهان خوار
بقا بادش به کام خویش جاوید   بزرگان چون ستاره او چو خورشید ۶۹
قرین جان او پاکی و شادی   ندیم طبع او نیکی و رادی
هزاران بنده چون من باد گویا   به فکرت داد خشنودیش جویا
کنون آغاز خواهم کرد ناچار   که جز پندش نخواند مرد بیدار ۷۲

۸

آغاز داستان ویس و رامین

نوشته یافتم اندر سمرها　　ز گفتِ راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری　　به شاهی کامگاری بختیاری
همه شاهان مرو را بنده بودند　　ز بهر او به گیتی زنده بودند
به پایه برتر از گردنده گردون　　به مال افزونتر از کسری و قارون
گه بخشش چو ابر نوبهاری　　گه کوشش چو شیر مرغزاری
به بزم اندر چو خورشید درفشان　　به رزم از پیل و از شیران سرافشان
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش　　به کام نیکخواهان کرده کارش
ز هشتم چرخ هرمزد خجسته　　وزیرش بود دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم چرخ بهرام　　که تا ایّام را پیش او کند رام
جهان افروز مهر از چرخِ رابع　　به هر کاری بُدی او را متابع
شده ناهید رخشانش پرستار　　چو روز روشنش کرده شب تار
دبیر او شده تیر جهنده　　ازین شد امر و نهی او رونده
به مهرش دل نهاده مهرِ تابان　　به کینِ دشمنان او شتابان
شده رایش به تگ بر ماه گردون　　شده همّت ز مهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده او را مسخّر　　ز حدِّ باختر تا حدّ خاور

جهانش نام کرده شاه موبد　　که هم موبد بُد و هم بخردِ رد
همیشه روزگارش بود نوروز　　به هرکاری همیشه بود پیروز
۱۸ همه‌ساله به جشن اندر نشستی　　چو یکساعت دلش بر غم نخستی
همیشه کار او می‌بود ساغر　　ز شادی فربه از اندوه لاغر
یکی جشن نو آیین‌کرده بُد شاه　　که بُد در خورد آن دیهیم و آن‌گاه
۲۱ نشسته پیشش اندر سرفرازان　　به بخت شاه یکسر شاد و نازان
چه خرّم جشن بود اندر بهاران　　به جشن اندر سراسر نامداران
ز هر شهری سپهداریّ و شاهی　　ز هر مرزی پری‌روییّ و ماهی
۲۴ گزیده هرچه در ایران بزرگان　　از آذربایگان وز ری و گرگان
همیدون از خراسان و کهستان　　ز شیراز و صفاهان و دهستان
چو بهرام و رهام اردبیلی　　گشسپِ دیلمی، شاپور گیلی
۲۷ چو کشمیرِ یل و چون نامی آذین　　چو ویروی دلیر و گُرد رامین
چو زرد آن رازدارِ شاه کشور　　مرو را هم وزیر و هم برادر
نشسته در میانِ مهتران شاه　　چنان کاندر میان اختران ماه
۳۰ سرِ شاهانِ گیتی شاه موبَد　　که شاهان چون ستاره ماه موبد
به سر بر افسرِ کشورْگشایان　　به تن بر زیورِ مهتر خدایان
ز دیدارش دمنده روشنایی　　چو خورشید جهان فرِّ خدایی
۳۳ به پیش اندر نشسته جنگجویان　　ز بالا ایستاده ماهرویان
بزرگان مثل شیرانِ شکاری　　بتان چون آهوانِ مرغزاری
نه آهو می‌رمید از دیدنِ شیر　　نه شیرِ تند گشت از دیدنش سیر
۳۶ قدح پرباده گردان در میان شان　　چنان کاندر منازل ماه رخشان
همی بارید گلبرگ از درختان　　چو بارانِ درم بر نیکبختان
چو ابری بسته دودِ مُشک سوزان　　به رنگ و بوی زلف دلفروزان
۳۹ ز یکسو مطربان نالنده بر مُل　　دگرْ سو بلبلان نالنده بر گُل
نکو تر کرده می نوشینْلبان را　　چو خوشتر کرده بلبل مطربان را
به روی دوست بر دو گونه لاله　　بتان را از نکویی وز پیاله
۴۲ اگرچه بود بزم شاه خرّم　　دگر بزمان نبود از بزم او کم

کجا در باغ و راغ و جویباران　　ز جام می همی بارید باران
همه‌کس رفته از خانه به صحرا　　برون برده همه ساز تماشا
ز هر باغی و هر راغی و رودی　　به گوش آمد دگرگونه سرودی ۴۵
زمین از بس گل و سبزه چنان بود　　که گفتی پرستاره آسمان بود
ز لاله هرکسی را بر سر افسر　　ز باده هریکی را بر کف اخگر
گروهی در نشاط و اسپ تازی　　گروهی در سماع و پای بازی ۴۸
گروهی می خوران در بوستانی　　گروهی گل‌چنان در گلستانی
گروهی بر کنار رودباری　　گروهی در میانِ لاله‌زاری
بدانجا رفته هرکس خرّمی را　　چو دیبا کرده کیمخت زمی را ۵۱
شهنشه نیز هم رفته بدین کار　　به زینتها و زیورهای شهوار
به پشتِ زنده پیلی کوه پیکر　　گرفته کوه را در زرّ و گوهر
به گردش زندهٔ پیلانِ ستوده　　به پرخاش و دلیری آزموده ۵۴
ز بس سیم و ز بس گوهر چو دریا　　اگر دریا روان گردد به صحرا
به پیش اندر دونده بادپایان　　سمِ پولادشان پولادسایان
پسِ پشتش بسی مهد و عماری　　بدو در ماهرویانِ حصاری ۵۷
به زیر بارِ تازی استرانش　　غمی گشته ز بارِ گوهرانش
ز هر کوهی گرانتر بود رختش　　ز هر کاهی سبکتر بود تختش
به چندان خواسته مجلس بیاراست　　نماندش ذرّه‌ای آنگه که برخاست ۶۰
همه بخشیده بود و برفشانده　　به‌خورد و داد کامِ خویش رانده
چنین برخور ز گیتی گر توانی　　چنین بخش و چنین کن زندگانی
کجا نه زُفت خواهد ماند نه راد　　همان بهتر که باشی راد و دلشاد ۶۳
بدین‌سان بود یک هفته شهنشاه　　به شادی و به رامش گاه و بیگاه

۹
نظاره‌کردن ماهرویان در بزم شاه موبد

پریرویانِ گیتی هامواره　　شده بر بزمگاهِ او نظاره

چو شهرو ماه‌دخت از ماه‌آباد　　چو آذربادگانی سروِ آزاد
۳ ز گرگان آبنوشِ ماه‌پیکر　　همیدون از دهستان نازْ دلبر
ز ری دینارگیس و هم زرین گیس　　ز بومِ کوه شیرین و فرنگیس
ز اصفاهان دو بت چون ماه‌وخورشید　　خجسته آب ناز و آب ناهید
۶ به گوهر هردوان دختِ دبیران　　گلاب و یاسمن دختِ وزیران
دو جادو چشم چون گلبوی و مینوی　　سرشته از گل و می هردو را روی
ز ساوه نامور دختِ کنارنگ　　کزو بردی بهاران خوشی و رنگ
۹ همیدون ناز و آذرگون و گلگون　　به رخ چون برف وبر وی ریخته خون
سهیْ نام و سهیْ بالا زن شاه　　تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
شکرلب نوش از بوم هماور　　سمن رنگ و سمن بوی وسمن‌بر
۱۲ ازین هر ماهرویی را هزاران　　به گرد اندر نگارین پرستاران
بتانِ چین و ترک و روم و بربر　　بنفشه زلف و گلْروی و سمنْبر
به بالا هریکی چون سروِ آزاد　　به جعدِ زلف همچون مورد و شمشاد
۱۵ یکایک را ز زرِّ ناب و گوهر　　کمرها بر میان و تاج بر سر
ز چندان دلبران و دلنوازان　　به رنگ وخوی طاووسان و بازان
به دیده چون گوزنِ رودباری　　شکاری دیده‌شان شیرِ شکاری
۱۸ نکوتر بود و خوشتر شهربانو　　به چشم و لب روان را درد و دارو
به بالاسرو و بارِ سرو خورشید　　به لب یاقوت و در یاقوت ناهید
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا　　دو دیبا هردو درهم سخت زیبا
۲۱ لبان از شکر و دندان ز گوهر　　سخن چون گوهر آلوده به شکر
دو زلفِ عنبرین از تاب و از خَم　　چو زنجیر و زره افتاده درهم
دو چشمِ نرگسین از فتنه و رنگ　　تو گفتی هست جادویی به نیرنگ
۲۴ ز مُشکِ موی او مرغول پنجاه　　فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه
ز تاب و رنگ مثل ریزش زاج　　ز سیم آویخته گسترده بر عاج
کجا بنشست ماهِ بانوان بود　　کجا بگذشت شمشاد روان بود
۲۷ زمین دیبا شده از رنگِ رویش　　هوا مشکین شده از بوی مویش
زرنگ روی، گُل بر خاک ریزان　　ز تابِ موی عنبر بادْ بیزان

هم از رویش خجل بادِ بهاری   هم از مویش خجل عودِ قماری
چو گوهر پاک و بی‌آهو و درخور   ولیک آراسته گوهر به زیور
برو زیباتر آمد زرّ و دیبا   که بی‌آن هردوان خود بود زیبا

۱۰
خواستن موبد شهرو را و عهدبستن شهرو با موبد

چنان آمد که روزی شاهِ شاهان   که خواندندش همی موبد منیکان
بدید آن سیمتنْ سروِ روان را   بتِ خندان و ماهِ بانوان را
به تنهایی مرُو را پیش خود خواند   بسان ماهِ نو بر گاه بنشاند
به رنگ روی آن حورِ پری‌زاد   گلِ صدبرگ یک دسته بدو داد
به ناز و خنده و بازی و خوشی   بدو گفت ای همه خوبی و گشّی
به گیتی کام راندن با تو نیکوست   تو بایی در برم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر   کنم در دستِ تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم به فرمان   چو پیش من به فرمانست گیهان
ترا از هرچه دارم برگزینم   به چشم دوستی جز تو نبینم
به کام تو زیم با تو همه‌سال   ببخشایم به تو جان و دل و مال
تن و جان در رهت قربان کنم من   هران چیزی که گویی آن کنم من
اگر با روی تو باشم شب و روز   شبِ من روز باشد روزْ نوروز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو   به ناز او را جوابی داد نیکو
بدو گفت: ای جهانِ کامگاری   چرا بر من همی افسوس داری
نه آنم من که یار و شوی جویم   کجا من نه سزای یار و شویم
نگویی چون کنم با شوی پیوند   ازان پس کز من آمد چند فرزند
همه گردان و سالاران و شاهان   هنرمندان و دلخواهان و ماهان
ازیشان مهترین آزاده ویرو   که بیش از پیل دارد سهم و نیرو
ندیدی تو مرا روزِ جوانی   میان کام و ناز و شادمانی
سهی بر رُسته همچون سروِ آزاد   همی برد از دو زلفم بویها باد

۲۱ ز عمرِ خویش بودم در بهاران　　چو شاخِ سرخْ بید از جویباران
همی گم کرد از دیدارِ من راه　　به روز پاک خورشید و به شب ماه
بسا رویا که از من رفت آبش　　بسا چشما که از من رفت خوابش
۲۴ اگر بگذشتمی یک روز در کوی　　بُدی آن کوی تا سالی سمن‌بوی
جمالم خسروان را بنده کردی　　نسیمم مردگان را زنده کردی
کنون عمرم به پاییزان رسیدست　　بهار نیکوی از من رمیدست
۲۷ زمانه زرد گل بر روی من ریخت　　همان مُشکم به کافور اندر آمیخت
ز رویم آبِ خوبی را جدا کرد　　بلورین سروْ قدّم را دوتا کرد
هر آن پیری که بُرنایی نماید　　جهانش ننگ و رسوایی فزاید
۳۰ چو کاری بینی از من ناسزاوار　　به زشتی هم به چشم تو شوم خوار
چو بشنید این سخن موبد منیکان　　بدو گفت: ای سخنگو ماهِ تابان
همیشه شادکام و شادمان باد　　هر آن مادر که همچون تو پری‌زاد
۳۳ دهان پرنوش بادا مادرت را　　که زاد این سروْ بالا پیکرت را
زمینی کاو ترا پرورد خوش باد　　درو مردم همیشه شاد و گش باد
چو در پیری بدین سان دلستانی　　چگونه بوده‌ای روزِ جوانی
۳۶ گلت چون نیم پژمرده چنینست　　سزاوارِ هزاران آفرینست
به گاه تازگی چون فتنه بودست　　دلِ آزاد مردان چون ربودست
کنون گر تو نباشی جفت و یارم　　نیارایی به شادی روزگارم
۳۹ ز تخمِ خویش یک دختر به من ده　　به کامِ دل صنوبر با سمن به
کجا چون تخم باشد بی‌گمان بر　　بود دخت تو مثل تو سمنْ‌بر
به نیکی و به شادی درفزایم　　که باشد آفتاب اندر سرایم
۴۲ چو یابم آفتاب مهربانی　　نخواهم آفتابِ آسمانی
به پاسخ گفت شهرو شهریارا　　ز دامادیت بهتر چیست ما را
مرا گر بودی اندر پرده دختر　　کنون روشن شدی کارم ز اختر
۴۵ به جان تو که من دختر ندارم　　وگر دارم چگونه پیش نارم
نزادم تاکنون دختر و زین پس　　اگر زایم تویی داماد من بس
به شوهر بود شهرو را یکی شاه　　بزرگ و نامور از کشور ماه

شده پیر و بیفسرده ورا تن — به نام نیکیش خواندند قارن ۴۸
چو با جفت عنینِ خویش پیوست — چو شاخ خشکْ گشته سرو او پست
چو شهرو خورد پیش شاه سوگند — بدین پیمان دلِ شه گشت خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان — به هم دادند هر دو دست پیمان ۵۱
گلاب و مشک را درهم سرشتند — وزو بر پرنیان عهدی نبشتند
که شهرو گر یکی دختر بزاید — به گیتی جز شهنشه را نشاید
نگر تا در چه سختی اوفتادند — که نازاده عروسی را بدادند ۵۴

۱۱
گفتار اندر زادن ویس از مادر

جهان را رنگ و شکل بی‌شمارست — خرد را بافرینش کارزارست
زمانه بندها داند نهادن — که نتواند خرد آن را گشادن
نگر کاین دامِ طرفه چون نهادست — که چونان خسروی در وی فتادست ۳
هوا را در دلش چونان بیاراست — که نازاده عروسی را همی خواست
خرد این راز را بر وی بنگشاد — که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند — درستی را به هم سوگند خوردند ۶
نگر چندین شگفت آمد ازیشان — کجا بستند بر نابوده پیمان
زمانه دستبردِ خویش بنمود — شگفتی بر شگفتی بر بیفزود
برین پیمان فراوان سال بگذشت — ز دلها یاد این احوال بگذشت ۹
درخت خشک بوده تر شد از سر — گل صدبرگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهربانو — تو گفتی در صدف افتاد لولو
یکی لؤلؤ که چون نُه مه برآمد — ازو تابندهٔ ماهی دیگر آمد ۱۲
نه ماهی بود گفتی مشرقی بود — کزو خورشید تابان روی بنمود
یکی دختر که چون آمد ز مادر — شب دیجور را بزدود چون خور
کِه و مِه را سخنها بود یکسان — که یارب صورتی باشد بدین سان ۱۵
همه در روی او خیره بماندند — به نام او را خجسته ویس خواندند

همان ساعت که از مادر فرو زاد — مرو را مادرش با دایگان داد
۱۸ به خوزان برد او را دایگانش — که آنجا بود جای و خان و مانش
ز دیبا کرد و از گوهر همه‌ساز — بپرورد آن نیازی را به صد ناز
به مُشک و عنبر و کافور و سنبل — به آب بید و مورد و نرگس و گل
۲۱ به خزّ و قاقم و سمّور و سنجاب — به زیورهای نغز و درِّ خوشاب
به بسترهای دیبا و حواصل — بپروردش به ناز و کامهٔ دل
خورشها پاک و جان‌افزای و نوشین — چو پوششهای نغز وخوب و رنگین
۲۴ چو قامت برکشید آن سرو آزاد — که بودش تن ز سیم و دل ز پولاد
خرد در روی او خیره بماندی — ندانستی که آن بت را چه خواندی
گهی گفتی که این باغ بهارست — که در وی لاله‌های آبدارست
۲۷ بنفشه زلف و نرگسْ چشمکانست — چو نسرین عارض و لاله رخانست
گهی گفتی که این باغِ خزانست — که در وی میوه‌های مهرگانست
سیه زلفینش انگور بیارست — زنخ سیب و دو پستانش دو نارست
۳۰ گهی گفتی که این گنج شهانست — که در وی آرزوهای جهانست
رخش دیبا و اندامش حریرست — دو زلفش غالیه گیسو عبیرست
تنش سیمست و لب یاقوت نابست — همان دندان او درِّ خوشابست
۳۳ گهی گفتی که این باغ بهشتست — که یزدانش ز نور خود سرشتست
تنش آبست و شیر و می رخانش — همیدون انگبینست آن لبانش
روا بود ار خرد زو خیره گشتی — کجا چشم فلک زو تیره گشتی
۳۶ دو رخسارش بهار دلبری بود — دو دیدارش هلاک صابری بود
به چهره آفتابِ نیکوان بود — به غمزه اوستادِ جادوان بود
چو شاه روم بود آن روی نیکوش — دو زلفش پیش او چون دو سیه‌پوش
۳۹ چو شاه زنگ بودش جعدِ پیچان — دو رخ پیشش چو دو شمعِ فروزان
چو ابرِ تیره زلف تابدارش — به ابر اندر چو زهره گوشوارش
ده انگشتش چو ده ماسورهٔ عاج — به سر بر هر یکی را فندقی تاج
۴۲ نشانده عقد او را در برِ زر — بسان آب بفسرده بر آذر
چو ماهِ نو برو گسترده پروین — چو طوق افگنده اندر سرو سیمین

جمال حور بودش طبعِ جادو
سرینِ گور بودش چشمِ آهو

لب و زلفینش را دوگونه باران
شکربار این بُدیّ و مشکبار آن

تو گفتی فتنه را کردند صورت
بدان تا دل کند از خَلق غارت

و یا چرخِ فلک هر زیب کش بود
بران بالا و آن رخسار بنمود

۱۲
پروردن ویس و رامین به خوزان بنزد دایگان

چنین پرورد او را دایگانش
به پروردن همی بسپرد جانش

به دایه بود رامین هم به خوزان
همیدون دایگان بر جانش لرزان

به هم بودند آنجا ویس و رامین
چو در یک باغ آذرگون و نسرین

به هم رُستند آنجا دو نیازی
به هم بودند روز و شب به بازی

چو سالی ده بماندستند نازان
پس آنگه رام بردند زی خراسان

که دانست و کرا آمد گمانی
که حکم هردو چونست آسمانی

چه خواهد کرد با ایشان زمانه
در آن کردار چون دارد بهانه

هنوز ایشان ز مادرشان نزاده
نه تخم هردو در بوم اوفتاده

قضا پَردَخته بود از کارِ ایشان
نبشته یک به یک کردار ایشان

قضای آسمان دیگر نگشتی
به زور و چاره زیشان برنگشتی

چو برخوانَد کسی این داستان را
بداند عیبهای این جهان را

نباید سرزنش کردن بدیشان
که راه حکمِ یزدان بست نتوان

۱۳

نامه‌نوشتن دایه نزد شهرو و کس فرستادن شهرو به طلب ویس

چو قدِّ ویس بتْ پیکر چنان شد / که همبالای سروِ بوستان شد
شد آگنده بلورین بازوانش / چو یازنده کمند گیسوانش
سرِ زلفش به گل بر سایه گسترد / به نازِ دل نیازی را بپرورد
پراگنده شده در شهر نامش / ز دایه نامه‌ای شد نزد مامش
به نامه سرزنش کرده فراوان / که چون تو نیست بدْمهری به گیهان
نه بر فرزند، جانت مهربانست / نه بر آن کس که وی را دایگانست
نه فرزند نیازی را نوازی / نه بر دیدار او یک روز نازی
به من دادی ورا آنگه که زادی / سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بر رُست پیش من به صدناز / به پرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد / به کامِ خود یکی انباز گیرد
بپروردم ورا چونانکه بایست / به هر رنگی و هر بویی که شایست
به دیباها و زیورهای بسیار / ز رخت و طبل هر بزّاز و عطّار
همی نپسندد اکنون آنچه ما راست / وگرچه گونه گونه خزّ و دیباست
چو بیند جامه‌های سخت نیکو / بگوید هریکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران / کبودست این سزای سوکواران
سفیدست این سزای گنده پیران / دو رنگست این سزاوار دبیران
چو برخیزد ز خواب بامدادی / ز من خواهد حریر استارباذی
چو باشد روز را هنگام پیشین / ز من خواهد پرند و بهمنِ چین
شبانگه خواهدم دو رویه دیبا / ندیمان از پری‌رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نبایند / که کمتر زین ندیمی را نشایند
هر آن گاهی که با ایشان خورد نان / همه زرّینه خواهد کاسه و خوان

اگر روزست وگر شب گاه و بیگاه
کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه

کمرها بسته، افسر بر نهاده
پرستش را به پیشش ایستاده

که من زین بیش او را برنتابم
همان چیزی که می‌خواهد نیابم ۲۴

که باشم من که دارم رختِ شاهان
به کامِ خویش و کامِ نیک‌خواهان

چو این نامه بخوانی هرچه زوتر
بکن تدبیر شهرآرای دختر

ز صد انگشت ناید کار یک سر
نه از سیصد ستاره نور یک خور ۲۷

چو آمد نامهٔ دایه به شهرو
به نامه در سخنها دید نیکو

به نیکی یافت آگاهی ز دختر
که هم رویش نکو بود و هم اختر

به مژده پیگ او را تاجِ زر داد
بجز تاجش بسی زرّ و گهر داد ۳۰

چنان کردش ز بس دینار و گوهر
که بودی زاد بر زادش توانگر

پس آنگه چون بود شاهانه آیین
فرستادش فراوان مهد زرّین

به پیش مهدش اندر خادمانی
به بالا هریکی سرو روانی ۳۳

شدند از راه سوی ویس شادان
ز خوزان آوریدندش به همدان

چو مادر دید روی دخترش را
سهی بالا و نیکو پیکرش را

خجسته نام یزدان را فرو خواند
بسی زرّ و بسی گوهر برافشاند ۳۶

چو او را پیش خود برگاه بنشاخت
رخش از ماهِ تابان بازنشناخت

گُلِ رخسارگانش را بیاراست
بنفشه زلفکانش را بپیراست

عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد
ز گوهر یاره اندر بازوان کرد ۳۹

به دیباهای زربفتش برافروخت
بخورِ عود و مُشکش زیر برسوخت

چنان کرد آن نگار دلستان را
که بادِ نوبهاری بوستان را

چنان آراست آن ماه زمین را
که‌مانی‌صورت ارژنگ چین را ۴۲

چنان بنگاشت آن زیباصنم را
که نقّاشان چین باغ ارم را

چنان بایسته کرد آن بافرین را
که در فردوس، رضوان حورِ عین را

اگرچه صورتی باشد بی‌آهو
به چشم هرکه بیند سخت نیکو ۴۵

چو آرایش کنند او را فراوان
به زرّ و گوهر و دیبای الوان

شود بی‌شک ز آرایش نکوتر
چنان کز گونه گردد سرخ‌تر زر

۱۴
دادن شهرو ویس را به ویرو و مرادنیافتن هردو

چو مادر دید ویس دلستان را به گونه خوار کرده گلستان را
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ جهان را از تو پیرایه‌ست و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر ندانم در خورت شویی به کشور
چو در گیتی ترا همسر ندانم به ناهمسرت دادن چون توانم
در ایران نیست جفتی با تو همسر مگر ویرو که هستت خود برادر
تو او را جفت باش و دوده بفروز وزین پیوند فرّخ کن مرا روز
زن ویرو بُوَد شایسته خواهر عروس من بُوَد بایسته دختر
به خوبی‌هست ویرو همچو خورشید به زیباییست ویسه همچو ناهید
ازان خوشتر نباشد روزگارم که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر شد از بس شرم‌رویش چون مُعصفر
بجنبیدش به دل بر مهربانی نمود از خامُشی همداستانی
نگفت از نیک و بد بر روی مادر که بود اندر دلش مهر برادر
دلش از مهربانی شادمان شد فروزان همچو ماه آسمان شد
به رنگی می‌شدی هردم عذارش به رو افتاده زلف تابدارش
بدانست از دلش مادر همانگاه که آمد دخترش را خامشی راه
کجا او بود پیرِ کاردیده بد و نیک جهان بسیار دیده
به بُرنایی همان حال آزموده همان خاموشی او را نیز بوده
چو دید از مهر دختر را نکورای بخواند اخترشناسان را ز هرجای
بپرسید از شمارِ آسمانی کزو کی سود باشد کی زیانی
از اختر کی بُوَد روز گزیده بدِ بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترش شوی و پسر زن که بهتر آن ز هر شوی این ز هر زن
همه اخترْشناسان زیج بردند شمارِ اختران یک‌یک بکردند
چو گردشهای گردون را بدیدند ز آذرماه روزی برگزیدند

کجا آنگه ز گشتِ روزگاران — در آذرماه بودی نوبهاران ۲۴
چو آذرماه روز دی درآمد — همان از روز شش ساعت برآمد
به ایوانِ کیانی رفت شهرو — گرفته دستِ ویس و دستِ ویرو
بسی کرد آفرین بر پاکْ دادار — چو بر دیوِ دژم نفرین بسیار ۲۷
سروشان را به نام نیک بستود — نیایشهای بی‌اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی — شما را باد ناز و شادکامی
نباید زیور و چیزی دلارای — برادر را و خواهر را به یک جای ۳۰
به نامه مُهر موبد هم نباید — گوا گر کس نباشد نیز شاید
گواتان بس بُوَد دادارِ داور — سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر
پس آنگه دست ایشان را به هم داد — بسی کرد آفرین بر هردوان یاد ۳۳
که سال و ماهتان از خرّمی باد — همیشه کارتان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید — وزین پیوند برخوردار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید — فروزنده به هم چون ماه و خورشید ۳۶

۱۵
آمدن زرد پیش شهرو به رسولی

چو بدفرجام خواهد بُد یکی کار — هم از آغاز او آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران — پدید آید نشان از بامدادان
چو خواهد بود سالِ بد به گیهان — پدید آیدش خشکی در زمستان ۳
درختی کاو نباشد راستْ بالا — چو بر روید شود کژّیش پیدا
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار — به نوروزان بود بر گلش دیدار
چو تیر از زه بخواهد تافتن سر — پدید آید در آهنگِ کمان‌ور ۶
همیدون کار آن ماه دل‌افروز — پدید آورد ناخوبی همان روز
کجا چون آفرین برخواند شهرو — نهادش دست او در دست ویرو
همی کردند سازِ میهمانی — در آن ایوان و کاخ خسروانی ۹
ز دریا دود رنگ ابری برآمد — به روزِ پاک ناگه شب درآمد

نه ابرست آن تو گفتی تندْبادست   کجا در کوه خاکستر فتادست
ز راه اندر پدید آمد سواری   چو کوه ویژه زیرش راهواری
سیاه اسپ و کبودش جامه و زین   سوارش را همیدون جامه چونین
قبا و موزه و رانین و دستار   به رنگ نیل کرده بود هموار
جلال و مِطرف و مهد و عماری   به گونه چون بنفشهٔ جویباری
بدین‌سان اسپ و ساز و جامهٔ مرد   چو نیلوفر کبود و نام او زرد
رسولِ شاه و دستور و برادر   هم او و هم نوندش کوه پیکر
ز رنج راه کرده لعل‌گون چشم   گره بسته جبینش را ز بس خشم
چو شیری در بیابان گور جویان   و یا گرگی سوی نخچیر پویان
به دست اندر گرفته نامهٔ شاه   ز بویش عنبرین گشته همه راه
کجا نامه حریری بُد نبشته   به مشک و عنبر و می‌در سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین   به عنوانش نهاده مُهرِ زرّین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو   به پشت اسپ شد تا پیشِ شهرو
نمازش برد و پوزش خواست بسیار   که پیشت آمدم بر پشتِ رهوار
کجا فرمان شاهنشه چنینست   مرا فرمان او همتای دینست
مرا فرمان چنان آمد ز خسرو   که روز و شب میاسای و همی رو
به راه اندر شتابِ تو چنان باد   که گِردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب   به پشت‌باره جویی خوردن و خواب
همی تا باز مرو آیی ازین راه   نیاسایی ز رفتن گاه و بیگاه
به راه اندر نه‌خسبی نه‌نشینی   ز پشت‌باره شهرو را ببینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی   عنانِ باره سوی مرو تابی
پس آنگه گفت با خورشیدِ حوران   سلامت باد بسیار از خُسوران
درودت باد شهرو از شهنشاه   ز داماد نکوبخت و نکوخواه
درودت با بسی پذرفتگاری   به شاهیّ و مهیّ و کامگاری
پذیرشهای او کردش همه یاد   پس آنگه نامهٔ خسرو بدو داد
چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند   چو پی کرده خری در گل فرو ماند
کجا در نامه بسیاری سخن یافت   همان نوکرده پیمان کهن یافت

سرِ نامه به نام دادگر بود — خدایی کاو همیشه داد فرمود
۳۹ دو گیتی را نهاد از راستی کرد — به یک موی اندران کژّی نیاورد
چنان کز راستی گیتی بیاراست — ز مردم نیز داد و راستی خواست
کسی کز راستی جوید فزونی — کند پیروزی او را رهنمونی
۴۲ به گیتی کیمیا جز راستی نیست — که عزّ راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جویی — همیشه راستی ورزی و گویی
تو خود دانی که ما با هم چه گفتیم — به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
۴۵ به مهر و دوستی پیوند کردیم — وزان پس هردوان سوگند خوردیم
کنون سوگند و پیمان را مفرموش — بجا آور وفا در راستی کوش
به من تو ویس را آنگاه دادی — که تا سی‌سال دیگر دخت زادی
۴۸ چو من بودم ترا شایسته داماد — به بختِ من خدا این دخترت داد
به بختِ من بزادی روزِ پیری — چو سروی بار او گلنار و خیری
بدین دختر که زادی سخت شادم — به درویشان فراوان چیز دادم
۵۱ کجا یزدان امیدم را وفا کرد — بدین پیوند کامم را روا کرد
کنون کان ماه را یزدان به من داد — نخواهم کاو بود در ماهْ آباد
که آنجا پیر و بُرنا شادخوارند — همه کنغالگی را جان سپارند
۵۴ جوانان بیشتر زن‌باره باشند — در آن زن‌بارگی پرچاره باشند
همیشه زن فریبی پیشه دارند — ز رعنایی همین اندیشه دارند
مباد آن زن که بیند روی ایشان — که گیرد ناستوده خوی ایشان
۵۷ زنان نازک‌دلند و سست‌رایند — به هرخو چون برآری‌شان برآیند
زنان گفتارِ مردان راست دارند — به گفت خوش تن ایشان را سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد — زبون مردِ خوشْ‌گفتار باشد
۶۰ بلای زن دران باشد که گویی — تو چون مه روشنی چون خور نکویی
ز عشقت من نژند و بی‌قرارم — ز درد و زاری تو جان سپارم
به زاری روز و شب فریاد خوانم — چو دیوانه به دشت و کُه دوانم
۶۳ اگر رحمت نیاری من بمیرم — بدان گیتی ترا دامن بگیرم
ز من مستان به بی‌مهری روانم — که چون تو مردمم چون تو جوانم

زن ارچه خسروست ار پادشایی   وگر خود زاهدست ار پارسایی
۶۶ بدین گفتارِ شیرین رام گردد   نیندیشد کزان بدْنام گردد
اگرچه ویسه بی‌آهو و پاکست   مرا زین روی دل اندیشناکست
مدار او را به بوم ماهْآباد   سوی مروش گسی کن با دل شاد
۶۹ مبر انده ز بهر زرّ و گوهر   که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایه و زیور بسی هست   سزاتر زو به گنج من کسی هست
من او را روز و شب در ناز دارم   کلید گنجها او را سپارم
۷۲ دل اندر مهر آن بتْ روی بندم   هرآنچه او پسندد من پسندم
فرستم زی تو چندان زرّ و گوهر   که گر خواهی کنی شهری پر از زر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد   زمین ماه را بی‌بیم و آزاد
۷۵ بدارم نیز ویرو را چو فرزند   کنم با وی ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را   که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خواند مشکین نامهٔ شاه   چنان شد کش نبود از گیتی آگاه
۷۸ ز شرم شاه گشت آزردهٔ خویش   دلش پیچان شده از کردهٔ خویش
فرو افگنده سر چون شرمساران   همی پیچید چون زنهارْخواران
هم از شاه و هم از دادار ترسان   که بشکست این همه سوگند و پیمان
۸۱ بلی چونین بُوَد زنهارْ خواری   گهی بیم آورد گه شرمساری
چنان چون بود شهرو دلشکسته   لب از گفتار بسته دم گسسته
مرو را دید ویسِ ماه پیکر   ز شرم و بیم گشته چون مُعصفر
۸۴ برو زد بانگ و گفتا چه رسیدت   که هوش و گونه از تن برپریدت
ز هنجارِ خرد دور اوفتادی   چو رفتی دختِ نازاده بدادی
خرد کردار چونین کی پسندد   روا باشد که هرکس بر تو خندد

۱۶
سخن‌پرسیدن ویس از زرد و جواب‌شنیدن

پس آنگه گفت با زرد پیمبر   چه نامی وز که داری تخم و گوهر

جوابش داد: کز کسهای شاهم — به درگاهش ز پیشان سپاهم
چو با لشکر بجنبد نامورْشاه — من او را پیشرو باشم به هر راه
هر آن کاری که باشد نام‌بردار — شهنشه مر مرا فرماید آن کار
چو رازی باشدش با من بگوید — ز من تدبیر خواهد رای جوید
به هرکاری بدو دمساز باشم — به هر سرّی بدو همراز باشم
همیشه سرخْروی و خویشْ‌کامم — سیه اسپم چنین و زرد نامم
چو بشنود آن نگارین پاسخ زرد — به گرمی و به خنده پاسخش کرد
که زردا زرد باد آن کت فرستاد — بدین فرزانگی و دانش و داد
به مرو اِندر شما را باشد آیین — چنین ناخوب و رسوا و بنفرین
که زن خواهد از آنجا کش بود شو — ز پاکی شو و زن هردو بی‌آهو
نبینی این همه آشوب مهمان — رسیده بانگِ خنیاگر به کیوان
به بت‌رویان شهر و نامداران — سرا آراسته چون نوبهاران
به زیورها و گوهرهای شهوار — طرایفها و دیباهای زرکار
مهانِ نامی از هر شهر و کشور — یلانِ جنگی از هر مرز و گوهر
بتانِ ماهروی از هر شبستان — گلانِ مشکْ‌موی از هر گلستان
به رنگ و روی جامه دلفروزان — ز بوی اسپرغم و از عود سوزان
به فریاد آمده دل زیر هر بر — ستوهی یافته هر مغز در سر
نشاط هرکسی با همنشینی — زبان هرکسی با آفرینی
که جاوید این سرا آراسته باد — پر از شادی و ناز و خواسته باد
درو خرّمْ ویوگان و خُسوران — عروسان دختران داماد پوران
کنون کاین بزم دامادی بدیدی — سرود و آفرین هردو شنیدی
عنان بارهٔ شبرنگ برتاب — شتابان رو به ره چون تیر پرتاب
بدین امّید مسپر دیگر این راه — که باشد دست امّید تو کوتاه
به نامه بیش ازین ما را مترسان — که داریم این سخن با باد یکسان
مکن ایدر درنگ و راه برگیر — که ویرو هم کنون آید ز نخچیر
ز من آزرده گردد وز تو کین‌دار — برو تا خود نه کین باشد نه آزار
ولیکن بر پیام من به موبد — بگو چون تو نباشد هیچ بخرد

بسی گاهست خیلی روزگارست — که نادانیت بر ما آشکارست
۳۰ ز پیری مغزت آهومند گشتست — ز گیتی روزگارت درگذشتست
ترا گر هیچ دانش یار بودی — زبانت را نه این گفتار بودی
نجستی زین جهان جفتِ جوان را — ولیکن توشه جُستی آن جهان را
۳۳ مرا جفت و برادر هردو ویروست — همیدون مادرم شایسته شهروست
دلم زین خرّم و زان شاد باشد — ز مرو و موبدم کی یاد باشد
مرا تا هست ویرو در شبستان — نباشد سوی مروم هیچ دستان
۳۶ چو دارم سروِ گوهرْبار در بر — چرا جویم چنار خشک و بی‌بر
کسی را در غریبی دل شکیباست — که اندر خانه کارِ او نه زیباست
مرا چون دیده شایستست مادر — چو جان پاک بایسته برادر
۳۹ بسازم با برادر چون می و شیر — نخواهم در غریبی موبدِ پیر
جوانی را به پیری چون کنم باز — ملا گویم ندارم در دل این راز

۱۷
بازگشتن زرد از پیش ویس به موبد

چو زرد از ویس این گفتار بشنید — عنانِ بارهٔ شبگون بپیچید
همی رفت و نبود او هیچ آگاه — که در پیشش همی راهست یا چاه
۳ چنان بی‌سایه شد چونان بی‌آزرم — که‌برچشمش‌جهان تاری شد از شرم
همی تا او ز مرو آمد سوی ماه — نیاسودی ز اندیشه دلِ شاه
همی گفتی که زرد اکنون کجا شد — چنین دیرآمدنش از مه چرا شد
۶ به بوم ماه وی را نیست دشمن — که یارد دشمنانی کرد با من
نه قارن کرد یارد شوی شهرو — نه آن مهترْ پسر کِش نام ویرو
چه کار افتاد گویی زردِ ما را — که افزون کرد راهش درد ما را
۹ مگر دُژخیم ویسه دُژْ پسندست — که ما را اینچنین در غم فگندست
دلِ سنگین به بومِ ماه بنهاد — همی ناید به بومِ مروِ آباد
همی گفتی چنین با خویشتن شاه — دو چشمش دیدبان گشته سوی راه

که ناگاهی پدید آمد یکی گرد — به گرداندر گرازان ناموْر زرد ۱۲
بسان پیل مست از بند جسته — ز خشم پیلبانان دلش خسته
ز بس کینه نداند بِهْ ز بتّر — بود هامون و کوهش هردو یکسر
ز کین‌جویی شده چونان بی‌آزرم — که‌درچشمش جهان تاری بُد از شرم ۱۵
چو زرد آمد چنین آشفته از راه — ز گَرد راه شد پیش شهنشاه
هنوز از رنج رویش بُد پرآژنگ — نگردانیده پای از پشتِ شبرنگ
شهنشه گفت: زردا! شاد بادی — به نیکی دوستان را یاد بادی ۱۸
بگو چون آمدی از ماه آباد — نه شادی از پیام خویش یا شاد؟
روا کام آمدی یا نارواکام — ازین هردو کدامین برنهم نام
جوابش داد زرد از پشتِ باره — به بختِ شاه شادم هامواره ۲۱
ازین راه آمدستم نارواکام — پس او داند که چونم برنهد نام
پس آنگه از تگاور شد پیاده — میانْ‌بسته، زبان و لب گشاده
نهاد آن روی گَردآلود بر خاک — ابر شاه آفرین کرد از دل پاک ۲۴
بگفتش جاودان پیروزْگر باش — همیشه نامْ‌جوی و نامور باش
به پیروزی مهی و مهْرورزی — جهان را هم مهی کن تو که ارزی
چنانت باد در دولت بلندی — که چون جمشید دیوان را ببندی ۲۷
چنانت باد اورنگ کیانی — که تاج فخر بر کیوان رسانی
ترا بادا ز شاهی نیکبختی — زمینِ ماه را تنگی و سختی
زمین ماه یکسر باد ویران — شده مأواگهِ گرگان و شیران ۳۰
زمینِ ماه بادا تا یکی ماه — شده شمشیر و آتش را چراگاه
همه بادش پرآتش ابر بی‌آب — ز دردش آفتاب از مرگ مهتاب
زمین ماه را دیدم چو فرخار — پر از پیرایه و دیبای شهوار ۳۳
به شهر اندر سراسر بسته آیین — ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زن ومردش نشسته در خورنگاه — خورنگاه از بتان پُر اختر وماه
زمین از رنگ چون باغِ بهاری — فروزان همچو لالهٔ رودباری ۳۶
بسی سازِ عروسی کرده شهرو — عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش با شه نیست جز نام — کس دیگر همی یابد ازوُ کام

۳۹ ازین شد روی من هم گونهٔ بُرد ... تو کَندی جوی، آبش دیگری بُرد
به تو داده زن از تو چون ستانند ... مگر ایشان که ارزِ تو ندانند
کِه و مِه راست باشد نزد نادان ... چو روز و شب به چشم کور یکسان
۴۲ نه با آن کرده‌اند این ناسزا کار ... که پاداشی نداری‌شان سزاوار
ولیکن تا بدیشان بد رسیدن ... همی باید به چشم این روز دیدن
کجا ویروست آنجا مهترِ رزم ... ز نادانی به زور خویش در بزم
۴۵ لقب کردست روحا خویشتن را ... به دل‌در راه داده اهرمن را
به نام او را همه کس شاه خوانند ... جز او شاهِ دگر باشد ندانند
ترا نز شهریاران می‌شمارند ... گروهی خود به مردت می ندارند
۴۸ گروهی موبدت خوانند و دستور ... چو خوانندت گروهی موبد دور
کنون گفتم هرآنچه دیده‌ام من ... سخنهایی که آن بشنیده‌ام من
ترا بادا بزرگی بر شهانی ... که بر شاهان گیتی کامرانی

۱۸

خبردار شدن موبد از خواستن ویرو ویس را و رفتن به جنگ

چو داد آن آگهی مر شاه را زرد ... رخان از خشم شد مر شاه را زرد
رخی کز سرخیش گفتی نبیدست ... بدان سان شد که گفتی شنبلیدست
۳ زبس خوی‌کز سرورویش همی تاخت ... تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت
ز بس کینه همی لرزید چون بید ... چو در آبِ رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کاین تو دیدی ... به چشم خویش یا جایی شنیدی
۶ مرا آن گوی کِش تو دیده باشی ... نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست ... یقینِ دل نه همتای گمانست
بیفگن مرمرا از دل گمانی ... مرا آن‌گو که تو دیدی عیانی
۹ برادر گفت: شاها! من نه آنم ... که چیزی با تو گویم کِش ندانم

به چشمِ خویش دیدم هرچه گفتم شنیده نیز بسیاری نهفتم
ازین پیشم چو مادر بود شهرو مرا همچون برادر بود ویرو
کنون هرگز نخواهم‌شان که بینم که از بهر تو با ایشان به کینم ۱۲
تنِ من جانِ شیرین را نخواهد اگر در جانِ من مهرت بکاهد
اگر خواهی خورم صدباره سوگند به یزدان و به جان تو خداوند
که مهمانی به چشم خویش دیدم ولیکن زان نه‌خوردم نه چشیدم ۱۵
کجا آن سور و آن آراسته بزم گرانتر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروی‌گاه به‌چشم من چو زندان بود و چون چاه
ز بانگ مطربان گشتم بی‌آرام نواشان بود در گوشم چو دشنام ۱۸
من آن گفتم که دیدم پس تو بِه‌دان که تو فرمان دهی من بنده فرمان
چو بشنید این سخن موبد دگرْبار فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مارِ سرْخسته بپیچید گهی چون خُمّ پُرشیره بجوشید ۲۱
بزرگانی که پیش شاه بودند همه دندان به دندان بر بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن زن شه را به دیگرْکس سپردن
چه زَهره بود ویرو را که می‌خواست زنی را کاو زنِ شاهنشه ماست ۲۴
همی گفتند ازین پس کامِ بدخواه برآرد شاه ما از کشور ماه
کنون در خانهٔ ویروی و قارن ز چشم بد برآید کامِ دشمن
چنان گردد جهان بر چشم شهرو که دشمن‌تر کسی باشدش ویرو ۲۷
نه‌تنها ویس بی‌ویرو بماند و یا آن شهر بی‌شهرو بماند
کجا بسیار جفت و شهرِ نامی شود بی‌جفت و بی‌شاه گرامی
دمان ابری که سیلِ مرگ آرد به بومِ ماه تا ماهی ببارد ۳۰
منادی زد قضا بر هرچه آنجاست که چیز آن فلان اکنون فلان راست
بر آن کشور بلا پرواز دارد کجا لشکر که وی را بازدارد
بسا خونا که می‌جوشد در اندام بسا جانا که می‌لرزد بی‌آرام ۳۳
چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتشِ اندیشه سوزان
دبیرش را همانگه پیش خود خواند سخنهای چو زهر از دل برافشاند
فرستادش به هر راهی سواری به هر شهری که بودش شهریاری ۳۶

ز شهرو با همه شاهان گله کرد — که بی‌دین چون شدو زنهارچون خورد
یکایک را به نامه آگهی داد — که خواهم شد به بوم ماه آباد
ازیشان خواند بهری را به یاری — ز بهری خواست مرد کارزاری
ز طبرستان و گرگان و کهستان — ز خوارزم و خراسان و دهستان
ز بومِ سند و هند و تبّت و چین — ز سغد و حدِّ توران تا به ماچین
چنان شد درگهش ز انبوهِ لشکر — که دشتِ مرو شد چون دشتِ محشر

۱۹
آگاه‌شدن ویرو از آمدن موبد بهر جنگ

چو از شاه آگهی آمد به ویرو — که هم زو کینه دارد هم ز شهرو
ز هر شهری و از هر جایگاهی — همی آمد به درگاهش سپاهی
بدان زن خواستن مر چند مهتر — گزینان و مهان چند کشور
ز آذربایگان و ریّ و گیلان — ز خوزستان و اصطرخ و سپاهان
همه بودند مهمان نزد ویرو — زن و فرزندشان نزدیک شهرو
در آن سور و عروسی پنج شش‌ماه — نشسته شادمان در کشور ماه
چو گشتند آگه از موبد منیکان — که لشکر راند خواهد سوی ایشان
به نامه هریکی لشکر بخواندند — بسی دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان — که دشت و کوه تنگ آمد بر ایشان
تو گفتی بود بر دشت نهاوند — ز بس جنگ‌آوران کوهِ دماوند
همه آراسته جنگ‌آوری را — به جان بخریده کین و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران — به زور زهرهٔ فیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده — که گویی کوه سنگند ایستاده
ز دشت تازیان چندان سواران — کجا بودند بیش از قطره باران
پس آنگه سالخورده شیر گیران — هنرمندان و رزم‌آرای پیران
پس و پیش سپه دیدار کرده — به هرجایی یکی سالار کرده
همیدون راست و چپ شاهانیان را — سپرده آزموده جنگیان را

وزان سو شاه موبد هم بدین سان ‌‌ سپاه آراست همچون باغ نیسان
سپاهش را پس وپیش وچپ و راست ‌‌ به گُردان و هنرجویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون ‌‌ زمین گفتی روان شد همچو جیحون
ز بس آوازِ کوس و نالهٔ نای ‌‌ همی برخاست گویی گیتی از جای
همی رفت از زمین بر آسمان گَرد ‌‌ تو گفتی خاک با مه راز می‌کرد
و یا دیوان به گردون‌بر دویدند ‌‌ که گفتارِ سُروشان می‌شنیدند
به گرد اندر چنان بودند لشکر ‌‌ که در میغ تُنُک تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان ‌‌ که مه بر آسمان زو بود ترسان
نه سیل آب و بارانِ هوا بود ‌‌ که سیل شیر تند و اژدها بود
چنان آمد همی لشکر به انبوه ‌‌ که کُه را دشت کرد و دشت را کوه
همی آمد چنین تا کشور ماه ‌‌ هم آشفته سپه هم کینه‌ور شاه
دو لشکر یکدگر را شد برابر ‌‌ چو دریای دمان از بادِ صرصر
میان آن یکی پُرتیغ برّان ‌‌ کنار این یکی پر شیر غرّان

۲۰
اندر صفت جنگ موبد و ویرو

چو از خاور برآمد اختران شاه ‌‌ شهی کِش مه وزیرست آسمان گاه
دو کوس کین بغرید از دو درگاه ‌‌ به جنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه
نه کوسِ جنگ بود آن، دیوِ کین بود ‌‌ که پرکین گشت هرک آن بانگ بشنود
عدیلِ صور شد نایِ دمنده ‌‌ تبیره مرده را می‌کرد زنده
چنان کز بانگِ رعدِ نوبهاران ‌‌ برون آید بهار از شاخساران
به بانگِ کوس کین آمد همیدون ‌‌ ز لشکرْگه بهارِ جنگ بیرون
به قلب اندر دهل فریادخوانان ‌‌ که بشتابید هین ای جانْستانان
در آن فریاد صنج او را عدیلی ‌‌ چو قوّالان سرایان با سَپیلی
هم آن شیپور بر صد راه نالان ‌‌ بسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاوْ دُم با او به یک جا ‌‌ چو با هم دو سراینده به همتا

ز پیشِ آنکه بی‌جان گشت یک‌تن … همی کرد از شگفتی بوق شیون
۱۲ به چنگِ جنگجویان تیغِ رخشان … همی خندید هم بر جان ایشان
صف جوشنْوران بر روی صحرا … چو کوه اندر میان موج دریا
به موج اندر دلیران چون نهنگان … به کوه اندر سواران چون پلنگان
۱۵ همان مردم کجا فرزانه بودند … به دشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانه‌ای باشد به هرباب … که نز آتش بپرهیزد نه از آب
نه از نیزه بترسد نی ز شمشیر … نه از پیلان بیندیشد نه از شیر
۱۸ در آن صحرا یلان بودند چونین … فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن گهِ جنگ … ز نامِ بد بترسیدند و از ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر … ز ببر و شیر و گرگ و خوگ پیکر
۲۱ چو سروستان شده دشت از درفشان … ز دیبای درفشان مه درفشان
فراز هریکی زرّین یکی مرغ … عقاب و باز با طاووس و سیمرغ
به زیر باز در شیر نکورنگ … تو گفتی شیر دارد باز در چنگ
۲۴ پی پیلان و سمِّ بادْپایان … شده آتشْفشانان سنگْسایان
زمین از زیر ایشان شد برافراز … به گردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن به گیهان … همی شد در دهان و چشم ایشان
۲۷ بسا اسپ سیاه و مردِ بُرنا … که گشت از گرد، خنگ و پیرسیما
دلاور آمد از بدْدل پدیدار … که این با خرّمی بُد آن به تیمار
یکی را گونه شد همرنگ دینار … یکی را چهره شد مانند گلنار
۳۰ چو آمد هردو لشکر تنگ در هم … ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوهِ پولاد … در آن صحرا به یکدیگر درافتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر … خدنگ چار پرّ و خشتِ سه‌پر
۳۳ رسولانی که از دل راه جستند … همی در چشم یا در دل نشستند
به هرخانه که منزلگاه کردند … ز خانه کدخدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان شد … که رستاخیز مردم را عیان شد
۳۶ برادر از برادر گشت بیزار … بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور … بجز خنجر ندیدند ایچ داور

هر آن‌کس را که بازو یاوری کرد / به کامِ خویش خنجر داوری کرد
تو گفتی جنگیان کارنده گشتند / همه در چشم و دل پولاد کشتند ۳۹
سخن‌ْگویان همه خاموش بودند / چو هُشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آن‌جای / مگر آوازِ کوس و نالهٔ نای
گهی اندر زره شد تیغ چون آب / گهی در دیدگان شد تیرچون خواب ۴۲
گهی رفتی سنان چون عشق دربر / گهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار / که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تیغ اندرون شد / ز مردم هم بدان ره جان برون شد ۴۵
چو میغی بود تیغِ هندوانی / ازو بارنده سیلِ ارغوانی
چو شاخِ مورد بر وی برگِ گلنار / چو برگِ نار بر وی دانهٔ نار
به رزم اندر چو درزی بود ژوپین / همی جنگ‌آوران را دوخت بر زین ۴۸
چو بر جانِ دلیران شد قضا چیر / یکی گورِ دمنده شد یکی شیر
چو بر رزمِ دلیران تنگ شد روز / یکی غُرمِ دونده شد یکی یوز
در آن انبوهِ گُردان و سواران / وز آن شمشیر زخم و تیرباران ۵۱
گرامی باب ویسه گُرد قارن / به زاری کشته شد بر دستِ دشمن
به گرد قارن از گردان ویرو / صد و سی‌گُرد کشته گشت با او
ز کشته پشته‌ای شد زعفرانی / ز خون رودی به گردش ارغوانی ۵۴
تو گفتی چرخِ زرّین ژاله بارید / به گردِ ژاله برگِ لاله بارید
چو ویرو دید گُردان را چنان زار / به گِرد قارن اندر کشته بسیار
همه جان بر سرِ جانش نهاده / به زاری کشته با خواری فتاده ۵۷
بگفت آزادگانش را به تندی / که از جنگاوران زشتست کندی
شما را شرم‌باد از کردهٔ خویش / وزین کشته یلان افتاده در پیش
نبینید این همه یاران و خویشان / که دشمن شاد گشت از مرگِ ایشان ۶۰
ز قارن‌تان نیفزاید همی کین / که ریشِ پیر او گشتست خونین
بدین زاری بکشتستند شاهی / ز لشکر نیست او را کینه‌خواهی
فرو شد آفتابِ نیک‌ْنامی / سیه شد روزگارِ شادکامی ۶۳
بترسم کافتابِ آسمانی / کنون در باختر گردد نهانی

من از بدخواه او ناخواسته کین   نکرده دشمنانش را بنفرین
همی بینید کامد شب به نزدیک   جهان گردد هم‌اکنون تنگ و تاریک
شما از بامدادان تا به اکنون   بسی جنگاوری کردید و افسون
هنوز این پیکرِ وارون بپایست   هنوز این موبدِ جادو بجایست
کنون با من زمانی یار باشید   به تندی اژدها کردار باشید
که من زنگ از گهر خواهم زدودن   به کینه رستخیز او را نمودن
جهان را از بدش آزادکردن   روانِ قارن از وی شادکردن
چو ویرو با دلیران این سخن گفت   ز مردی پُردلی را هیچ ننهفت
پس آنگه با پسندیدهٔ سواران   ستودهٔ خاصگان و نامداران
زصفّ خویش بیرون تاخت چون باد   چو آتش در سپاه دشمن افتاد
ز تندی بود همچون سیلِ طوفان   کجا او را به مردی بست نتوان
سخن آنجا به شمشیر و تبر بود   همیدون بازی گردان به‌سر بود
نکرد از بُن پدر آزرم فرزند   نه مرد جنگ روی خویش و پیوند
برادر با برادر کینه‌ور بود   ز کینه دوست از دشمن بتر بود
یکی تاریکی از گیتی برآمد   که پیش از شب رسیدن شب درآمد
در آن دم گشت مردم پاک، شبکور   به گَرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گَرد شد دیدار بسته   برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزندِ خود را بازنشناخت   به تیغش سر همی از تن بینداخت
سنانِ نیزه گفتی بابزن بود   بروبر مرغ مرد تیغ‌زن بود
خدنگِ چارپر همچون درختان   برُسته از دو چشمِ شوربختان
درخت زندگانی رسته از تن   به پیشش پرده گشته خُود و جوشن
چو خنجر پرده را برتن بدرّید   درختِ زندگانی را ببرّید
هوا ازنیزه گشته چون نیستان   زمین از خون مردم چون میستان
ز بسْ گرزو ز بس شمشیر خونبار   جهان پردود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو بادِ تند شد مرگ   سرِ جنگاوران می‌ریخت چون برگ
سرِ جنگاوران چون گوی میدان   چو دست و پای ایشان بود چوگان
یلان را مرگ بر گل خوابنیده   چو سروستان سغد از بُن بریده

چو خورشید فلک در باختر شد چو روی عاشقان همرنگِ زر شد
تو گفتی بختِ موبد بود خورشید جهان از فرِّ او ببرید امّید ۹۳
ز شب آن را ستوهی بُد به گردون ز دشمن بود موبد را همیدون
هم آن بینندگان را شد ز دیدار هم این کوشندگان را شد ز هنجار
چو شاهنشه ز دشتِ جنگ برگشت جهان بر خیل او زیر و زبر گشت ۹۶
یکی بدبخت و خسته شد به زاری یکی بدروز و کشته شد به خواری

۲۱
هزیمت‌شدن شاه موبد از ویرو

میانجی‌گر نه شب بودی در آن جنگ نرستی جانِ شاهنشه از آن ننگ
نمودش تیره شب راهِ رهایی ز تاریکی بُد او را روشنایی
عنان برتافت از راهِ خراسان کشید از دینور سوی سپاهان ۳
نه ویرو خود مرُو را آمد از پس نه از گُردان و سالارانِ او کس
گمان بودش که شاهنشاه بگریخت به دامِ ننگ و رسوایی درآویخت
دگر لشکر به کوهستان نیارد دگر آزار او جُستن نیارد ۶
دگرگون بود ویرو را گمانی دگرگون بود حکمِ آسمانی
چو ویرو چیره شد بر شاهِ شاهان بدید از بخت کامِ نیکخواهان
درآمد لشکری از کوهِ دیلم گرفته از سپاهش دشتِ تارم ۹
سپهداری که آنجا بود بگریخت ابادیلم به کوشش درنیاویخت
کجا دشمنش پرمایهٔ کسی بود مرُو را زان زمین لشکر بسی بود
چو آگه شد از آن بدخواه ویرو شگفت آمدْش کار چرخِ بدخو ۱۲
که باشد کام و نازش جفتِ تیمار چو روز روشنست جفتِ شب تار
نه بی‌رنج است او را شادمانی نه بی‌مرگست او را زندگانی
بدو در انده از شادی فزونست دلِ دانا به دستِ او زبونست ۱۵
چو از موبد یکی شادیش بنمود به بدخواهِ دگر شادیش بربود
سپاهی شد ازو پویان به راهی ز دیگرسو فراز آمد سپاهی

۱۸ هنوزش بود خون‌آلود خنجر   هنوزش بود گَردآلود پیکر
دگرْ ره کار جنگ دشمنان ساخت   دگرْره پیکرِ کینه برافراخت
دگر ره خنجر پرخون برآهیخت   به جنگ شاه دیلم لشکر انگیخت
۲۱ چو ویرو رفت با لشکر بدان راه   ز کارش آگهی آمد برِ شاه
شهنشه در زمان از راه برگشت   به راه اندر تو گفتی پرّور گشت
چنان بشتاب لشکر را همی راند   که باد اندر هوا زو بازپس ماند
۲۴ به گوراب آمد و آورد لشکر   که آنجا بود ویسِ ماهْ‌پیکر

۲۲
آمدن شاه موبد به گوراب به جهت ویس

چو خورشید بتان ویس دلارام   تن خود دید همچون مرغ در دام
به فندق مشک را از سیم برکند   ز نرگس برسمن گوهر پراگند
۳ خروشان زار با دایه همی گفت   به زاری نیست در گیتی مرا جفت
ندانم زاری خود با که گویم   ندانم چارهٔ خویش از که جویم
بدین هنگام فریاد از که خواهم   ز بیدادِ جهان داد از که خواهم
۶ به ویرو خویشتن را چون رسانم   ز موبد جان خود را چون رهانم
به چه روز و به چه طالع بزادم   که تا زادم به سختی اوفتادم
چرا من جان ندادم پیش قارن   ز پیش از آنکه دیدم کامِ دشمن
۹ پدر مرد و برادر شد ز من دور   بماندم من چنین ناکام و رنجور
ز بدبختی چه بد دیدم ندانم   چه خواهم دید گر زین پس بمانم
ازین بدتر چه باشد مرمرا بد   که ناکام اوفتم در دستِ موبد
۱۲ چو بخروشم خروشم نشنود کس   نه در سختی مرا یاور بُوَد کس
بُوَم تا من زیم حیران و رنجور   به کامِ دشمنان از دوستان دور
همی گفت آن صنم با دایه چونین   همی بارید بر رخ سیل خونین

۲۳
رسول فرستادن شاه موبد نزد ویس

رسولی آمد از پیش شهنشاه　　پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
سخنهای به شیرینی چو شکر　　ز نیکویی بدان رخسار درخور
چنین دادش پیام از شاه شاهان　　که دل خرسند کن ای ماه ماهان
مزن پیلستگین دو دست بر روی　　مکن از ماهِ تابان عنبرینْموی
که نتوانی ز بندِ چرخ جستن　　ز تقدیری که یزدان کرد رستن
نگر تا در دلت ناری گمانی　　که کوشی با قضای آسمانی
اگر خواهد به من دادن ترا بخت　　چه سود آید ترا از کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان　　ترا جز صبر دیگر نیست درمان
من از بهرِ تو ایدر آمدستم　　کجا در مهرِ تو بیدل شدستم
اگر باشی به نیکی مرمرا یار　　ترا از من برآید کام بسیار
کنم با تو به مهر امروز پیمان　　کزین پس‌مان دوسر باشد یکی جان
همه کامی ز خشنودیت جویم　　به فرمان تو گویم هرچه گویم
کلیدِ گنجها پیش تو آرم　　کم و بیشم به دست تو سپارم
چنان دارم ترا با زرّ و زیور　　که بر روی تو رشک آرد مه و خور
دل و جان مرا دارو تو باشی　　شبستانِ مرا بانو تو باشی
ز کامِ تو بیاراید مرا کام　　ز نامِ تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم با تو یکی بند　　درستیها به مُهر و خط و سوگند
همی تا جان من باشد به تن در　　ترا با جان خود دارم برابر

۲۴
جواب‌دادن ویس رسول شاه موبد را

چو ویس دلبر این پیغام بشنید　　تو گفتی زو بسی دشنام بشنید

حریرین جامه را بر تن زدش چاک
بلورین سینه را می‌کوفت بی‌باک

چو او زد چاک بر تن پرنیانش
پدید آمد ز گردن تا میانش

هوای فتنهٔ عشقی نهیبی
بلای تنْ‌گدازی دلفریبی

حریری قاقمی خزّی پرندی
خرد بر صبر سوزی خواب بندی

چو جامه چاک زد ماهِ دوهفته
پدید آورد نسرینِ شکفته

به نوشین لب جوابی داد چون سنگ
به روی مهر برزد خنجر جنگ

بدو گفت این پیام بد شنیدم
وزو زهرِ گزاینده چشیدم

کنون رو موبد فرتوت را گوی
به میدان درمیفگن با بلاگوی

مبر زین بیش در امیدِ من رنج
به باد یافه‌کاری برمده گنج

مرا کاری به رایت رهنمایست
بدانستم که رایت تا چه جایست

نگر تا تو نپنداری که هرگز
مرا زنده به زیرآری ازین دز

و یا هرگز تو از من شاد باشی
وگرچه جادوی استاد باشی

مرا ویرو خداوندست و شاهست
به بالا سرو و از دیدار ماهست

مرا او مهتر و فرخ برادر
من او را نیز جفت و نیک خواهر

درین گیتی به جای او که بینم
برو بر دیگری را کی گزینم

تو هرگز کام خویش از من نبینی
وگر خود جاودان اینجا نشینی

کجا من با برادر یار گشتم
ز مهرِ دیگران بیزار گشتم

مرا تا هست سروِ خویش و شمشاد
چرا آرم ز بیدِ دیگران یاد

وگر ویرو مرا بر سر نبودی
مرا مهرِ تو هم در خور نبودی

تو قارن را بدان زاری بکشتی
نبخشودی بر آن پیر بهشتی

مرا کشته بُوَد بابِ دلاور
که دارم خود ازو بنیاد و گوهر

کجا اندر خورد پیوندْ جویی
تو این پیغامِ یافه چند گویی

من از پیوند جان سیرم بدین درد
کزو تا من زیم غم بایدم خورد

چو ویرو نیست در گیتی مرا کس
ز پیوندم نباشد شاد ازین پس

چو کارِ وی بدین بنیاد باشد
کسی دیگر ز من چون شاد باشد

وگر با او خورم در مهر زنهار
چه عذر آرم بدان سر پیش دادار

من از دادار ترسم با جوانی
نترسی تو که پیر ناتوانی

بترس ار بخردی از دادِ داور　　کجا این ترس، پیران را نکوتر
مرا پیرایه و دیبا و دینار　　فراوان است گنج و شهر بسیار
به پیرایه مرا مفریب دیگر　　که داد ایزد مرا پیرایه بی‌مر
مرا تا مرگِ قارن یاد باشد　　ز پیرایه دلم کَی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار　　نباشد بانوی بر من سزاوار
وگر من زین همه پیرایه شادم　　نه از پشت پدر باشد نژادم
نه بشکوهد دل من زین سپاهت　　نه نیز امّید دارم بارگاهت
تو نیز از من مدار امّید پیوند　　که امّیدت نخواهد بُد برومند
چو بر چیز کسان امّید داری　　ز نومیدی به روی آیدت خواری
به دیدارم چنین تا کی شتابی　　که نه هرگز تو بر من دست یابی
وگر گیتی به رویم سختی آرد　　مرا روزی به دست تو سپارد
تو از پیوند من شادی نبینی　　نه با من یک زمان خرّم نشینی
برادر کاو مرا جفتِ گزیده‌ست　　هنوز او کامِ خویش از من ندیده‌ست
تو بیگانه ز من چون کام یابی　　وگر خود آفتاب و ماهتابی
تنِ سیمین برادر را ندادم　　کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده‌دل چون داد خواهم؟　　که ویران شد به دستت جایگاهم
بلرزم چون بیندیشم ز نامت　　بدین دل چون توانم جست کامت
میان ما چو این کینه درافتاد　　نباشد نیز ما را دل به هم شاد
اگر چه پادشاه و کامرانی　　ز دشمن دوست‌کردن چون توانی؟
نپیوندند با هم مهر و کینه　　که کین آهن بود مهر آبگینه
درخت تلخ هم تلخ آورد بر　　اگرچه ما دهیمش آبِ شکر
به مهر آنگه بود با تو مرا ساز　　که باشد جفت با کبگِ دَری باز
کرا با مهتری دانش بود یار　　کجا اندر خورد جفتی بدین زار
چه ورزیدن بدین سان مهربانی　　چه زهر ناب خوردن برگمانی
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند　　چو بینی بار او شیرین‌تر از قند
اگر فرزانه‌ای نیکو بیندیش　　که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روزی بد آرد　　پشیمانی خوری سودی ندارد

۲۵
بازگشتن رسول شاه موبد از نزد ویس

چو بشنید این سخن مردِ شهنشاه — ندید از دوستی رنگی در آن ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد — شنیده کرد یک‌یک پیش او یاد
۳ شهنشه را فزون شد مهر در دل — تو گفتی شکّرش بارید بر دل
خوش آمد در دلش گفتار دلبر — که کامِ دل ندید از من برادر
همی گفت آن سخن ویسه همه راست — وزین گفتار شه را خرّمی خاست
۶ کجا آن شب که ویرو بود داماد — به دامادیش هرکس خرّم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال — کزو داماد را وارونه شد فال
فرود آمد قضای آسمانی — که ایشان را ببست از کامرانی
۹ گشاد آن سیمتن را علّت از تن — به خون آلوده شد آزاده سوسن
دو هفته ماهِ یک هفته چنان بود — که گفتی کانِ یاقوتِ روان بود
زنِ مغ چون برین کردار باشد — به صحبت مرد ازو بیزار باشد
۱۲ وگر زن حال ازو دارد نهانی — بر او گردد حرام جاودانی
همی تا ویسِ بت‌پیکر چنان بود — جهان از دست موبد در فغان بود
عروس ار چند نغز و باوفا بود — عروسی با نهیب و بابلا بود
۱۵ کجا دامادِ نادیده یکی کام — جهان بنهاد بر راهش دوصد دام
ز بس سختی که آمد پیش داماد — بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاری که آمد پیش لشکر — همه کس را برون شد شادی از سر
۱۸ چراغی بود گفتی سور ویرو — برو زد ناگهان بادی بنیرو

۲۶
مشورت‌کردن موبد با برادران بهر ویس

چو شاهنشاه حال ویس بشنود — به جان اندر هوای ویس بفزود

برادر بود او را دو گرامی　　یکی رامین و دیگر زردِ نامی
شهنشه پیش خواند آن هردوان را　　بر ایشان یاد کرد این داستان را ۳
دل رامین ز گاهِ کودکی باز　　هوای ویس را می‌داشتی راز
همي پرورد عشق ویس در جان　　ز مردم کرده حالِ خویش پنهان
چو کِشتی بود عشقش پژمریده　　امید از آب و از باران بریده ۶
چو آمد با برادر سوی گوراب　　دگرباره شد اندر کشتِ او آب
امید ویس عشقش را روان شد　　هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش　　پدید آمد درشتی از زبانش ۹
در آن هنگام وی را کرد پشتی　　نمود اندر سخن لَختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش　　زبان گرددش در گفتار سرکش
برون آید زبانِ بیدل از بند　　بگوید راز بی‌کام خداوند ۱۲
زبان را دل بود بی‌شک نگهبان　　سخن بی‌دل به دانش گفت نتوان
مباد آن‌کس که دارد بی‌دلی دوست　　کجا در بی‌دلی بسیار آهوست
چو رامین را هوا در دل برآشفت　　ز روی مهربانی شاه را گفت ۱۵
مبر شاها چنین رنج اندرین کار　　مخور بر ویس و بر جستنش تیمار
کزین کارت به روی آید بسی رنج　　به بیهوده برافشانی بسی گنج
چنین تخمی که در شوره فشانی　　هم از تخم و هم از بر دور مانی ۱۸
نه هرگز ویس باشد دوستدارت　　نه هرگز راستی جوید به کارت
چو گوهر جویی و بسیار پویی　　نیابی چون کشن از معدن نجویی
چگونه دوستی جویی و پشتی　　ز فرزندی که بابش را بکشتی ۲۱
نه بشکوهد ز پیگار و ز لشکر　　نه بفریبد به دینار و به گوهر
به بسیاری بلا او را بیابی　　چو یابی با بلای او نتابی
چو در خانه بود دشمن ترا یار　　چنان باشد که داری باستین مار ۲۴
بتر کاری ترا با ویس آنست　　که تو پیری و آن دلبر جوانست
اگر جفتی همی گیری جز او گیر　　جوان را هم جوان و پیر را پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی　　مرو را نیز باید همچنانی ۲۷
تو دی ماهیّ و آن دلبر بهارست　　رسیدن‌تان به هم دشوار کارست

وگر بی‌کام او با او نشینی   ز دل درکن کزو شادی نبینی
۳۰ همیشه باشی از کرده پشیمان   نیابی درد خود را هیچ درمان
بریدن زو بُوَد پرده دریدن   دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه از تیمار او یابی رهایی   نه نیز آرام یابی در جدایی
۳۳ مثال عشق خوبان هچو دریاست   کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر خواهی درو آسان توان جست   ولیکن گر بخواهی بد توان رَست
تو نیز اکنون همی جویی هوایی   که هم فردا شود بر تو بلایی
۳۶ درو آسان توانی جَستن اکنون   ولیکن زو نشاید جَست بیرون
اگر دانی که من می‌راست گویم   ازین گفتن همی سودِ تو جویم
ز من بنیوش پندِ مهربانی   چو ننیوشی ترا دارد زیانی
۳۹ چو بشنود این سخن موبد ز رامین   مرو را تلخ بود این پندِ شیرین
چو بیماری بُد اندر عشق جانش   که شکّر تلخ باشد در دهانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی   دهانش را شکُر شیرین نمودی
۴۲ اگرچه پندِ رامین مهر بربود   شهنشه را ز پندش مهر افزود
دل پُرْمهر نپذیرد سلامت   بیفزاید شتابش را ملامت
چو دل از دوستی زنگار گیرد   هوا از سرزنش بر نار گیرد
۴۵ چنان کز سال و مه تنین شود مار   شود عشق از ملامت صعب و دشخوار
ملامت بر جگر شمشیرِ تیزست   سپر پیشش جگر با او ستیز است
ستیز آغازِ عشقِ مرد باشد   بتفسد زو دل ارچه سرد باشد
۴۸ وگر میغی ز گیتی سربرآرد   به جای سرزنش زو سنگ بارد
نترسد عاشق از بارانِ سنگین   وگر باشد به جای سنگ ژوبین
هرآنچ از وی ملامت خیزد آهوست   مگر از عشق‌ورزیدن که نیکوست
۵۱ به گفتاری که بدگویی بگوید   هوا را از دلِ عاشق نشوید
چه باشد عشق را بدگوی، گزدم   هر آنک او نیست عاشق نیست مردم
چو مهر اندر دل شه بیشتر شد   دلش را پندِ رامین نیشتر شد
۵۴ نهانی گفت با دیگر برادر   مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را   بیفزایم به نیکی نام خود را

اگر نومید ازین دز بازگردم　　به زشتی در جهان آواز گردم
۵۷ برادر گفت شاها چیز بسیار　　به شهرو بخش و بفریبش به دینار
به نیکویی امیدش ده فراوان　　پس آنگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهانِ دیگرْ جهانست　　گرفتاری روان را جاودانست
۶۰ چه عذر آرد روانت پیش دادار　　چو دربند گنه باشد گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردی　　چرا بشکستی آن پیمان که کردی
بمانی شرم زد در پیش داور　　نبینی هیچ‌کس را پشت و یاور
۶۳ از این گونه سخنها را بیارای　　به دینار و به دیبایش بپیرای
بدین دو چیز بفریبند شاهان　　روا باشد که بفریبند ماهان
بدین هردو فریبد مرد هشیار　　همه‌کس را به دینار و به گفتار

۲۷

نامه‌نوشتن موبد نزد شهرو و فریفتن به مال

شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد　　همانگه نزد شهرو نامه‌ای کرد
به نامه در سخنها گفت شیرین　　به گوهر کرده وی را گوهرآگین
۳ فراوان دانش و گفتار زیبا　　ز شیرینی سخنهای فریبا
که شهرو راه مینو را مفرموش　　سخنهایم به گوش دلت بنیوش
به یاد آور ز شرمِ جاودانت　　کجا از دادگر بیند روانت
۶ به یاد آور ز داورگاه دادار　　ز هول دوزخ و فرجامِ کردار
تو دانی کاین جهان روزی سرآید　　وزو رفته جهانی دیگر آید
بدین یکْ‌روزه کامِ این جهانی　　مخر تیمار و درد جاودانی
۹ بدین‌سان پشت بر یزدان مکن پاک　　مگو بر کام اهریمن سخن‌پاک
مباش از جملهٔ زنهارْ خواران　　که یزدان است با زنهارداران
تو خود دانی که چون کردیم پیوند　　بران پیوند چون خوردیم سوگند
۱۲ نه دشمنْ کامم اکنون دوستْ کامم　　نه ننگم من ترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی　　به دل با دشمنانم یار گشتی

تو این دختر به فرّ من بزادی ... چرا اکنون به دیگر جفت دادی
۱۵ بدان کز بختِ من بود اینکه داماد ... نگشت از ویس و از پیوندِ او شاد
به جفت من دگر کس چون رسیدی ... ز داد کردگار این چون سزیدی؟
اگر نیکو بیندیشی بدانی ... که این بودست کارِ آسمانی
۱۸ چو نامِ بند من بر ویس افتاد ... ازو شادی نبیند هیچ داماد
تو این پیوند نو را باد می‌دار ... همیدون دل از آن پیوند بردار
به من ده ماهْپیکر دخترت را ... ز کینِ من رها کن کشورت را
۲۱ به هرخونی که ما ریزیم ایدر ... گرفتاری ترا باشد در آن سر
اگر یاور نه‌ای با دیو دُژخیم ... ز یزدان هیچ هست اردر دلت بیم
همان بهتر که این کینه ببرّی ... جهانی را به یک زن باز خرّی
۲۴ وگر نه بومِ ماه از کین شود پست ... تو آنگه چون توانی زین گنه رست
به نادانی مدان این کینه را خُرد ... که کس کین چنین را خُرد نشمرد
وگر زین کین به مهرِ من گرایی ... کنم در دست ویرو پادشایی
۲۷ سپارم پاک وی را دستگاهم ... بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشی نیز بانو در کهستان ... چو باشد ویس بانو در خراسان
اگر ماندست لَختی زندگانی ... گذاریمش به ناز و شادمانی
۳۰ جهان از دست ما آسوده باشد ... ز پرخاش و ستم پالوده باشد
چو گیتی را به آسانی توان خورد ... چه باید با همه کس دشمنی کرد

۲۸

صفت آن خواسته که موبد به شهرو فرستاد

چو شاهنشه ازین نامه بپرداخت ... خزینه از گهر وز گنج پرداخت
به شهرو خواسته چندان فرستاد ... که نتوان کرد آن در دفتری یاد
۳ صد اشتر بود با مهد و عماری ... دگر پانصد ستر بودند باری
همیدون پانصد اشتر بود پُرْبار ... بر ایشان بارها از جامه شهوار
صد اسپ تازی و سیصد تخاره ... ز گوهر همچو گردون پرستاره

دو صد سروِ روان از چین و خلّخ　　بنفشه زلف و سنبل جعد و گلرخ
به بالا هریکی چون سروِ سیمین　　برو بارنده هفتورنگ و پروین
کمرها بر میان از گوهرِ ناب　　به سر بر تاج زرّ و درّ خوشاب
بهاری بود ازان هر دلستانی　　ز رخسارش بدو در گلستانی
همه با یاره و با طوقِ زرّین　　سراسر چون دهن‌شان گوهرآگین
دو صد زرّینه افسر بود دیگر　　همان صد دُرج زرین پر ز گوهر
بلورین بود و زرّین هفتصدجام　　بسان ماه با زهره گه بام
دگر دیبای رومی بیست خروار　　به گونه همچو نو بشکفته گلنار
جز این بسیار چیز گونه‌گون بود　　کجا از وصف و اندازه برون بود
تو گفتی در جهان گوهر نماندست　　که نه موبد به شهرو برفشاندست
چو شهرو دید چندین گونه‌گون بار　　چه از گوهر چه از دیبا و دینار
ز بس نعمت چو مستان گشت بیهوش　　پسر را کرد و دختر را فراموش
ز یزدان نیز آمد در دلش بیم　　دلش زان نامه شد گفتی به دو نیم
چو گردون دیوِ شب را بند بگشاد　　پس آنگه ماه تابان را بدو داد
بران دز نیز شهرو همچنان کرد　　بیامخت آنچه برج آسمان کرد
کجا درگاهِ دز بر شاه بگشاد　　به دز در شد هم آنگه شاه دلشاد

•

۲۹
اندر صفت شب

شبی تاریک و آلوده به قطران　　سیاه و سهمگین چون روز هجران
به روی چرخ بر چون تودهٔ نیل　　به روی خاک برچون رای بر پیل
سیه چون انده و نازان چو امید　　فرو هشته چو پرده پیش خورشید
تو گفتی شب به مغرب کنده بُد چاه　　به چاه افتاده ماه از چرخ ناگاه
هوا بر سوک او جامه سیه کرد　　سپهر از هرسوی جمعِ سپه کرد
سپه را سوی مغرب برد هموار　　که آنجا بود در چه مانده سالار
سپاهِ آسمان اندر رَوا رو　　شب آسوده بسان کام خسرو

بسان چرخِ ازرق چترش از بر　　نگاریده مه چترش به گوهر
۹ درنگی گشته و ایمن نشسته　　طنابِ خیمه را بر کوه بسته
مه و خورشید هردو رخ نهفته　　بسان عاشق و معشوق خفته
ستاره هریکی برجای مانده　　چو مروارید در مینا نشانده
۱۲ فلک چون آهنین دیوار گشته　　ستاره از روش بیزار گشته
حمل با ثور کرده روی درروی　　ز شیرِ آسمانی یافته بوی
ز بیمِ شیر مانده هردو برجای　　برفته روشنان از دست و از پای
۱۵ دو پیکر باز چون دو یار در خواب　　به یکدیگر بپیچیده چو دولاب
به پای هردوان در خفته خرچنگ　　تو گفتی بی‌روان گشتست و بی‌چنگ
اسد در پیش خرچنگ ایستاده　　کمان کردار دُم بر سر نهاده
۱۸ چو عاشق کرده خونین هر دو دیده　　زفر بگشاده چون نار کفیده
زن دوشیزه را دو خوشه در دست　　زسستی‌مانده‌بر[یک] جای‌چون مست
ترازو را همه رشته گسسته　　دو پله مانده و شاهین شکسته
۲۱ درآورده به هم گزدم سر و دم　　ز سستی همچو سرما خورده مردم
کمان ور را کمان در چنگ مانده　　دو پای آزرده دست از جنگ مانده
بزه از تیر او ایمن بخفته　　میان سبزه و لاله نهفته
۲۴ ز ناگه بر بزه تیری گشاده　　بزه خسته ز تیرش اوفتاده
فتاده آب‌کش را دلو در چاه　　بمانده آبکش خیره چو گمراه
بمانده ماهی از رفتن به ناکام　　تو گفتی ماهی است افتاده در دام
۲۷ فلک هر ساعتی سازی گرفتی　　برآوردی دگرگونه شگفتی
مشعبدوار چابکْدست بودی　　عجایبهای گوناگون نمودی
ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود　　تو گفتی چرخ آن شب بلعجب بود
۳۰ نمود اندر شمال خویش تنّین　　به گردِ قطب دنبالش چو پرچین
غنوده از پس او خرسِ مهتر　　چو بچه پیش او از خرس کهتر
زنی دیگر به زنجیری ببسته　　به پیشش مرد بر زانو نشسته
۳۳ برابر کرگسی پر برگشاده　　دو پای خویش بر تیری نهاده
جوانمردی بسان پاسبانی　　به دست اندرش زرین‌طشت و خوانی

دو ماهی راست چون دو خیک پرباد		یکی بط گردنش چون سروِ آزاد
یکی بی‌اسپ همواره عنان‌دار		یکی دیگر چو مارافسای با مار ۳۶
یکی بر کرسی سیمین نشسته		ستوری پیش او از بند رسته
یکی بر کف سرِ دیوی نهاده		کله‌داری به پیشش ایستاده
نمود اندر جنوبش تیره‌جویی		ز بس پیچ و شکن چون جعدمویی ۳۹
به نزد جوی خرگوشی گرازان		دو سگ در جستن خرگوش تازان
ز بند آن هردو سگ را برگشاده		کمرْ داری چو شاهی ایستاده
یکی کشتی پر از رخشندهٔ گوهر		مرو را کرده از یاقوت لنگر ۴۲
چو شاخ خیزران باریکْ‌ماری		کلاغی در میان مرغزاری
نهاده پیش او زرّین پیاله		به‌جای می درو افگنده ژاله
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر		پر از گوهر یکی شاهانه افسر ۴۵
یکی پیکر، بسان ماهی شیم		پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی استور مر دم را خمانا		شکفته بر تنش گلهای زیبا
تو پنداری بیاشفتست چون مست		گرفته دست شیری را به دو دست ۴۸
یکی صورت چو مرغی بی‌پر و بال		چو طاووسی مرو را خوب دنبال
ز مشرق برکشیده طالعِ بد		بدان تا بد بود پیوند موبد
به هم گرد آمده خورشید با ماه		چو دستوری که گوید راز با شاه ۵۱
رفیق هردو گشته تیر و کیوان		چهارم چرخ طالع جای ایشان
به هفتم خانه طالع را برابر		ذنب انبازِ بهرام ستمگر
میان هردوان درمانده ناهید		ز کردارِ همایون گشته نومید ۵۴
نبود از دادْجویان هیچ‌کس یار		که فرّخ بود پیوندش بدان کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید		ندید از جفت خود آن کِش پسندید

۳۰
رفتن موبد در دز و بیرون آوردن ویس را

چو در دز رفت شاهنشاه موبد		به ایدون وقت و ایدون طالع بد

فراوان جست ویسِ دلستان را / ندید آن نوشکفته بوستان را
۳ ولیکن نور پیشانی و رویش / همیدون بوی زلف مشکبویش
شهنشه را از آن دلبر خبر داد / که مشکین بود خاک و عنبرین باد
همی شد تا به پیش او شهنشاه / بلورینْ‌دست او بگرفت ناگاه
۶ کشان از دز به لشکرگاه بردش / به نزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش همانگه در عماری / عماری گشت ازو باغ بهاری
به گردش خادمان و نامداران / گزیده ویژگان و جانسپاران
۹ همانگه نایِ رویین دردمیدند / سرِ پیکر به دو پیکر کشیدند
همان ساعت به راه افتاد خسرو / برابر گشت با بادِ سبکرو
شتابان روز و شب در راه تازان / به روی دلبر خود گشته نازان
۱۲ چنان شیری که بیند گور بسیار / و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بُد از دلبر سزا بود / که صیدش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهرِ او رنج / که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
۱۵ دُر و یاقوتِ خندان و سخنگوی / چو سیمِ ناب رخشان و سمنْ‌بوی

۳۱
آگاهی یافتن ویرو از بردن شاه ویس را

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت / ز تارم بازگشت و تیره بشتافت
چو او آمد شهنشه بود رفته / به چاره ماهرویش را گرفته
۳ هزاران گوهرِ زیبا سپرده / به جای او یکی گوهر بیرده
بخورده با پسر زنهار شهرو / نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکانِ تیمار / هم از مادر هم از خواهر بآزار
۶ هم از باغ وفا رفته بهارش / هم از کاخ صفا رفته نگارش
حصارش دُرج و دُر افتاده از دُرج / کنارش برج و ماه افتاده از بُرج
چو کانِ سیم بود از ویس جانش / قضا پرداخته از سیم کانش
۹ اگرچه کانِ سیمش بی‌گهر شد / ز گوهر چشم او کانِ دگر شد

دلِ ویرو ز هجران بود نالان   دلِ موبد ز جانان بود بالان
گهی بارید چشمش بر گلِ زرد   گهی نالید جانش از غم و درد
چنان بگسست غم رنگ از رخانش   که گفتی از تنش بگسست جانش
جدایی پردهٔ صبرش بدرّید   ز مغزش هوش چون مرغی بپرّید
بسی نفرید بر گشتِ زمانه   که کردش تیرِ هجران را نشانه
ازو بستد نیازی دلبرش را   به خاک افگند ناگه اخترش را
ولیکن گرچه با ویرو جفا کرد   بدان کردار با موبد وفا کرد
ازو بستد دلارام و بدو داد   یکی بیداد برد از وی یکی داد
یکی را خانهٔ شادی کشفته   یکی را باغ پیروزی شکفته
یکی را سنگ بر دل خاک بر سر   یکی را جام بر کف دوست دربر

۳۲
دیدن رامین ویس را و عاشق‌شدن بر وی

چو روشن گشت شه را چشمِ امّید   ز پستا زی خراسان برد خورشید
به راه اندر همی شد خرّم و شاد   جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویسِ بت‌پیکر عماری   به راه اندر چو پرگوهر سماری
چو بادی بر عماری برگذشتی   جهان از بوی او خوش‌بوی گشتی
تو گفتی آن عماری گنبدی بود   ز مویِ ویس یکسر عنبرآلود
نگاریده بدو در آفتابی   فرو هشته برو زرّین نقابی
گهی تابنده از وی زُهره و ماه   گهی بارنده مشکِ سوده بر راه
گهی کرده درو خوبی گل‌افشان   زنخدان گوی کرده زلف چوگان
عماری بود چون فردوسِ یزدان   عماری دار او فرخنده رضوان
چو تنگ آمد قضای آسمانی   که بر رامین سرآید شادمانی
ز عشق اندر دلش آتش فروزد   بر آتش عقل و صبرش را بسوزد
برآمد تندبادِ نوبهاری   یکایک پرده بربود از عماری
تو گفتی کز نیام آهخته شد تیغ   و یا خورشید بیرون آمد از میغ

رخ ویسه پدید آمد ز پرده　　دل رامین شد از دیدنش برده
۱۵ تو گفتی جادوی چهره نمودش　　به یک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکانِ زهرآلود بودی　　نه زخم او بدین‌سان زود بودی
کجا چون دید رامین روی آن ماه　　تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه
۱۸ ز پشتِ اسپ کُهْ پیکر بیفتاد　　چو برگی کز درختش بفگند باد
گرفته زآتشِ دل مغزِ سرجوش　　هم از تن دل رمیده هم ز سرهوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل　　ازان بستد به یک دیدار ازو دل
۲۱ درختِ عاشقی رُست از روانش　　ولیکن کشتِ روشن دیدگانش
مگر زان کِشت او را دیده در جان　　که او را زود آرد بار مرجان
زمانی همچنان بود اوفتاده　　چو مستِ مست بی‌حد خورده باده
۲۴ رخِ گلگونش گشته زعفرانْ‌گون　　لبِ میگونش گشته آسمانْ‌گون
ز رویش رفته رنگ زندگانی　　برو پیدا نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده　　ز لشکر گرد رامین ایستاده
۲۷ به دردش کرده خون‌آلود دیده　　امید از جان شیرینش بریده
ندانست ایچ کس کاو را چه بودست　　چه بد دیدست و چه رنج آزمودست
به دردش هرکسی خسته جگر بود　　به زاری هرکه دیدش زو بتر بود
۳۰ زبان‌بسته رگ از دیده گشاده　　نهیب عاشقی در دل فتاده
چو لختی هوش باز آمد به جانش　　ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
دو دست خویش بر دیده بمالید　　ز شرمِ مردمان دیگر نتالید
۳۳ چنان آمد گمانِ هر خردمند　　که او را بادِ صرع از پای افگند
چو بر باره نشست آزاده رامین　　ز بس غم تلخ بودش جانِ شیرین
به راه اندر همی شد همچو گمراه　　چو دیوانه ز حالِ خود نه آگاه
۳۶ دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده　　دو چشمش سوی مهد ویس مانده
چو آن دزدی که دارد چشم یکسر　　بدان جایی که باشد درجِ گوهر
همی گفتی چه بودی گر دگرْراه　　نمودی بختِ نیکم روی آن ماه
۳۹ چه بودی گر دگرْ ره باد بودی　　ز روی ویس پرده درربودی
چه بودی گر یکی آهم شنیدی　　نهان از پرده رویم را بدیدی

شدی رحمش به دل از روی زردم　　ببخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی گر به راه اندر ازین پس　　عماری دار او من بودمی بس
چه بودی گر کسی دستم گرفتی　　یکایک حال من با او بگفتی
چه بودی گر کسی مردی بکردی　　درودِ من بدان بتْروی بردی
چه بودی گر مرا در خواب دیدی　　دو چشم من پر از خوناب دیدی
دل سنگینش لَختی نرم گشتی　　به تاب مهربانی گرم گشتی
چه بودی گر شدی او نیز چون من　　ز مهرِ دوستان به کام دشمن
مگر چون حسرتِ عشق آزمودی　　چنین جبّار و گردنکش نبودی
گهی رامین چنین اندیشه کردی　　گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی　　گهی دل را به دانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گویی　　وزین اندیشهٔ باطل چه جویی
تو پیچان گشته‌ای در عشق آن ماه　　خود او را نیست از حال تو آگاه
چرا داری به وصل ویس امّید　　که هرگز کس نیابد وصلِ خورشید
چرا چون ابلهان امّید داری　　بدان کت نیست زو امّیدواری
تو همچون تشنگان جویای آبی　　ولیکن در بیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت　　که بس دشوار و آشفته‌ست کارت
چو رامین شد به بندِ مهر بسته　　امید اندر دلِ خسته شکسته
نه کام خویش جستن می‌توانست　　نه جز صبر ایچ راه چاره دانست
به راه اندر همی شد با دلارام　　به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی جزین سودی ندیدی　　که بوی آن سمنْ عارض شنیدی
چو جانش روز و شب دربند بودی　　به بوی مهدِ او خرسند بودی
ز عاشق زارتر زاری نباشد　　ز کارِ او بتر کاری نباشد
کسی را کش تبی باشد بپرسند　　وز آن مایه تبش بر وی بترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال　　نپرسد ایچ کس وی را ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش　　که عاشق را همی عشق آورد بیش
سزد گر دل بر آن مردم بسوزد　　که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس‌است این درد عاشق راکه هموار　　بود با دردِ عشق و حسرتِ یار

همی بایدْش دردِ دل‌نهفتن — نیارد راز خود با کس بگفتن
۶۹ چنانْ چون بود مهْرافزای رامین — چو کبکِ خسته‌دل در چنگِ شاهین
نه مرده بود یکباره نه زنده — میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشانی — ز سروینْ قدِّ او مانده کمانی
۷۲ بدین زاری که گفتم راه بگذاشت — سراسر راه خود را چاه پنداشت

۳۳

رسیدن شاه موبد به مرو با ویس و جشن عروسی

چو در مروِ گزین شد شاهِ شاهان — عدیل شاهِ شاهان ماهِ ماهان
به مرو اندر هزار آذین ببستند — پری‌رویان بر آذینها نشستند
۳ مهانش گوهر و عنبر فشاندند — کهانش فندق و شکر فشاندند
غبارش بر هوا خود عنبرین بود — چو ریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهان را خود همان روزی شمردند — به‌جای خاک سیم و زر سپردند
۶ بهشت آن روز مرو شاهجان بود — بدو در گلستان گوهرفشان بود
ز بس بر بامها از رویِ گل‌فام — همی تابید صد زُهره ز هر بام
ز بس رامشگران و رودسازان — ز بس سیمینْبران و دلنوازان
۹ به دل آفت همی آمد ز دیدن — به جان خوشیّ و شادی از شنیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود — سرای شاه خود دانی که چون بود
ز بس زیور چو گنجِ شایگان بود — ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
۱۲ ز بس نقش وشی چون شوشتر بود — ز بس سرو سهی چون غاتفر بود
سرایی از فراخی چون جهانی — بلندْ ایوان او چون آسمانی
ستورش بود گفتی پشتِ ایوان — کجا بودش سر اندر تیر وکیوان
۱۵ در و دیوار و بوم و آستانه — نگاریده به نقشِ چینیانه
ز خوبی همچو بختِ نیکْ‌روزان — ز زیبایی چو روی دلْفروزان
چو بخت شه شکفته بوستانش — چو روی ویس خندان گلستانش
۱۸ شهِ شاهان به فیروزی نشسته — دل از غم پاک همچون سیم شسته

ز لشکر مهتران و نامداران   برو بارنده سیم و زر چو باران
یکایک با نثاری آمده پیش   چو کوهی تودهٔ گوهر زده پیش
همی کرد و همی خورد و همی داد   بکن وانگه خور و ده‌تا بود داد ۲۱
نشسته ویس بانو در شبستان   شبستان زو شده همچون گلستان
شهِ شاهان نشسته شاد و خرّم   ولیکن ویس بنشسته به ماتم
به زاری روز و شب چون ابر گریان   همه دلها به دردش گشته بریان ۲۴
گهی بگریستی بر یادِ شهرو   گهی ناله زدی بر دردِ ویرو
گهی خاموش خون از دیده راندی   گهی چون بیدلان فریاد خواندی
نه لب را بر سخنْ‌گفتن گشادی   نه مر گوینده را پاسخ بدادی ۲۷
تو گفتی دررسیدی هر زمانی   از انده جان او را کاروانی
تنش همچون قضیب خیزران گشت   به رنگ و گونه همچون زعفران گشت
زنانِ سرکشان و نامداران   به گردِ ویس همچون سوکواران ۳۰
بسی لابه برو کردند و خواهش   دریغ و درد او نگرفت کاهش
هر آن‌گاهی که موبد را بدیدی   به‌جایِ جامه تن را بردریدی
نه گفتاری که او گفتی شنودی   نه روی خوب خود او را نمودی ۳۳
نگارین روی در دیوار کردی   به رخ بر دیده را خونبار کردی
چنین بود او چه در مرو و چه در راه   ازو خرم نشد روزی شهنشاه
چو باغی بود روی ویس خرّم   ولیکن باغ را در بسته محکم ۳۶

۳۴
آگاهی‌یافتن دایه از کارِ ویس و رفتن به مرو

چو دایه شد ز کارِ ویس آگاه   که چون آواره برد او را شهنشاه
جهان تاریک شد بر دیدگانش   تو گفتی دود شد در مغز جانش
بجز گریه نبودش هیچ کاری   بجز مویه نبودش هیچ چاری ۳
به گریه دشتها را کرد جیحون   به مویه کوهها را کرد هامون
همی گفت ای دو هفته ماهِ تابان   بتان ماهان شده تو ماهِ ماهان

چه کین دارد بجای تو زمانه   که کردت در همه عالم فسانه
هنوز از شیر آلوده دهانت   بشد در هر دهانی داستانت
نرُسته نارِ دو پستانت از بر   هوای تو برست از هفت کشور
تو خود کوچک چرا نامت بزرگست   تو خود آهو چرا عشق تو گرگست؟
ترا سال اندک و جوینده بسیار   تو بی‌غدر و هوادارانت غدّار
ترا از خان و مان آواره کردند   مرا بی‌دختر و بی‌چاره کردند
ترا از خویشِ خود بیگانه کردند   مرا بی‌دختر و بی‌خانه کردند
ترا کردند آواره ز شهرت   مرا کردند آواره ز بهرت
ترا از شهر خود بیگانه کردند   مرا در شهر خود دیوانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد   ابی‌جان زندگانی چون توان کرد
مبادا در جهان از من نشانی   اگر بی‌تو بخواهم زندگانی
پس آنگه سی‌جمازه ساخت راهی   بریشان گونه‌گونه سازِ شاهی
ببرد از بهرِ دختر هرچه بایست   یکایک آنچه شاهان را بشایست
به یک هفته به مروِ شاهجان شد   تنِ بیجان تو گفتی نزدِ جان شد
چو ویسِ خسته‌دل را دید دایه   ز شادی گشت جانش نیکْمایه
میانِ خاک و خاکستر نشسته   شخوده لاله و سنبل گسسته
به حال زار گریان بر جوانی   بریده دل ز جان و زندگانی
شده نالان و گریان برتنِ خویش   فگنده سر چو بوتیمار در پیش
گهی خاکِ زمین بر سر همی بیخت   گهی خون مژه بر بر همی ریخت
رخانش همچو تیغ زنگ‌خورده   به ناخن سربسر افگار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش   تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید وی را زار و گریان   دلش بر آتش غم گشت بریان
بدو گفت ای گرانمایه نیازی   چرا جان در تباهی می‌گدازی
چه پردازی تن از خونی که جانست   چه ریزی آنکه جان را زو زیانست
توی چشمِ سرم را روشنایی   توی با بخت نیکم آشنایی
ترا جز نیکی و شادی نخواهم   هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز   چو بستیزی بدین‌سان سخت مستیز

که آید زین دریغ و زارْواری　　رخت را زشتی و تن را نزاری ۳۳
ترا در دست موبد داد مادر　　پس آنگه از پست نامد برادر
کنون در دستِ شاهِ کامرانی　　مرو را همبر و جان و جهانی
برو دل خوش‌کن و او را میازار　　که نازارد شهان را هیچ هشیار ۳۶
اگرچه شاه و شهزادست ویرو　　به جاه و پادشاهی نیست چون او
درمی گرچه از دستت فتادست　　یکی گوهر خدایت باز دادست
برادر گر نبودت پشت و یاور　　بست پشت ایزد و اقبال یاور ۳۹
وگر پیوند ویرو با تو بشکست　　جهانداری چنین با تو بپیوست
فلک بستد ز تو یک سیبِ سیمین　　به جای آن ترنجی داد زرّین
دری بست و دو در همبرش بگشاد　　چراغی برد و شمعی باز بنهاد ۴۲
نکرد آن بد بجای تو زمانه　　که جویی گریه را چندین بهانه
نباید ناسپاسی کرد زین سان　　که زود از کارِ خود گردی پشیمان
ترا امروز روز شادْخواریست　　نه روز غمگنی و سوکواریست ۴۵
اگر فرمان‌بری برخیزی از خاک　　بپوشی خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر فرقِ مشکین تاجِ زرّین　　بیارایی مهِ رخ را به پروین
به قد از تخت سروی برجهانی　　به روی از کاخ باغی بشکفانی ۴۸
ز گلگونْرخ گلِ خوبی بیاری　　به میگونْلب میِ نوشین گساری
به غمزه جان ستانی دل‌ربایی　　به بوسه جان فزایی دل گشایی
به شب روز آوری از لالهْ‌گون روی　　چو شب آری به روز از عنبرینْ‌موی ۵۱
دهی خورشید را از چهره تشویر　　نهی بر جادوان از زلف زنجیر
به خنده کم کنی مقدارِ شکّر　　به گیسو بشکنی بازار عنبر
دلِ مردان کنی بر نیکوان سرد　　رخِ شیران کنی بر آهوان زرد ۵۴
اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش　　چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری　　تو در هر جان ز خوشی شکر آری
ز گوهر زیوری کن گوهرت را　　ز پیکر جامه‌ای کن پیکرت را ۵۷
کجا خوبی بیاراید به گوهر　　همان خوشی بیفزاید به زیور
جوانی داری و خوبیّ و شاهی　　فزون‌تر زین که تو داری چه خواهی

۶۰ مکن بر حکمِ یزدان ناپسندی   مده بی‌درد ما را دردمندی
ز فریادت نترسد حکمِ یزدان   نگردد باز پس‌گردونِ گردان
پس این فریاد بی‌معنی چه خوانی   ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
۶۳ چو دایه کرد چندین پندها یاد   چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند   و یا در بادیه کشتی همی راند

۳۵
جواب‌دادن ویس دایه را

جوابش داد ویسِ ماه‌پیکر   که گفتار تو چون تخمی است بی‌بر
دل من سیر گشت از بوی و از رنگ   نپوشم جامه ننشینم به اورنگ
۳ مرا جامه پلاس و تخت خاکست   ندیمم مویه و همراز باکست
نه موبد بیند از من شادکامی   نه من بینم ز موبد نیکنامی
چو با ویرو بُدم خرمای بی‌خار   کنون خارم که خرما ناورم بار
۶ اگر شویم ز بهرِ کام باید   مرا بی‌کام بودن بهتر آید
چو او را بود ناکامی به فرجام   مبیناد ایچ کس دیگر ز من کام

۳۶
پاسخ‌دادن دایه ویس را

دگرْباره زبان بگشاد دایه   که بود اندر سخن بسیارْ مایه
بدو گفت: ای چراغ و چشم مادر   سزد گر نالی از بهرِ برادر
۳ که بودت هم برادر هم دلارام   شما از یکدگر نایافته کام
چه بدتر زانکه دو یارِ وفادار   به هم باشند سال و ماه بسیار
به شادی روز و شب با هم نشینند   ولیکن کامِ دل از هم نبینند
۶ پس آنگه هردو از هم دور مانند   رسیدن را به هم چاره ندانند
دریغ این بود با حسرتِ آن   بماند جاودانی دردِ ایشان

چنان مردی که باشد خوار و درویش
ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش

کند سستی و آن را برندارد
مر آن را برده و خورده شمارد

چو باز آید نبیند گنج بر جای
بماند جاودان با حسرت و وای

چنین بودست با تو حالِ ویرو
کنون بد گشت و تیره فالِ ویرو

شد آن روز و شد آن هنگام فرّخ
که بتوانست زد پیلی دو شه رُخ

به روزِ رفته مانَد یارِ رفته
مخور گر بخردی تیمارِ رفته

به نادانی مکن تندی و مستیز
مرا فرمان بر و زین خاک برخیز

به آبِ گُل سر و گیسو فرو شوی
پس از گنجورْ نیکوجامه‌ای جوی

بپوش آن جامه بر اورنگ بنشین
به سر بر نه مرصّع تاجِ زرّین

کجا ایدر زنان آیند نامی
هم از تخمِ بزرگان گرامی

نخواهم کت بدین زاری ببینند
چنین با تو به خاک اندر نشینند

هر آیینه خرد داریّ و دانی
که تو امروز در شهر کسانی

ز بهر مردم بیگانه صد کار
به نام و ننگ باید کرد ناچار

بهین کاریست نام و ننگ جستن
زبانِ مردم بیگانه بستن

هران کس کاو ترا بیند بدین حال
بگوید بر تو این گفتار در حال

یکی بهره ز رعنایی شمارند
دگر بهره ز بدرایی شمارند

گهی گویند نشکوهید ما را
ز بهر آنکه نپسندید ما را

گهی گویند او خود کیست باری
که ما را زو بباید بردباری

صواب آنست اگر تو هوشمندی
که ایشان را زبان بر خود ببندی

هر آن کاو مردمان را خوار دارد
بدان کاو دشمن بسیار دارد

هر آن کاو برمنش باشد به گشّی
نباشد عیش او را هیچ خوشی

ترا گفتم مدار این عادتِ بد
ز بهرِ مردمان نز بهرِ موبد

کجا بر چشم او زشتِ تو نیکوست
که او از جان و دل دارد ترا دوست

چو بشنید این سخن ویس دلارام
به دل بازآمد او را لختی آرام

خوش آمد در دلش گفتارِ دایه
نجست از هیچ رو آزارِ دایه

همانگاه از میانِ خاک برخاست
تنِ سیمین بشست و پس بیاراست

همی پیراست دایه روی و مویش
همی گسترد بر وی رنگ و بویش

دو چشمِ ویس بر پیرایه گریان   ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
۳۶ همی گفت: آه از بخت نگونسار   که یکباره ز من گشتست بیزار
چه پرّان مرغ و چه بادِ هوایی   دهد هریک به درد من گوایی
بیخشایند هر دم بر غریبان   برند از بهر بیماران طبیبان
۳۹ ببخشایید بر چون من غریبی   بیاریدم چو من خواهم طبیبی
منم از خان و مان خویش بُرده   غریب و زار و بر دل تیر خورده
ز شایسته رفیقان دور گشته   ز یکدلْ دوستان مهجور گشته
۴۲ به دردِ مادر و فرّخْ برادر   تنم در موج دریا، دل بر آذر
جهان با من به کین و بخت بستیز   فلک بس تند با من، دهر بس تیز
قضا بارید بر من سیلِ بیداد   قَدَر آهیخت بر من تیغِ فولاد
۴۵ اگر بودی به گیتی داد و داور   مرا بودی گیا و ریگ یاور

۳۷
آرایش‌کردن دایه ویس را و صفت او

چو دایه ماهِ خوبان را بیاراست   بنفشه بر گل خیری بپیراست
ز پیشانیش تابان تیر و ناهید   ز رخسارش فروزان ماه و خورشید
۳ چو بهرامِ ستمگر چشم جادوش   چو کیوانِ بدآیین زلف هندوش
لبان چون مشتری فرخنده کردار   همه‌ساله شکرْبار و گهرْبار
دو گیسو در برافگنده کمندش   پری در زیر آن هر دو پرندش
۶ دوزلفش مُشک ورُخ کافور و شنگرف   چو زاغی اوفتاده کشته بر برف
رخانش هست گفتی تودهٔ گل   لبانش هست گفتی قطرهٔ مُل
چه بالا و چه پهنا زان سمنْبر   سراپا هردو چون دو یار درخور
۹ دو رانش گرد و آگنده دو بازو   درختِ دلربایی گشته هردو
بریشان شاخها از نقرهٔ ناب   ولیکن شاخه‌ها را میوه عنّاب
دهان چون غنچهٔ گل ناشکفته   بدو در سیّ و دو لؤلؤ نهفته
۱۲ بسان سی و دو گوهر درفشان   نهان در زیر دو لعلِ بدخشان

نشسته همچو ماهی با روان بود چو برمی‌خاستی سروِ روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی
ندیدی هیچ بت چون او بی‌آهو بلند و چابک و شیرین ونیکو
به خوبی همچو بخت و کامرانی ز خوشی همچو جان و زندگانی
ز بس زیور چو باغِ نوبهاری ز بس گوهر چو گنجِ شاهواری
اگر فرزانه آن بت را بدیدی چو دیوانه به تن جامه دریدی
وگر رضوان بر آن بت برگذشتی به چشمش رویِ حوران زشت گشتی
ور آن بت مرده را آواز دادی به خاک اندر جوابش بازدادی
وگر رخ را در آبِ شور شستی ز پیرامنش نی شکّر بُرستی
وگر بر کهربا لب را بسودی به ساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگارِ سروْبالا چنین بود آن بتِ خورشیدْسیما
بتانِ چین و مهرویان بربر به پیشش همچو پیش ماه اختر
رخش تابنده بر اورنگ زرّین میانِ نقش روم و پیکر چین
چو ماهی در چمنْگاهِ بهاران ستاره گردِ ماه اندر هزاران
که داند کرد یک‌یک در سخن یاد که شاهنشاه وی را چه فرستاد
ز تختِ جامه‌ها و دُرجِ گوهر ز طبلِ عطرها و جام زیور
ز چینی و ز رومی ماهرویان همه کافورْرویان مُشکْ مویان
یکایک چون گوزنِ رودباری ندیده روی شیرِ مرغزاری
بخوبی همچو طاووسان گرازان بدیشان نارسیده چنگ‌بازان
نشسته ویس بانو از برِ تخت مشاطه گشته مر خوبیش را بخت
نیستان گشته پیش او شبستان چو سروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین به گوشش آفرین مانند نفرین
یکی هفته به شادی شاه موبد گهی می‌خورد و گه چوگان همی زد
وزان پس رفت یک هفته به نخجیر نیامد از کمانش بر زمین تیر
نه روز باده‌خوردن سیم و زر ماند نه روز صیدْکردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد که گویش از زمین بر آسمان زد
کفِ دستش همی بوسید چوگان سم اسپش همی بوسید میدان

چو باده خورد با مردم چنان خورد — که در یک روز دخل یک جهان خورد
کفِ دستش چو ابری بود باران — به ابراندر قدح چون برق رخشان

۳۸
اندربستن دایه مر شاه موبد را بر ویس

چو دایه ویس را چونان بیاراست — که خورشید از رخ او نور می‌خواست
دو چشمِ ویس از گریه نیاسود — تو گفتی هر زمانش درد بفزود
۳ نهان از هرکسی مر دایه را گفت — که بختِ شور من با من برآشفت
دلم را سیر کرد از زندگانی — وزو برکند بیخِ شادمانی
ندانم چاره‌ای جز کشتنِ خویش — به کشتن رَسته گردم زین دلِ ریش
۶ اگر تو مر مرا چاره نجویی — وزین اندیشه جانم را نشویی
من این چاره که گفتم زود سازم — بدو کوته کنم رنج درازم
کجا هرگه که موبد را ببینم — تو گویی بر سرِ آتش نشینم
۹ چه مرگ آید به پیش من چه موبد — که روزش باد همچون روزِ من بد
اگرچه دل به آبِ صبر شستست — هوای دل هنوز از من نجستست
همی ترسم که روزی هم بجوید — نهفته رازِ دل روزی بگوید
۱۲ ز پیش آنکه او جوید ز من کام — ترا گسترد باید در رهش دام
که من یک‌سال نسپارم بدو تن — بپرهیزم ز پادافراه دشمن
نباشد سوکِ قارن کم ز یک سال — مرا یک سال بینی هم بدین حال
۱۵ ندارد موبدم یک سال آزرم — کجا او را ز من نه بیم و نه شرم
یکی نیرنگ‌ساز از هوشمندی — مگر مردیش را بر من ببندی
چو سالی بگذرد پس برگشایی — رهی گرددت چون یابد رهایی
۱۸ مگر چون زین سخن سالی برآید — به من بر روز بدبختی سرآید
وگر این چاره کِت گفتم نسازی — تو نیز از بخت من هرگز ننازی
شما را باد کامِ اینجهانی — تو با موبد همی کن شادمانی
۲۱ که من نیکی به ناکامی نخواهم — همان شادیّ و بدنامی نخواهم

بهل تا کامِ موبد برنیاید | وگر جانم برآید نیز شاید
به بی‌کامی نگویی کامِ او ده | که بی‌جانی ز بی‌کامی مرا به
چو گفت این راز را با دایهٔ پیر | تو گفتی بر دلش زد ناوکی تیر ۲۴
دو چشم دایه بر وی ماند خیره | جهان بر هر دو چشمش گشت تیره
بدو گفت: ای چراغ و چشم دایه | نبینم با تو از داد ایچ مایه
سیهْدل گشتی از رنج آزمودن | سیاهی از شبه نتوان زدودن ۲۷
سپاهِ دیو جادو بر تو ره یافت | ترا از راهِ داد و مهر برتافت
ولیکن چون تو بی‌آرام گشتی | بیکباره خرد را درنوشتی
ندانم چاره جز کامِ تو جستن | به افسون شاه را بر تو ببستن ۳۰
کجا این دیو کاندر تو نشستست | ترا خود بر همه کامی ببستْست
پس آنگه روی و مس هردو بیاورد | طلسم هریکی را صورتی کرد
به آهن هردوان را بست بر هم | به افسون بند هردو کرد محکم ۳۳
همی تا بسته ماندی بندِ آهن | ز بندش بسته ماندی مرد بر زن
وگر بندش کسی برهم شکستی | همان گه مردمِ بسته برستی
چو بسته شد به افسون شاه بر ماه | ببرد آن بندِ ایشان را سحرگاه ۳۶
زمینی بر لبِ رودی نشان کرد | مر آن را زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایک ویس را گفت | که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت آنچه فرمودی بکردم | اگرچه من ز فرمانت بدردم ۳۹
ز فرمانِ تو خشنودیت جُستم | چنین آزادْمردی را ببستم
به پیمانی که چون یک مه برآید | ترا این روزِ بدخویی سرآید
به حکمِ ایزدی خرسند گردی | ستیز و کینه از دل درنوردی ۴۲
نگویی همچنین باشد یکی سال | که نپسندد خرد بر تو چنین حال
چو تو دل‌خوش کنی با شهریارم | من آن افسونِ بنهفته بیارم
بر آتش برنهم یکسر بسوزم | شما را دل به شادی برفروزم ۴۵
کجا تا آن بُوَد در آب و در نم | بود همواره بندِ شاه محکم
به گوهر آب دارد طبعِ سردی | به سردی بسته ماند زورِ مردی
چو آتش بند افسون را بسوزد | دگر ره شمع مردی برفروزد ۴۸

چو دایه ویس را دل کرد خرسند   که تا یک ماه نگشاید ز شه بند
قضای بد ستیزِ خویش بنمود   نگر تا زهر چون بر شکر آلود
۵۱ برآمد نیلگونْ ابری ز دریا   به آبِ سیل دریا کرد صحرا
رسید آن آب در هر مرغزاری   پدید آمد چو جیحون رودباری
به رود مرو بفزود آب چندان   که نیمی مرو شد از آب ویران
۵۴ تبه کرد آن نشان و آن زمین را   ببرد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آن زمین را رودخانه   بماند آن بند بر شه جاودانه
به چشمش در بماند آن دلبر خویش   چو دینارِ کسان در چشم درویش
۵۷ چو شیرِ گرسنه بسته به زنجیر   چران در پیش او بی‌باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بختِ خود کام   فرو مرد از تنش گفتی یک اندام
به راهِ شادی اندر گشت گمراه   ز خوشی دستِ کامش گشت کوتاه
۶۰ به کام دشمنان در وصلتِ دوست   چو زندان بود گفتی بر تنش پوست
به شب دربرگرفته دوست را تنگ   تو گفتی دور بودی شصت فرسنگ
همان دو شوی کرده ویسِ بت‌روی   به مُهرِ دختری مانده چو بی‌شوی
۶۳ نه موبد کام ازو دیده نه ویرو   جهان بنگر چه بازی کرد با او
بپروردش به ناز و شادکامی   برآوردش به جاه و نیکنامی
چو قدّش آفتِ سروِ سهی شد   دو هفته ماه رویش را رهی شد
۶۶ شکفته شد به رخ بر لاله‌زارش   به بار آمد زبر سیمین دونارش
جهان با او ز راه مهر برگشت   سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یک‌یک حال آن ماه   چه با دایه چه با رامین چه با شاه
۶۹ به گفتاری که چون عاشق بخواند   به دردِ دل ز دیده خون چکاند
بگویم داستانِ عاشقانه   بدو در عشق را چندین فسانه

۳۹
بغایت رسیدن عشق رامین بر ویس

چو بر رامین بی‌دل کار شد سخت — به عشق اندر مرو را خوار شد بخت
همیشه جای بی‌انبوه جُستی — که بنشستی به تنهایی گرستی
به شب پهلو سوی بستر نبردی — همه شب تا به روز اختر شمردی
به روز از هیچ‌گونه نارمیدی — چو گور و آهو از مردم رمیدی
ز بس کاو قدِّ دلبـر یاد کردی — کجا سروی بدیدی سجده بردی
به باغ اندر گلِ صدْبرگ جُستی — به یادِ روی او بر گُل گرستی
بنفشه برچدی هر بامدادی — به یادِ زلف او بر دل نهادی
ز بیم ناشکیبی می نخوردی — که یکباره قرارش می‌ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی — ندیمش عاشقِ مهجور بودی
به هر راهی سرودی زار گفتی — سراسر بر فراق یار گفتی
چو باد حسرت از دل برکشیدی — به نیسان باد دی ماهی دمیدی
به ناله دل چنان از تن بکندی — که بلبل را ز شاخ اندر فگندی
به گونه اشکِ خون چندان براندی — که از خون پای او در گل بماندی
به چشمش روز روشن تار بودی — به زیرش خزّ و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی زیست — نگفتی کس که بیماریت از چیست
چو شمعی بود سوزان و گدازان — سپرده دل به مهرِ دلنوازان
به چشمش خوار گشته زندگانی — دلش پدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون‌آلود گشته — ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده — امید از جان و از جانان بریده
خیالِ دوست در دیده بمانده — ز چشمش خوابِ نوشین را برانده
به دریای جدایی غرقه گشته — جهان بر چشم او چون حلقه گشته
ز بس اندیشه همچون مست بیهوش — جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش — که با او چون بود فرجام کارش

۲۴ گهی در باغ شاهنشاه رفتی — ز هر سروی گوا بر خود گرفتی
همی گفتی گوا باشید بر من — ببینیدم چنین بر کامِ دشمن
چو ویس ایدر بُوَد با وی بگویید — دلش را از ستمگاری بشویید
۲۷ گهی با بلبلان پیگار کردی — بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد — شما را از جهان باری چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید — نه چون من مستمند و سوکوارید
۳۰ شما را ار هزاران گونه باغست — مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را بخت جفت و باغ دادست — مرا در عشق درد و داغ دادست
شما را ناله پیش یار باشد — چرا باید که ناله زار باشد
۳۳ مرا زیباست ناله گاه و بیگاه — که یارم نیست از دردِ من آگاه
چنین گویان همی گشت اندران باغ — دو دیده پر ز خون و دل پر از داغ

۴۰

دیدن رامین مر دایه را اندرباغ و حال‌گفتن

قضا را دایه پیش آمد یکی روز — چنو گردان در آن باغ دل‌افروز
چو رامین دایه را دید اندر آن جای — چو جان اندر خور وچون دیده دروای
۳ ز شادی خون ز رخسارش بجوشید — رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوی — بسان دُر فشانده بر سرِ می
گل ارچه سخت نیکو بود و بَربار — رخ رامین نکوتر بود صدبار
۶ هنوزش بود سیمین دو بُناگوش — نگشته سیمش از سنبل سیه‌پوش
هنوزش بود کافوری زنخدان — دو زلفش بود چون مشکین دوچوگان
هنوزش بود پشتِ لب چو ملحم — لبش چون انگبین و باده درهم
۹ هنوزش بود خنده همچو شکّر — وزان شکّر فروبارنده گوهر
به بالا همچو شمشادِ روان بود — ولیکن بارِ شمشاد ارغوان بود
به پیکر همچو ماهِ جانور بود — ولیکن با کلاه و با کمر بود
۱۲ قبا بروی نکوتر بود صدبار — که نقش چینیان بر بتِ فرخار

کلاه او را نکوتر بود بر سر   که شاهانِ جهان را بر سر افسر
به گوهر تا به آدم نامورْشاه   به پیکر در زمانه سیمبر ماه
به دیدار آفتِ جانِ خردمند   به آفت جانِ هرکس آرزومند
هم از خوبی هم از کشورْ خدایی   سزا بر وی دوگونه پادشایی
برادر بود موبد را و فرزند   ولیکن ماه را شاه و خداوند
چو چشمش دید جادو گشت خستو   که بهتر زین نباشد هیچ جادو
چو رویش دید رضوان داد اقرار   که بر حوران جزین کس نیست سالار
چنین رویی بدین زیب و بدین نام   ز مهرِ ویس بی‌دل بود و بی‌کام
چو تنها دایه را در بوستان دید   تو گفتی روی بختِ جاودان دید
نمازش برد و بسیار آفرین کرد   مرو را نیز دایه همچنین کرد
بپرسیدند چون دو مهربانْ یار   بخوشی یکدگر را مهربان‌وار
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند   به مرزِ سوسنِ آزاد رفتند
ز هرگونه سخن گفتند با هم   سخن‌شان ریشِ دل را گشت مرهم
فرو درّید رامین پردهٔ شرم   که بودش جان شیرین بردهٔ شرم
بدو گفت ای مرا از جان فزونتر   منم پیش تو از برده زبون‌تر
تو شیرینی و گفتار تو شیرین   تو نوشینیّ و دیدار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنایی   مرا با بختِ نیکت آشنایی
مرا تو مادری ویسه خداوند   به جان وی خورم همواره سوگند
چنو خورشیدچهر و ماهْپیکر   چنو بانونژاد و شاه‌گوهر
نبود اندر جهان و هم نباشد   کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداری ز مادر   که آتش برکشد از هفت کشور
بخاصه زین دل بدبختِ رامین   که آتشگاه خرداد است و برزین
اگرچه من همی سوزم ز بیداد   دلِ او بر چنین آتش مسوزاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار   مرو را بختِ فرّخ باد و بیدار
همی گویم چو از عشقش بنالم   مبادا حال او هرگز چو حالم
همی گویم چو از مهرش بسوزم   مبادا روزِ او هرگز چو روزم
به هر دردی که من بینم ز مهرش   کنم صدآفرین بر خوبْ‌چهرش

چنین خواهم که باشد جاودانی　　مرا زو رنج و او را شادمانی
خوش آمد دایه را گفتار رامین　　ز بیجاده پدید آورد پروین
۴۲ به خنده گفت راما جاودان زی　　به کامِ دوستان دور از بدان زی
درود و تن‌درستی مر ترا باد　　مباد از بخت بر جانِ تو بیداد
به فرّت من درست و شادکامم　　به کامت نیکْ‌بخت و نیکنامم
۴۵ همیدون دخترم روشن خور و ماه　　که بسته باد بر وی چشمِ بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش　　چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بی‌آهو　　چو دیدار تو جان‌افزای و نیکو
۴۸ جز آن کاو مر ترا بدبخت کردست　　که بر بیداد تو دل سخت کردست
ندارم از تو این گفتار باور　　که او بر تو نه شاهست و نه داور
دگرْباره جوابش داد رامین　　که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
۵۱ دل او را دشمنی باشد ز خانه　　بر او جوینده هر روزی بهانه
گهی نالد به درد و حسرتِ دوست　　گهی گرید به داغِ فُرقت دوست
به دست عشق گرچه زار گردد　　ز بهر او ز جان بیزار گردد
۵۴ وگرچه زو بلا بسیار بیند　　ز دیگر کامها او را گزیند
دو چشم مرد را از کامِ نایاب　　گهی بی‌خواب دارد گاه با آب
همی آن چیز جوید کِش نیابد　　وز آن چیزی که یابد سر بتابد
۵۷ بلای عشق را بر تن گمارد　　پس آنگه درد را شادی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب　　چه عشق دوست بودی چه می ناب
کجا خوشیش با تلخیش یارست　　چنانکش خرّمی جفت خمارست
۶۰ چه عاشق باشد اندر عشق چه مست　　کجا بر چشم او نیکو بود گست
به عشق اندر چو مست آشفته باشد　　ز ناخفتن بسان خفته باشد
خرد باشد که زشت از خوب داند　　چو مهر آید خرد در دل نماند
۶۳ ستنبه دیو بر وی زور دارد　　همیشه چشم او را کور دارد
خرد با مهر هرگز چون بسازد　　که آن چون می همی این را بتازد
نفرماید خرد آن را گزیدن　　کزو آید همی پرده دریدن
۶۶ مرا از عشق شد پرده دریده　　شکیب از دل خرد از تن بریده

برآمد ناگهان یک روز بادی مرا بنمود روی حورزادی
چو دیدم ویس بود آن ماه‌پیکر چو ماهم کرد دور از خواب و از خور
دو چشمم تا بهشتی دید خرّم دلم چون دوزخی افتاد در غم ۶۹
نه بادی بود گفتی آفتی بود مرا ناگاه روی فتنه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مرمرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدین‌سان ز دردِ دل نه باجان و نه بی‌جان ۷۲
تو گویی شیر من روباه گشتست ازین سختی و کوهم کاه گشتست
تنم دیگر شدست و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار ۷۵
اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گویی می‌کنم با دشمنان رزم
گه رامش چنان دلتنگ و زارم که گویی با بلا در کارزارم
اگر گردم به رامش در گلستان به گمره گشته مانم در بیابان ۷۸
به شب در بستر و بالین دیبا تو گویی غرقه‌ام در ژرف دریا
به روز اندر میانِ غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
به شبگیران چنان نالم به زاری که بلبل بر گلانِ نوبهاری ۸۱
سحرگاهان چنان گریم به تیمار که ابرِ دی مهی بر شخِّ کهسار
بباریدست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوکی تیر
بیفتادست از آن دو زلفِ دلبند مرا بر دل هزاران گونه‌گون بند ۸۴
به گورِ خسته مانم در بیابان به دل برخورده زهرْآلوده پیکان
به شیر تند مانم پوی پویان خروشان بچهٔ گمگشته جویان
به طفلِ خُرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته ۸۷
به شاخِ مورد مانم نغز رُسته قضای آسمان او را شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را من یار خواهم
مرا زین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم‌خوار بستان ۹۰
جوانمردی چنان کِت هست بنمای بر این فرزندِ بیچاره ببخشای
ببخشاید دلت بیگانگان را همان رحم آورد دیوانگان را
تو چونان دان که من بیگانه‌ای‌ام و یا از بیهُشی دیوانه‌ای‌ام ۹۳

به هرحالی به بخشایش سزایم   که چونین در دمِ سرخ اژدهایم
تو نیز از مردمی بر من ببخشای   به نیکی در دلت مهرم بیفزای
۹۶ پیامِ من بگو سروِ روان را   بتِ گویا و ماهِ با روان را
پریْ دیدار خورشیدِ زمین را   شکرْگفتار حورِ راستین را
سیهْ زلفین بُتِ یاقوتْلب را   بهارِ خرّمی باغِ طرب را
۹۹ بگو ای از نکویی آفریده   به ناز و شادکامی پروریده
ترا خوبان به خوبی مُهر داده   بتان پیشِ تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده   نگارِ چینیان از تو شمیده
۱۰۲ دو هفتهْ ماه پیشت سجده برده   فروغِ خویشَ رویت را سپرده
رخانت خسروان را بنده کرده   لبانت مردگان را زنده کرده
بتِ بربر ز رویت خوار گشته   همان بتگر ز بت بیزار گشته
۱۰۵ گدازان شد تنم از بیم و امّید   چو برف کوهسار از تابِ خورشید
دلم افتاد در مهرت به ناکام   شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته   دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
۱۰۸ نه زاسایش خبر دارم نه از رنج   نه از رامش به دل شادم نه از گنج
نه با یاران به میدان اسپ تازم   نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی گوران دوانم   نه بازان را سوی کبگان پرانم
۱۱۱ نه مَی گیرم نه با خوبان نشینم   نه جز وی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم   نه یک روزی به چیزی شاد باشم
به خانِ خویش در چونین اسیرم   نبینم دوستدار و دستگیرم
۱۱۴ به شب تا روز پیچان و نوانم   چو ماری چوبْخورده در میانم
تنم درمان ز گفتارِ تو یابد   دلم دارو ز دیدارِ تو یابد
من آنگه بازیابم صبر و هوشم   که خوشْگفتار تو آید به گوشم
۱۱۷ اگرچه سال و مه از تو به دردم   چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در جان خوشتر از جان   وگرچه جان من زو گشت رنجان
نخواهم بی‌هوایت زندگانی   نجویم بی‌وفایت شادمانی
۱۲۰ اگر جانم ز مهرت سیر گردد   به سر بر مویِ من شمشیر گردد

همی دانم که تا من زنده باشم / به پیشِ بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد / سیاهی شب هم از موی تو باشد
رخ رنگینت باشد نوبهارم / لب نوشینت باشد غمگسارم ۱۲۳
ز رخسار تو تابد آفتابم / ز گیسوی تو بوید مُشکِ نابم
ز اندامِ تو باشد یاسمینم / ز گفتارِ تو باشد آفرینم
بهشتِ جاودان آن روز بینم / که آن رخسارِ جان افروز بینم ۱۲۶
ز دولت کام خود آنگاه یابم / که با پیوندِ رویت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب و روز / که گردد بختم از روی تو فیروز
دلت بر من نماید مهربانی / نجوید سرکشی و بدگمانی ۱۲۹
اگر کین ورزد و با من ستیزد / به جان من که خون من بریزد
چه باید ریختن خونِ جوانی / که هرگز بر تو نامد زو زیانی
ز بس کاو بر تو دارد مهربانی / تو او را خوشتری از زندگانی ۱۳۲
ببرّد دل ز جان وز تو نبرّد / به دیده خاک پایت را بخرّد
ز گیهان مر ترا خواهد بناچار / ازیرا کش تو بردی دل به آزار
اگر خوبی کنی تن پیش دارد / وگرنه بر سرِ دل جان سپارد ۱۳۵
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر / تو گفتی خورد بر دل ناوکی تیر
نهانی دلش بر رامین ببخشود / ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرو را گفت: راما! نیکناما! / نگردد همچو نامت ویس، راما ۱۳۸
نگر تا تو نداری هرگز امّید / که تابد بر تو آن تابنده خورشید
نگر تا تو نپنداری که دستان / به کار آیدت با آن سروِ بستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو / توانی کرد با فرزندِ شهرو ۱۴۱
ترا آن‌به که دل در وی نبندی / کزین دلبندی آید مستمندی
نپیمایی به دل راهِ تباهی / کزو رَسته نیامد هیچ راهی
خردمندی وشرم و دانش و رای / به کار آید روان را در چنین جای ۱۴۴
که زشت از خوب و نیک از بد بدانی / به دل کاری سگالی کِش توانی
اگر تو آسمان را درنوردی / وگر دریا بینباری به مردی
میان بادیه جیحون برانی / ز روی سنگ لاله بشکفانی ۱۴۷

جهانی دیگر از گوهر برآری   زمینش بر سر مویی بداری
ابا این جادوی و نیک دانی   به کار ویس هم خیره بمانی
۱۵۰ به مهرت ویسه آنگه سردرآرد   که شاخِ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی   که او ماهست پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با وی   که یارد جستن این آزار با وی
۱۵۳ ندانی کاو چگونه خویشْ کامست   ز خوی خود چگونه دیر رامست
اگر من زَهرهٔ صدشیر دارم   پیامت پیش او گفتن نیارم
هر آیینه تو نپسندی که در من   به زشتی راه یابد گفتِ دشمن
۱۵۶ تو خود دانی که ویس امروز چونست   به خوبی از همه خوبان فزونست
هر آن گه کاین سخن با وی بگویم   به رسوایی بریزد آبِ رویم
چنانست او میان ویس دختان   که خسرو در میان نیک‌بختان
۱۵۹ منش بر آسمان دارد به گشّی   و با مردم نیامیزد به خوشی
همش در تخمه پرمایه‌ست گوهر   همش در گنج شهوارست جوهر
بدان گوهر ز شاهان سرفرازست   بدین جوهر ز مردم بی‌نیازست
۱۶۲ نه از کار بزرگ آید نهیبش   نه از گنجِ گران آید فریبش
کنون خود دلش لَختی مستمندست   به تنهایی و بی‌شهری نژندست
ز خان و مان و شهر خویش دورست   هم از رامش هم از مردم نفورست
۱۶۵ گهی آب از مژه بارد گهی خون   گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر وز برادر   بجوشد همچو عودِ تر بر آذر
کند نفرین بر آن سال و مهِ شوم   که دوری دادش از آرام و از بوم
۱۶۸ بدین‌سان بانوی جمشیدْگوهر   به خوبی نامدارْ هفتْ‌کشور
به لابه خواسته مادر ز یزدانش   بپرورده میان ناز و فرمانش
کنون پُردرد و پُرتیمار و نالان   ز همزادان بریده وز همالان
۱۷۱ به پیش وی که یارد برد نامت   که یارد گفتن این یافهْ‌پیامت؟
مرا این کار بیهوده مفرمای   که سر هرگز نداند رفت چون پای
زبانم گر فزون از قطرِ میغست   زبانی این سخن گفتن دریغست
۱۷۴ چو بشنید این سخن رامینِ بیدل   ز آب دیده کردش خاک را گِل

ز سختی گریه اندر برش بشکست   شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار   بران بخشای کاو باشد چنین زار
به مغزش برشد از دل آتشِ مهر   دمیدش زعفران از لاله‌گونْ چهر ۱۷۷
چو یک ساعت زبانش بود بسته   دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگرباره سخنها گفت زیبا   ز دردی سخت و حالی ناشکیبا
بسی زاری و لابه کرد و خواهش   نیامد در ستیز دایه کاهش ۱۸۰
چو رامین بیش کردی زارْواری   ازو بیش آمدی نومیدواری
به فرجام اندرو آویخت رامین   برو ریزان ز دیده اشکِ خونین
همی گفت ای انوشین دایه زنهار   مکن جانِ مرا یکباره آوار ۱۸۳
مبُر امیدم از جان و جوانی   مکن چون زهر بر من زندگانی
توی از دوستان پشت و پناهم   توی فریادجوی و چاره‌خواهم
چه باشد گر کنی مردمْستانی   مرا از چنگ بدبختی رهانی ۱۸۶
درِ بسته ز پیشم برگشایی   به روی ویسه‌ام راهی نمایی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم   به مرگِ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی‌جرم را در چاه مفگن   نمک برسوخته کمتر پراگن ۱۸۹
ترا بنده شدستم بنده بپذیر   وزین سختی یکی ره دستِ من گیر
توی درمانِ دردم در جهان بس   درین بیچارگی فریادِ من رس
بجز تو در جهان کس را ندانم   که با او رازِ خود گفتن توانم ۱۹۲
پیامِ من بگو با آن سمنبر   بهانه بیش ازین پیشم میاور
به چاره آسیا سازند بر باد   برآرند از میان رود بنیاد
به زیر آرند مرغان را ز گردون   ز دریا ماهیان آرند بیرون ۱۹۵
به دام آرند شیرانِ ژیان را   به بند آرند پیلانِ دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ   به افسونها کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون ز هرکس بیش دانی   همیدون چاره‌ها کردن توانی ۱۹۸
سخن دانی بسی هنگام گفتار   هنر داری بسی در وقت کردار
سخن را با هنر نیکو بپیوند   وزیشان هردو برنه ویس را بند
اگر نه بخت من بودی نکورای   ترا پیشم نیاوردی در این جای ۲۰۱

چنان چون تو مرا یاری درین کار خدا بادا به هرکاری ترا یار
بگفت این و پس او را تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
۲۰۴ وزان پس داد بوسش بر لب و روی بیامد دیو و رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کامِ خویش برداشت تو گفتی تخمِ مهر اندر دلش کاشت
چو بر زن کام دل راندی یکی بار چنان دان کش نهادی بر سر افسار
۲۰۷ چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به تیمارش بیاراست
دریده شد همانگه پردهٔ شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
بدو گفت: ای فریبنده سخنگوی ببردی از همه‌کس در سخن، گوی
۲۱۰ دلت از هرکسی جویای کامست ترا هر زن که بینی ویس نامست
مرا تو دوست بودی ای دل‌افروز ولیکن دوستر گشتم از امروز
گسسته شد میان ما بهانه که شد تیرِ هوا سوی نشانه
۲۱۳ ازین پس هرچه تو خواهی بفرمای که از فرمانت بیرون ناورم پای
کنم بخت ترا بر ویس پیروز ستانم دادِ مهرت زان دل‌افروز
چو بشنید این سخن دلخسته رامین بدو گفت ای مرا روشن جهان‌بین
۲۱۶ ترا زین پس نگر تا چون پرستم به پیشت جان به خدمت چون فرستم
همی بینی که پیچان همچو مارم چگونه صعب و آشفته‌ست کارم
به شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع تا شام
۲۱۹ بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باد و موج سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد که یک ساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم شبان از روز و روز از شب ندانم
۲۲۲ کنون امید در کارِ تو بستم مگر گیری درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دادی بند شادی را کلیدم
جوانمردی به کار آور به کردار که بی‌کردار ناخوبست گفتار
۲۲۵ بگو تا روی فرّخ کی نمایی به دیدارم دگرْباره کی آیی
کجا من روز و ساعت می‌شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شادمانتِ باز بینم بر آتش خسپم و بر وی نشینم
۲۲۸ به دیدارت چنان باشد شتابم که یک‌ساعت قرارِ تن نیابم

چو آشفته نمانم بر یکی رای ... چو دیوانه نپایم بر یکی جای
بخنده گفت جادو کیش دایه ... تو هستی در سخن بسیارْمایه
بدین گفتارِ نغز و لابه چون نوش ... به مغز بیهُشان بازآوری هوش ۲۳۱
دلم را تو بدین گفتار خَستی ... چو جانم را بدین زنهار بستی
ز جان خویش بندی برگشادی ... بیاوردی و بر جانم نهادی
نگر تا هیچ‌گونه غم نداری ... کزین اندوهت آید رستگاری ۲۳۴
تو خود بینی که کامت چون برآرم ... به نیکی روی کارت چون نگارم
ترا بر اسپِ تازی چون نشانم ... به چشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یک بار ... گذر کن هم بدین فرخنده گلزار ۲۳۷
که من خود آگهی پیش تو آرم ... ز هر کاری که دارم یا گذارم
چو هردو دل برین وعده نهادند ... رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دستِ یکدیگر گرفتند ... بدین گفتار و پس هردو برفتند ۲۴۰

۴۱
فریفتن دایه ویس را به جهت رامین

چو دایه پیش ویسِ دلستان شد ... چو جادو بدْگمان و بدنهان شد
سخنهایِ فریبنده بپیراست ... به دستان و به نیرنگش بیاراست
چو ویسِ دلستان را دید غمگین ... از آبِ دیدگان ترکرده بالین ۳
به دردِ مادر و هجرِ برادر ... گسسته عقد مروارید بر بر
بدو گفت: ای مرا چون جانِ شیرین ... نه بیماری چه داری سر به بالین
چه دیوست این‌که بر جانت نشستست ... درِ هر شادیی بر تو ببستست ۶
گمان کردی به رنج اندر سهی سرو ... تو پنداری که در چاهی نه در مرو
سبکتر کن ز دل بارِ گران را ... کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بُوَد آسیب بردن ... گذشته یاد کردن درد خوردن ۹
ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نیست ... ز خرسندی بِه او را چاره‌ای نیست
اگر فرمان بری خرّم نشینی ... به بختِ خویش خرسندی گزینی

ز خرسندیت جان را نیک‌یار است ‌‌‌ نه خرسندیت با جان کارزار است
چو بشنید این سخن ویسِ دلارام ‌‌‌ تو گفتی یافت لَختی در دل آرام
چو خورشیدی سر از بالین برآورد ‌‌‌ ز عنبر سلسله بر گُل بگسترد
زمین از رنگِ رویش نقشِ چین گشت ‌‌‌ هوا از بویِ مویش عنبرین گشت
چه ایوان بود و چه رویِ دلارام ‌‌‌ به رنگ یکدگر هردو وشی فام
چو باغِ خوب رنگ اردیبهشتی ‌‌‌ بهشت ایوان و ویس او را بهشتی
رخانش بود گفتی نوبهاران ‌‌‌ هم از چشمش برو باریده باران
شَخوده نیلگون گشته رخانش ‌‌‌ چو نیلوفر بُد اندر آبدانش
در آبِ اشک او دو چشم بی‌خواب ‌‌‌ نکوتر بود از نرگس که در آب
به گریه دایه را گفت این چه روزست ‌‌‌ که گویی آتشِ آرامْ‌سوزست
به هر روزی که نو گردد ز گردون ‌‌‌ مرا نو گردد اندوهی دگرگون
گناه از مرو بینم یا ز اختر ‌‌‌ و یا زین چرخِ خودْکامِ ستمگر
که گویی کوه چون البرز هفتاد ‌‌‌ نگون شد ناگهان و بر من افتاد
نه مروست این که بوم تن‌گدازست ‌‌‌ نه شهرست این که چاه شست بازست
نگارستان و باغ و کاخِ شهوار ‌‌‌ مرا هستند همچون دوزخِ تار
تنِ من دردها را راه گشتست ‌‌‌ تو گویی جانم آتشگاه گشتست
ز شب بینم بلا وز روز تیمار ‌‌‌ فزاید بر دلم زین هردوان بار
به جانِ من که گر آید مرا هوش ‌‌‌ بود چون زندگانی بر دلم نوش
من امید از جهان اکنون بریدم ‌‌‌ که ویرو را به خواب اندر بدیدم
نشسته بر سمندِ کوهْ‌پیکر ‌‌‌ مرو را نیزه در کف تیغ دربر
ز نخچیر آمده با شادکامی ‌‌‌ بسی کرده به صحرا نیکْ‌نامی
به شادی باره را پیشم بتازید ‌‌‌ به خوشی مر مرا لختی نوازید
مرا گفتی به آواز چو شکّر ‌‌‌ که چونی یار من جان برادر
به بیگانه زمین در دستِ دشمن ‌‌‌ بگو تا حال تو چونست بی‌من
وزان پس دیدمش با من بخفته ‌‌‌ برِ سیمین من در برگرفته
لبِ طوطی و چشمِ گاومیشم ‌‌‌ بسی بوسید و تازه کرد ریشم
مرا گفتار او کِم دوش خواندست ‌‌‌ هنوز اندر دل و در گوش ماندست

هنوز آن بوی خوش زان پیکرِ نغز   مرا ماندست در بینی و در مغز ۳۹
بتر زین کی نماید بخت کینم   که ویرو را همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین   مرا زین پس چه باید جانِ شیرین
مرا تا من زیم این غم بسنده‌ست   که جانم مرده و اندام زنده‌ست ۴۲
تو دیدی دایه، اندر مروِ گَنده   خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهای دل‌انگیز   شده دو چشم خونریزش گهرْبیز
نهاده دایه دستش بر سر و بر   همی گفت ای چراغ و چشم مادر ۴۵
ترا دایه ز هر دردی فدا باد   غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتی ای پری‌روی   فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگرچه درد بر تو بی‌کرانست   مرا دردِ تو بر دل بیش از آنست ۴۸
مبر اندوه کِت بردن نه آیین   به تلخی مگذران این عمرِ شیرین
به رامش دار دل را تا توانی   که دو روزست ما را زندگانی
جهان چون خان راه مردمانست   درنگ ما درو در یک زمانست ۵۱
بود شادیش یکسر انده‌آمیغ   نپاید دیر همچون سایهٔ میغ
جهان را نام او زیرا چِهانست   که زی هشیار چون رخش چِهانست
چرا از بهر آن اندوه داری   که هست ایدر جهان چون تو گذاری ۵۴
اگر کامی ز تو بستد زمانه   به صدکامِ دگر داری بهانه
جوان و کامگار و پادشایی   به شاهی بر جهان فرمانْروایی
مکن بدرود یکباره جهان را   مکن در بندِ جاویدان روان را ۵۷
به گیتی در جوانان هرکه مردند   همه جویان کام و کرد و خوردند
یکایک دل به چیزی رام دارند   به رامش روز خود پدرام دارند
گروهی صیدِ یوز و باز جویند   گروهی چنگ و بربط ساز جویند ۶۰
گروهی خیل دارند و شبستان   غلامان و بتان نارْپستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند   به چیزی هریکی شادی کنانند
تو با تیمارِ ویرو مانده و بس   نخواهی در جهان جُستن جز او کس ۶۳
مرا گفتی که اندر مروِ گَنده   خدایت را چو ویرو نیست بنده
اگرچه شاه و خودْکام است ویرو   فرشته نیست پرورده به مینو

۶۶ به مرو اندر بسی دیدم جوانان   دلیرانِ جهان کشورْستانان
به بالا همچو سروِ جویباری   به چهره همچو باغ نوبهاری
ز خوبی و دلیری آفریده   به مردی از جهانی برگزیده
۶۹ خردمندان که ایشان را ببینند   یکایک را ز ویرو برگزینند
وزیشان شیرْمردی کامرانیست   کجا در هر هنر گویی جهانیست
گر ایشان اخترند او آفتابست   ور ایشان عنبرند او مُشکِ نابست
۷۲ به تخمه تا به آدم شاه و مهتر   به گوهر شاهْ موبد را برادر
خجسته نام و فرّخ‌بخت رامین   فرشته بر زمین و دیو در زین
به ویرو نیک مانَد خوبْ‌چهرش   گروگان شد همه دلها به مهرش
۷۵ دلیرانِ جهان او را ستایند   که روزِ جنگ با او برنیایند
به ایران نیست همچون او هنرجوی   شکافنده به زوبین و سنان موی
به توران نیست همچون او کمانْ‌ور   به فرمانش رونده مرغ با پر
۷۸ ز گُردان بیش ریزد خون گه رزم   ز یاران بیش گیرد مَی گهِ بزم
به کوشش همچو شیر کینه‌دارست   به بخشش همچو ابرِ نوبهارست
ابا چندین که دارد مردواری   به دل این داغ دارد کِش تو داری
۸۱ ترا ماند به مهر ای گنبدِ سیم   تو گویی کرده شد سیبی به دو نیم
نگه کن تا تو چونی او چنانست   چو زرْ اندود شاخِ خیزرانست
ترا دیدست و عاشق گشته بر تو   امیدِ مهربانی بسته در تو
۸۴ همان چشمش که چون نرگس به بارست   چو ابرِ نوبهاران سیل بارست
همان رویش که تابنده چو ماهست   ز دردِ بیدلی همرنگِ کاهست
دلی دارد بلا بسیار برده   نهیب عاشقی بسیار خورده
۸۷ جهان نادیده در مهر اوفتاده   دل وجان را به دیدارِ تو داده
ترا بخشایم اندر مهر و او را   که بخشودن سزد رویِ نکو را
شما را دیده‌ام در عشق بی‌یار   دو بیدل هردو بی‌روزی ازین کار
۹۰ چو ویس ماهروی حورْدیدار   شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ   سرشک از چشم‌ریزان بر گلِ رُخ
ز شرم دایه سر دربرفگنده   زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده

پس آنگه سربرآورد و بدو گفت ‌‌ روان را شرم باشد بهترین جفت ۹۳
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی ‌‌ چو شرمت نیست گو آن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی ‌‌ زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت ‌‌ که از ما سوی رامین گشت یادت ۹۶
مرا گر موی بر ناخن بُرُستی ‌‌ دلِ من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دخترِ تو ‌‌ وگر تو مهتری من کهترِ تو
مرا شوخی و بی‌شرمی میاموز ‌‌ که بی‌شرمی زنان را بد کند روز ۹۹
دلم را چه شتاب و چه نهیبست ‌‌ که در وی مر ترا جای فریبست
ز چه بیچاره‌ام وز چه به دردم ‌‌ که ناز و شرم خود را درنوردم
هم آلوده شوم در ننگِ جاوید ‌‌ هم از مینو بشویم دستِ اومید ۱۰۲
اگر رامین به بالا هست چون سرو ‌‌ به مردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم او را به خدایش یار بادا ‌‌ ترا جز مهرِ رامین کار بادا
مرا او نیست درخور گرچه نیکوست ‌‌ برادر نیست گرچه همچو ویروست ۱۰۵
نه او بفریبدم هرگز به دیدار ‌‌ نه تو بفریبیم هرگز به گفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن ‌‌ چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتّر ‌‌ چنانچون با پیامش بود درخور ۱۰۸
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ ‌‌ زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش ناتمامند ‌‌ ازیرا خویشْ‌کام و زشت‌نامند
دو گیهان گم کنند از بهرِ یک کام ‌‌ چو کام آمد نجویند از خرد نام ۱۱۱
اگر تو بخردی با دل بیندیش ‌‌ ببین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنان را گرچه باشد گونه‌گون چار ‌‌ ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مردِ بی‌کام ‌‌ که کامِ خویش را گیرد بدان دام ۱۱۴
شکارِ مرد باشد زن به هرسان ‌‌ بگیرد مرد او را سخت آسان
به رنگِ گونه‌گون آرد فرا بند ‌‌ به امید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش ‌‌ به شیرینْ‌لابه و نیکو نوازش ۱۱۷
چو در دامش فگند و کامِ دل راند ‌‌ ز ترس ایمن ببود و آز بنشاند
به عشق اندر نیازش ناز گردد ‌‌ به ناز اندر بلندْآواز گردد

۱۲۰ تو گویی رام گردد عشقِ سرکش — که خاکستر شود سوزنده آتش
زنِ مسکین به چشمش خوار گردد — فسونگرْ مرد ازو بیزار گردد
زنِ بدبخت در دام اوفتاده — گرفته ننگ و آبِ روی داده
۱۲۳ زنِ مسکین فروتن، مرد برتن — کمان سرکشی آهخته برزن
نه مردِ بی‌وفا داردش آزرم — نه در نامردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد — نگوید خوب و ننگش برشمارد
۱۲۶ زنِ امّیدوار از داغ امید — گدازد همچو برف از تابِ خورشید
به مهر اندر بود چون گور خسته — دل وجانش به بندِ مهر بسته
گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان — گهی کاهد ز بیم و شرم یزدان
۱۲۹ بدین سر ننگ و رسواییش بی‌مر — بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جایی که نیک و بد بپرسند — ز شاهان و جهانداران نترسند
مرا کی دل دهد کردن چنین کار — که شرمِ خلق باشد بیمِ دادار
۱۳۲ اگر کاری کنم بر کامِ دیوم — بسوزد مر مرا گیهانْ خدیوم
وگر رازِ مرا مردم بدانند — همه‌کس تخمِ مهرم برفشانند
گروهی در تن من طمع دارند — ز کامِ خویش جُستن جان سپارند
۱۳۵ گروهی ننگ و رسواییم جویند — بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام هرکسی از من برآید — بجز دوزخ مرا جایی نشاید
پس آن در چون گشایم بر روانم — کزو آید نهیب جاودانم
۱۳۸ پناه من به هرکاری خرد باد — که جوید راستی و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید — که جز او نیست شایسته به امّید
چو بشنید این سخن دایه از آن ماه — ز ویسه دستِ کامش دید کوتاه
۱۴۱ ز دیگر در مرو را داد پاسخ — که باشد کار نیک از بختِ فرّخ
ز چرخ آید قضا نز کامِ مردم — ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداری به مردی و دلیری — ز شیران برد شاید طبعِ شیری
۱۴۴ و یا هرگز به زور سرفرازی — به کبگان داد شاید طبعِ بازی؟
ز چرخ آمد همه چیزی نوشته — نوشته با روان ما سرشته
نوشته جاودان دیگر نگردد — به رنج و کوشش از ما برنگردد

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو   برید از شهر و از دیدارِ شهرو ۱۴۷
کنون نیز آن بُوَد کِت بخت خواهد   نه کامِ بخت بفزاید نه کاهد
جوابش داد ویسِ ماه‌پیکر   که نیک و بد همه بخت آورد بر
ولیکن هرکه او بد کرد بد دید   بسا مردم که یک بد کرد و صد دید ۱۵۰
نخستین کار بد آمد ز شهرو   که دادش جفتِ موبد را به ویرو
بدی او کرد و ما این بد نکردیم   نگر تا درد و انده چند خوردیم
منم بدنام و ویرو نیز بدْنام   منم بی‌کام و ویرو نیز بی‌کام ۱۵۳
مرا این پند بس باشد که دیدم   ز بدنامان و بدْکاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم   بهانه زان بدی بر بخت بندم
من از بخت نکو نه خوار باشم   چو در کارِ بد او را یار باشم ۱۵۶
دگر ره دایه گفت: ای سروِ سیمین   نه فرزند منست آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم   بدان کز بندِ مهرش برگشایم
اگر وی را کند دادار پشتی   نبیند زاسمان هرگز درشتی ۱۵۹
شنیدستی مگر گفتارِ دانا   که هست ایزد به هر کاری توانا
جهان را زیر فرمان آفریدست   همه کاری به اندازه بریدست
بسی بینی شگفتیهای گیهان   که راز آن شگفتی یافت نتوان ۱۶۲
بسا بدْکیش کاو گردد نکوْکیش   بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ویران که گردد کاخ و ایوان   بسا میدان که گردد باغ و بستان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر   بسا کهتر که گردد شاه و مهتر ۱۶۵
ز مهر ار تلخیت باید چشیدن   سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی   نباشد جز قضای آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواری   نه هشیاری و نه پرهیزگاری ۱۶۸
نه تندی سود دارد نه سترگی   نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
نه تدبیر و هنر، نه پادشایی   نه پرهیز و گهر نه پارسایی
نه شهرو دیدن و نه خویش و پیوند   نه اندرزِ نکو نه راستی پند ۱۷۱
چو مهر آمد بباید ساخت ناچار   ببردن کام و ناکام از کسان بار
به یاد آید ترا گفتار من زود   کزین آتش ندیدی تو مگر دود

۱۷۴ چو مهری زین فزونتر آزمایی   سخنهای مرا آنگه ستایی
تو بینی روشن و من نیز بینم   که من با تو به مهرم یا به کینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت   زمانه نرم باشد با تو یا سخت

۴۲
اندر بازآمدن دایه به نزدیک رامین به باغ

چو سر برزد ز خاور روز دیگر   خور تابان چو روی ویس دلبر
به جای وعده‌گه شد باز دایه   نشستند او و رامین زیر سایه
۳ مر او را دید رامین سخت خرّم   چو کشتی خشک گشته یافته نم
بدو گفت: ای سزاوار فزونی   نگویی تا خود از دی باز چونی
تو شادی زانکه روی ویس دیدی   ز نوشین‌ْلب سخن نوشین شنیدی
۶ خنک چشمی که بیند روی آن ماه   خنک مغزی که یابد بوی آن ماه
خنک چشم و دلت را با چنان روی   خنک همسایگانت را در آن کوی
پس آنگه گفت چونست آن نگارین   که کهتر باد پیشش جان رامین
۹ رسانیدی بدو پیغام زارم   مرو را یاد کردی حال و کارم
به پاسخ دایه گفت: ای شیر جنگی   شکیبا باش در مهر و درنگی
که نتوان برد مستی را ز مستان   گشادن بندِ سرما از زمستان
۱۲ زمین را از گلاب و گل‌بشستن   بدو بر باد و دریا را ببستن
دلِ ویسه به دام اندر کشیدن   ز مهرِ مادر و ویرو بریدن
دلش زان بند دیرین برگشادن   ز نو بند دگر بر وی نهادن
۱۵ بدادم هرچه گفتی آن پیامم   بجوشید و به زشتی برد نامم
ندادش پاسخ و با من برآشفت   چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید   به چشمش روزِ روشن تیره گردید
۱۸ مر او را گفت مردانِ جهان پاک   نه یکسر بی‌وفا باشند و بی‌باک
نباشد هرکسی را تن پُر آهو   نباشد هرکسی را دل به یک خو
نه هر خر را به چوبی راند باید   نه هرکس را به نامی خواند باید

گر او دیدست راهِ زشتْ‌کیشان　　مرا نشمرد باید هم زایشان ۲۱
گناهی را که من هرگز نکردم　　به دل در زو گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت　　نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیامِ من بگو آن سیمتن را　　شکسته زلفکان پُرْشکن را ۲۴
بگو ماها نگارا حورْ چشما　　پری‌رویا بهارا تیزخشما
به مهر اندر بپیوند آشنایی　　مبر بر من گناهِ بی‌وفایی
که من با تو خورم صدگونه سوگند　　کنم با تو بدان سوگند پیوند ۲۷
که دارم تا زیم پیمان مهرت　　نپاهنجم سر از فرمانِ مهرت
همی تا جانِ من باشد تنْ‌آرای　　بوَد با جانِ من مهرِ تو بر جای
نفرموشم ز دل یادِ تو هرگز　　نه روزِ رام نه روزِ هزاهز ۳۰
بگفت این و ز نرگس اشک چون مُل　　فرو بارید بر دو خرمنِ گُل
تو گفتی دیدگانش دُرفشان کرد　　بدان مهری که اندر دل نهان کرد
دلِ دایه بدان بیدل ببخشود　　کجا از بیدلی بخشودنی بود ۳۳
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن　　به مهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را رسوایی آمد　　ز رسوایی ترا شیدایی آمد
به جای ویس اگر خواهی روانم　　ترا بخشم ز بخشش درنمانم ۳۶
شوم با آن صنم بهتر بکوشم　　ز بی‌شرمی یکی خفتان بپوشم
مرا تا جان بُوَد زو برنگردم　　که جان خویش در کارِ تو کردم
ندانم راست‌تر زین دل که ما راست　　برآید کامِ دل چون دل بُوَد راست ۳۹
دگرْ ره شد به نزد ویس مه‌روی　　سخن در دل نگاریده ز ده روی
مرُو را دید چون ماهِ دوْهفته　　میانِ عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان و آن دو دیده گریان　　چو تنّوری کزو برخاست طوفان ۴۲
به چشمش روزِ روشن چون شبِ تار　　به زیرش خزّ و دیبا چون سیه‌مار
دگرباره زبان بگشاد دایه　　که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان گم باد و بی‌جان　　کسی کاو مر ترا کردست پیچان ۴۵
گران بادش به جان بر اندُه و درد　　چنان کاندوه و درد تو گران کرد
ترا از خان و مان وخویش و پیوند　　جدا کرد و به دام دوری افگند

۴۸ ز نوشین مادر و فرّخ‌برادر یکی با جان یکی با دل برابر
درین گیهان توی بوده همانا در اندُه ناتوان و ناشکیبا
نبرّد جانت را از درد و آزار نشوید دلت را از داغ و تیمار
۵۱ چه باید این خرد کِت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان
بسوزم چون ترا سوزان ببینم بپیچم چون ترا پیچان ببینم
خردمند از خرد جوید همه چار به دست چاره بگذارد همه کار
۵۴ ترا یزدان خرد دادست و دانش وزین دانش ندادت هیچ رامش
به خر مانی که دارد بارِ شمشیر ندارد سود وی را چون رسد شیر
کنون تا کی چنین تیمار داری چنین بیجاده بر دینار باری؟
۵۷ مکن بر روز بُرنایی ببخشای چنین اندوه بر اندُه میفزای
به بیگانه زمین مخروش چندین مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
سروشت سال و مه اندر کنارست به گفتارت همیشه گوش دارست
۶۰ سروش و بخت را چندین میازار به گفتاری که باشد ناسزاوار
توی بانوی ایران، ماهِ توران خداوندِ بتان خورشیدِ حوران
جوانی را به دریا درمینداز تنِ سیمین به تابِ رنج مگداز
۶۳ که کوتاهست ما را زندگانی نپاید دیر عمر این جهانی
روان بس ارجمند و بس عزیزست چرا نزدت کم از نیمی پشیزست
عزیزان را بدین آیین ندارند همیشه خسته و غمگین ندارند
۶۶ روانت با تو یاری مهربانست رفیقی با تو وی را جاودانست
مگر تو سال و مه این کار داری که یارِ مهربان را خوار داری
کجا رامین که با تو مهربان گشت به چشمت خاکِ راه شایگان گشت
۶۹ مکن با دوستان زین رامْ‌تر باش جهان را چون درختی میوه بر باش
بدان بُرنایِ دلخسته ببخشای هم او را هم تن خود را مفرسای
مکن بیگانگی با آن جوانمرد بپرور مهر آن کاو مهر پرورد
۷۲ چو از تو کس نیابد خوشی وکام چه روی تو چه چشماروی بر بام
چو بشنید این سخن ویسه برآشفت به تندی سخت گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای بداندیش و بنفرین مه تو بادی و مه ویس و مه رامین

مه خوزان باد واروِن جای و بومت　　مه این گفتار و این دیدار شومت ۷۵
ز شهرِ تو نیاید جز بدْاختر　　ز تخمِ تو نیاید جز فسونگر
اگر زایند از آن تخمه هزاران　　همه دیوان بُوَند و بادساران
نه شان کردار بتوان آزمودن　　نه شان گفتارها بتوان شنودن ۷۸
مبادا هیچ‌کس از نیکْنامان　　که فرزندش دهد بد دایه زین سان
چو از دایه بگیرد شیرِ ناپاک　　به آلوده‌نژاد و خویِ بی‌باک
کند ویژه نژادِ پاکْ گوهر　　از آن گوهر که او دارد فروتر ۸۱
اگر شیرش خورد فرزندِ خورشید　　به نور او نباید داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را　　که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا در دست چون تو جادوی داد　　که با تو نیست شرم و دانش و داد ۸۴
تو بدخواه منی نه دایهٔ من　　بخواهی برد آب و سایهٔ من
مرا فرهنگ و نیکونامی آموز　　مرا پاینده باش از بدشب و روز
تو چندان خویشتن را می‌ستودی　　به نامِ نیک و خود بدْنام بودی ۸۷
بدان خوی سترگ و چشمِ بی‌شرم　　بدین‌گفتار و کردار بی‌آزرم
همه نامت به خاک اندر فگندی　　همه مهر خود از دلها بکندی
ندارد مر ترا مقدار و آزرم　　جزآن کاو چون‌توباشدشوخ و بی‌شرم ۹۰
چه گفتارت مرا چه نامهٔ مرگ　　همی ریزم ازو چون از خزان برگ
مرا گویی به کوته‌زندگانی　　چرا خوشی و کامِ دل نرانی
اگر نیکی کنم تا زنده مانم　　از آن بهتر که کامِ خویش رانم ۹۳
بهشتِ روشن و دیدارِ یزدان　　به کام این جهانی یافت نتوان
جهان در چشمِ دانا هست بازی　　نباشد هیچ بازی را درازی
پس ای دایه تو جانت را مرنجان　　ز بهرِ من مخور زنهار با جان ۹۶
که من ننیوشم این گفتارِ خامت　　نیفتم هرگز اندر پای دامت
نه من طفلم که بفریبم به رنگی　　و یا مرغم که بر پرّم به سنگی
سخن که شنیده‌ای از بی‌خرد رام　　به گوش من فسونست آن نه پیغام ۹۹
نگر تا نیز پیش من نگویی　　ز من خشنودی دیوان نجویی
که من دل زین جهان بیزار کردم　　خرد را بر روان سالار کردم

به هرسانی خدای دانش و دین   به از دیوان خوزانی و رامین
نیازارم خدایِ آسمان را   نه بفروشم بهشتِ جاودان را
ز بهر دایهٔ بی‌شرم و بی‌دین   بداده هردو گیتی را به رامین
چو دایه خشم ویس دلستان دید   سخنها از خدای آسمان دید
زمانی با دل اندیشه همی کرد   که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیوِ دُژ به رامش   همان می‌بود خوی خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویس و رامین   بیامیزد به هم چون چرب و شیرین
چو افسونها به گرد آورد بی‌مر   ز هر رنگ و ز هرجای و ز هر در
دگرباره زبان از بند بگشاد   سخنها گفت همچون نقش نوشاد
بدو گفت ای گرامی‌تر ز جانم   به زیب و خوبی افزون از گمانم
همیشه دادجوی و راست‌گو باش   همیشه نیک‌نام و نیک‌خو باش
من اندر چه نیاز و چه نهیبم   که چون تو پاک‌زادی را فریبم
چرا گویم سخن با تو به دستان   که بر چیز کسانم نیست دستان
مرا رامین نه خویشست و نه پیوند   نه هم گوهر نه هم‌زاد و نه فرزند
نگویی تا چه خوبی کرد با من   که با او دوست گردم با تو دشمن
مرا از دو جهان کامِ تو باید   وز آن کامم همی نام تو باید
بگویم با تو این راز آشکاره   کجا اکنون جزینم نیست چاره
هرآیینه تو از مردم بزادی   نه دیوی نه پری نه حورْزادی
ز جفت پاک چون ویرو گسستی   به افسون نیز موبد را ببستی
ندیده هیچ مردی از تو شادی   که تا امروز تن کس را ندادی
تو نیز از کس ندیدی شادکامی   نراندی کام با مردان تمامی
دو کردی شوی و هردو از تو پدرود   چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
اگر خود دید خواهی در جهان مرد   نیابی همچو رامین یک جوانمرد
چه سود ار تو به چهره آفتابی   که کامی زین‌نکورویی نیابی
تو این خوشی ندیدستی ندانی   که بی‌او خوش نباشد زندگانی
خدا از بهر نر کردست ماده   توی هم مادهٔ از نر بزاده
زنانِ مهترانِ و نامداران   بزرگانِ جهان و کامگاران

همه با شوهرند و با دلِ شاد — جوانانی چو سرو و مورد و شمشاد ۱۲۹
اگر چه شوی نام بردار دارند — نهانی دیگری را یار دارند
گهی دارند شویِ نغز در بر — به کامِ خویش و گاهی یارِ دلبر
اگر گنج همه شاهان تو داری — نیابی کام چون بی‌شوی و یاری ۱۳۲
چه زیورهای شاهانه چه دیبا — چه گوهرهای نیکورنگ و زیبا
زنان را این ز بهرِ مرد باید — که مردان را نشاطِ دل فزاید
چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد — چرا باشی همی در سرخ و در زرد ۱۳۵
اگر دانی که گفتم این سخن راست — ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست
من این گفتم ز روی مهربانی — ز مهر مادری و دایگانی
که رامین را به تو دیدم سزاوار — تو او را دوستگانی او ترا یار ۱۳۸
تو خورشیدی و او ماهِ دوهفته — چو او سروست و تو شاخِ شکفته
به مهر اندر چو شیر و می بسازید — بسازید و به یکدیگر بنازید
چو من بینم شما را هردو با هم — نباشد در جهان زان پس مرا غم ۱۴۱
چو دایه این سخنها گفت با ویس — به یاری آمدش با لشکر ابلیس
هزاران دام پیش ویس بنهاد — هزاران در ز پیش دلش بگشاد
بدو گفت: این زنانِ نامداران — نشسته شاد با دلبند و یاران ۱۴۴
همه‌کس را به شادی دستگاهست — ترا همواره درد و وای و آهست
به پیری آیدت روز جوانی — تو نادیده زمانی شادمانی
هر آیینه نه سنگینی نه رویین — در انده چون توانی بود چندین ۱۴۷
ازین اندیشه مهرش گرم‌تر شد — دلِ سنگینش لَختی نرم‌تر شد
به دام آمد همه تن جز زبانش — زبانش داشت پوشیده نهانش
به گفتاری چو شکر دایه را گفت — نباشد هیچ زن را چاره از جفت ۱۵۰
سخنها هرچه گفتی راست گفتی — نکردی با من اندر مهر زُفتی
زنان هرچند سست و ناتوانند — دل‌آرایِ دلیرانِ جهانند
هزاران خویِ بد باشد دریشان — سزد گر دل نبندد کس بریشان ۱۵۳
مرا نیز آنکه گفتم هم از آنست — که تندی‌کردن از طبع زنانست
مرا بود آن سخن در گوش چونان — که در دل رفته زهرآلوده پیکان

۱۵۶ ازیرا لَختکی تندی نمودم — که گفتار از درِ تندی شنودم
زبان خویش را بدگوی کردم — پشیمانی کنون بسیار خوردم
نبایستم ترا آن زشت‌گفتن — نهانت را بیایستم نهفتن
۱۵۹ چو من کاری نخواهم کرد با کس — جواب من خود او را درد من بس
کنون آن خواهم از بخشنده دادار — که باشد مر مرا از بد نگهدار
نیالاید به آهوی زنانم — نگه دارد ز آهوشان زبانم
۱۶۲ بدارد تا زیم روشن‌تن من — به کامِ دوستان و دردِ دشمن
مرا دوری دهد از تو بدْآموز — که شاگردان تو باشند بدروز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد — فروغِ مهر در وی گلستان شد
۱۶۵ به جای وعده شد آزاده رامین — بیامد دایه پس با درد و غمگین
مرو را گفت راما چند گویی — در آتش آبِ روشن چند جویی
نشاید باد را دربرگرفتن — نه دریا را به مشتی برگرفتن
۱۶۸ نه ویسِ سنگ‌دل را مهردادن — نه با او سر به یک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید وزو نه — به مهر اندر کُه خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز — مر آواز ترا پاسخ دهد باز
۱۷۱ دلِ ویسه بسی سختر ز شورم — به خوی بد همی ماند به گزدم
ترا پاسخ نداد آن سروِ آزاد — بلی دشنام صدگونه به من داد
عجب ماندم من از فرهنگ آن ماه — که در وی نیست افسونِ مرا راه
۱۷۴ فریب و حیله و نیرنگ و دستان — بود پیشش چو حکمت نزد مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من — نه آغارش پذیرد ز آب آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین — چو کبگ خسته شد در چنگِ شاهین
۱۷۷ جهان درپیش چشمش تنگ و تاریک — امیدش دور و بیمِ مرگ نزدیک
تنش ابرِ بلا را گشته منزل — نم اندر دیدگان و برق در دل
هم از خشم و هم از گفتارِ جانان — زده بر جان و دل دوگونه پیکان
۱۸۰ به فریاد آمد از سختی دگرْبار — مگر صدبار گفت ای دایه زنهار
مرا فریادرس یک‌بار دیگر — که من چون تو ندارم یار دیگر
نگیرم باز دست از دامنِ تو — منم با خون خود در گردن تو

گر از امّید تو نومید گردم — بساط زندگانی درنوردم ۱۸۳
شوم بر رازِ خود پرده بدرّم — هم از جان و هم از گیتی ببرّم
اگر رنجه شوی یک بارِ دیگر — بگویی حالِ من با آن سمن‌بر
سپاسِ جاودان باشدت بر من — که آهرمن نیابد راه در من ۱۸۶
مگر سنگین دلش بر من بسوزد — چراغِ مهربانی برفروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان — نریزد خون و نستاند ز من جان
درودش ده درودِ مهربانان — بگو ای کام پیران و جوانان ۱۸۹
دل من داری و شاید که داری — که بر دل داشتن چابک‌سواری
تو ریزی خون من شاید که ریزی — که جان عاشقان را رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشایی — به چونین پادشایی هم تو شایی ۱۹۲
اگر جان مرا با من بمانی — گذارم در پرستش زندگانی
تو دانی من پرستش را بشایم — نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشند یارت — یکی چون من نباشد دوستدارت ۱۹۵
اگر با من درآمیزی بدانی — که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدی و گر بر من بتابی — مرا یاقوتِ مهرِ خویش یابی
اگر شایم به مهر و دوستداری — ز من بردار بار گُرم و خواری ۱۹۸
مرا زنده بمان تا زندگانی — کنم در کار مهرت رایگانی
پس ار خواهی که جان من ستانی — هر آن روزی که خواهی خود توانی
وگر با خوی تو بیچار گردم — ز جان خویشتن بیزار گردم ۲۰۱
فرو افتم ز کوه تندْبالا — جهم در موجِ آب ژرف دریا
گرفتاری ترا باشد به جانم — بدان سرجان خویش از تو ستانم
به پیش داوری کاو داد خواهد — همه داد جهان او داد خواهد ۲۰۴
بگفتم آنچه دانستم تو بِه دان — گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
ز بس زاری و از بس اشکِ خونین — دل دایه به درد آورد رامین
بشد دایه ز پیشش با دلِ ریش — مرو را درد بر دل زانِ او بیش ۲۰۷
چو پیش ویس شد بنشست خاموش — دل از تیمار و اندیشه پر از جوش
دگرْباره سخنهای نگارین — چو دُر پیوسته کرد از بهر رامین

۲۱۰ بگفت: ای شاهِ خوبان ماهِ حوران ترا مَردند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمت فرو بستست آواز
همی ترسم ازین از شاه موبد که ترسد هرکسی از مردمِ بد
۲۱۳ ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم به فرجام که در دوزخ شوم بدْروز و بدنام
ولیکن چون بر اندیشم ز رامین وز آن رخسارِ زرد و اشکِ خونین
۲۱۶ وز آن گفتن مرا ای دایه زنهار که شد جان و جهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد دگرباره دلم بر وی بسوزد
بدان مسکین چنان بخشایش آرم که با زاریش جان را خوار دارم
۲۱۹ بسی دیدم به گیتی عاشقِ زار مژه پراشکِ خون و دل پرآزار
ندیدستم بدین بیچارگی کس به صدعاشق یکی تیمار او بس
سخنهایش تو پنداری که تیغست همان چشمش تو پنداری که میغست
۲۲۲ بریده شد قرار من بدان تیغ نگون شد خانهٔ صبرم بدان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد به مرگ او مرا یزدان بگیرد
مکن ماها بدان مسکین ببخشای به خون او روانت را میالای
۲۲۵ چه بفزایدت گر خونش بریزی که باشد در خورت چون زو گریزی
نه اکنون ونه زین پس تا به صدسال جوان باشد بدان برز و بدان یال
جوان و چابک و راد و سخن‌دان بدو پیدا نشان فرّ یزدان
۲۲۸ ترا یزدان چو این روی نکو داد به جان من که خود از بهر او داد
ترا چون حورو دیباروی بنگاشت پس اندر مهر و در سایه همی داشت
بدان تا مهرِ تو بخشد به رامین پس او خسرو بود ما را تو شیرین
۲۳۱ به جان من که جز چونین نباشد ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه سوگندان همی خورد یکایک ویس را باور همی کرد
فزون شد در دلش بخشایش رام گرفت از دوستی آرایش رام
۲۳۴ ستیزش کم شد و مهرش بیفزود پدید آمد از آتش لَختکی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد وزان پس روزِ مهرش سربرآورد
بشد در پاسخش چیره‌زبانی که بودش خامشی همداستانی

همی پیچید سر را بر بهانه … گهی دیدی زمین گه آسمانه ۲۳۷
رخش از شرم دوگونه برشتی … گهی میگون و گاهی زرد گشتی
تنش از شرم همچون چشمهٔ آب … چکان زو خوی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهرداران … که بخشایش کنند بر نیکْ‌یاران ۲۴۰
دل اندر مهر می بر هنجد از تن … چنان چون سنگِ مغناطیس زاهن
به یک دل مهر پیوستن نشاید … چو خر، کِش بار بر یک سو نپاید
همی دانست جادو دایهٔ پیر … کزین بار از کمانش راست شد تیر ۲۴۳
رمیده گور در داهولش افتاد … وز افسونش به بند آمد سرِ باد

۴۳
دیدن ویس رامین را و عاشق‌شدن بر او

چو روزِ رام شاهنشاهِ کشور … نبرد آراست با گُردانِ لشکر
سرایش پُرستاره گشت و پُرماه … ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعی چو خسرو بود با کام … همه دستی چو نرگس بود با جام ۳
ز جامِ می همی بارید شادی … چو از مستی جوانمردی و رادی
سپهداران و سالارانِ لشکر … یکایک همچو مه بودند و اختر
دریشان آفتابی بود رامین … دو چشم از نرگس و عارض ز نسرین ۶
دو زلف انگور و رخ چون آبِ انگور … غلامِ هردو گشته مُشک و کافور
به بالا همچو سروِ جویباری … فرازِ سرو باغِ نوبهاری
دلش تنگ ودهان تنگ ومیان تنگ … ز دلتنگی شده بر وی جهان تنگ ۹
به بزم اندر نشسته با می و رود … بسان غرقهٔ افتاده در رود
ز عشق و جامِ می او را دو مستی … ز مستی و ز هجرانش دو سستی
رخ از مستی بسان زرّ درتاب … دل از سستی بسان خفته در خواب ۱۲
به چشم اندر چو باده روی دلبر … به مغز اندر چو ریحان بوی دلبر
نشسته ویس بر بالای گلشن … ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مرو را دایه پنهان … به بسیاری فریب و رنگ و دستان ۱۵

نشاندش بر میانِ بام گلشن   نهاده چشم بر سوراخ روزن
همی گفتش ببین ای جان مادر   که تا کس دیدی از رامین نکوتر
۱۸ نگر تا هست شیرین و بی‌آهو   چو مادر گفت ماننده به ویرو
نه رویست این که یزدانی نگارست   سرای شاه ازو خرّم بهارست
سزد گر با چنین رخ عشق‌بازی   سزد گر با چنین دلبر بسازی
۲۱ همی تا ویس رامین را همی دید   تو گفتی جان شیرین را همی دید
چو نیک اندر رخ رامین نگه کرد   وفا و مهرِ ویرو را تبه کرد
پس اندیشه‌کنان با دل همی گفت   چه بودی گر شدی رامین مرا جفت
۲۴ چه خواهم دید گویی زین دل آزار   که ویرو را ازو بشکست بازار
کنون کز مادر و فرّخْبرادر   جدا ماندم چرا سوزم بر آذر
چرا چندین بتنهایی نشینم   بلا تا کی کشم نه آهنینم
۲۷ ازین بهتر دلارامی نیابم   سر از پیمان و فرمانش نتابم
چنین اندیشه‌ها با دل همی کرد   دریغ روزگارِ رفته می‌خورد
نکرد این دوستی بر دایه پیدا   اگرچه گشته بود از عشق شیدا
۳۰ مرو را گفت رامین همچنانست   که تو گفتی و بس روشن روانست
هنرهای بزرگ و نیک داند   به فرّخْبخت ویرو نیک ماند
ولیکن آنکه می‌جوید نیابد   رخم گر مه بود بر وی نتابد
۳۳ نه خود را همچنین بیمار خواهم   نه نیز او را درین تیمار خواهم
نه من شایم به ننگ و ناپسندی   نه او شاید به رنج و مستمندی
خدا از بهر من نیکی دهادش   برفته نام و مهرِ من ز یادش
۳۶ چو ویس آمد به زیر از بامِ گلشن   به چشمش تیره شد خورشیدِ روشن
ستنبه دیوِ مهر آمد به جنگش   بزد بر دلش زهرْآلوده چنگش
ربود و برد و بستردش بدان چنگ   زجان‌هوش و ز دل صبر و زرخ رنگ
۳۹ چو بدْدل بود ویس دلْشکسته   ز جان آرام و از دل خون گسسته
گهی اندیشه بر وی زور کردی   هوا چشمِ خرد را کور کردی
گهی گفتی چه خواهد بود بر من   جز آن کز من برآید کام دشمن
۴۲ نه هرگز مهربانی کس نورزید   و یا کام دلی رنجی نیرزید

اگر آزاده‌ای باشد چو رامین   چرا پرهیزد از بدْخواه چندین
گهی شرمش هوا را دور کردی   خرد اندیشه را دستور کردی
بترسیدی ز ننگِ این جهانی   ز پادافراهِ کارِ آسمانی ۴۵
چو از یزدان و از دوزخ بترسید   خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهرْکاری   گزید آزادگی و ترسگاری
بران بنهاد دل کز هیچ‌گونه   نپیوندد به کردارِ نمونه ۴۸
خرد را دوستر دارد ز رامین   نیارد سر به ناشایست بالین
چو بر دل راستی را پادشا کرد   روان را ترسگاری پارسا کرد
نبود آگه ز کارِ ویس دایه   که او جان را ز نیکی داد مایه ۵۱
به رامین شد مژو را مژدگان برد   که شاخِ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید لختی رام‌تر شد   وزان تندی و بدْسازی دگر شد
چنان دانم که با تو سر درآرد   درختِ اندهت شادی برآرد ۵۴
چنان دلشاد شد آزاده رامین   که مرده بازیابد جانِ شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه   بدو گفت ای به دانش نیکْ‌مایه
سپاست بر سرم بهتر ز دیهیم   که کردی مر مرا از مرگ بی‌بیم ۵۷
بدین رنج و بدین گفتارِ نیکو   ترا داشن دهاد ایزد به مینو
که من داشن ندانم در خورِ تو   وگر جان برفشانم بر سرِ تو
توی مادر، منم پیشِ تو فرزند   ترا دارم همیشه چون خداوند ۶۰
سر از فرمانِ تو بیرون نیارم   تن و جان را دریغ از تو ندارم
هرآن کامی که تو خواهی بجویم   به کردار و به گنج و آبرویم
چو زین سان نیکویها گفت بسیار   نهاد از پیش او سه بدره دینار ۶۳
دگر شاهانه دُرجی از زرِ ناب   درو شش هار مروارید خوشاب
بسی انگشتری از زرّ و گوهر   بسی مُشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام   بدو گفت ای شه فرخنده بر کام ۶۶
ترا نز بهر چیزی دوستدارم   که من خود خواسته بسیار دارم
توی چشم مرا خورشید روشن   مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتری برداشت سیمین   که دارد یادگار شاه رامین ۶۹

۴۴
رفتن دایه بار دیگر به پیش ویس و حال گفتن

چو پیش ویس رفت او را دُژم دید / ز گریه در کنارش آب زم دید
دگر ره ویس با دایه برآشفت / ز شرم و بیم یزدانش سخن گفت
۳ که من خود چون براندیشم ز یزدان / نه رامین بایدم نه شرمِ گیهان
چرا زشتی کنم زشتی سگالم / که از زشتی بود روزی وبالم
بدین سر چون کسانِ من بدانند / مرا زان پس چه گویند و چه خوانند
۶ بدان سر چون شوم پیش خدایم / چه عذر آرم چه پوزشها نمایم
چه گویم، گویم از بهر یکی کام / به صد زشتی فرو بردم سر و نام
اگر رامین خوشست و مهربانست / ازو بهتر بهشتِ جاودانست
۹ وگر رامین بُوَد بر من دلازار / چه باشد چون بُوَد خشنود دادار
چو در دوزخ شوم از بهرِ رامین / مرا کی سود دارد مهر رامین
نه کردم نی کنم هرگز تباهی / اگر روزم چو شب گیرد سیاهی
۱۲ چو بشنید این سخن دایه از آن ماه / گرفت از چاره‌کردن طبع روباه
بدو گفت: ای نیاز جانِ دایه / بجز تندی نداری هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپایی / به گردانی چو چرخِ آسیائی
۱۵ بگردد روزگار و تو بگردی / بسان کعبتین بر تخت نردی
چو پیروزه بگردانی همی رنگ / چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
تو از فرمانِ یزدان کی گریزی / و با گردونِ گردان کی ستیزی
۱۸ اگر تو این چنین بدخو بمانی / نشاید کرد با تو زندگانی
زمینِ مرو با موبد ترا باد / زمین ماه با شهرو مرا باد
مرا در مرو جز تو هیچ‌کس نیست / تو خود دانی که با تو دیو بس نیست
۲۱ مرا چون بدسگالان خوار داری / به روزی چند بارم برشماری
شوم با مادرت خرّم نشینم / ترا با این همه تندی نبینم
تو دانی با خدا و با دگرْکس / مرا از مرو از کردارِ تو بس

جوابش داد ویس و گفت چندین　　چرا در دل گرفتی مهر رامین؟
همی بیگانه‌ای را یار گردی　　ز بهرِ او ز من بیزار گردی
ترا دل چون دهد از من بریدن　　برفتن با دگر کس آرمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر　　که تو هستی مرا همتای مادر
چه آشفتست بخت و روزگارم　　چه بدْفرجام و دشوارست کارم
هم از خانه جدا ام هم ز مادر　　هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودی از جهان با من بمانده　　مرا از داغِ تنهایی رهانده
تو نیز اکنون ز من بیزار گشتی　　و با زنهارْخواران یار گشتی
مرا کردی چنین یکباره پدرود　　فگندی نام و ننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشی پشیمان　　نیابی دردِ خود را هیچ درمان
دگر ره دایه گفت: ای ماهِ خوبی　　مشو گمراه تو از راه خوبی
قضا بر کارِ تو رفت و بیاسود　　چه سود اکنون ازین گفتار بی‌سود
به یک‌سو نه سخنهای نگارین　　بگو تا کی ببینی روی رامین
مرو را در پناهت کی پذیری　　درین کارش چگونه دست گیری
درازْآهنگ شد گفتارِ بی‌مر　　درازی سخت بی‌معنی و بی‌بر
سخن را با جوانمردی بیامیز　　جوانی را ز خوابِ خوش برانگیز
پدید آور بهارِ مردمی را　　به بار آور درختِ خرّمی را
ز شاهی و جوانی بهره بردار　　به پیروزی و شادی روز بگذار
به گوهر نه خدایی نه فرشته　　یکی ای همچو ما از گِل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند　　ز آز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشتِ ما چنین کرد　　که زن را نیست کامی خوشتر از مرد
تو از مردان ندیدی شادمانی　　ازیرا خوشی مردان ندانی
گر آمیزش کنی با مرد یک‌بار　　به جانِ من که نشکیبی ازین کار
جوابش داد ویسِ ماهْپیکر　　بهشتِ جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کنی بند و فریبم　　من از شادی و از مردان شکیبم
مرا آزارِ تو سختست بر دل　　وگرنه هیچ کامم نیست در دل
مرا گر بیم آزارت نبودی　　بسا رنجا که رامین آزمودی

۵۱ نه گر شاهین شدی در من رسیدی   وگر بادی شدی بر من وزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی   که این راز از جهان باشد نهانی
تو خود دانی که موبد چون بزرگست   به گاه خشمْ‌راندن چون سترگست
۵۴ گنه نادیده چون تیغست بُرّان   ستم نابرده چون شیرست غران
اگر روزی بَرَد بر من گمانی   ازو ما را به جان باشد زیانی
همی تا این سخن باشد نهفته   بود بر ما بلا را چشم خفته

۴۵

رسیدن ویس و رامین به هم

چو خواهد بُد درختی راستْ‌بالا   چو بر روید بود ز آغاز پیدا
همیدون چون بود سالی دلْ‌افروز   پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
۳ چنان چون بود کار ویس و رامین   که هست آغازش آینده به آیین
اگرچه دردِ دل بسیار بردند   به وصلْ‌اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود   زمانه زنگِ کین از دلش بزدود
۶ در آن هفته به یکدیگر رسیدند   چنان کز هیچ‌کس رنجی ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان   سراپرده بزد بر راهِ گرگان
وز آنجا سوی کوهستان سفر کرد   چو آمد بر ری و ساوه گذر کرد
۹ بماند آسوده رامین در خراسان   کجا او خویشتن را ساخت نالان
برادر تخت و جای خود بدو داد   بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نوآیین   به مرو اندر بمانده ویس و رامین
۱۲ نخستین روز بنشست آن پریروی   پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر   نگاریده به زرّین نقش بتگر
نهادش همچو مهر رام محکم   نگارش همچو روی ویس خرّم
۱۵ ازو سه در گشاده در گلستان   سه دیگر در به ایوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت   هم از خوبی به آزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سراپای   بتان را زشت کرده زیب و آرای

هزاران گل شکفته بر رخانش　　نهفته سی ستاره در دهانش ۱۸
دمان بوی بهشت از ویسِ بت‌روی　　چنان چون‌بوی خوش‌ازباغ خوشبوی
نسیمِ باغ و بوی ویس درهم　　روانِ خسته را بودند مرهم
شکفته گل به خوبی چون رخِ ویس　　به بوی مشک همچون پاسخ ویس ۲۱
چو ابری بسته دودِ مُشک و عنبر　　که دید ابری بر آینده ز مجمر
ز روی دلبران او را بهاران　　وز آبِ گل مرو را قطر باران
بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان　　مرُو را حور، ویس و دایه، رضوان ۲۴
گهی آراست ویسِ دلستان را　　گهی ایوان و خرّم بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد　　ز راه بام رامین را درآورد
چو رامین آمد اندر گنبدِ شاه　　نه گنبد دید گردون دید با ماه ۲۷
اگرچه دید روی ویسِ دلبر　　نیامد دلش را دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد　　که گفتی پیر بود از سر جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد　　تو گفتی مرده بود او جانور شد ۳۰
روانش همچو کِشتِ پژمریده　　امید از آب و از باران بریده
ز بوی ویس آبِ زندگانی　　بخورد وماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان‌افروز بنشست　　ز جانش دودِ آتشْ‌سوز بنشست ۳۳
بدو گفت ای بهشت کام و شادی　　به تو یزدان نموده اوستادی
به گوهر بانوان را بانوی تو　　به غمزه جادوان را جادوی تو
گلِ کافورْ رنگ مُشکْ‌بویی　　بتِ شمشادْ قدِ لاله‌رویی ۳۶
تو از خوبی کنون چون آفتابی　　خنک آن کس که تو بروی بتابی
به بالای تو ماند سرو و شمشاد　　اگر بر هر دو ماند نقش نوشاد
تو در زیبایی آن رخشنده‌ماهی　　کجا تاریکی و تیمار کاهی ۳۹
ترا دادست بخت آن روشنایی　　که زنگ از جانِ بدبختان زدایی
اگر باشم ترا از پیشکاران　　خداوندی کنم بر کامگاران
وگر پیشت پرستش را بشایم　　بجز با مشتری پهلو نسایم ۴۲
چو بشنید این سخن ویسِ پری‌زاد　　به شرم و ناز و گشّی پاسخش داد
بدو گفت ای جوانمردِ جوانبخت　　بسی تیمار دیدم در جهان سخت

۴۵ ندیدم هیچ تیماری بدین‌سان / که شد بر چشمِ من رسوایی آسان
تنِ پاکیزه را آلوده کردم / وفا و شرم را نابوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه / یکی از بختِ بد دیگر ز دایه
۴۸ مرا دایه درین رسوایی افگند / به نیرنگ و به دستان و به سوگند
بکرد او هرچه بتوانست کردن / ز خواهش‌کردن و تیمار خوردن
بگو تا تو چه خواهی کرد با من / ز کامِ دوستان وز کامِ دشمن
۵۱ به مِهر اندر چو گُل یکْروزه باشی / نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی
بگردد سال و ماه و تو بگردی / پشیمانیت باشد زین که کردی
اگر پیمان چنین خواهدت بودن / چه باید این همه زاری نمودن
۵۴ به یکروزه مرادی کِش برانی / چه باید بُرد ننگِ جاودانی
نیرزد کامِ صدساله یکی ننگ / کزو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که او یکروزه باشد / سزد گر جان ازو با روزه باشد
۵۷ دگرْباره زبان بگشاد رامین / بدو گفت: ای رونده سروِ سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه / که دروی رُست چون تو سرو با ماه
ندانم مادری چون پاک شهرو / که بودش دخت ویس و پور ویرو
۶۰ هزاران آفرین بر کشورت باد / همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو / کزو زاد این بهشتی پیکر تو
خنک آن را که هستت نیک مادر / مر آن را نیز کاو هستت برادر
۶۳ دگر آن را که روزی با تو بودست / ترا دیدست یا نامت شنودست
دگر آن را که کردت دایگانی / و یا ورزید با تو دوستگانی
بسست این فخر مروِ شاهجان را / که آرامست چون تو دلستان را
۶۶ بسست این نام و این اورنگ شه را / که دارد در شبستان چون تو مه را
مرا این خرّمی بس تا به جاوید / که نامی گشتم از پیوندِ خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم / بدین چشمی که دیدارت بدیدم
۶۹ ازین پس نشنوم جز نیکنامی / نبینم جز مراد و شادکامی
پس آنگه ویس و رامین هردو با هم / ببستند از وفا پیمانِ محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند / به یزدان کاوست گیتی را خداوند

به ماهِ روشن و تابندهْخورشید　　به فرّخْ مشتری و پاک ناهید ۷۲
به نان و با نمک با دین یزدان　　به روشن آتش و جانِ سخنْ دان
که تا بادی وزد بر کوهساران　　و یا آبی رود بر رودباران
بماند با شبِ تیره سیاهی　　بپوسد در درون جوی ماهی ۷۵
روش دارد ستاره آسمان بر　　همیدون مهر دارد تن به جان بر
نگردد بر وفا رامین پشیمان　　نه هرگز بشکند با دوست پیمان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد　　نه کس را دوست گیرد نه پسندد ۷۸
چو رامین بر وفا سوگندها خورد　　به مهر و دوستی پیمانها کرد
پس آنگه ویس با وی خورد سوگند　　که هرگز نشکند با دوست پیوند
به رامین داد یک دسته بنفشه　　به یادم دار گفتا این همیشه ۸۱
کجا بینی بنفشه تازه بر بار　　ازین پیمان و این سوگند یاد آر
چنین بادا کبود و کوژْ بالا　　هر آن کاو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل ببینم در گلستان　　به یاد آرم ازین سوگند و پیمان ۸۴
چو گل یک‌روزه بادا جانِ آن کس　　که از ما بشکند پیمان ازین پس
چو زین سان هردوان سوگند خوردند　　به مهر و دوستی پیمان بکردند
گوا کردند یزدانِ جهان را　　همیدون اخترانِ آسمان را ۸۷
وزان پس هردوان با هم بخفتند　　گذشته حالها با هم بگفتند
به شادی ویس را بُد شاه در بر　　چو رامین را دو هفته ماه در بر
درآورده به ویسه دستِ رامین　　چو زرین طوق گردِ سروِ سیمین ۹۰
گر ایشان را بدیدی چشمِ رضوان　　ندانستی که نیکوتر ازیشان
همه بستر پر از گُل بود و گوهر　　همه بالین پر از مُشک و ز عنبر
شکرشان در سخن همراز گشته　　گهرشان در خوشی انباز گشته ۹۳
لب اندر لب نهاده روی بر روی　　درافگنده به میدان از خوشی گوی
ز تنگی دوست را دربرگرفتن　　دو تن بودند در بستر چو یک تن
اگر باران بر آن هردو سمنْ بر　　بباریدی نگشتی سینه‌شان تر ۹۶
دلِ رامین سراسر خسته از غم　　نهاده ویس دل بر وی چو مرهم
ز نرگس گر زیان بودی فراوان　　زیانی را ز شکر خواست تاوان

۹۹ به هر تیری که ویسه بر دلش زد ... هزاران بوسه رامین بر گُلش زد
چو در میدان شادی سرکشی کرد ... کلیدِ کام در قفل خوشی کرد
بدان دلبر فزونتر شد پسندش ... کجا با مُهر یزدان دید بندش
۱۰۲ بسفت آن نغز درِّ پُر بها را ... بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخمگاه آهیخت بیرون ... نشانه بود و تیرش هردو پرخون
به تیرش خسته شد ویس دلارام ... برآمد دلش را زان خستگی کام
۱۰۵ چو کامِ دل برآمد این و آن را ... فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس همچنان دو مه بماندند ... بجز خوشی و کام دل نراندند

۴۶
رفتن ویس و رامین به کوهستان نزد موبد

چو آگه گشت شاهنشه ز رامین ... که سر برداشت نالنده ز بالین
همانگه نامه زی رامین فرستاد ... که ما بی‌تو دل‌آزاریم و ناشاد
۳ همه بی‌روی تو بدرام و دلگیر ... چه می‌خوردن چه‌چوگان وچه نخچیر
بیا تا چند گه نخچیر جوییم ... بیاساییم و زنگ از دل بشوییم
که سبزست از بهاران کشور ماه ... همی تابد ز خاکش زُهره و ماه
۶ قصب پوشیده رومی کوه اروند ... کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون غرمش میان لاله خفتست ... همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس بر دشت غرقابِ بهاری ... نگیرد یوز آهو بی‌سماری
۹ چو این نامه بخوانی زود بشتاب ... بهاران را به کام خویش دریاب
همیدون ویس را با خود بیاور ... که می‌خواهد ز ما دیدارِ مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین ... به درگاهش دمان شد نایِ رویین
۱۲ به راه افتاد رامین با دلارام ... به روی دوست راهش خوش بُد و رام
چو آمد شادمان در کشور ماه ... پذیره رفت شاه و لشکرِ شاه
هم از ره ویس شد تا پیشِ مادر ... شده شرمنده از روی برادر
۱۵ به دیدار یکایک شادمان شد ... پس آن شادیش یکسر اندهان شد

کجا از روی رامین شد گسسته   برو دیدار رامین گشت بسته

به هفته روی او یک راه دیدی   بنزد شاه یا در راه دیدی

بر آن دیدار خرسندی نبودش   فزونی جست اندوهان نمودش ۱۸

هوا او را چنان یکباره بفریفت   که یک‌ساعت همی از رام نشکیفت

ز جانش خوشتر آمد مهرِ رامین   چه خوش باشد به دل یار نخستین

۴۷

آگاه‌شدن شاه موبد از کار ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه   به نخچیر و به رامش گاه و بیگاه

پس از یک مه به موقان خواست رفتن   درو نخچیر دریایی گرفتن

شهنشه خفته بود و ویس در بر   دل اندر داغ آن خورشیدِ دلبر ۳

که دربر داشت چونان دلفروزی   ز پیوندش نشد دلشاد روزی

بیامد دایه پنهان ویس را گفت   به چونین روز ویسا چون توان خفت

که رامین رفت خواهد سوی ارمن   به نخچیرِ شکار و جنگ دشمن ۶

سپه را از شدنش آگاه کردند   سراپرده به دشتِ ماه بردند

هم‌اکنون بانگِ کوس و نای رویین   ز درگاهش رسد بر ماه و پروین

اگر خواهی که رویش باز بینی   بسی نیکوتر از دیبای چینی ۹

یکی بر بام شو بنگر ز بامت   که چون ناگه بخواهد رفت کامت

به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین   شکار دلت خواهد کرد رامین

بخواهد رفتن و دوری نمودن   ز تو آرام وز من جان ربودن ۱۲

قضا را شاه موبد بود بیدار   شنید از دایه آن وارونه گفتار

بجَست از خوابگاه و تند بنشست   چو پیلِ خشمناک آشفته و مست

زبان بگشاد بر دشنامِ دایه   همی گفت: ای پلید خوارْمایه ۱۵

به گیتی نی ز تو ناپارساتر   ز سگ رسواتر و زو بی‌بهاتر

بیارید این پلید بدکُنش را   بلایه گند پیرِ سگْ‌منش را

که من کاری کنم با وی سزایش   دهم مر دایگانی را جزایش ۱۸

سزد گر ز آسمان بر شهرِ خوزان　　نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد از آن بوم　　ز بی‌شرمی و شوخی بر جهان شوم
۲۱ بدْآموزی کند مر کهتران را　　بدْاندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش　　تباهی جوی و بدْکردار و بدْکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد　　وزیشان دوست جوید دایه گیرد
۲۴ کزیشان دایگانی جست شهرو　　سرای خویش را پر کرد زاهو
چه خوزانی به گاهِ دایگانی　　چه نابینا به گاهِ دیدبانی
هر آن کاو زاغ باشد رهنمایش　　به گورستان بود همواره جایش
۲۷ پس آنگه گفت ویسا خویشکاما　　ز بهر دیو گشته زشت ناما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم　　نه رایت راستی نه کارت آزرم
بخوردی ننگ و شرم و زینهارا　　به ننگ اندر زدی خود را و ما را
۳۰ ز دین و راستی بیزار گشتی　　به چشم هرکه بودی خوار گشتی
ز تو نپسندد این آیین برادر　　نه نزدیکان و خویشان و نه مادر
به گونه رویشان چون دوده کردی　　کِه و مِه را به ننگ آلوده کردی
۳۳ همی تا دایه باشد رهنمایت　　بود دیوِ تباهی همسرایت
معلّم چون کند دستان‌نوازی　　کند کودک به پیشش پای‌بازی
پس آنگه نزد ویرو کس فرستاد　　بخواند و کرد با او یک به یک یاد
۳۶ بفرمودش که خواهر را بفرهنج　　به شفشاهنگ فرهنجش درآهنج
همیدون دایه را لختی بپیرای　　به پادافراه و بر جانش مبخشای
اگر فرهنگشان من کرد بایم　　گزند افزون ز اندازه نمایم
۳۹ دو چشم ویس با آتش بسوزم　　وزان پس دایه را بر دار دوزم
ز شهرِ خویش رامین را برانم　　دگر هرگز به نامش برنخوانم
بپردازم ز رسوایی جهان را　　ز ننگ هرسه بزدایم روان را
۴۲ نگه کن تا سمن بر ویس گلْرخ　　به تندی شاه را چون داد پاسخ
اگرچه شرم بی‌اندازه بودش　　قضا شرم از دو دیده بررُبودش
ز تختِ شاه چون شمشاد برجَست　　به کش کرده بلورینْ بازو و دست
۴۵ مرو را گفت: شاها! کامگارا!　　چه ترسانی به پادافراه ما را

سخنها راست گفتی هرچه گفتی　　نکو کردی که آهو نانهفتی
کنون خواهی بکش خواهی برانم　　وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی به بند جاودان دار　　وگر خواهی برهنه کن به بازار ۴۸
که رامینم گزینِ دو جهانست　　تنم را جان و جانم را روانست
چراغِ چشم و آرامِ دلم اوست　　خداوندست و یار و دلبر و دوست
چه باشد گر به مهرش جان سپارم　　که من خود جان برای مهر دارم ۵۱
من از رامین وفا و مهربانی　　نبرّم تا نبرّد زندگانی
مرا آن رخ بر آن بالای چون سرو　　به دل بر خوشترست از ماه و از مرو
مرا رخسار او ماهست و خورشید　　مرا دیدار او کامست و امید ۵۴
مرا رامین گرامی‌تر ز شهروست　　مرا رامین نیازی‌تر ز ویروست
بگفتم راز پیشت آشکارا　　تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهی بکش خواهی برآویز　　نه کردم نه کنم از رام پرهیز ۵۷
تو با ویرو به من بر پادشایید　　به شاهی هرْدوان فرمان روایید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد　　پسندم هرچه او بر من پسندد
وگر تیغ تو از من جان ستاند　　مرا این نام جاویدان بماند ۶۰
که جان بسپرد ویس از بهرِ رامین　　به صدجان می‌خرم من نام چونین
ولیکن تا بُوَد بر جای زنده　　شکاریْ شیرِ جانْ‌گیر و دمنده
که دل دارد کنامش را شکفتن　　که یارد بچگانش را گرفتن؟ ۶۳
هزاران سال اگر رامین بماند　　که دل دارد که جان من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش　　چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا آنگه توانی زو بریدن　　که تو مردم توانی آفریدن ۶۶
مرا نز مرگ بیمست و نه از درد　　ببین تا که چه چاره بایدت کرد
چو بشنید این سخن ویرو ز خواهر　　برو آن حال شد از مرگ بدتر
برفت و ویس را در خانه‌ای برد　　بدو گفت این نُبد پتیاره‌ای خُرد ۶۹
که تو در پیش من با شاه کردی　　هم آبِ خود هم آبِ من ببردی
ترا از شاه و از من شرم ناید　　که رامین بایدت موبد نباید
نگویی تا تو از رامین چه دیدی　　چرا او را ز هرکس برگزیدی ۷۲

به گنجش در چه دارد مردِ گنجور   بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوری بسازد   بر او راهی و دستانی نوازد
نبینندش مگر مست و خروشان   نهاده جامه نزد می فروشان
جهودانش حریف و دوستانند   همیشه زو بهایِ می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی   به مِهر او را دل از بهرِ چه دادی
کنون از شرم و از مینو بیندیش   مکن کاری کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر   چرا داری به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاکانِ تو جز نام   به زشتی نام ایشان را مکن خام
مشو یکباره کامِ دیو را رام   مده نام دو گیتی از پی رام
اگر رامین همه نوش است و شکّر   بهشتِ جاودان زو هست خوشتر
بگفتم آنچه من دانستم از پیش   تو به‌دان با خدا و شوهر خویش
همی گفت این سخن ویرو به خواهر   همی بارید ویس از دیده گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی   درخت راستی را بر تو رُفتی
روانم نه چنان در آتش افتاد   که آید هیچ پند او را به فریاد
دل من نه چنان در مهر بشکست   که داند مردم او را باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود   از این اندرز و زین گفتار چه سود
درِ خانه کنون بستن چه سودست   که دزدم هرچه در خانه ربودست
مرا رامین به مهر اندر چنان بست   که نتوانم ز بندش جاودان رَست
اگر گویی یکی زین هردو بگزین   بهشتِ جاودان و روی رامین
به جانِ من که رامین را گزینم   که رویش را بهشتِ خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو ز خواهر   دگر بر خوگ نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان دل پر آزار   سپرده کارِ ایشان را به دادار
چو خورشیدِ جهان بر چرخِ گردان   چو زرین گوی شد بر روی میدان
شهنشه گوی زد با نامداران   بجوشیده در آن میدان سواران
ز یک سو شاه موبد بود سالار   ز گردان برگزیده بیست همکار
ز یک سو شاه ویرو بود مهتر   ز گُردان برگزیده بیست یاور
رفیدا یارِ موبد بود و رامین   چو ارغش یار ویرو بود و شروین

دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران
پس آنگه گوی در میدان فگندند به چوگان گوی بر کیوان فگندند
هنر آن روز ویرو کرد و رامین گه این زان گوی برد و گاه آن زین ۱۰۲
ز چندان نامداران هنرْجوی به از رامین و ویرو کس نزد گوی
ز بامِ گوشک ویسِ ماهْپیکر نگه می‌کرد با خوبانِ لشکر
برادر را و رامین را همی دید ز چندان مردم ایشان را پسندید ۱۰۵
ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ رخش بی‌رنگ و پیشانی پرآژنگ
تن سیمینش را لرزه بیفتاد تو گفتی سرو بُد لرزنده از باد
خمارینْنرگسان را کرد پرآب به گل بر ریخت مرواریدِ خوشاب ۱۰۸
به شیرینْلابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین شد چیره ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشک ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبدست و پشت ویرو ۱۱۱
نه تو امروز ویسِ خوبْچهری میان ماهرویان همچو مِهری
نه ایران را توی بانویِ مهتر نه توران را توی خاتونِ دلبر
به ایران و به توران نامداری که بر ایران و توران کامگاری ۱۱۴
به روی از گل به موی از مشک نابی ستیزِ ماه و رشکِ آفتابی
به شاهی و به خوبی نام داری چو رامین دوستی خود کام داری
اگر صدگونه غم داری به دل‌بر نماند چون ببینی روی دلبر ۱۱۷
فلک خواهد که چون تو ماه دارد جهان خواهد که چون او شاه دارد
چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد که در گیتی بهشتِ خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندی مستمندی ۱۲۰
چه دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که دادستت به گیهان
خداوندی و خوبی و جوانی تن آسانی و ناز و کامرانی
چو چیزی زین که داری بیش خواهی ز بیشی خواستن یابی تباهی ۱۲۳
مکن ماها به بخت خویش بپسند بدین کِت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل‌آزار
که این آزارها چون قطره‌باران چو گرد آید شود یک روز طوفان ۱۲۶

جوابش داد خورشیدِ سخنگوی — نگارِ سروقدِ یاسمینْ بوی
بگفت ای دایه تا کی یافه گویی — ز نادانی در آتش آب جویی
۱۲۹ مگر نشنیدی از گیتی‌شناسان — که باشد جنگ بر نظاره آسان
مگر نشنیدی این زرّینه گفتار — که بر چشمِ کسان دردِ کسان خوار
منم همچون پیاده تو سواری — ز رنجِ رفتن آگاهی نداری
۱۳۲ منم بیمار و نالان تو درستی — ندانی چیست بر من درد و سستی
مرا شاهِ جهان سالار و شویست — ولیکن بدْسگال و کینه‌جویست
اگر شویست بس نادلپذیرست — کجا بدْرای و بدْکردار و پیرست
۱۳۵ وگر ویروست بر من بدْگمانست — به چشم من چو دینار کسانست
وگر ویرو بجز ماهِ سما نیست — مرا چه سود باشد چون مرا نیست
وگر رامین همه خوبی و زیبست — تو خود دانی چگونه دل‌فریبست
۱۳۸ ندارد مایه جز شیرینْ‌زبانی — نجوید راستی در مهربانی
زبانش را شکر آمد نمایش — نهانش حنظل اندر آزمایش
منم با یار در صدکار بی‌کار — به گاه مهر با صد یار بی‌یار
۱۴۱ همم یارست و هم شو هم برادر — من از هرسه همی سوزم بر آذر
مرا نامی رسید از شویْ‌داری — مرا رنجی رسید از مهرْکاری
نه شوی من چو شوی بانوانست — نه یارِ من چو یارِ نیکوانست
۱۴۴ چه باید مر مرا آن شوی و آن یار — کزو باشد به جانم رنج و تیمار
مرا آن طشت زرین نیست در خور — که دشمن خون من ریزد درو در
اگر بختم مرا یاری نمودی — دلارامم بجز ویرو نبودی
۱۴۷ نه موبد جفت من بودی نه رامین — نبهره دوستانِ دشمنْ آیین
یکی با من چو غم با جان به کینه — یکی دیگر چو سنگ و آبگینه
یکی را با زبان دل نیست یاور — یکی را این و آن هردو ستمگر

۴۸
بازگشتن شاه موبد از کهستان به خراسان

خوشا جایا بر و بومِ خراسان
درو باش و جهان را می‌خور آسان

زبانِ پهلوی هر کاو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد

خور آسد پهلوی باشد خور آید
عراق و پارس را خور زو برآید

خوراسان را بود معنی خورآیان
کجا از وی خور آید سوی ایران

چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست
زمین و آب و خاکش هر سه پاکست

بخاصه مرو در شهر خراسان
چنانِ آمد که اندر سال نیسان

روان اندر هوای او بنازد
که آب و باد او با این بسازد

تو گفتی رودِ مروش کوثر آمد
همان بومش بهشتی دیگر آمد

چو نیکْ‌اختر شهنشاهِ سرافراز
ز کوهستان به شهر مرو شد باز

به بامِ گوشک شد با سیمتن ویس
نشسته چون سلیمان بود و بلقیس

نگه کرد آن شکفته‌دشت و در دید
جهان چون روی ویس سیمبر دید

به ناز و خنده آن بتْ‌روی را گفت
جهان بنگر که چون روی تو بشکفت

نگه کن دشتِ مرو و مرغزارش
همیدون بوستان و رودبارش

رز اندر رز شکفته باغ در باغ
ز خوبی و خوشی وی را که و راغ

نگویی تا کدامین خوشتر ای ماه
به چشم نرگسینت مرو یا ماه

به چشم من زمینِ مرو خوشتر
که گویی آسمانستی پراختر

زمینِ مرو پنداری بهشتست
خدایش زآفرینِ خود سرشتست

چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان
ز ویرو نیز من بیشم به هرسان

مرا چون ماه بسیارست کشور
چو ویرو نیز بسیارست چاکر

نگر تا ویس چون آزرم برداشت
کجا در مهر چون شیران جگر داشت

مرُو را گفت شاها مرو آباد
اگر نیکست ور بد مر ترا باد

من اینجا دل نهادستم به ناکام
که هستم گوروار افتاده در دام

اگر دیدار رامین را نبودی
تو نام ویس از آن گیهان شنودی

۲۴ چو بینم روی رامین گاه و بی‌گاه
مرا چه مرو باشد جای و چه ماه

گلستانم بود بی‌او بیابان
بیابانم بود با او گلستان

مرا گر دل نه با او آرمیدی
تو تا اکنون مرا زنده ندیدی

۲۷ ترا از بهرِ رامین می‌پرستم
که دل در مهرِ آن بی‌مهر بستم

منم چون باغبان اندر پی گل
پرستم خارِ گل را بر پی گل

شهنشه چون شنید این سخت پاسخ
پدید آمدش رنگِ خشم بر رُخ

۳۰ به سرخی چشم او چون ارغوان شد
به زردی روی او چون زعفران شد

دلش در تن چو آتش گشت سوزان
تنش از کینه شد چون بید لرزان

چو از کین خواستی او را بکشتی
خرد با مهر برکین چیره گشتی

۳۳ چو تندی هوش را اندام دادی
خرد تندیش را آرام دادی

چو گشتی آتش تیزیش سرکش
زدی دستِ قضا آبی بر آتش

چو نیکو بود روی خواست یزدان
به زشتی شاه ازو چون بستدی جان

۳۶ خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر
نبرّد هرکرا او هست یاور

نگردد هیچ بدْخواهی بر او چیر
جهد از پای پیل و از دَم شیر

چنان چون ویسِ بت‌پیکر همی جَست
قضا دست بلا بر وی همی بست

۳۹ چو گنجی بود در بندی نهاده
به هرکس بسته بر رامین گشاده

چو شاهنشه زمانی بود دُژمان
به خشم اندر خرد را برد فرمان

نکردش هیچ پادافراهِ کردار
زبان بگشاد بر وارونه گفتار

۴۲ بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت
به بابل دیو بوده اوستادت

بریده باد بند از جانِ شهرو
کشفته باد خان و مان ویرو

که جز بدکیش از آن مادر نزاید
بجز جادو از آن گوهر نیاید

۴۵ نباشد مار را بچه بجز مار
نیارد شاخِ بد جز تخمِ بد بار

بچه بودست شهرو را سی‌واند
نزادست او ز یک شوهر دو فرزند

چو آذرباد و فرّخ زاد و ویرو
چو بهرامِ یل و ساسان و گیلو

۴۸ چو ایزد یار و گردان‌شاه و رویین
چو آب ناز و همچون ویس و شیرین

یکایک را ز ناشایست زاده
بلایه دایگانی شیر داده

ازیشان خود تو از جمشید زادی
تو نیز آن گوهرت بر باد دادی

کنون سه راه در پیشت نهادست — به هرجایی که خواهی ره گشادست ۵۱
یکی گرگان دگر راهِ دماوند — سه دیگر راه همدان و نهاوند
برون رو تو به هر راهی که خواهی — رفیقت سختی و رهبر تباهی
همیشه بادت از پس چاهت از پیش — همه راهت ز نان و آب درویش ۵۴
کُهش پربرف باد و دشت پرمار — نبات او کبست و آب او قار
به روزت شیر همراه و به شب غول — نه آبت را گذر نه رود را پول

۴۹
رفتن ویس از مرو شاهجان به کوهستان

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد — شد از گفتار موبد خرّم و شاد
نمازش برد و چون گلنار بشکفت — ز پیشش بازگشت و دایه را گفت
برو دایه بشارتْ بر به شهرو — همیدون مژده‌خواه از شاه ویرو ۳
بگو آمد نیازی خواهر تو — گرامی دوستگان و دلبر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید — از آن سو کِت نبودت هیچ امید
امیدت را پدید آمد نشانی — از آن سو کِت نبد در دل‌گمانی ۶
کنون کِت روز تنهایی سرآمد — دو خورشید از خراسانت برآمد
همیدون مادرم را مژدگان خواه — که رَسته شد ز چنگ اژدها ماه
بریده شد ز خارِ تیز خرما — بهار تازه شد ایمن ز سرما ۹
درآمد دولتِ فرخنده از خواب — برآمد گوهرِ رخشنده از آب
مرا چون ایزد از موبد رهانید — چنان دانم که از هر بد رهانید
پس آنگه گفت: شاها! جاودان زی — به کامِ دوستان دور از بدان زی ۱۲
ترا از من درود و خرّمی باد — روانت آفتاب مردمی باد
زنی کن زین سپس بر تو سزاوار — که باشد همچو ویسه صد پرستار
ز بت‌رویان بدل آن جوی بر من — که از دیدنش گردد کور دشمن ۱۵
چراغِ گوهر وخورشیدِ دوده — هم از پاکی هم از خوبی ستوده
چو مه در هر زبانی گشته نامی — چو جان بر هر دلی گشته گرامی

ترا بی‌من بزرگی باد و رادی مرا بی‌تو درستی باد و شادی
چنین بادا ازین پس هردو را روز که باشد بختِ ما بر کام پیروز
چنان در خرّمی گیتی گذاریم که هرگز یکدگر را یاد ناریم
پس آنگه بردگان را کرد آزاد کلیدِ گنجها مر شاه را داد
بدو گفت این به گنجوری دگر ده که باشد در شبستانت ز من به
ترا بی‌من مبادا هیچ تیمار مرا بی‌تو مبادا هیچ آزار
بگفت این پس نمازش برد و برگشت سرای شاه ازو زیر و زبر گشت
ز هر کنجی برآمد زاروازی ز هر چشمی روان شد رودباری
کسانِ شاه و سرپوشیدگانش به زاری سوخته کردند جانش
ز اشکِ چشمِ خونین رود کردند سراسر ویس را پدرود کردند
بسا چشما که بر وی گشت گریان بسا دل کز فراقش گشت بریان
همه‌کس دل در آن تیمار بسپرد تو گفتی سیل هجران دل همی برد
ز هجرش هرکسی خسته‌جگر بود وزیشان شاه رامین خسته‌تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار ز دردِ دل دگر ره گشت بیمار
ز گریه گرچه جانش را نبد سود همی یک ساعت از گریه نیاسود
گهی بر دل گرست و گاه بر جفت خروشان روز و شب با دل همی گفت
چه خواهی ای دل ازجانم چه خواهی که جان را از تو ناید جز تباهی
سیه کردی به داغ عشق روزم دوتا کردی جوانه سرو نوزم
تو تلخی عشق را اکنون بدانی که بی‌کام تو باشد زندگانی
نبد در هجر یک روزه قرارت چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخا که تو خواهی چشیدن بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
کنون بپسیچ تا تیمار بینی جدایی را چو نیشِ مار بینی
کنون کت ناگه آمد فُرقتِ یار بشد خرما و آمد نوبتِ خار
بپیچ ای دل که ارزانی به دردی به بار آمد ترا آن بد که کردی
بریز ای چشم خونِ دل ز دیده که از پیش تو شد یارِ گزیده
سرشکت را کنون باشد روایی که بفروشی به بازارِ جدایی
بدین غم درخوری چندانکه یاری بیاور خون دل چندانکه داری

نگارین روی آن دلبر تو دیدی / مرا در دام عشقش تو کشیدی ۴۵
کنون هم تو ز دیده خون بپالای / به گاه فُرقت از گریه میاسای
به خون مصقول کن رنگِ رخانم / سیاهی را بشوی از دیدگانم
جهان را شاید ار دیگر نبینی / که همچون ویس یک دلبر نبینی ۴۸
چه باید مر ترا دیدار ازین پس / که دیدار تو نپسندد جز او کس
گر از دیدار او بردارم امید / نبینم نیز هرگز ماه و خورشید
دو چشم خویش را از بن برآرم / که با هجرانش کوری دوست دارم ۵۱
چو دیدار نگارینم نباشد / سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای تیره گشته بختِ شورم / تو شیرِ خشمناکی منْت گورم
به پیشم بود خرّم مرغزاری / درو با من به هم شایسته یاری ۵۴
کمین کردی و یارم را ببردی / مرا بی‌مونس و بی‌یار کردی
کنون جانم ببر کِم جان نباید / چو من بدبخت جز بی‌جان نشاید
ستمگارا و زُفتا روزگارا / که نتوانست با هم دید ما را ۵۷
به گیتی خود یکی کامم روا کرد / پس آن کامِ مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد / چرا بستد همان چیزی که او داد
همی گفتی چنین دلخسته رامین / تن از آرام دور و سر ز بالین ۶۰
بسی اندیشه کرد اندر جدایی / که چون یابد ز اندوهش رهایی
به دست چاره دامی کرد و بنهاد / به شاهنشاه پیغامی فرستاد
که شش ماهست تا من دردمندم / منم بسته که بیماریست بندم ۶۳
کنونم زور لختی در تن آمد / نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم اسپ و ساز خویش هموار / همه مانده چو من شش ماه بیکار
سمند و رخش من با یوز و با سگ / سراسر خفته‌اند آسوده از تگ ۶۶
نه یوزانم سوی غرمان دویدند / نه بازانم سوی کبگان پریدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری / چه آسایش بُوَد بنیاد خواری
اگر شاهم دهد همداستانی / کنم یک چند گه نخچیرگانی ۶۹
روم زینجا سوی گرگان و ساری / بپرانم درو باز شکاری
چو شش مه بگذرد روزی بیایم / ز کوهستان به سوی شه گرایم

۷۲ چو شاهنشه شنید این یافه پیغام / به زشتی داد یکسر پاسخِ رام
بدانست او که گفتارش دروغست / ز دستان کرده چاری بی‌فروغست
مرو را عشق بُد نه خانه دلگیر / دلش را ویس بایستی نه نخچیر
۷۵ زبان بگشاد بر دشنام و نفرین / همی گفت از جهان گم باد رامین
شدن بادش به راه و آمدن نه / که او را مرگ هست از آمدن به
بگو هرجا که خواهی رو هم اکنون / رفیقت فالِ شوم و بختِ وارون
۷۸ رهت مارین و کهسارت پلنگین / گیا و سنگش از خونِ تو رنگین
تو پیش ویس جانِ خود سپرده / همیدون ویس در چشمِ تو مرده
ترا این خوی بد با جان برآید / وزین خوی بدت دوزخ نماید
۸۱ ترا گفتارِ من امروز پندست / چو می‌تلخست لیکن سودمندست
اگر پندِ مرا در گوش گیری / ازو بسیار گونه هوش گیری
به کوهستان زنی نامی بجویی / مرو را هم بزرگی هم نکویی
۸۴ کنی با او به فالِ نیک پیوند / بدان پیوند باشی شاد وخرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس / که پس کشته شوی در دامنِ ویس
برافروزم ز روی خنجر آذر / برو هم زن بسوزم هم برادر
۸۷ برادر چون مرا زو ننگ باشد / همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری / که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آید تو با بارانش مستیز / به زودی از گذار سیل برخیز
۹۰ چو بشنید این سخن آزاده رامین / بسی بر زشتْ‌کیشان کرد نفرین
به ماه و مهرِ تابان خورد سوگند / به جانِ شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز نگذرم بر کشورِ ماه / نه بیرون آیم از پندِ شهنشاه
۹۳ نه روی ویس را هرگز ببینم / نه با کسها و خویشانش نشینم
پس آنگه گفت شاها تو ندانی / که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یک روی بر ما پادشایی / ز دیگر روی ما را چون خدایی
۹۶ گر از فرمانت لختی سر بتابم / سراندر پیش خود افگنده یابم
چنان ترسو ز تو کز پاک یزدان / یکی دارم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکرْآلود / ولیکن در دلش چیزی دگر بود

شتابش بود تا کی راه گیرد   به راه اندر شکارِ ماه گیرد

۵۰
رفتن رامین به همدان به جهت ویس

چو بیرون آمد از دروازه خرّم   شد از تیمار هجرش نیمه‌ای کم
چو بادی از کُهستان بردمیدی   بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا راها که باشد راهِ ایشان   که دارند در سفر هنجارِ جانان
اگرچه صعبْ‌راهی پیش دارند   مران را گلشن و طارم شمارند
هر آن کش راه باشد بی‌کران‌تر   به روی دوست باشد شادمان‌تر
اگرچه راه ناپدرام باشد   بپدرامد چو خوش‌فرجام باشد
چنان چون راه مهرافزای رامین   چو کاری تلخ‌کش انجام شیرین
وزو ناکام ویس ماهْ‌پیکر   بپژمرده چو برگ از ماه آذر
زمینِ ماه بر وی چاه گشته   گلِ رویش به رنگِ کاه گشته
سراسر زیور از تن برگشاده   همه پیرایه‌ها یک‌سو نهاده
ز خورد و خواب و از شادی بریده   هوای دل برو پرده دریده
همه کامِ جهان در دل شکسته   دل از کام و لبان از خنده بسته
به چشمش روی مادر مار گشته   همیدون مهر ویرو خوار گشته
به روزش مهر بودی مونس روز   چو روی رام تابان و دل‌افروز
شب تاریک بودی غمگسارش   ز مشکین‌موی رامین یادگارش
نشسته روز و شب بالای ایوان   بمانده چشم در راه خراسان
همی گفتی چه بودی گر یکی روز   ازین راه آمدی بادِ دل‌افروز
سحرگاهان نسیمی خوش دمیدی   پگاهِ بام رامین دررسیدی
ز پشت رخش رُسته چون سهی سرو   مرو را روی بر من پشت بر مرو
گرازان رخش چون طاووسِ صدرنگ   به پشتش برنشسته نقشِ ارتنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار   سپرده تن به رنج و دل به تیمار
یکی روزی نشسته بر لبِ بام   پگه آنگه که خور بیرون نهد گام

دو خورشید از خراسان روی بنمود   که از گیتی دوگونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگِ شب ز گیهان   یکی بزدود زنگِ غم ز جانان
چنان آمد به نزد ویس بانو   که آید دردمندی پیش دارو
بپیچیدند بر هم مورد و شمشاد   ز شادی هردوان را گریه افتاد
ببوسیدند هردو ارغوان را   پس آنگه بُسدین نوشینْلبان را
ز شادی هردو چون گل برشکفتند   گرفته دست هم در خانه رفتند
به رامین گفت ویسِ ماهْپیکر   رسیدت دل به کام و کان به گوهر
ترا باد این سرای خسروانی   درو بنشین به ناز و شادمانی
گهی در خانه زلف و جام می‌گیر   گهی در دشت مرغان گیر و نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان   به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزنم هم تذروم   چو هم شمشادم و هم زادْسروم
گهی بنشین به پای سرو و شمشاد   به نخچیری چو من می‌کن دلت شاد
من و تو روز در شادی گذاریم   ز فردا هیچ‌گونه یاد ناریم
چو روز خوش بود خرّم نشینیم   که خود جز خرّمی کاری نبینیم
به روز پاک جامِ نوش گیریم   به شب معشوق در آغوش گیریم
زمانی دل ز شادی برنتابیم   همه کامی بجوییم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم   که هم پیروزْبخت و هم جوانیم
پس آنگه هردو کام دل براندند   به شادی هفت مه با هم بماندند
زمستان بود و سرمای کهستان   دو عاشق مست و خرّم در شبستان
میانِ نعمت و فرمانْروایی   نشاط عاشقی و پادشایی
نگر تا کامِ دل چون خوش براندند   ز شادی ذرّه‌ای باقی نماندند

۵۱
آگاه‌شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس

چو آگه گشت شاهنشاه موبَد   که پیدا کرد رامین گوهرْبد
دگر باره بشد با ویس بنشست   گسسته مهر دیگرْ ره بپیوست

دل رام آنگهی بشکیبد از ویس   که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگر خرگوش روزی شیر گردد   دل رامین ز ویسه سیر گردد
وگر گنجشک روزی باز گردد   دل رامین ازین خو بازگردد
همان گه شاه شد تا پیش مادر   به دلتنگی گله کرد از برادر
مرو را گفت نیکو باشد این کار   نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی   کند بدنام بر من گاهِ شاهی
یکی زن چون بُوَد با دو برادر   چه باشد در جهان زین ننگ بدتر
دلم یکباره برگشت از مدارا   ازیرا کردم این راز آشکارا
من این ننگ از تو بسیاری نهفتم   چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بدانی حالِ رامین   نخوانی مر مرا بیهوده نفرین
که من زان سان کُشم او را به زاری   که گردد چشم تو ابرِ بهاری
مرا تو دوزخی هم تو بهشتی   تو نپسندی به من این نام زشتی
سپید آنگه شود از ننگ‌رویم   که رویم را به خون وی بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز   دو دست خود نبرّد هیچ گربز
مکش او را که او هستت برادر   ترا چون او برادر نیست دیگر
نه در رزمت بُوَد انباز و یاور   نه در بزمت بُـوَد خورشید انور
چو بی‌رامین شوی بی‌کس بمانی   نه خوش باشدت بی‌او زندگانی
چو بنشینی نباشد همنشینت   همان انباز و پشت راستینت
ترا ایزد ندادست ایچ فرزند   که روزی بر جهان باشد خداوند
بمان تا کاو بود پشت و پناهت   به دست او بمانَد جایگاهت
نباشد عمرِ مردم جاودانی   برو روزی سرآید زندگانی
چو فرمانِ خدا آید به جانت   به دستِ دشمن افتد خان و مانت
همان بهتر که او برجای باشد   مگر چون تو جهان‌آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند   نژادِ ما درین کشور بماند
برادر را مکش زن را گُسی کن   کلیدِ مهر در دست کسی کن
بتان وخوبرویان بی‌شمارند   که زلف از مشک و بر از سیم دارند
یکی را برگزین و دل برو نه   کلیدِ گنجها در دست او ده

۳۰ مگر کِت زان صدف دُرّی بیاید — که شاهی را و شادی را بشاید
چه داری از نژاد ویسه امّید — جز آن کاو آمدست از تخمِ جمشید
نژادش گرچه شهوارست و نیکوست — ابا این نیکوی صدگونه آهوست
۳۳ مکن شاها خرد را کارفرمای — روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت همچون ویس یابی — چرا دل زان بلایه برنتابی
من این را آگهی دیگر شنیدم — چنان دانم که من بدتر شنیدم
۳۶ شنیدستم که آن بدمهر بدخو — دگرْباره شد اندر بندِ ویرو
به خوردن روز و شب با او نشستست — ز می‌گه هوشیار و گاه مستست
همیشه ویس از بختش همی خواست — کنون چون دید دردِ دلش برخاست
۳۹ تو از رامینِ بیچاره چه خواهی — کِت از ویرو همی آید تباهی
اگر رامین به همدانست از آنست — که او بر ویسه چون تو مهربانست
ولیکن زین سخن آنجا بماندست — که ویسه مهرِ او از دل براندست
۴۲ همین آهوست ویس بدنشان را — بود هر روز دیگر دوستان را
چنان زیبایی و خوبی چه باید — که مهرش بر کسی ماهی نپاید
به گل ماند که گرچه خوب رنگست — نپاید دیر و مهرش بی‌درنگست
۴۵ چو بشنید این سخن موبد ز مادر — دلش خوش گشت لَختی بر برادر
چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد — که گشت ازخشم دل رنگِ رخش زرد
همان گه نزد ویرو کرد نامه — ز تندی کرد چون شمشیر خامه
۴۸ بدو گفت این که فرمودت نگویی — که بر من بیشی و بیداد جویی؟
پناهت کیست یا پشتت کدامست — که رایت بس بلند و خویش کامست
نگویی تا که دادت این دلیری — که روباهی و طبع شیر گیری
۵۱ تو با شیران چرا شیری نمایی — که با گورِ دمنده برنیایی
تو از من بانوم را چون ستانی — بدین بیچارگی و ناتوانی
اگرچه هست ویسه خواهرِ تو — زنِ من چون نشنید دربرِ تو
۵۴ چرا داری مرُو را تو به خانه — بدین کار از تو ننیوشم بهانه
کجا دیدی یکی زن جفت دو شوی — دو پیل کینه‌ور بسته به یک موی
مگر تا من ندیدم جایگاهت — فزون شد زانکه بُد پشت و پناهت

همی تا تو دلیر و شیرمردی   ندیدم در جهان نامی که کردی ۵۷
نه روزی پادشاهی را ببستی   نه روزی بدسگالی را شکستی
نه باجی بر یکی کشور نهادی   نه شهری را به پیروزی گشادی
هنرهای ترا هرگز ندیدم   نه نیز از دوست وز دشمن شنیدم ۶۰
نژاد خویشتن دانی که چونست   به هنگامِ بلندی سرنگونست
تو از گوهر همی مانی به استر   که چون پرسند فخر آرد به مادر
ترا تیر افگنی بینم به هرکار   به نخچیر و به بازی نه به پیکار ۶۳
به میدان اسپ تازی نیک‌تازی   همیدون گوی تنها نیک‌بازی
همی تا در شبستان و سرایی   هنرهای یلان نیکو نمایی
چو در میدان شوی با هم نبردان   گریزی چون زنان از پیش مردان ۶۶
همی شیری کنی در کشورِ ماه   ازو رفته زبون داردت روباه
همانا زخم من کردی فراموش   که از جانت خرد برد از تنت هوش
همیدون زخمهای نامداران   ستوده مرغزی چابکْ‌سواران ۶۹
به کینه همچو شیر مرغزاری   به کوشش همچو رعد نوبهاری
هنوز از مرزهای کشورِ ماه   همی آید همانا آوخ و آه
مرا آن تیغ و آن بازو به جایست   که از روی زمین دشمن زدایست ۷۲
چو این نامه بخوانی گوش من دار   که شمشیرم به خونِ تست ناهار
شنیدم هرچه تو گفتی ازین پیش   نمودی مردمان را مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه   چو شیر تند جَسته از کمینگاه ۷۵
ازیرا برد ویسم را ز گوراب   که من بودم بسان مست در خواب
اگر من بودمی در کشورِ ماه   نبردی ویس را هرگز شهنشاه
کنون باری نه مستی هوشیاری   به جای خویش فرّخ شهریاری ۷۸
ز کارِ خود ترا آگاه کردم   به پیگار تو دل یکتاه کردم
به هر راهی برون کن دیدبانی   به هر مرزی همیدون مرزبانی
به گرد آور سپاه از بوم ایران   از آذربایگان و ری و گیلان ۸۱
همی کن سازِ لشکر تا من آیم   که من خود زود بندت برگشایم
برافشان تو به باد کینه گنجت   که همچون باد باشد یافه رنجت

۸۴ به جنگت نه چنان آیم من این بار — که تو یابی به جان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون — به هامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویس را بی‌کفش و چادر — پیاده چون سگان در پیش لشکر
۸۷ چنان رسوا کنم وی را کزین پس — نجوید دشمنی با مهتران کس
چو شاه این نامه زی ویرو فرستاد — همان گه مهتران را آگهی داد
ز راه ماه وز پیگار ویرو — همه کردند سازِ خویش نیکو

۵۲
رفتن موبد از خراسان به جانب همدان

سحرگاهان برآمد نالهٔ نای — روان شد همچو دریا لشکر از جای
تو گفتی رود جیحون از خراسان — همی آمد دمان سوی کهستان
۳ هر آن جایی که لشکرگه زدی شاه — نیارستی گذشتن بر سرش ماه
زمین از بارِ لشکر بود بستوه — که می‌رفتند همچون آهنین کوه
تو گفتی سد یأجوجست لشکر — هم ایشان باز چون مأجوج بی‌مر
۶ همی شد پیگ در پیشِ شهنشاه — شهنشه از قفای پیگ در راه
چو پیگ آمد به نزد شاه ویرو — بشد وی را ز دست و پای نیرو
جهان بر چشم ویرو تیره‌گون شد — ز خشم شاه چشمش همچو خون شد
۹ همی‌گفت‌ای‌عجب‌چندین‌سخن‌چیست — مرو را این همه پرخاش با کیست
نشانده خواهرم را در شبستان — برون کرده به دی ماه زمستان
هم او زد پس همو برداشت فریاد — بدان تا باشد از دو گونه بیداد
۱۲ گزیده خواهرم اکنون زن اوست — تو گویی بدسگال و دشمن اوست
به صدخواری ز پیش خود براندش — به یک نامه دگرْباره نخواندش
گناه او کرد و بر ما کینه‌ور گشت — چنین باشد کسی کز داد برگشت
۱۵ نه سنگینست شاهنشه نه رویین — چه بایستش بگفتن لاف چندین
سپاه آورد یک بار و مرا دید — چنان کِم دید دانم کِم پسندید
ز پیش من به بدروزی چنان شد — که از خواری به گیتی داستان شد

نه پنهان بود جنگ ما دو سالار   که دیگرگون توان کردن به گفتار
از آن پس کاو ز دست ما بیفتاد   چرا پیمود بر ما این همه باد
عجبتر زین ندیدم داستانی   دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
چه ترساند مرا کاو بود ترسان   ندارد هیچ بخرد جنگم آسان

۵۳
پاسخ‌فرستادن ویرو پیش موبد

پس آنگه پاسخی کردش بآیین   به پایان تلخ و از آغاز شیرین
مرو را گفت شاها نیکناما   بزرگا کینه‌جویا خویشْ‌کاما
چه پیش آمد ترا از خویشْ‌کامی   بجز اندهگنی و زشتْ‌نامی
تو شاه و شهریار و پادشایی   به کامِ خویشتن فرمان روایی
چنان باید که تو آهسته باشی   همه کاری نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار   نگویی جز بآیین و سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند   همیشه نامِ نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داری   چرا دل را ز کینه ریش داری
میانِ ما همی کینه نباید   که کین با دوستی در خور نیاید
اگر تو یافه گویی ما نگوییم   وگر تو کینه جویی ما نجوییم
تو بفرستاده‌ای زن را ز خانه   چه بندی بر کسی دیگر بهانه؟
نه نامه باید ایدر نه پیمبر   زن اینک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمانپرستم   مرُو را در زمان زی تو فرستم
به جان من که تا ایدر رسیدم   مگر او را سه‌بار افزون ندیدم
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن   مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوی تو خواهرِ من   چه باشد گر نشیند هم بر من
نگر تا بر من این تهمت نبندی   که هرگز ناید از من ناپسندی
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد   بداند کاین سخن در من نگنجد
ز ویسه پاسخ این آمد که دادم   تو خود دانی که من بر راه دادم

سخن اکنون ز نامِ خویش گوییم	که هریک در هنرها نام جوییم
۲۱ سخن‌آن گو چه بادشمن چه با دوست	که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردی سوی کهتر	تو خود تنها شدستی پیش داور
زدستی لافهای گونه‌گونه	بسی گفته سخنهای نمونه
۲۴ به جنگ دینور تو فخر کردی	مرا بوده درو آیین مردی
مرا گفتی همان تیغم به جایست	که از روی زمین دشمنْ‌زدایست
اگر تیغِ تو از پولاد کردند	نه شمشیر من از شمشاد کردند
۲۷ اگر تیغ تو بُرّد خُود و خفتان	ببرّد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردی فراموش	که زخمم چون ببرد از جان تو هوش
مگر زخم مرا در خواب دیدی	که در بیداریش نایاب دیدی
۳۰ سخنها کان مرا بایست گفتن	به نام خویش و نام تو نهفتن
درین نامه تو گفتستی سراسر	نهادستی کُله بر جای افسر
دو چشمِ شوخ به باشد ز دو گنج	بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج
۳۳ گر این نامه به لشکر بر بخوانی	شود پیدا بسی ننگ نهانی
دگر طعنه زدی بر گوهرِ من	که بهتر بُد ز بابم مادر من
گهر مردان ز نامِ خویش گیرند	چو مردی و خرد را پیش گیرند
۳۶ به گاه رزم گوهر چون پژوهند	ز گرز و خنجر و زوبین شکوهند
اگر پیش آییم بر دشتِ پیگار	تو خود بینی که با تو چون کنم کار
به آبِ تیغ گوهر را بشویم	کنم مردی به کردار و نگویم
۳۹ چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند	در آن میدان که گردان کینه ورزند
به یک سو نه سخن مردی بیاور	که ما را مردی است امروز یاور
به جا آریم هریک نام و کوشش	که تا خود چون کند دادار بخشش
۴۲ چو پیگ از نزد ویرو شد برِ شاه	مرُو را یافت با لشکرش در راه
هوا چون بیشه دید از رُمح و نیزه	چو سرمه گشته در ره سنگ‌ریزه
چو شاه آن پاسخ دلگیر برخواند	از آن پاسخ به کارِ خویش درماند
۴۵ کجا او را گمان آمد که ویرو	کند با وی ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان	شد از آزار و از تندی پشیمان

همان گه نزد ویرو کس فرستاد که ما را کردی از اندیشه آزاد
ترا زی من به زشتی یاد کردند بدانستم که بر بیداد کردند ۴۸
کنون از پشتِ رخشِ کین بجَستم به خنگِ مهربانی برنشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان چون دوستدارانِ نکوخواه
بکن اکنون تو سازِ میزبانی در آن ایوان و باغ خسروانی ۵۱
که من یک ماه زی تو میهمانم ترا یک‌سال از آن پس میزبانم
نگر تا در دل آزارم نداری هم‌اکنون ویسه را پیش من آری
که ویسم خواهر آمد تو برادر همان شهرو جهان‌افروز مادر ۵۴
چو آمد پاسخ موبد به ویرو درود و هدیهٔ بی‌مر به شهرو
دگر ره دیوِ کینه روی بنهفت گلِ شادی به باغِ مهر بشکفت
دو چشم رامش از خواب اندر آمد به جوی آشتی آب اندرْ آمد ۵۷
دگرْره ویس بانو را ببردند چو خورشیدی به شاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود تو گفتی خود عروسی آن زمان بود
یکی مه شادی و نخچیر کردند گهی چوگان زدند گه باده خوردند ۶۰
پس از یک مه رهِ خانه گرفتند ز بومِ ماه سوی مرو رفتند

۵۴
سرزنش‌کردن موبد ویس را

چو در مروِ گزین شد شاهِ شاهان دلش خرّم به روی ماهِ ماهان
ز روی ویس بودی آفتابش ز موی ویس بودی مُشک نابش
نشسته شاد روزی با دلارام سخن گفت از هوای ویس با رام ۳
که بنشستی به بومِ ماه چندین ز بهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی غمگسارت نبودی نیمْروز آنجا قرارت
جوابش داد خورشیدِ سمنْبر مبر چندین گمانِ بد به من بر ۶
گهی گویی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو بر من آهو
گهی گویی که با تو بود رامین چرا بر من زنی بیغاره چندین

۹ مدان دوزخ بدان گرمی که گویند / نه اهریمن بدان زشتی که جویند
اگرچه دزد را دزدی بود کار / دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود دانی که ویرو چون جوانست / به دشت و کوه بر نخچیرگانست
۱۲ نداند کار جز نخچیرکردن / نشستن با بزرگان باده‌خوردن
به عادت نیز رامین همچنین است / مرو را دوستدارِ راستین است
به هم بودند هردو چون برادر / نشسته روز و شب با رود و ساغر
۱۵ جوان را هم جوان باشد دلارام / کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست / مرو را بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشورِ ماه / به رامش جفت ویرو بود شش‌ماه
۱۸ به ایوان و به میدان و به نخچیر / به اندوه و به شادی و به تدبیر
اگر ویروست او را بُد برادر / وگر شهروست او را بود مادر
نه هر کاو دوستی ورزید جایی / به زیر دوستی بودش خطایی
۲۱ نه هر کاو جایگاهی مهربانی / کند، دارد به دل در بدگمانی
نه هردل چون دلت ناپاک باشد / نه هر مردی چو تو بی‌باک باشد
شهنشه گفت نیکست ار چنینست / دلِ رامین سزای آفرینست
۲۴ بدین پیمان توانی خورد سوگند / که رامین را نبودش با تو پیوند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد / نباشد در جهان چون تو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند / خورم شاید بدین نابوده پیوند
۲۷ چرا ترسم ز ناکرده گناهی / به سوگندان نمایم خوب راهی
نپیچد جرم ناکرده روانی / نگندد سیر ناخورده دهانی
به پیمان و به سوگندم مترسان / که دارد بی‌گنه سوگند آسان
۳۰ چو در زیرش نباشد ناصوابی / چه سوگندی خوری چه سرد آبی
شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد / به پاکی خود جزین درخور چه باشد
بخور سوگند وز تهمت برستی / روان را از ملامتها بشستی
۳۳ کنون من آتشی روشن فروزم / برو بسیار مُشک و عود سوزم
تو آنجا پیش دینداران عالم / بدان آتش بخور سوگند محکم
هر آن گاهی که تو سوگند خوردی / روان را از گنه پاکیزه کردی

مرا با تو نباشد نیز گفتار — نه پرخاش و نه پیگار و نه آزار ۳۶
ازین پس تو مرا جان و جهانی — برابر دارمت با زندگانی
چو پیدا گردد از تو پارسایی — ترا بخشم سراسر پادشایی
چه باشد خوبتر زان پادشایی — که بپسندد مُرُو را پارسایی ۳۹
مُرُو را گفت ویسه همچنین کن — مرا و خویشتن را پاکْ‌دین کن
همی تا تو به من‌بر بدگمانی — از آن در مر ترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن — بسی نیکوتر از نابوده گفتن ۴۲
شهنشه خواند یکسر موبدان را — ز لشکر سروران و کهبدان را

۵۵
رفتن‌موبد به‌آتشگاه و گریختن ویس و رامین به ری

به آتشگاه چیزی بی‌کران داد — که نتوان کرد آن را سربسر یاد
ز دینار و ز گوهرهای شهوار — زمین و آسیا و باغ بسیار
گزیده مادیانانِ تگاور — همیدون گوسفند و گاو بی‌مر ۳
ز آتشگاه لَختی آتش آورد — به میدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل و عودش خورش داد — به کافور و به مُشکش پرورش داد
ز میدان آتشِ سوزان برآمد — که با گردون گردان همبر آمد ۶
چو زرّین گنبدی بر چرخ یازان — شده لرزان و زرّش پاک‌ریزان
بسان دلبری در لعل و ملحم — گرازان و خروشان مست و خرّم
چو روزِ وصلت او را روشنایی — همو سوزنده چون روزِ جدایی ۹
ز چهره نور در گیتی فگنده — ز نورش باز تاریکی رمنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد — که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان برآمد آتشِ شاه — همی سود از بلندی سرش با ماه ۱۲
ز بام گوشک موبد ویس و رامین — بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده — سراسر روی زی آتش نهاده
ز چندان مهتران یک تن نه آگاه — بدان آتش چه خواهد سوختن شاه ۱۵

همان‌گه ویس در رامین نگه کرد / مُرو را گفت بنگر حال این مرد
که آتش چون بلند افروخت ما را / بدین آتش بخواهد سوخت ما را
۱۸ بیا تا هردو بگریزیم از ایدر / بسوزانیم او را هم به آذر
مرا بفریفت موبد دی به سوگند / به شیرینی سخنها گفت چون قند
مُرو را نیز دام خود نهادم / نه آن بودم که در دام اوفتادم
۲۱ بدو گفتم خورم صدباره سوگند / که رامین را نبُد با ویس پیوند
چو زین با وی سخن گفتم فراوان / دلش بفریفتم ناگه به دستان
کنون در پیش شهری و سپاهی / ز من خواهد نمودن بی‌گناهی
۲۴ مرا گوید به آتش برگذر کن / جهان را از تنِ پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند / کجا در ویس و رامین بدگمانند
بیا تا پیش ازین کاومان بخواند / ورا این راستی در دل بماند
۲۷ پس آنگه دایه را گفتا چه گویی / وزین آتش مرا چاره چه جویی
تو دانی کاین نه هنگام ستیز است / که این هنگام هنگامِ گریزست
تو چاره دانی و نیرنگ‌بازی / نگر در کارِ ما چاره چه سازی
۳۰ کجا در جای چونین چاره بهتر / که در جای دگر مردی و لشکر
جوابش داد رنگْ‌آمیز دایه / نیفتادست کارِ خوارْمایه
من این را چاره چون دانم نهادن / سرِ این بند چون دانم گشادن
۳۳ مگر ما را دهد دادار یاری / برافروزد چراغِ بختیاری
کنون افتاد کار، ایدر مپایید / کجا من می‌روم با من بیایید
پس آنگه رفت بر بام شبستان / نگر زانجا چگونه ساخت دستان
۳۶ فراوان زرّ و گوهر برگرفتند / پس آنگه هرسه در گرمابه رفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود / چنان راهی که از هرکس نهان بود
بدان ره هرسه اندر باغ رفتند / ز موبد با دلی پرداغ رفتند
۳۹ سبک بر رفت رامین روی دیوار / فرو هشت از سرِ دیوار دستار
به چاره برکشید آن هردوان را / به دیگر سو فرو هشت این و آن را
پس آنگه خود فرود آمد ز دیوار / به چادر هرسه بربستند رخسار
۴۲ چو دیوان چهره از مردم نهفتند / به آیینِ زنان هر سه برفتند

همی دانست رامین بوستانی   بدو در کار دیده باغبانی
همان‌گه پیش مردِ باغبان شد   بیارامید چون در بوستان شد
فرستادش به خانه باغبان را   بخواند از خانه پنهان قهرمان را ۴۵
بفرمودش که رو اسپان بیاور   گزیده هرچه آن باشد تگاور
همیدون خوردنی چیزی که داری   سلاحم با همه ساز شکاری
بیاوردند آن چیزی که او خواست   نمازِ شام رفتن را بیاراست ۴۸
ز مرو اندر بیابان رفت چون باد   ندیده روی او را آدمی‌زاد
بیابانی که آرامِ بلا بود   ز ناخوشی چو کامِ اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشته فرخار   ز بوی هردوان چون طبل عطار ۵۱
کویر و شوره و ریگِ رونده   سمومِ جان‌کش و شیرِ دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرّم   از آن شادی کجا بودند با هم
ز گرما و کویر آگه نبودند   تو گفتی هیچ شب در ره نبودند ۵۴
به چین اندر به سنگی برنبشتست   که دوزخ عاشقان را چون بهشتست
چو باشد مردِ عاشق در برِ دوست   همه زشتی‌به‌چشمش سخت نیکوست
کویر و کوه او را بوستانست   فرازِ برف همچون گلستانست ۵۷
کجا عاشق به مردِ مست ماند   که در مستی غم و شادی نداند
به ده روز آن بیابان را بریدند   ز مروِ شاهجان زی ری رسیدند
به ری در بود رامین را یکی دوست   به گاه مردمی با او ز یک پوست ۶۰
جوانمرد هنرمند و بی‌آهو   مرُو را دستگاهی سخت نیکو
به بهروزی بداده بخت کامش   که خود بهروزِ شیرو بود نامش
ز خوشی چون بهشتی خان و مانش   همیشه شاد از وی دوستانش ۶۳
شبی تاریک بود و ماه با مهر   ز بیننده نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد بازگشته   هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز   به کام خویش فرّخْ‌بخت و پیروز ۶۶
چو رامین را بدید آن مهرْپرور   نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین   که یابد نیکْ‌مهمانی چو رامین
مرو را گفت رامین: ای برادر   بپوش این راز ما در زیر چادر ۶۹

مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد ترا بختم به مهمان من آورد
۷۲ خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمانْ برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم‌اکنون شوم با چاکران از خانه بیرون
۷۵ سرای و جز سرایم مر ترا باد یکی خشنودی جانت مرا باد
پس آنگه ویس با رامین و بهروز به کامِ خویش بنشستند هر روز
گشاده‌دل به کام و در ببسته به می‌گرد از رخانِ خویش شسته
۷۸ به روز اندر نشاط و شادمانی به شب در خرّمی و کامرانی
گهی می‌بر کف و گه دوست در بر شده می‌نوش بر رخسارِ دلبر
چراغِ نیکوان ویس گل اندام به شادی و به رامش با دلارام
۸۱ به شب چون زُهره شبگیران برآمد به بانگ مطرب از خواب اندر آمد
هنوز از باده بودی مست و در خواب نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامینِ دلبر گهی طنبور و گاهی چنگ در بر
۸۴ همی گفتی سرودِ مهربازان به دستان و نوای دلنوازان
همی گفتی که ما دو نیک‌یاریم به یاری یکدگر را جان سپاریم
به هنگام وفا گنج وفاییم به چشمِ دشمنان تیرِ جفاییم
۸۷ چو ما را خرّمی و شادخواریست بداندیشان ما را رنج و زاریست
به رنج از دوستی سیری نیابیم ز راهِ مهربانی رخ نتابیم
به مهر اندر چو دو روشنْ چراغیم به ناز اندر چو دو بشکفته باغیم
۹۰ ز مهرِ خویش جز شادی نبینیم که از پیروزی ارزانی بدینیم
خوشا ویسا نشسته پیش رامین چنان کبکِ دری در پیش شاهین
خوشا ویسا نشسته جام بر دست هم از باده هم از خوبی شده مست
۹۳ خوشا ویسا به کام دل نشسته امید اندر دل موبَد شکسته
خوشا ویسا به خنده لب گشاده لب آنگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسا به مستی پیش رامین ز عشقش کیش همچون کیشِ رامین
۹۶ زهی رامین نکو تدبیر کردی که چون ویسه یکی نخچیر کردی

زهی رامین به کام دل همی ناز   که داری کام دل را نیک انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی   همیشه با گلِ اردیبهشتی
۹۹ زهی رامین که جفتِ آفتابی   به فرّش هرچه تو خواهی بیابی
هزاران آفرین بر کشور ماه   که چون ویس آمدست از وی یکی ماه
هزاران آفرین بر جان شهرو   که دختش ویسه بود و پور ویرو
۱۰۲ هزاران آفرین بر جانِ قارن   که از پشت آمدش این ماهِ روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس   که کردست این جهان را بندهٔ ویس
بیار ای ویس جامِ خسروانی   درو می چون رخانت ارغوانی
۱۰۵ چو از دست تو گیرم جامِ مستی   مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم به کامت   ز رویت یا ز مهرت یا ز جامت
گر از دست تو جام هوش گیرم   چنان دانم که جام نوش گیرم
۱۰۸ نشاط من ز تو آرام یابد   غمانِ من ز تو انجام یابد
دلم دُرج است و در وی گوهری تو   کنارم برج و در وی اختری تو
ابی‌گوهر مبادا هرگز این دُرج   ابی‌اختر مبادا هرگز این برج
۱۱۱ همیشه باد باغِ رویت آباد   دو دست من به باغت باغبان باد
بسا روزا که نام ما بخوانند   خردمندان شگفت از ما بمانند
چنان خوبی و چونین مهربانی   سزد گر نام دارد جاودانی
۱۱۴ دلا بسیار درد و ریش دیدی   کنون از دوست کام خویش دیدی
دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر   و یا این گل رخی تابان‌تر از مهر
تو روز و شب بدین چهره همی ناز   نبردِ بدسگالان را همی ساز
۱۱۷ که خرما در جهان با خار باشد   نشاط عشق با تیمار باشد
کنون ار جان کنی در کارِ مهرش   نباشد در خورِ دیدارِ مهرش
روان از بهر چونین یار باید   جهان از بهر چونین کار باید
۱۲۰ تو اکنون می‌خور از فردا میندیش   که جز فرمانِ یزدان نایدت پیش
مگر کارت بُوَد در مهر کاری   ازان بهتر که تو امید داری
هران گاهی که رامین باده خوردی   چنین گفتارها را یاد کردی
۱۲۳ ازین سو ویس با کام و هوا بود   وزان سو شاه با رنج و بلا بود

گر ایشان را به ناز اندر خوشی بود　　شهنشه را شتاب و ناخوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن　　دل از بند گمانی برگشادن
۱۲۶ چو ویسِ ماه‌پیکر را طلب کرد　　زمانه روز او را تیره‌شب کرد
همی جستش ز هر سو یک شبانروز　　به دل در آتشی مانده خردسوز

۵۶
گردیدن شاه موبد به گیتی در طلب ویس

چو از دیدار ویسه گشت نومید　　به چشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهی سراسر　　که هم دستور بودش هم برادر
۳ گزید از هرچه او را بود تیغی　　تگاور باره‌ای چون تندْمیغی
به سختی چون دلِ کافر کمانی　　پر از الماسِ پرّان تیزْ دانی
بشد تنها به گیتی ویسْ‌جویان　　ز دردِ دل زبانش ویسْ‌گویان
۶ همی روی زمین آباد و ویران　　چه روم و هند چه ایران و توران
نشان ویسه هرجایی بپرسید　　نه خود دید و نه از کس نیز بشنید
گهی چون رنگ بود در کوهساران　　گهی چون شیر بود در مرغزاران
۹ گهی چون دیو بود اندر بیابان　　گهی چون مار بود اندر نیستان
به کوه و بیشه و هامون و دریا　　همی شد پنج مه چون مرد شیدا
گهی شمشیر زد بر تنش سرما　　گهی آسیب زد بر جانش گرما
۱۲ گهی خوردی فطیر راهبانان　　گهی انگشت و گه شیرِ شبانان
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین　　زمینش فرش بودی دست، بالین
بدین‌سان پنج مه بر دشت و بر کوه　　رفیقش راه بود و جفتش اندوه
۱۵ شده بدبختی وی بختِ رامین　　همه تلخیش وی را گشته شیرین
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر　　بسا خونا که چشمش ریخت بر بر
چو بی‌راهی همی رفتی به راهی　　و یا تنها بماندی جایگاهی
۱۸ به بختِ خویشتن چندان گرستی　　کجا افزونتر از باران گرستی
همی گفتی دریغا روزگارم　　سپاه و گنج و رخت بی‌شمارم

ز بهر دل سراسر برفشاندم   کنون بی‌شاهی و بی‌دل بماندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست   به چونین روز مردم سخت نیکوست
چو برجُستنش بردارم یکی گام   جدا گردد همی از من یک اندام
مرا انده ازان بسیار گشتست   که خود جانم ز من بیزار گشتست
تو گویی باد پیشم آتشینست   زمین در زیر پایم آهنینست
ز گیتی هرچه بینم دل گشایی   همی آید به چشمم اژدهایی
دلم چونست چون ابری کشیده   هوا چونست چون زهری چشیده
به پیری گر نبودی عشق شایست   مرا این عشق با این غم چه بایست
بدین غم طفل گردد پیر دلگیر   نگر چون زار گردد مردم پیر
بهشتی را ز گیتی برگزیدم   که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم به دل جور و جفایش   بیفزاید مرا مهر و وفایش
بتر گردم چو عیبش برشمارم   تو گویی عیبِ او را دوست دارم
دل من کور گشت از مهربانی   نبیند هیچ کام این جهانی
ز پیش ار عاشقی بودم توانا   به کار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس ناتوانم   چنان گشتم که گر بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری   دریغا رنج من در مهرکاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد   همان آتش به جان من درافتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گویند   همه کس دل ز مهرِ من بشویند
مرا دیوانه پندارند و بی‌هال   که دیوانه چو من باشد به هرحال
هم از شادی هم از شاهی بریده   چنین با گور و آهو آرمیده
چرا چون یار دلبر بود با من   شنیدم بیهده گفتارِ دشمن
چو با هجرش همی طاقت ندارم   چرا فرمانش را طاعت ندارم؟
اگر روزی رخانش باز بینم   بدو بخشم همه تاج و نگینم
بفرمانش بُوَم تا زنده باشم   خداوند او بُوَد من بنده باشم
کنون کز مهر دارم حلقه در گوش   هر آن چیزی که او را خوش مرا نوش
چوماهی پنج و شش گردِ جهان گشت   تنش یکباره سست و ناتوان گشت
همی ترسید از آسیبِ زمانه   که مرگش را کند روزی بهانه

به بَد روزی و تنهایی بمیرد / پس آنگه دشمنی جایش بگیرد
۴۸ صواب آن دید کز ره بازگردد / هوای ویس جُستن در نوردد
به امیدش گذارد زندگانی / مگر روزی بیابد زو نشانی
همان‌گه سوی مروِ شاهجان شد / دگرباره جهان زو شادمان شد
۵۱ تو گفتی کِشت بی‌نم گشته نم یافت / و یا درویشِ بی‌مایه درم یافت
به مروِ شایگان مژده درافتاد / که آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذین ببستند / پری‌رویان بر آذین‌ها نشستند
۵۴ برافشاندند چندان زرّ و گوهر / که شد درویش آن کشور توانگر

۵۷

نامه‌نوشتن رامین به مادر و آگاه‌شدن موبَد

بدان گاهی که شاهنشاهْ موبد / برون رفت از نگارین کاخ و گنبد
دل از شاهی و شهر خویش برداشت / بیابان برگزید و کاخ بگذاشت
۳ بدان زاری و بد روزی همی گشت / چوماهی پنج و شش بگذشت برگشت
ز ری رامین به مادر نامه‌ای کرد / ز شادی جان او را جامه‌ای کرد
کجا رامین و شه هردو برادر / به هم بودند ازین پاکیزه مادر
۶ وزیشان زرد را مادر دگر بود / شنیدستم که او هندو گهر بود
فرستاده به مرو آمد نهانی / شتابان‌تر ز بادِ مهرگانی
همی تا شاه رفته بود و رامین / همیشه اشکِ مادر بود خونین
۹ گهی بر روی خونِ دیده راندی / گهی از دردِ دل فریاد خواندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند / ازو یکباره بگسستند پیوند
زنی را از دو گیتی برگزیدند / هم از مادر هم از شاهی بریدند
۱۲ چو آگه شد ز رامین شادمان شد / تنش را آن خبر همتای جان شد
به نامه گفته بود ای نیک‌مادر / مرا ببرید از گیتی برادر
کجا او را به جان من ستیزست / به من برسال و مه چون تیغ تیزست
۱۵ هم از ویس است آزرده هم از من / همی جوید به ما بر کام دشمن

مرا یک موی ویسِ ماه‌پیکر / گرامی‌تر ز چون او صد برادر
مرا از ویس باری جز خوشی نیست / ازو جز برتری و سرکشی نیست
هر آن گاهی که از وی دور مانم / بجز خوشیّ و کام دل نرانم
هر آن‌گاهی که بر درگاه باشم / ز بیمش گویی اندر چاه باشم
نه چرخست او نه ماه و آفتابست / کجا با من هم از یک مام و بابست
به هرنامی که خواهی زو نکاهم / به میدان در چنو پنجاه خواهم
همی تا رفته‌ام از مروِ گَنده / نیاسودم ز بازی و ز خنده
به مرو اندر چنان بودم شب و روز / که گفتی آهوم در پنجهٔ یوز
نه بس بود آن بلاخوردن به ناکام / که آتش نیز بایستش به فرجام
به آتش‌مان چه سوزد نه خدایست / که دوزخ دار و پادافرهْ نمایست
کنون اینجا که هستم تندرستم / ز ویسه شادم و از باده مستم
فرستادم به تو نامه نهانی / بدان تا حال و کارِ من بدانی
نگر تا هیچ گونه غم نداری / که تیمارِ جهان باشد گذاری
نمودم حال خویش و روز و جایم / وزین پس هرچه باشد هم نمایم
همی گردم به گیهان تا بدان گاه / که گردد جایگاه شاه بی‌شاه
چو تخت موبد از وی باز مانَد / مرا خود بخت بر تختش نشاند
نه او را جان به کوهی باز بستست / و یا در چشمهٔ حیوان بشستست
وگر زین پس بماند چندگاهی / به جان من که گرد آرم سپاهی
فرود آرم مرُو را از سرِ تخت / نشینم با دلارامم برِ تخت
نباشد دیر، باشد زود این کار / تو گفتارِ مرا در دل نگه دار
چو گفتارم پدید آید تو گو زه / نباشد هیچ دانایی ز تو به
درود ویسِ جان‌افزای بپذیر / بسی خوشتر ز بوی گل به شبگیر
چو مادر نامهٔ فرزند برخواند / ز شادی دل بر آن نامه برافشاند
چو از ره اندر آمد نامه آن روز / شهنشه نیز بازآمد دگر روز
دل مادر برست از رنج‌دیدن / تو گفتی خواست از شادی پریدن
جهان را کارها چونین شگفتست / خنک آن‌کس کزو عبرت گرفتست
نماید چند بازی بلعجب وار / پس آنگه نه طرب ماند نه تیمار

نگر تا از بلای او ننالی　　　که گر نالی ز ناله بر مُحالی
نگر تا از هوای او ننازی　　　که گر نازی ز نازش بر مجازی

۵۸
آگاهی دادن مادر موبَد را از ویس و رامین و نامه‌نوشتن به رامین

چو شاهنشه یکی هفته بیاسود　　　ز تنهایی همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش او برفتی　　　مرو را دیوِ اندیشه گرفتی
شبی مادر بدو گفت ای نیازی　　　چرا از رنج و انده می‌گدازی
چنین غمگین و درمانده چرایی　　　نه بر ایران و توران پادشایی؟
نه شاهانِ جهان باژت گزارند　　　دل و دیده به فرمانِ تو دارند
جهان از قیروان تا چین داری　　　به هرکامی که خواهی کامگاری
چرا همواره چونین مستمندی　　　چرا این سستْ‌جانت را پسندی
به پیری هرکسی نیکی فزایند　　　کجا از خوابِ برنایی درآیند
دگر بر راهِ ناخوبی نپویند　　　ز پیری کامِ برنایی نجویند
کجا پیریش باشد سخترین بند　　　همان موی سپیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است　　　دلم زین آزِ تو بسیار ریش است
شهنشه گفت ای مادر چنین است　　　دلم گویی که هم با من به کین است
زنی را برگزیدم از جهانی　　　همی از وی نیارامم زمانی
نه گر پندش دهم پندم پذیرد　　　نه با شادی و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه در گیتی دوانید　　　چه مایه رنج زی جانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدان است　　　که او بی‌یار زنده در جهان است
همی تا باشد این دل در تنِ من　　　نپردازم به جنگِ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتی　　　درازْاندوه من کوتاه گشتی
پذیرفتم که گر رویش ببینم　　　به دستِ او دهم تاج و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم　　　چنان دارم که فرمان خدایم

گناهِ رفته را اندر گذارم	دگر هرگز به روی او نیارم
به رامین نیز جز نیکی نخواهم	برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر	تو گویی در دلش افتاد آذر
ز دیده اشکِ خونین بر رخان ریخت	تو گفتی ناردان بر زعفران ریخت
گرفتش دستِ آن پرمایه فرزند	بخور گفتا برین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزی	نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
به‌جا آری سخنهایی که گفتی	چنان کاندر وفا نایدت زُفتی
کجا من دارم آگاهی ازیشان	بگویم چون بیابم راست پیمان
چو مادر با شهنشه این سخن گفت	ز شادی روی او چون لاله بشکفت
به دست و پای مادر اندر افتاد	هزاران بوسه بر دستش همی داد
همی گفت ای مرا با جان برابر	مرا از دوزخِ سوزان برآور
به نیکویی بکن یک کارِ دیگر	روانم باز ده یک بارِ دیگر
که فرمان ترا بر دل نگارم	سر از فرمانت هرگز برندارم
بخورد آنگاه با مادرش سوگند	به دینِ روشن و جانِ خردمند
به یزدانِ جهان و دینِ پاکان	به روشنْ جانِ نیکان و نیاکان
به آبِ پاک و خاک و آتش و باد	به فرهنگ و وفا و دانش و داد
که بر رامین ازین پس بدنجویم	دل از آزار وکردارش بشویم
نخواهم بر تن و جانش زیانی	ز دل ننمایش جز مهربانی
شبستانِ مرا بانو بُوَد ویس	دل وجان مرا دارو بُوَد ویس
گناهِ رفته را زو درگذارم	دگر هرگز به رویش باز نارم
چو شاهنشه بدین سان خورد سوگند	به کار ویس دل را کرد خرسند
همان گه مادرش نامه فرستاد	به نامه کرد رفته یک به یک یاد
سخنها گفت نیکوتر ز گوهر	به گاهِ طعم شیرینْ‌تر ز شکر
به نامه گفته بود ای جانِ مادر	بهشت و دوزخت فرمانِ مادر
ز فرمانم نگر تا سرنتابی	که از دادار جز دوزخ نیابی
چو این نامه بخوانی زود بشتاب	مرا یک بارِ دیگر زنده دریاب
که چشمم کور شد از بس گرستن	تنم خواهد همی از جان گسستن

۴۸ چراغِ جانم اندر تن فرو مرد   بهارِ کامم اندر دل بپژمرد
همی تا روی تو بینم چنینم   به پیش دادگر رخ بر زمینم
ترا خواهم که بینم در جهان بس   که بر من نیست فرخ‌تر ز تو کس
۵۱ شهنشه نیز همچون من نوانست   تنش گویی ز یادت بی‌روانست
چو بی‌تو گشت او قَدرت بدانست   به گیتی گشت چندان کاو توانست
چه مایه در جهان رنج و بلا دید   نگر چه روزگارِ ناسزا دید
۵۴ کنون برگشت و باز آمد پشیمان   بجز دیدارت او را نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند   که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون جان و دیده   وزین دیگر برادر برگزیده
۵۷ ترا باشد ز بیرون داد و فرمان   چنان چون ویسه را اندر شبستان
هم او بانو بُوَد هم تو سپهبد   شما را چون پدر آزاده موبَد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار   دلت جوید به گفتار و به کردار
۶۰ تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز   مکن تندی و چونین سخت مستیز
که از بیگانگی سودی نیاری   وگرچه مایهٔ بسیار داری
چو داری در خراسان مرزبانی   چرا جویی دگر جا ایرمانی
۶۳ خراسانی که چون خرم بهشتست   ترا ایزد ز خاک او سرشتست
ترا دادست بر وی پادشایی   چرا جویی همی از وی جدایی
درین بیگانگی و رنج بی‌مر   چه خواهی جستن از شاهی فزونتر
۶۶ به طبع اندر چه داری به ز امید   به چرخ اندر چه یابی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر   چرا جویی به سختی کانِ دیگر
چو آمد پاسخِ نامه به پایان   ببردندش به پشتِ بادپایان
۶۹ دلِ رامین از آن نامه بتفسید   ز حال مادر و موبد بپرسید
چو از پیمان و سوگند آگهی یافت   عنان از ری به سوی مرو برتافت
نشانده دلبرش را در عماری   چو اندر تاج دُرِّ شاهواری
۷۲ ز بوی زلف و رنگِ روی آن ماه   چو مُشک و لاله شد خاکِ همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته   همی تابید چون ماهِ دوهفته
وگرچه بود در ره کاروانی   چو سروی بود رَسته خسروانی

هوا او را به آب مهر شسته　　هزاران رشته در پروین گسسته ۷۵
به کام خود نشسته پنج شش ماه　　برو ناتافته نورِ خور و ماه
شده از نازکی چون قطرهٔ آب　　ز تَرّی همچو سروی سبز و شاداب
یکی خوبیش را صد برفزوده　　نه کس دیده چو او نه خود شنوده ۷۸
چو چشمِ شاه موبَد بر وی افتاد　　همه شغل جهان او را شد از یاد
چنان کان خوبی ویسه فزون بود　　مرُو را نیز مهرِ دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته　　تو گفتی دیو موبد شد فرشته ۸۱
دگرباره به رامش دست بردند　　جهان را بازی و سخره شمردند
به کام دل همی بودند خرّم　　ز مَی دادند کشتِ کام را نم

۵۹

نشستن موبَد در بزم با ویس و رامین و سرودگفتن رامین به حال خود

چو شاه و ویس و رامین هرسه با هم　　دگرْباره شدند از مهر بی‌غم
گناهِ رفته را پوزش نمودند　　به پوزش کینه را از دل زدودند
شهِ شاهان به پیروزی یکی روز　　نشسته شاد با ویسِ دل‌افروز ۳
بلورین جام را بر کف نهاده　　چو روی ویس در وی لعلِ باده
بخواند آزاده رامین را و بنشاند　　به روی هردو کامِ دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگِ رامین　　نصیبِ چشم رخسار نگارین ۶
چو رامین گه گهی بنواختی چنگ　　ز شادی بر سرِ آب آمدی سنگ
به حال خود سرود خوش بگفتی　　که روی ویس مثل گل شکفتی
مدار ای خسته‌دل اندیشه چندین　　که نه یکباره سنگینی نه رویین ۹
مکن با دوست چندین ناپسندی　　ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل به رود و باده خوش دار　　به جامِ باده بنشان گردِ تیمار
اگر ماندست لَختی زندگانی　　سرآید رنجهای این‌جهانی ۱۲
همان گردون که بر تو کرد بیداد　　به عذر آید ترا روزی دهد داد

بسا روزا که تو دلشاد باشی   وزین اندیشه‌ها آزاد باشی
۱۵ اگر حال تو دیگر کرد گیهان   مرُو را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه را می‌در سر آویخت   خرد را مغزِ او با می برآمیخت
ز رامین خوش‌سرودی خواست دیگر   به حالِ عشق از آن پیشین نکوتر
۱۸ دگرْباره سرودی گفت رامین   که از دل برگرفت اندوه دیرین
رونده سرو دیدم بوستانی   سخنور ماه دیدم آسمانی
شکفته باغ دیدم نوبهاری   سزای آنکه در وی مهر کاری
۲۱ گلی دیدم درو اردیبهشتی   نسیم و رنگِ او هردو بهشتی
به گاهِ غم سزای غمگساری   گهِ شادی سزای شادْخواری
سپردم دل به مهرش جاودانی   ز هر کاری گزیدم باغبانی
۲۴ همی گردم میانِ لاله‌زارش   همی بینم شکفته نوبهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور   بد اندیشم چو حلقه مانده بر در
حسودان را حسد بردن چه باید   به هرکس آن دهد یزدان که شاید
۲۷ سزاوارست با مه چرخِ گردان   ازیرا مه بدو دادست یزدان
چو بشنید این سرود آزاده‌خسرو   ز شادی گشت عشق اندر دلش نو
دریغ هجرِ ویس از دلش برخاست   ز ویس ماهْپیکر جام می خواست
۳۰ بدان کز می‌کند یکباره مستی   فرو شوید ز دل زنگارِ هستی
سمن بر ویس گفت: ای شاهِ شاهان   به شادی زی به کامِ نیکخواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد   همه کارت سزای آفرین باد
۳۳ خوشست امروز ما را باده خوردن   به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روزِ ما ببیند   به شادی ساعتی با ما نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه   کنیم او را ز حالِ خویش آگاه
۳۶ به بزمِ شاه خوانیمش زمانی   که چون او نیست شه را مهربانی
پس آنگه دایه را زی شاه خواندند   به پیش ویس بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده   که می‌خوردن ز دستِ دوستان به
۳۹ جهانْافروز رامین همچنان کرد   به شادی می همی داد و همی خورد
می اندر مغزِ او بنمود گوهر   دلِ پرمهرِ او را گشت یاور

چو ویس لاله‌رخ را می همی داد　　نهان از شاه گفتش ای پری زاد
به شادی و به رامش خور می ناب　　که کِشت عشق را از می دهیم آب ۴۲
دلِ ویس این سخن نیکو پسندید　　نهان از شاه با رامین بخندید
مُرو را گفت بختت راهبر باد　　به بومِ مهر کِشتت نیک بر باد
همی تا جان ما بر جای باشد　　دلِ ما هردو مهرافزای باشد ۴۵
به دل مگزین تو بر من دیگران را　　کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد　　مرا تو یاد باشی من ترا یاد
دلِ ما هردوان کانِ خوشی باد　　دلِ موبد ز تیمار آتشی باد ۴۸
شهنشه را به گوش آمد ازیشان　　سخنهایی که می‌گفتند پنهان
شنیده کرد بر خود ناشنیده　　به مردی داشت دل را آرمیده
به دایه گفت دایه می تو بگسار　　به رامین گفت رامین چنگ بردار ۵۱
سرودِ عاشقان بر چنگ بسرای　　سخن کم گوی و شادی‌مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان　　شده رامین ز مهرِ دل خروشان
سرودی گفت بس شیرین و دلگیر　　تو نیز ار می همی‌گیری چنان گیر ۵۴
مرا از داغِ هجران زرد شد روی　　به می زردی ز روی من فرو شوی
می گلگون کند گلگون رخانم　　زداید زنگِ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگِ رویم ارغوانی　　نداند دشمنم دردِ نهانی ۵۷
به هرچاره که بتوانم بکوشم　　مگر دردِ دل از دشمن بپوشم
از آن رو روز و شب مست و خرابم　　که جز مستی دگر چاره نیابم
چه خوشی باشد آن میخوارگی را　　کزو درمان کنی بیچارگی را ۶۰
همیشه مست باشم می‌گسارم　　بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گویی ماه رویم　　که من چونین به داغِ مهر اویم
اگرچه من ز شیران جان ستانم　　همی بستاند از من عشق جانم ۶۳
خدایا چارهٔ بیچارگانی　　مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روزِ روشن　　ازین محنت برآری شادی من
چو رامین چند گه نالید بر چنگ　　همی از نالهٔ او نرم شد سنگ ۶۶
اگرچه داشت مهرِ دل نهانی　　پدید آمد نهانی را نشانی

دلی در تفِّ آتش مانده ناکام　　چگونه یافتی در آتش آرام

۶۹ چو مستی جفت شد با مهربانی　　دو آتش را فروزنده جوانی

دلِ رامین صبوری چون نمودی　　به چونان جای چون برجای بودی

جوان و مست و عاشق چنگ در بر　　نشسته یار پیش یارِ دیگر

۷۲ نباشد بس عجب گر زو نشانی　　پدید آید ز حالِ مهربانی

چنان آبی که گردد سخت بسیار　　بسنبد زیرِ بند خویش ناچار

همیدون مهر چون بسیار گردد　　به پیشش پند و دانش خوار گردد

۷۵ چو از می مست شد پیروزگر شاه　　به شادی در شبستان رفت با ماه

به جای خویش شد آزاده رامین　　مرُو را خار بستر سنگ بالین

دلِ موبد ز ویسه بود پُر درد　　در آن مستی مرو را سرزنش کرد

۷۸ بدو گفت ای دریغ این خوبرویی　　که با او نیست لَختی مهرجویی

تو چون زیبا درختی آبداری　　شکفته نغز در باغِ بهاری

گل و برگت نکو باشد ز دیدن　　ولیکن تلخ باشد در چشیدن

۸۱ به شکر ماندت گفتار و دیدار　　به حنظل ماندت آیین و کردار

بسی شوخان و بی‌شرمان بدیدم　　یکی چون تو نه دیدم نه شنیدم

بسی دیدم به گیتی مهربانان　　گرفته گونه گونه دوستگانان

۸۴ ندیدم چون تو رسوا مهربانی　　نه همچون دوستگانت دوستگانی

نشسته راست پیش من چنانید　　که پندارید تنها هردوانید

همیشه بختِ عاشق شور باشد　　ز بختِ شور چشمش کور باشد

۸۷ بود پیدا و پندارد نه پیداست　　ابا صد یار پندارد که تنهاست

کلوخی را که او در پس نشیند　　مرُو را چون کُه البرز بیند

شما هردو به عشق اندر چنینید　　خوشی بینید و رسوایی نبینید

۹۰ مباش ای بت چنین گستاخ بر من　　که گستاخی کند از دوست دشمن

اگر گرددت روزی پادشا خر　　مکن گستاخی و منشین برو بر

مثالِ پادشا چون آتش آمد　　به طبع آتش همیشه سرکش آمد

۹۳ اگر با زورِ پیل و طبعِ شیری　　مکن با آتشِ سوزان دلیری

بدان منگر که دریا رام باشد　　بدان گه بین که بی‌آرام باشد

اگرچه آبِ او را رام یابی ... چو برجوشد تو با جوششِ نتابی
مکن با من چنین گستاخ‌واری ... که تو با خشم من طاقت نداری ۹۶
مکن بنیاد این بررفته دیوار ... کجا بر تو فرود آید به یک بار
من از مهرت بسی سختی بدیدم ... ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مرا تا کی بدین‌سان بسته داری ... به تیغِ کین دلم را خسته داری ۹۹
مکن با من چنین نامهربانی ... کجا زین هم ترا دارد زیانی
اگر روزی ز بندم برگشایی ... ستیزه بفگنی مهرم نمایی
وفا و مهرِ تو بر جان نگارم ... ترا بخشم ز شادی هرچه دارم ۱۰۲
ترا بخشم خراسان و کهستان ... تو باشی آفتابم در شبستان
جهان را جز به چشمِ تو نبینم ... تو باشی مایهٔ تخت و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان ... مرا یک دست جامه یک شکم نان ۱۰۵
چو بشنید این سخنها ویسِ دلکش ... فتاد اندر دلش سوزنده آتش
دلش آن شاهِ بیدل را ببخشود ... جوابش را به شیرینی بیالود
بدو گفت: ای گرانمایه خداوند ... مبرّاد از توم یک روز پیوند ۱۰۸
مرا پیوندِ تو خوشتر ز کامست ... دگر پیوندها بر من حرامست
نهم بر خاکِ پای تو جهانْبین ... که خاکِ پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نپنداری که هرگز ... به منْ خرّم بود رامینِ گربز ۱۱۱
مرا در پیش چون تو آفتابی ... چرا جویم فروغِ ماهتابی
توی دریا و شاهان جویبارند ... تو خورشیدی و شاهان گل بیارند
اگر من پرستاری را سزایم ... ازین پس تو مرایی من ترایم ۱۱۴
نگر تا در دل اندیشه نداری ... که تو بینی ز من زنهارْ خواری
مرا مهرِ تو با جان هست یکسان ... تو خود دانی که بی‌جان زیست نتوان
یکی تا موی اندام تو بر من ... گرامیتر ز هر دو چشم روشن ۱۱۷
گذشته رفت شاها، بودنی بود ... ازین پس دارمت خودکام و خشنود
شهنشه را شگفت آمد ز دلبر ... ز گفتارِ چنان زیبا و در خور
یکی بادش به دل برجَست چونان ... که خوشتر زان نباشد بادِ نیسان ۱۲۰
امیدش تازه شد چون شاخِ نسرین ... ز مستی درربودش خوابِ شیرین

شهنشه خفته بود و ویس بیدار / ز رامین و ز موبَد بر دلش بار
۱۲۳ گهی زان کرد اندیشه گهی زین / نبودش هیچ‌کس همتای رامین
در آن اندیشه جنبش آمد از بام / مگر بر بامش آمد خسته‌دل رام
هوا او را ز بستر بر جهانده / ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
۱۲۶ شبی تاریک همچون جانِ مهجور / ز مشکین ابرِ او بارنده کافور
سراپرده کشیده ابرِ دی ماه / چو روی ویس گشته پردگی ماه
هوا چون چشمِ رامین گشته گریان / به دردِ آنکه زو شد ماه پنهان
۱۲۹ نهفتهْ ماه در ابرِ زمستان / چو روی ویس بانو در شبستان
نشسته بر کنارِ بام رامین / امید اندر دلش مانده چو زوبین
ز مهر ویس برف او را گل‌افشان / شبِ تاریک او را روزِ رخشان
۱۳۲ کنارِ بام وی را کاخ و طارم / زمینِ پُرگلِ او را خزّ و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر / همی آمد به مغزش بوی دلبر
چو با دلبر نبودش روی پیوند / به بوی جانفزایش بود خرسند
۱۳۵ چه دانی خوشتر از عشقی بدین‌سان / که باشد عاشق از بدخواه ترسان
ازان ترسد که روزی بدسگالش / بداند ناگهان با دوست حالش
پس آنگه دوست را آید ملامت / ورا آن روز برخیزد قیامت
۱۳۸ چو رامین چند گه بر بام بنشست / شبِ تاریک با سرما بپیوست
نبود او را زیان از برف و باران / که اندر جانش آتش بود سوزان
اگر هر قطره‌ای صد رود گشتی / از آن آتش یکی اخگر نکشتی
۱۴۱ جهان را بود آن شب بیمِ طوفان / که اشکِ چشم او شد جفتِ باران
دل اندر تاب و جان در یوبهٔ جفت / غریوان با دلِ نالان همی گفت
نگارینا روا داری بدین سان / تو در خانه من اندر برف و باران
۱۴۴ تو دیگر دوست را در برگرفته / میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بی‌کس و بی‌یار مانده / دو پای اندر گِل تیمار مانده
تو در خوابی و آگاهی نداری / که عاشق چون همی گرید بزاری
۱۴۷ ببار ای برف بر جانِ من آتش / که بی‌دل را همه رنجی بوَد خوش
گر آهی برزنم ابرت بسوزد / جهان همواره ز آتش برفروزد

الا ای باد تندی کن زمانی　　در آن تندی بهم برزن جهانی
بجنبان گیسوانش را ز بالین　　ز چشمش زاستر کن خوابِ نوشین ۱۵۰
به گوشش درفگن آوازِ زارم　　بگو با وی که من چون دلْفگارم
به تنهایی نشسته بر چه حالم　　به برف اندر به کامِ بدْسگالم
مگر لَختی دلش بر من بسوزد　　که بر من خود دلِ دشمن بسوزد ۱۵۳
اگر زین ابر بیرون آید اختر　　به دردِ من ز من گرید فزونتر
چو ویس آگاه شد از جنبشِ بام　　به گوش آمد مرو را زاری رام
شتابِ دوستی در جانش افتاد　　همان دم دایه را پیشش فرستاد ۱۵۶
همی تا دایه بازآمد چنان بود　　که گفتی بی‌شکیب و بی‌روان بود
فرود آمد به زودی دایه از بام　　ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماهرویا زودْسیرا　　به خون عاشقان خوردن دلیرا ۱۵۹
چرا یکباره بر من چیر گشتی　　چه خوردی تا ز مهرم سیر گشتی
من آنم در وفا و مهربانی　　که تو دیدی، چرا پس تو نه آنی
من اندر برف و تو در خزّ و دیبا　　من از تو ناشکیبا تو شکیبا ۱۶۲
تو در شادی و من در رنج و تیمار　　تو با خوشی و من با درد و آزار
مگر دادارمان قسمت چنین کرد　　ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد　　مرا شاید، همیشه همچنین باد ۱۶۵
ازو خواهم که هر کامی بیابی　　که تو نازک‌دلی غم برنتابی
مرا باید همیشه بندگی کرد　　مرا باید همیشه اندهان خورد
تو شادی کن که شادی را سزایی　　بران کامت که بر من پادشایی ۱۶۸
همی دانی که من چون مستمندم　　به دل دربند آن مشکین کمندم
شبِ تاریک و من بی‌صبر و بی‌کام　　ز دیده خواب رفته وز دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار　　شده جمله جهان بر چشمِ من تار ۱۷۱
به دیدارت همی امید دارم　　مسوزان این دلِ امیدوارم
شبِ تاریک بر من روز گردان　　کنارِ تو مرا جانْبوز گردان
به سرمای چنین سختِ جهانْسوز　　نشاید جز کنار دوست جان‌بوز ۱۷۴
مرا بنمای روی جانْفزایت　　به من برسای زلف مشکْسایت

بَرِ سیمینت بر زرّین برم نه کجا خود سیم و زر هردو بهم به
۱۷۷ دلم در مهرِ تو گمراه گشتست به راهم بر فراقت چاه گشتست
به درد من مشو یکباره خرسند مرا در چاهِ رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت ببرّی هم‌اکنون پردهٔ صبرم بدرّی
۱۸۰ مزن بر جانِ من تیغ جفایت مبر امیدم از مهر و وفایت
که من تا در زمانه زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویسِ دلبر این پیغام بشنید دلش چون شیره بی‌آتش بجوشید
۱۸۳ به دایه گفت چارِ من تو دانی مرا از دست موبَد چون رهانی
که او خفتست اگر بیدار گردد سراسر کارِ ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند شود بیدار و حالِ من بداند
۱۸۶ ترا با وی بباید خفت ناچار برآیینی که خسپد یار با یار
بدو کن پشت و رو از وی بگردان که او مستست و باشد مست نادان
تنِ تو بر تنِ من نیک ماند اگر بپسایدت کی باز داند
۱۸۹ بدان مستی و بیهوشی همی کاوست چگونه بازداند پوست از پوست
بگفت این و چراغ از خانه برداشت به چاره دایه را با شوی بگذاشت
به پیشِ دوست شد سرمست و خرّم به بوسه ریش او را ساخت مرهم
۱۹۲ برآهخت از برِ سیمینش سنجاب بگستردش میان آن گِل و آب
سیهْروباهی از بالا برافگند ز تن جامه ز دل اندوه بَرکند
گل و نرگس به هم دیدی به نوروز چنان بودند آن هردو دل‌افروز
۱۹۵ بسانِ مشتری پیوسته با ماه و یا چون دانشی پیوسته با جاه
زمین پُرْلاله بود از روی ایشان هوا پرمُشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره همانا شد به بازی‌شان نظاره
۱۹۸ هوا چون آن دو گوهر دید شهوار ببرد از شرمشان ابرِ گهربار
دو عاشق در خوشی همراز گشته به خوشی هردوان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین گهی از دست مهرافزای رامین
۲۰۱ تو گفتی شیر و می‌بودند درهم و یا برهم فگنده خزّ و ملحم
بپیچیده به هم چون مار بر مار چه خوش باشد که پیچد یار بر یار

لب اندر لب نهاده روی بر روی / نگنجیدی میان هردوان موی
همه شب هردوان در راز بودند / گهی در راز و گه در ناز بودند ۲۰۴
هم از بوسه شکر بسیار خوردند / هم از بازی خوشی بسیار کردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان / نبود اندر کنارش ماهِ ماهان
به دست اندامِ هم بسترش بپسود / به جای سرو سیمین خشک‌نی بود ۲۰۷
چه مانستی به ویسه دایهٔ پیر / کجا باشد کمان مانندهٔ تیر
به دستش دایه بود از ویس دیدار / بلی دیدار باشد ملحم از خار
بجَست از خواب شاهنشاه چون ببر / ز خشمِ دل خروشان گشته چون ابر ۲۱۰
گرفته دست آن جادو همی گفت / چه دیوی تو که هستی در برم جفت
ترا اندر کنارِ من که افگند / مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکارانِ سرایی / چراغ و شمع جُست و روشنایی ۲۱۳
بسی پرسید وی را تو کدامی / بگو تا تو چه چیزی و چه نامی
نه دایه هیچ‌گونه پاسخش داد / نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
مگر رامین که بود اندر برِ یار / بخفته یار او او مانده بیدار ۲۱۶
همی بوسید بیجاده به شکّر / همی بارید بر گلنار گوهر
ز بام و روز اندیشه همی کرد / که چون بام آید انده بایدش خورد
سرودی سخت‌خوش با دل همی گفت / به دردِ آنکه تنها ماند از جفت ۲۱۹
شبا بس خرّمی، بس دلفروزی / همه‌کس را شبی ما را چو روزی
چو هرکس را برآید روز روشن / ز تاریکی پدید آمد شب من
به نزدیک آمد اینک بام شبگیر / دلا بپسیچ تا بر دل خوری تیر ۲۲۲
خوشا کارا که بودی آشنایی / اگر با وی نبودستی جدایی
جهانا جز بدی کردن ندانی / دهی شادی و بازش می‌ستانی
گر از نوشم دهی یک‌بار کامی / به پایانش دهی از زهر جامی ۲۲۵
بدا روزا که بود آن روز پیشین / که عشق اندر دلِ من گشت شیرین
من آنگه کشتی اندر موج بردم / که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهری افگند / فزون از مهرِ مام و مهر فرزند ۲۲۸
چه در دست اینکه نتوان گفت با کس / کرا گویم که تو فریاد من رس

چو نزدیکم همی ترسم ز دوری   چو دورم نیست بر دردم صبوری
۲۳۱ نه همچون خویشتن دانم اسیری   نه جز دادار دانم دستگیری
خدایا هم تو فریاد دلم رس   که جز تو نیست در گیتی مرا کس
همی نالید رامین بر دلِ ریش   به اندیشه فزایان اندهِ خویش
۲۳۴ ربوده دلبرش را خوابِ نوشین   پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروشِ شاه بشنید از شبستان   شده آگه از آن نیرنگ و دستان
تو گفتی ناگه آتش در دلش ریخت   ز نوشین‌خواب دلبر را برانگیخت
۲۳۷ بدو گفت ای نگارین زود برخیز   ببود آن بَد کزو کردیم پرهیز
تو از مستی شدی در خوابِ نوشین   زهی بیدار و دلخسته به بالین
در آن غم مانده کز تو دور مانم   دلم امید بگسسته ز جانم
۲۴۰ من از یک بد چنین ترسان و لرزان   بدی دیگر پدید آمد بتر زان
خروش و بانگ شه آمد به گوشم   جدا کرد از دلم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل   که برکش پای خود یکباره از گِل
۲۴۳ فرو رو سرش را از تن بینداز   جهان را زین فرو مایه بپرداز
به جان من که خون این برادر   ز خون گربه‌ای بر من سبکتر
جوابش داد ویس و گفت مشتاب   بر آتش ریز لختی از خرد آب
۲۴۶ چو رنجت را سرآید روزهنگام   ابی خون خود برآید مر ترا کام
پس آنگه همچو گوری جَسته از شیر   ز بامِ گوشک تازان آمد او زیر
نگه کن تا چه نیکو ساخت دستان   ز ناگه رفت پنهان در شبستان
۲۴۹ شهنشه بُد هنوز از باده سرمست   سمن‌بر رفت و بر بالینش بنشست
مرو را گفت دستم ریش کردی   ز بس کاو را کشیدی و فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر   پس آنگه هرکجا خواهی همی بر
۲۵۲ شهنشه چون شنید آواز بتْ‌روی   نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی
رها کرد از دو دستش دستِ دایه   بجَست از دام رسوایی بلایه
سمن بر ویس را گفت ای نگارین   چرا بودی همی خاموش چندین
۲۵۵ چرا چون خواندمت پاسخ ندادی   دلم بیهوده بر آتش نهادی
چو دایه رَسته گشت از دام تیمار   دلیری یافت ویسِ ماه رخسار

فغان دربست وگفت: ای وای برمن — که هستم سال و مه در دستِ دشمن
چو مارِ کج روم گرچه روم راست — نشان رفتنم ناراست پیداست ۲۵۸
مبادا هیچ زن را رشک‌بر شوی — که شوی رشک‌بر باشد بلاجوی
به بستر خفته‌ام با شویِ خود کام — به رسوایی همی از من بَرد نام
به پوزش گفت وی را شاه موبد — مکن با من گمانِ دوستی بد ۲۶۱
که تو جانی مرا وز جان فزونی — که جانم را به شادی رهنمونی
ز مستی کردم این کاری که کردم — چرا می‌خوردم و زوبین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی — از آن بیشی بلای خویش دادی ۲۶۴
به نیکی در مبادم زندگانی — اگر من بر تو بد دارم گمانی
بخواهم عذر اگر کردم گناهی — نکو کن عذر چون من عذرخواهی
گناه آید به نادانی ز مَستان — چو عذر آرند ازیشان داد مستان ۲۶۷
خرد را می ببندد چشم را خواب — گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار — ازو خشنود شد ویسِ گنهکار
به عشق اندر چنین بسیار باشد — همیشه مردِ عاشق‌خوار باشد ۲۷۰
گناهِ دوست را پوزش نماید — چو نپذیرد به پوزش درفزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاری — خروشان پیش وی شیرِ شکاری
بسا دل‌سوخته دیدم خداوند — فگنده مهر بنده بر دلش بند ۲۷۳
اگر عاشق شود شیر دُژ آگاه — به عشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تیزیش کندی — نیارد کرد با معشوق تندی
هر آن کاو عشق را نیکو نداند — اسیرِ عشق را دیوانه خواند ۲۷۶
مکاراد ایچ کس در دل نهالش — که زود آن کشته بار آرد وبالش

۶۰

آگاهی‌یافتن موبد از قیصر روم و رفتن به جنگ

جهان را گوهر و آیین چنین است — که با هم گوهران خود به کین است
هر آن کس را که او خواند براند — هر آن چیزی که او بخشد ستاند

بود تلخش همیشه جفتِ شیرین
چنانْ چون آفرینش جفتِ نفرین

شبش با روز باشد ناز با رنج
بلا با خرمی بدخواه با گنج

نباشد شادمانی بی‌نژندی
نه پیروزی بُوَد بی مستمندی

بخوان این داستان ویس و رامین
بدو در گونه‌گون کارِ جهان بین

گهی اندوه و گه شادی نموده
گهی بدخواه و گاهی دوست بوده

چو شاهنشاه دل خوش کرد با ویس
دگرْ ره در میان افتاد ابلیس

فرو کشت آن چراغ مهربانی
بکَند از بُن درختِ شادمانی

شهنشه موبَد از قیصر خبر یافت
که قیصر دل ز راهِ مهر برتافت

ز بدراهی نهادی دیگر آورد
به خودکامی سر از چنبر برآورد

همه پیمانهای کرده بشکست
بسی کسهای موبَد را فرو بست

ز روم آمد سپاهی سوی ایران
بسی آباد را کردند ویران

نفیر آمد به درگاهِ شهنشاه
به تارک برفشانان خاکِ درگاه

خروشان سربسر فریادخواهان
ز بیدادِ زمانه داد خواهان

شهنشه رای زد رفتن به پیگار
ز باغِ ملک برکندن همه خار

به شاهان و بزرگان نامه‌ها کرد
ز هر شهری یکی لشکر بیاورد

سپه گرد آمد اندر مرو چندان
که دشتِ مرو تنگ آمد بریشان

ز درگاهش برآمد نالهٔ نای
به راه افتاد شاهِ لشکرْآرای

سفر بادِ خزان شد مرو گلزار
چو باد آمد نه گلشن ماند و نه بار

چو بیرون برد شاهنشاه لشکر
به یاد آمدش کارِ ویسِ دلبر

که رامین را چگونه دوستدارست
دلش با وی چگونه سازگارست

به نادانی ز من بگریخت یک بار
مرا بی‌صبر و بی‌دل کرد و بی‌یار

اگر یک ره دگر چونان گریزد
به تیغِ هجر خون من بریزد

پس آن به کِش نگه دارم بدین بار
کجا غم خوردم از جستنش بسیار

جدایی را نیارم دید ازین پس
همین یک ره که دیدستم مرا بس

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دوبارش کی گزد مار

شتر را بی‌گمان زانو ببستن
بسی آسان‌تر از گم‌گشته جُستن

چو زین اندیشه‌ها با دل همی راند
همان گه زرد فرّخْزاده را خواند

بدو گفت ای گرانمایه برادر   مرا با جان و با دیده برابر ۳۰
نگر تا تو چنین کردار دیدی   و یا از هیچ داننده شنیدی
که چندین بار با من کرد رامین   دلم را سیر کرد از جانِ شیرین
همه‌ساله همی سوزم بر آذر   ز دستِ دایه و ویس و برادر ۳۳
بماندستم به دست این سه جادو   برین دردم نیفتد هیچ دارو
نه از بند و نه از زندان بترسند   نه از دوزخ نه از یزدان بترسند
چه شاید کرد با سه دیوِ دُژخیم   که نز شرم آگهی دارند و نز بیم ۳۶
کند بی‌شرم هرکاری که خواهد   نترسد زانکه آبِ او بکاهد
اگرچه شاهِ شاهان جهانم   ز خود بیچاره‌تر کس را ندانم
چه سودست این خداوندی و شاهی   که روزم همچو قیرست از سیاهی ۳۹
همه‌کس را به گیتی من دهم داد   مرا از بخت خود صدگونه فریاد
ستم‌دیده ز من مردان صف در   کنون گشته زنی بر من ستمگر
همه بیدادِ من هست از دلِ من   که گشت از عاشقی همدستِ دشمن ۴۲
جهان از بهر آن بدْنام خواهد   که خونِ من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من به یک ننگ   نشوید آبِ صد دریا ازو زنگ
ز یک سو زن مرا دشمن گرفته   وزو خورشید نام من گرفته ۴۵
ز دیگرسو کمین کرده برادر   ز کین برجانِ من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد   که چون دشمن به قتل من شتابد
ندانم چون بُوَد فرجامِ کارم   چه خواهد کرد با من روزگارم ۴۸
درین اندیشه روز و شب چنانم   که با من نیست پنداری روانم
چرا جویم به صدفرسنگ دشمن   که دشمن هست هم در خانهٔ من
به دربستن چرا جویم بهانه   که آب من برآمد هم ز خانه ۵۱
به پیری در بلایی اوفتادم   کجا با او بشد گیتی ز یادم
کنون باید همی رفتن به پیگار   بماندن ویس را ایدر بناچار
حصارِ آهنین و بندِ رویین   بسنبد تا ببیند روی رامین ۵۴
ندانم هیچ چاره جز یکی کار   که رامین را برم با خود به پیگار
بمانم ویس را ایدر غریوان   ببسته در دزِ اشکفت دیوان

۵۷ چو باشد رام در ره ویس در بند   نیابند ایچ گونه روی پیوند
ولیکن دز به تو خواهم سپردن   ترا باید همی تیمارخوردن
دلِ من بر تو دارد استواری   که در هر کار داری هوشیاری
۶۰ نباید مر ترا گفتن که چون کن   ز هر کاری تو هشیاری فزون کن
نگه دار این دو جادو را در آن دز   ز رنگ و چارهٔ رامین گریز
دو صد منزل زمین پیمود خواهم   به نیکی نامِ خود بفزود خواهم
۶۳ چو رامین نزد ویس آید به نیرنگ   شود نامی که می‌جویم همه ننگ
اگرچه خانه‌کَن باشد دو صد کس   مر ایشان را شکافنده یکی بس
مرا سه جادو اندر خانگاهند   که در نیرنگْ‌جستن سه سپاهند
۶۶ ز دیوان گر هزاران لشکر آیند   به دستان این سه جادو برتر آیند
مرا چونان که تو دیدی ببستند   امید شادیم در دل شکستند
به تنبل جامهٔ صبرم بریدند   به زشتی پردهٔ نامم دریدند
۶۹ نبیند غرقه از دریای جوشان   سه یک زان بَد که من دیدم ازیشان
چو بشنید این سخن زرد از شهنشاه   بدو گفت ای به دانش برتر از ماه
منه بر دل تو چندین بارِ تیمار   که از تیمار گردد مرد بیمار
۷۲ زنی باری که باشد تا تو چندین   ازو افغان کنی با اشکِ خونین
گر او در جادوی جز اهرمن نیست   زبونتر زو کسی در دستِ من نیست
نیابد هیچ بادی نزد او راه   نتابد بر رخانش بر خور و ماه
۷۵ نبیند تا تو بازآیی ز پیگار   در آن دز هیچ خلق و هیچ دیّار
نگه دارم من آن جادوصنم را   چو دارد مردمِ سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان   که دارد مردم آزاده مهمان
۷۸ شهنشه در زمان با هفتصد گُرد   برفت و ویس بانو را به دز برد

۶۱

بردن شاه موبَد ویس را به دز اشکفت و صفتِ دز و خبریافتن رامین از ویس

دزِ اشکفت بر کوهِ کلان بود — نه کوهی بود برجی ز آسمان بود
ز سختی سنگ او مانندِ سندان — نکردی کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا یکی نیمِ جهان بود — ز بس بالا ستونی ز آسمان بود ۳
به شب بالاش بودی شمعْ‌پیکر — به سر بر آتش او را ماه و اختر
برو مردم ندیمِ ماه بودی — ز رازِ آسمان آگاه بودی
چو بر دز برد موبد دلستان را — مهی دیگر بیفزود آسمان را ۶
به پیکر دز چو سنگینْ‌مجمری بود — نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
به مجمر در رخانِ ویس آتش — بر آن آتش عبیر آن خال دلکش
حصار از روی آن ماهِ حصاری — شکفته همچو باغِ نوبهاری ۹
سمنبر ویس با دایه نشسته — شهنشه پنج در بر وی ببسته
همه درها به مُهر خویش کرده — همه مُهرش برادر را سپرده
درِ صد گنج بر ویسه گشاده — در آن‌جا سازِ صدساله نهاده ۱۲
در آن دز بود بختش را همه کام — مگر پیوند یار و دیدن رام
چو شاهنشه ز کارِ دز بپرداخت — سوی مرو آمد و کارِ سفر ساخت
سپاهی بود همچون کوهِ آهن — بتر مردی درو بهتر ز بیژن ۱۵
به رفتن هریکی خندان و نازان — مگر رامین که گریان بود و نالان
ز تاب مهر سوزان تب گرفته — چو کبگی باز در مخلب گرفته
غبارِ حسرتش بر رخ نشسته — امیدِ وصلتش در دل شکسته ۱۸
به جسمش جانِ شیرینْ‌خوار گشته — به زیرش خزّ و دیبا خار گشته
نه روز او را قرار و نه شب آرام — به کام دشمنان افتاده بی‌کام
جگر پر ریش گشته دل پر از نیش — همی گفتی نهانی با دلِ خویش ۲۱

چه عشقست اینکه هرگز کم نگردد دلم روزی ازو خرّم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنایی نبیند چشمِ بختم روشنایی
۲۴ اگر هربار می‌زد بر دلم خار خدنگِ زهر پیکان زد ازین بار
برفت از پیش چشمم آن دلارام که بی او نیست در تن صبر و آرام
به عشق اندر وفاداری نکردم چو روز هجر او دیدم نمردم
۲۷ چه سنگینه دلم چه آهنینم که گیتی را همی بی‌او ببینم
اگر باشد تنم بی‌رویِ جانان همان بهتر که باشم نیز بی‌جان
رفیقا حال ازین بتّر چه دانی که مرگم خوشترست از زندگانی
۳۰ اگر جانان من با من نباشد همان خوشتر که جان در تن نباشد
ز بهرِ دوست خواهم جانِ شیرین چنان کز بهرِ دیدارش جهان بین
کنون کز بختِ خود بی‌یار گشتم ز جان و دیدگان بیزار گشتم
۳۳ چو نالیدی چنین از بختِ بدْساز به دل کردی سرودی دیگر آغاز
دلا گر عاشقی ناله بیاور که بیدادِ هوا را نیست داور
که بخشاید به گیتی عاشقان را که بخشایش کند دردِ کسان را
۳۶ اگر نالم همی بر داد نالم که ببریدند شادی را نهالم
ببردند آفتابم را ز پیشم ز هجرش پرْنمک کردند ریشم
ببار ای چشمِ من خونابت اکنون کدامین روز را داری همی خون
۳۹ مرا هرگز غمی چونین نباشد سزد کِت اشک جز خونین نباشد
اگر بودی به غم زین پیش خونبار سزد گر جان فرو باری بدین بار
به باران تازه گردد روی گیهان چرا پژمرده شد رویم ز باران
۴۲ دلم را آتشِ تیمار بگداخت به چشم آورد و بر زرّینْ‌رخم تاخت
گرستن گرچه از مردان نه نیکوست ز من نیکوست در هجر چنان دوست
چو باز آمد ز راهِ دز شهنشاه ز حال ویس، رامین گشت آگاه
۴۵ غمش بر غم فزود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخِ زرد
چو طوفان از مژه بارید باران بشست از روی زردش گردِ هجران
همی گفتی سخنهای دل‌انگیز که باشد مردِ عاشق را دل‌آویز
۴۸ من آن خستهْ‌دلم کز دوست دورم ز بخت آزرده‌ام وز دل نَفورم

چنانم تا حصاری گشت یارم ‌‌ ‌ که گویی بسته در رویینْ حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر ‌ ‌ بگو صد داغ تو دارم به دل بر
مرا در دیده دیدار تو ماندست ‌ ‌ چو اندر یاد گفتار تو ماندست ۵۱
یکی خواب از دو چشمِ من ستردست ‌ ‌ یکی گیتی ز یادِ من ببردست
درین سختی اگر من آهنینم ‌ ‌ نمانم تا رخانت باز بینم
اگر دردِ مرا قسمت توان کرد ‌ ‌ نماند در جهان یک جانِ بی‌درد ۵۴
چنان گشتم ز درد و ناتوانی ‌ ‌ که مرگم خوشترست از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهایی ‌ ‌ که درمانم توی وز من جدایی
چو رامین را به روی آمد چنین حال ‌ ‌ شد از مویه چو موی از ناله چون نال ۵۷
همان دشمن که دیرین دشمنش بود ‌ ‌ چو روی او بدید او را ببخشود
به یک هفته ز بیماری چنان شد ‌ ‌ که سیمین تیر وی زرّین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان ‌ ‌ بیامد با شهنشه تا به گرگان ۶۰
چنان شد کز جهان امید برداشت ‌ ‌ تو گفتی زهر پیکان در جگر داشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند ‌ ‌ یکایک حال او با شه بگفتند
به خواهش بازگفتند ای خداوند ‌ ‌ ترا رامین برادر هست و فرزند ۶۳
نیابی در جهان چون او سواری ‌ ‌ به هر فرهنگ چون او نامداری
همه‌کس را چو او کهتر بباید ‌ ‌ کزو بسیار کامِ دل برآید
ترا در پیش چون او یک برادر ‌ ‌ اگر دانی به از بسیار لشکر ۶۶
ازو دندانِ دشمن بر تو کُندست ‌ ‌ که او شیرِ دمان و پیلِ تندست
اگر روزی ازو آزرده بودی ‌ ‌ عفو کردی و خشنودی نمودی
کنون تازه مکن آزارِ رفته ‌ ‌ به کینه مشکن این شاخِ شکفته ۶۹
کزو تا مرگ بس راهی نماندست ‌ ‌ ز کوهش باز جز کاهی نماندست
همین یک بار بر جانش ببخشای ‌ ‌ مرو را این سفرکردن مفرمای
سفر خود خوش نباشد با درستی ‌ ‌ نگر تا چون بُوَد با درد و سستی ۷۲
بمانش تا بیاساید یکی ماه ‌ ‌ که بس خسته شد او از شدّتِ راه
چو گردد درد لختی بر وی آسان ‌ ‌ به دستورت شود سوی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر ‌ ‌ که این‌کشورچو زهرست آن چوپاٰزهر ۷۵

چو بشنید این سخن شاه از بزرگان　　بماند آزاده رامین را به گرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود　　همه دردی از اندامش بپالود
دگرْ ره زعفرانش ارغوان گشت　　کمانش باز شمشادِ جوان گشت
فتادش یوبهٔ دیدارِ دلبر　　چو آتش در دل و چون تیر در بر
برفت از شهرِ گرگان یک‌سواره　　به زیرش تندرو بادی تخاره
سرایان بود چون بلبل همه راه　　به گوناگون سرود و گونه‌گون راه
نخواهم بی‌تو یارا زندگانی　　نه آسانی نه کامِ این جهانی
نترسم چون ترا جویم ز دشمن　　اگر باشد جهانی دشمنِ من
وگر راهم سراسر مار باشد　　برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان　　همه کوهش بُوَد جای پلنگان
گیا بر دشت اگر شمشیر باشد　　وگر ریگش چو ببر و شیر باشد
سمومش باد باشد صاعقه میغ　　نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بُوَد مر باد او را گرد پیکان　　چنان چون ابر او را سنگْ‌باران
به جان تو کز آن ره برنگردم　　وگر چونانکه برگردم نه مردم
اگر دیدارِ تو باشد در آتش　　نهم دو چشم بینایم بر آتش
وگر وصل تو باشد در دمِ شیر　　مرا با او سخن باشد به شمشیر
رهِ وصلت مرا کوتاه باشد　　سه‌ماهه راه گامی راه باشد
چه باشد گر بُوَد شمشیر در راه　　شهاب و برق بارد بر سر ماه

۶۲
زاری‌کردن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتنِ رام　　به چشمش بامِ تیره گشت چون شام
فراقش زعفران بر ارغوان ریخت　　چو مژگانش گهر بر کهربا بیخت
جدایی بر رخانش زرگری کرد　　ولیکن چشم او را جوهری کرد
زنان بر روی دست پرنگارش　　بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه بُد چون سوکواران　　رخانش لعل همچون لاله‌زاران

ز بس بر رُخ‌زدن دستِ نگارین   ز بس بر جامه راندن اشکِ خونین
ازو بستد فراقش رنگِ فرّخ   رخش چون جامه کردو جامه چون رُخ
همی نالید بر تنهایی از جفت   خروشان زار با دایه همی گفت
فدای عاشقی کردم جوانی   فدای مهرِ جانان زندگانی
گمان کردم که ما با هم بمانیم   هر آن کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید   جدایی پردهٔ رازم بدرّید
نگارا تا تو بودی در برِ من   به نوشین خواب خوش بُد بستر من
کنون تا بسترم پرْ خار کردی   مرا زان خوابِ خوش بیزار کردی
چو چشمم را ز غم بی‌خواب کردی   کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دلِ من گاه و بیگاه   که تو ناچار جویی جنگِ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت   نشیند گرد بر زلفِ سیاهت
نهی بر جای افسر، خُود بر سر   کمان‌گیری به جای رود و ساغر
زره پوشی به جای خزّ و دیبا   بفرسایدت آن اندامِ زیبا
چنان چون ریختی خونم به عبهر   بریزی خونِ بدخواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی   چرا با تو نرفتم چون تو رفتی
مگر بر من نشستی گردِ راهت   شدی مُشکین از آن زلف سیاهت
دلم با تو به راه اندر رفیق است   زهجرت خسته و در خون غریق است
رفیقت را به راه اندر نگه دار   فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد ز خوبان خوبْ‌کاری   نمودن دوستان را دوستداری
توآن کن با من ای با روی چون خور   که باشد با خور روی تو در خور
مرا یاد آر از حالم بیندیش   توانگر هم بیندیشد ز درویش
مرا دیدی که دودِ عشق چون بود   کنون آتش پدید آمد از آن دود
از این هجرت بدین هول و درازی   همه دردی به چشمم گشت بازی
چه طوفانست گویی بر روانم   که جیحون می‌رود از دیدگانم
دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست   که بر عنوان او این روی زردست
نگر تا زاری اندر نامه چونست   که بر عنوان او دریای خونست
چو ویس از دردِ دل نالید بسیار   ز بس تیمار پیچان گشت چون مار

۳۳ دل دایه بر آن دلبر همی سوخت ... مرو را جز شکیبایی نیاموخت
همی گفتش صبوری کن که آخر ... به کامِ دل رسد یک روز صابر
همه اندوه و تیمارت سرآید ... ز تخمِ صابری شادی برآید
۳۶ اگرچه بیدلان را صبر خوردن ... بسی آسانتر است از صبرکردن
تو صابر باش و پند دایه بنیوش ... که صبرِ تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند ... ازین بندت رهاندن او تواند
۳۹ همی خوان کردگارت را به یاری ... همی کن با همه‌کس خوبکاری
مگر یزدان شما را دست گیرد ... ز ناگه آتشِ دشمن بمیرد
به اندرزت همین گفتن توانم ... که چاره جز شکیبایی ندانم
۴۲ به پاسخ گفت وی را ویسِ دلکش ... صبوری چون توان کردن در آتش
تو نشنیدی چه گفت آن مردِ تیمار ... که داد او را رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش ازین پندم میاموز ... برین گنبد نپاید مر ترا گوز
۴۵ بشد یار و مرا ناکرده پدرود ... چه این پند و چه پولی زان سرِ رود
دل من با دل تو نیست یکسان ... ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار ... بود درد کسان بر دیگران خوار
۴۸ مرا گویی ترا صبرست چاره ... چه آسانست کوشش بر نظاره
تو معذوری که تو همچون سواری ... ز رنجِ رهرو آگاهی نداری
تو قارونی ز صبر و من تهی‌دست ... بُوَد بر چشمِ سیران گرسنه مست
۵۱ تو نیز ای دایه با من همچنینی ... ز بهرِ من شکیبایی گزینی
همانا گر چو من بیدل بمانی ... فغان در گیتی از من بیش رانی
تو بنشینی و از من صبر جویی ... صبوری چون کنم بی‌دل نگویی
۵۴ اگر بیدل بود شیر دُژْآگاه ... برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین ... همی بارد ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچ‌کس بدبختی خویش ... نجوید هیچ دانا سختی خویش
۵۷ برم این چاهِ بدبختی تو کَندی ... به صدچاره مرا در وی فگندی
کنون آسان نشستی بر سرِ چاه ... همی گویی ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند ... ترا زین بند سختی او رهاند

نمد باشد در آب‌افگندن آسان   نباشد زو برآوردنش از آن سان

۶۳

آمدن رامین به دز اشکفت دیوان پیش ویس

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو   تهی بُد باغِ شادی از گل و سرو
ندید آن قدِ ویس اندر شبستان   بهشتی‌سرو و بارِ او گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش   نه مشکین یافت ایوان را ز مویش
بدان خوشی و خوبی جایگاهی   ابی دلبر به چشمش بود چاهی
تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان   ز بهر آن صنم بودند گریان
چو رامین دید جای دوست بی‌دوست   چو ناری بشکفید اندر تنش پوست
فرو بارید چشمش ناردانه   چو قطر باده ریزان از چمانه
بر آن باغ و بر آن ایوان بنالید   نگارین رو بر آن بومش بمالید
چنان بلبل که نالد زار برجفت   همی نالید و در ناله همی گفت
سرایا تو همان خرّم‌سرایی   که بودت آن صنم کبکِ سرایی
تو گردون بودی و خوبان ستاره   ولیکن مشرق ایشان را نظاره
روان بُد در میان‌شان آفتابی   خرد را فتنه‌ای دل را عذابی
زمین از روی او بت‌روی گشته   هوا از بوی او خوشبوی گشته
بهر کُنجی همی نالید رودی   سرایان لعبتی با او سرودی
به درگاه تو بر شیرانِ رزمی   بر ایوان تو بر گورانِ بزمی
کنون در تو نبینم آن حصاره   کزو آمد همی ماه و ستاره
نه شیرانند برجا و نه گوران   نه چندانی سپاه و خنگ و بوران
نه آنی آنکه من دیدم نه آنی   کزین گیتی به رامین خود تو مانی
جهان جادو و خودسازست و خودکام   ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بُردست روزِ شادمانی   ز رامین بُرده روزِ کامرانی
دریغا آن گذشته روزگارا   که چندان کام و شادی بود ما را
نپندارم که روزی باز بینم   ترا شادان و بر تختت نشینم

که روز کامرانی گر بدان حال   از آن بهتر که بی‌کامی به صدسال
۲۴ چو بسیاری بگفت و گشت نومید   ز روی آن جهان‌آرای خورشید
برون آمد ز دروازه غریوان   نهاده روی زی اشکفتِ دیوان
بیابان کوه بود و راه دشوار   به چشمش بود گلزار و سمنزار
۲۷ به راه اندر شب و روشن یکی بود   که جانش را صبوری اندکی بود
به نزد دز چنان آمد که شب بود   شبش دیدار دلبر را سبب بود
ندیدندی به روزش دیده‌بانان   ندیدندی به شب در پاسبانان
۳۰ همی دانست خود رامین گربز   که دلبندش کجا باشد در آن دز
بدان سو شد که جای دلبرش بود   به تاری شب نشانِ خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمانْور   نه نیز از جنگیان چون او دلاور
۳۳ خدنگ چارْ پر بر زه بپیوست   چو برقِ تیز بگشادش ازو دست
بدو گفت این خجسته مرغ بیجان   رسول من توی نزدیک جانان
تو هرجایی بری پیغام فُرقت   ببر اکنون ز من پیغام وصلت
۳۶ چنان کاو خواست تیرش همچنان شد   به بامِ آفتابِ نیکوان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش   نشست اندر سریرِ شیرپایش
سبک دایه برفت و تیر برداشت   ز شادی تیره شب را روز پنداشت
۳۹ ببرد آن تیر پیش ویسِ دلبر   بدو گفت این همایونْ‌تیر بنگر
رسول است این ز رامینِ خجسته   ازان رویینْ‌کمان او بجَسته
کجا فرّخ نشان رام دارد   همش فرخندگی زین نام دارد
۴۲ سروش آمد سوی اشکفتِ دیوان   ازو روشن شد این تاریک ایوان
برآمد آفتاب نیکبختی   ببرد از ما شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی   بجز شادی و کام دل نبینی
۴۵ چو ویسه دید تیر دوستگان را   برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نامِ دلبر   گهی بر رخ نهاد و گه به دل بر
گهی گفت ای خجسته تیرِ رامین   گرامی‌تر مرا از دو جهان‌بین
۴۸ همه کس را کند زخم تو خسته   مرا از خستگی کردی تو رسته
رسولی تو از آن دست و کف راد   که تا جاوید طوق گردنم باد

کنم پیکانت از یاقوتِ سوده ‌ چو سوفارت ز درّ نابسوده
کنم از سینه‌ام سیمینه ترکش ‌ خداوندت بدان ترکش بود گش ۵۱
دل از هجرانِ رامین ریش دارم ‌ درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی ‌ همه پیکانم از دل برکشیدی
جز از تو تیر پیکانْ‌کش ندیدم ‌ پیامی چون پیامت خوش ندیدم ۵۴
چو رامین تیرِ پرتابش بینداخت ‌ سپاهِ دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون یارب کجا شد ‌ روا شد کامِ من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حالم آگاه ‌ به صدچاره بجستی مر مرا راه ۵۷
پس آنگه گفت با دل کای دل من ‌ بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدانِ جهان و ماه و خورشید ‌ بدان مینو کجا داریم امید
کزین دز برنگردم تا بدان گاه ‌ که یابم سوی کامِ خویشتن راه ۶۰
اگر دیوار او باشد از آهن ‌ به آتش تافته همچون دلِ من
به گردش کنده‌ای پرزهر جان گیر ‌ سوی کنده جهانی مرد چون شیر
سرِ دیوار او پرمار شیبا ‌ جهان از زخم او شد ناشکیبا ۶۳
بدو در مردمش همواره جادو ‌ یکایک برق چنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از زهرِ ایشان ‌ میان باد زهرْآلوده پیکان
دل از مردی درو هم راه جستی ‌ در و دیوار او درهم شکستی ۶۶
نترسیدی دلم زان مار جادو ‌ به فرِّ کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را ‌ زمانه سجده کردی خنجرم را
ببوسیدی دلیری هر دو دستم ‌ ز بس که گردنِ گُردان شکستم ۶۹
مرا تا جانِ شیرین یار باشد ‌ وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گر چه بینم یک جهان مرد ‌ همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد
منم کیوان گر ایشانند سرکش ‌ منم دریا گر ایشانند آتش ۷۲
ز یک تخمیم در هنگام گوهر ‌ بداند هرکسی بِه را ز بدتر
ازین سو مانده در اندیشه در رام ‌ وزان سو ویسْ بانو مانده در دام
زبان از دوستداری رام گویان ‌ روان از مهربانی رام‌جویان ۷۵
بر آتش روی اندیشه همی شست ‌ وصال دوست را در چاره می‌جست

فسون‌گر دایه گفت ای جانِ مادر / ترا بخت است جفت و چرخ یاور
۷۸ ز بختت آنکه اکنون وقت سرماست / جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون از دستِ سرمای زمستان / نشیند دیدبان در خانه لرزان
نباشد پاسبان بر بام اکنون / دوبار آید به شب از خانه بیرون
۸۱ چو مرد پاسبانت نیست بر بام / نکو گردد همه کارت سرانجام
کجا رامین درین نزدیکی ماست / اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما در دز کجاییم / نشسته در سرای پادشاییم
۸۴ بسی بود او درین دز با شهنشاه / به هر سنگی بر او داند دوصد راه
فلان تاوانه کاو را دل گشاده‌ست / سوی دیوار دز در برنهاده‌ست
درش بگشا و پس آتش برافروز / به شب بنمای رامین را یکی روز
۸۷ کجا چون او ببیند روشنایی / دلش یابد از اندیشه رهایی
دوان آید ز هامون سوی دیوار / برآوردنش را آنگه کنم چار
بگفت این دایه آنگه همچنین کرد / به تنبل دیو را زیرِ نگین کرد
۹۰ چو رامین روشنایی دید و آتش / به پیش روشنایی ماهِ دلکش
بدانست او که آن خانه کجایست / وز آتش مهربانش را چه رایست
چو زرین دید از آتش افسرِ کوه / دوان آمد ز هامون بر سر کوه
۹۳ نرفتی غُرم پوینده در آن جای / تو گفتی گشت پرّان مرغ را پای
چنین باشد دل اندر مهربانی / نه از سختی بنالد نه زیانی
ز آزِ وصل دیگر کیش گیرد / غم عالم به جان خویش گیرد
۹۶ درازی راه را کوته شمارد / چو شیرِ تند را روبه شمارد
بیابانش چو کاخ و گلشن آید / سرابش همچو دشتِ سوسن آید
چه پُر از شیرِ نر بیند نیستان / چه پُر طاووسِ نر بیند گلستان
۹۹ چه دریا پیش او آید چه جویی / چه کهسارش به پیش آید چه مویی
هوا او را دهد چندان دلیری / که گویی از جهان آمدش سیری
هوا را بهتر از دل مشتری نیست / ازیرا بر دلِ کس داوری نیست
۱۰۲ هوا خرّد به آرامِ دل و جان / چنان داند که چیزی یافت ارزان
هوا زشتی و نیکی را نداند / خرد زیرا هوا را کور خواند

اگر بودی هوا را نور دیدار — نبودی هیچ زشتی را خریدار
چو رامین تنگ شد در پای دیوار — بدیدش ویسه از بالای دیوار ۱۰۵
چهل دیبای چینی بسته درهم — دو تو برهم فگنده سخت محکم
فرو هشتند بر دلْخسته رامین — برو بر رفت رامین همچو شاهین
چو بر دز رفت بامِ دز چنان بود — که ماه و زُهره را با هم قران بود ۱۰۸
به یک جام اندر آمد شیر با مُل — به یک باغ اندر آمد سوسن و گُل
بهم آمیخته شد زرّ و گوهر — چو اندر هم سرشته مُشک و عنبر
جهان نوش و گلابی درهم آمیخت — تو گفتی عشق و خوبی برهم آویخت ۱۱۱
شبِ تیره درخشان گشت و روشن — مه دی گشت چون هنگامِ گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود — دو بیجاده لب از بوسه بفرسود
دو دیباروی چون فرخار و نوشاد — بپیچیده به هم چون سرو و شمشاد ۱۱۴
بشادی هردو در کاشانه رفتند — به سیمینْ دست جامِ زر گرفتند
بیفگندند بار فُرقت از دوش — ز می‌دادند کِشت عشق را نوش
گهی مرجان به بوسه شاد کردند — گهی حالِ گذشته یاد کردند ۱۱۷
گهی رامین بگفتی زاری خویش — ز درد عشق و هم بیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بَد — که با او کرد شاهنشاه موبد
شبِ دی ماه و گیتی در سیاهی — چو دیوی گشته از مه تا به ماهی ۱۲۰
سه‌گونه آتش از سه جای رخشان — به خانه در گل‌افشان بود ازیشان
یکی آتش از آتشگاه خانه — چو سرو بسّدین او را زبانه
دگر آتش ز جام می‌فروزان — نشاطِ او چو بختِ نیک روزان ۱۲۳
سیم آتش ز روی ویس و رامین — نشان دودِ آتش زلف مُشکین
سه یارِ پاک دل با هم نشسته — در کاشانه‌ها چون سنگ بسته
نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه — نشاط و عیش را بسته شود راه ۱۲۶
نه بیم آنکه روزی دور گردند — ز روی یکدگر مهجور گردند
شبی چونان، به از عمری نه چونان — چه‌خوش بوداندرآن شب وصل ایشان
چو رامین روی ویسِ دلستان دید — به کامِ خویش هنگام چنان دید ۱۲۹
سرودی گفت خوش بر رود طنبور — به آوازی که برکَندی دل حور

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی بلا بُردی و ناکامی کشیدی
۱۳۲ به آسانی نیابی شادکامی به بی‌رنجی نیابی نیکنامی
به هجر دوست گر دریا بریدی ز وصل دوست بر گوهر رسیدی
دلا گر در جدایی رنج بردی ز رنجِ خویش اکنون بر بخوردی
۱۳۵ ترا گفتم به جا آور صبوری که نزدیکی بُوَد فرجام دوری
زمستان را بُوَد فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز
چو در دست جدایی بیش مانی ز وصلت بیش باشد شادمانی
۱۳۸ هر آن کاری که چارش بیش سازی چو کام دل بیابی بیش نازی
منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران نشسته
مرا خانه ز رویت بوستانست به دی مه از رخانت گلفشانست
۱۴۱ وفا کِشتم مرا شادیِ بَرآورد مه تابان به مهرم سردرآورد
وفاداری پسندیدم به هر کار ازیرا شد جهان با من وفادار
چو بشنید این سخنها ویسِ دلبر به یادِ دوست پُر می‌کرد ساغر
۱۴۴ چو نرگس داشت زرین جام بر دست چو شمشادِ روان از جای برجست
بگفت این باده کردم یاد رامین وفادار و وفاجوی و وفابین
امیدم را فزون از پادشایی دو چشمم را فزون از روشنایی
۱۴۷ برو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردمِ گیتی به خورشید
بُوَم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار
به یادش گر خورم زهرِ هلاهل شود نوشِ روان و داروی دل
۱۵۰ پس آنکه نوش کرد آن جام پُر می ز رامین جام را صد بوسه در پی
هر آن گاهی که جامِ می‌کشیدی به نقل از بوسگان شکّر چشیدی
چه‌خوش باشد به خلوت باده خوردن به مشکین زلفِ جانان لب ستردن
۱۵۳ چو می‌خوردی لبش زی خود کشیدی پسِ می شکّرِ میگون چشیدی
گهی مستان غنودی در برِ یار میان مُشک و سیم و نار و گلنار
بدین سان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوتِ شیرین
۱۵۶ عقیقش آوریدی گنجِ مستی چو یاقوتش بریدی رنج و سستی
عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش ز پروین گشته خندان

به شادی بود هرشب تا سحرگاه　　کنارش پُرگل و بالینش پر ماه
سحرگاهان بجستندی از آرام　　به رامش دست بردندی سوی جام ۱۵۹
چو ویسه جامِ باده برگرفتی　　دلارامش سرودی خوش بگفتی
می‌خون رنگ بزداید ز دل زنگ　　می‌رنگین به رخ بازآورد رنگ
هوا دردست و می درمان دردست　　غمان گردست و می‌باران گردست ۱۶۲
گر اندوهست می انده‌ربایست　　وگر شادیست می شادی فزایست
کجا انده بود اندوه سوزست　　کجا شادی بُوَد شادی فروزست
مرا امروز دولت پایدارست　　نگارم پیش و کارم چون نگارست ۱۶۵
گهی هستم میان سوسن و گل　　گهی هستم میان مُشک و سنبل
لبم را شکّرِ میگون شکارست　　چو باغم را گلِ میگون ببارست
ز دولت هست بورم سخت شاطر　　به راهِ کام رفتن سخت قادر ۱۶۸
من آن بازم که پروازم بلندست　　شکارم آفتابِ دلْپسندست
تذرو و کبگ نپسندم که گیرم　　نباشد صید جز بدرِ منیرم
نشاطِ من چو شیرِ چنگ رویین　　به کامِ دل گرفته گورِ سیمین ۱۷۱
فرو کردم ز سر افسار دانش　　نهادم پای در بازار رامش
نباشد ساعتی بی‌کار جامم　　نباشد ساعتی آسوده کامم
همه سال از رخ و زلف و لب یار　　گل و مشک و شکر بینم به خروار ۱۷۴
نخواهم باغ با رخشنده رویش　　نخواهم مشک با خوش‌بوی مویش
مرا این جای فردوس برینست　　که در وی حور با من همنشینست
ندیمم خور گشت و ساقیم ماه　　چرا پس مَی نگیرم گاه و بیگاه ۱۷۷
پس آنگه گفت با ویسِ سمنبر　　به گفتاری بسی خوشتر ز شکّر
بیار ای ماه! جامِ نوشِ گلگون　　چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه خوشتر زین بُوَدمان روزگاری　　نه نیکوتر ز رویت نوبهاری ۱۸۰
بهانه چیست گر بی‌غم نباشیم　　به روزِ خرّمی خرّم نباشیم
بیا تا ما کنون خرّم نشینیم　　که فردا هرچه باشد خود ببینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز　　که هرگز باز ناید روز امروز ۱۸۳
نه تو خواهی ز روی من جدایی　　نه من خواهم ز عشقِ تو رهایی

چنین باید وفا و مهربانی   چنین باید نشاط و زندگانی
۱۸۶ اگر بخشش چنین راندست دادار   ببینیم آنچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند   مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخششِ من راند با تو   مرا بر آسمان بنشاند با تو
۱۸۹ که داند کرد این جز کردگاری   که یاور نیستش در هیچ کاری
وزان پس همچنین ماندند نُه ماه   به شادی و به رامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند   در آسایش همان رنجور بودند
۱۹۲ نهاده خوردنی صدْساله افزون   نبایست هیچ چیزی‌شان ز بیرون
بدیدند از همه کامی روایی   بکَندند از جگر خارِ جدایی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش   نه ویسه سیر گشت از نازو کامش
۱۹۵ دو تن در مهربانی همچو یک تن   بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی مَی در کف و گه دوست در بر   نشاطِ مهر در دل باده در سر
به رامش برده گوی مهربانی   به مَی پرورده شاخِ زندگانی
۱۹۸ در دز با درِ اندوه بسته   سرِ خُم با سر توبه شکسته
سه کس در خرمی انباز گشته   ز گیتی کار ایشان راز گشته
ندانست هیچ دشمن رازِ ایشان   مگر در مرو، زرّین گیس خاقان
۲۰۱ به گوهر دخترِ خاقان مهتر   به پیکر مهترِ خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوی را   دلش استاد گشته جادوی را
چنان در جادوی او بود استاد   که لاله بشکفانیدی ز فولاد
۲۰۴ چو رامین باز مرو آمد ز ناگاه   برفت اندر سرای و گلشن شاه
غریوان از همه سو ویس را جست   به رودِ دجله روی خویش را شست
نه چشمش دید جان‌افزای رویش   نه مغزش یافت مهرانگیز بویش
۲۰۷ به یاد ویس گریان و نوان بود   چو دیوانه به هرکنجی دوان بود
پس آنگه زود رفت از مرو بیرون   چو راهِ خستگان راهش پر از خون
عنان برتافت از راه بیابان   به راهِ کوه بیرون شد شتابان
۲۱۰ پلنگی بود گفتی جفت جویان   به ویرانی در آن کهسارپویان
نشیبش را کشیده بُن به قارون   فرازش را کشیده سر به گردون

چنان دشتی که با وی بادیه باغ — چنان‌کوهی که با وی طور چون راغ
گهی رامین چو یوسف بود در چاه — گهی مانند عیسی بود بر ماه ۲۱۳
همی دانست زرین‌گیس جادو — که درد رام را ویس است دارو
به یاد ویس گریان و نوانست — چو دیوانه به کوه اندر دوانست
گرفته راه صعب و دور در پیش — نیاید تا نیابد داروی خویش ۲۱۶

۶۴

آمدن شاه موبد از روم و رفتن به دزِ اشکفت دیوان نزد ویس

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت — به پیروزی و کامِ خویش برگشت
سراسر ارمن و ارّان گرفته — چو باژ از قیصر و خاقان گرفته
شهانش زیردست و او زبردست — هم ازشاهی هم ازشادی شده مست ۳
سپهرش جای تاج و جای پیکر — زمینش جای تخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه دیده روی گردون — ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بختِ خویش دیده روشنایی — ز شاهان برده گوی پادشایی ۶
ز هر شاهی و هر کشور خدایی — به درگاهش سپاهی یا نوایی
به بند آورده شاهانِ جهان را — به پیروزی که من شاهم شهان را
چو شاهنشاه شد در مروِ خرّم — پدید آمد به جای سور ماتم ۹
کجا گفتار زرینْ‌گیس بشنود — دلش پُرتاب گشت و مغز پردود
ز کینِ دل همی جوشید برجای — زمانی دیر و آنگه جَست برپای
نقیبان را به سالاران فرستاد — یکایک را ز رفتن آگهی داد ۱۲
پس آنگه کوس غرّان شد به درگاه — کِه و مِه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره بر درِ خسرو فغان کرد — که چندین راه شاها چون توان کرد
همیدون نای رویین شد غریوان — بران دویار در اشکفت دیوان ۱۵
همی دانست گفتی حالْ رامین — که او را تلخ گردد عیش شیرین

شه شاهان همی شد کین گرفته   شتابِ کشتن رامین گرفته
۱۸ سپاهش نیمی از ره نارسیده   به سختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناگشاده   کلاه راه از سر نانهاده
به ناکامی همه با وی برفتند   ره اشکفتِ دیوان برگرفتند
۲۱ یکی گفتی که ره‌مان ناتمامست   کنون این ره تمامی راه رامست
یکی گفتی همیشه راهواریم   که رامین را ز ویسه باز داریم
یکی گفتی که شه را ویس بدتر   به خان اندر ز صد خاقان و قیصر
۲۴ همی شد شاه با لشکر شتابان   چو ابر و باد در کوه و بیابان
به راه اندر چو دیوی گردِ لشکر   کشیده از زمین بر آسمان سر
ز دیده دیدبان از دز نگه کرد   سیه ابری بدید از لشکر و گرد
۲۷ سپهبد زرد را گفتند ناگاه   همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل در دز افتاد   چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده او را سپهبد   به درگاهش درآمد شاه موبَد
۳۰ شتابان‌تر به راه از تیرِ آرش   دو چشم از کین دل کرده چو آتش
چو بر درگاه روی زرد را دید   تو گفتی لاله بادِ سرد را دید
ز کینِ زرد روی اندر هم آورد   بدو گفت: ای دلم را بدترین درد
۳۳ مرا اندر جهان دادارِ داور   رهاناد از شما هردو برادر
به هنگام وفا سگ از شما به   بود با سگ وفا و با شما نه
شما را چون همی گوهر سرشتند   ندانم کز کدام اختر سرشتند
۳۶ یکی در جادوی با دیو همبر   یکی از ابلهی با خر برابر
تو با گاوان به گه‌پایی سزایی   چگونه ویس را از رام پایی
سزاوارم به هر دردی که بینم   چو گاوی را به دزداری گزینم
۳۹ تو از بیرون نشسته در ببسته   درون رامین به کامِ دل نشسته
تو پنداری که کاری نیک کردی   به کارِ من بسی تیمار خوردی
ز نادانی که هستی می ندانی   که رامین بر تو می‌خندد نهانی
۴۲ تو از بیرون نشسته بانگ‌داران   به خانه او نشسته شادخواران
جهان آگاه گشته تو نه آگاه   به چون تو کس دریغ آید چنین گاه

سپهبد زرد گفت ای شاه فرّخ   به شادی آمدی زین راه فرّخ
مکن غمگین به یافه خویشتن را   مده در خویشتن راه اهرمن را ۴۵
تو شاهی آنچه دانی یا ندانی   ز نیکی و بدی گفتن توانی
مثل شد در زبان هفت کشور   شهان دانند بازِ ماده از نر
کجا شاهان جهان را پیشگاهند   نترسند و بگویند آنچه خواهند ۴۸
اگرچه آنچه تو گفتی یقین نیست   که یارد مر ترا گفتن چنین نیست
تو بر جانم همی بندی گناهی   مرا در وی نبوده هیچ راهی
تو رامین را ز پیش من ببردی   چه دانم کاو چه کرد و تو چه کردی ۵۱
نه مرغی بود کز پیشت بپرّید   جهانی را به پروازی بدرّید
نه تیری بُد بدین دز چون برآمد   بدین درهایِ بسته چون درآمد
ببین مُهرت بدین درهای بسته   بدو بر گردِ یکساله نشسته ۵۴
دزی کش کوهِ سنگین باره رویین   درو بند آهنین و مُهر زرّین
به هر راهی نشسته دیدبانان   به هر بامی نشسته پاسبانان
اگر رامین هزاران چاره دانست   چنین درها گشادن چون توانست ۵۷
کرا باور فتد هرگز که رامین   گشاید بندهای بسته چونین
گر این درهای بسته برگشادند   دگرْ ره مُهر تو چون برنهادند
مکن شاها چنین گفتار باور   خرد را کن درین اندیشه داور ۶۰
مگو چیزی که در دانش نگنجد   خرد او را به یک جو بر نسنجد
شهنشه گفت: زردا چند گویی   ز بندِ در بهانه چند جویی
چه سود از بندِ سخت و استواری   چو تو با او نکردی هوشیاری ۶۳
به دزها بر نگهبانان هشیار   بسی بهتر ز قفل و بندِ بسیار
اگرچه هست والا چرخ گردان   شهاب او را نگهبان کرد یزدان
ببستی خانه را از پیش درگاه   سپرده جای خویشت را به بدخواه ۶۶
چه سود این بند اگرچه دلپسندست   که بی‌شلوار خود شلوار بندست
چه بندی بندِ شلوارت به کوشش   که بی شلوار ازو نایدت پوشش
چه سود ار در ببستم مُهر کردم   که چون تو سست‌رایی را سپردم ۶۹
هرآن نامی که من کردم به یک سال   سراسر ننگِ من کردی بدین حال

سرایی بود نامم بوستان رنگ — سیه کردی در و دیوارش از ننگ
۷۲ چو لختی دل‌گرانی کرد با زرد — کلید درگه از موزه برآورد
بدو افگند گفتا بند بگشای — که نه زین بند سود آمد نه زین جای
شده از جرس درها دایه آگاه — شنید آوازِ گفتار شهنشاه
۷۵ به پیش ویس بانو تاخت چون باد — ز شاهنشه مرُو را آگهی داد
بدو گفت اینک آمد شاه موبَد — ز خاور سربرآورد اخترِ بَد
از ابرِ غم جهان شد برق آزار — ز کوه کین درآمد سیل تیمار
۷۸ هم اکنون اژدهایی تند بینی — که با وی جادوی را کند بینی
هم‌اکنون آتشی بینی جهان‌سوز — که با دودش جهان را شب بود روز
چو درماندند ویس و دایه از چار — فرو هشتند رامین را به دیوار
۸۱ بشد رامین دوان بر کوه چون غُرم — روانش پرنهیب و دل پر از گُرم
خروشان بیدل و بی‌صبر و بی‌جفت — دوان در کوهها با دل همی گفت
چه خواهی ای قضا از من چه خواهی — که کارم را نیاری جز تباهی
۸۴ همی خواهی که با بختم ستیزی — به تیغِ هجر خونِ من بریزی
گهی جانِ مرا سختی نمایی — گهی عیشِ مرا تلخی فزایی
چو تیرانداز شد گشتِ زمانه — فراقش تیر و جانِ من نشانه
۸۷ قرارم چون شکسته کاروانیست — روانم چون کشفته دودمانیست
بدم بر گاهِ دی چون شهریاران — کنون غُرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارنده‌ست بر کوه — فتاده بر دلم صدگونه اندوه
۹۰ بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ — بگریم تا شود سنگ ارغوان‌رنگ
بنالدکبگ با من گاه شبگیر — توگویی کبگ بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر — که آن از دود خیزد این از آذر
۹۳ نباشد با دو چشمم ابر همتا — که آن قطره‌ست و این آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هردو در بر — کنون نه دل بماندستم نه دلبر
چنان کاری بدین خوبی چنین گشت — تو گویی آسمان من زمین گشت
۹۶ بهاران بود آن خوشْ‌روزگارم — نیابم بیش در گیتی قرارم
چو رامین رفت لختی بر سر کوه — دو چشم از گریه چون میغ از برِ کوه

غمِ هجران و یادِ دلربایش فرو بستند گویی هردو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن
کجا چون دیده ریزد اشک بسیار گشاده گردد از دل ابر تیمار
نبینی کابر پیوسته برآید چو باران زو ببارد برگشاید
به هرجایی که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشک دیدگان جوی
به تنهایی سخنهایی سرایان که گویند آن سخن مهر آزمایان
همانا دلبرا حالم ندانی که چون تلخست بی‌تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبگ در دام
که زیرا مستمند و دلْفگارم وز احوالِ تو آگاهی ندارم
ندانم چه نهیب آمد به رویت چه سختی دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار مبادا مر ترا خود هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای من سراسر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگاریده‌ست چهرت
اگر خوبیت یک‌یک برشمارم سرآید زان شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد که چونان خوبرو از من جدا شد
به صد لابه همی خواهم ز دادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نپندارم که تا فردا بمانم
چو ویسِ دلبر از رامین جدا ماند تو گویی در دهان اژدها ماند
چو دیوانه دوید اندر شبستان زنان دو دستِ سیمین بر گلستان
گه از روی نگارین گل همی کَند گه از زلفِ سیه سنبل همی کَند
جهان پر مُشک و عنبر شد ز مویش هوا پر دود و آذر شد ز هویش
چو از دل برکشیدی آذرین هو روان از سر بکَندی عنبرین مو
دز اشکفتش شدی مانند مجمر درو آتش ز مشک و هم ز عنبر
همی زد مشت بر سینه بی‌آزرم همی راند از مژه خونابهٔ گرم
دلش بُد همچو تفته آهن و روی که گاهِ کوفتن آتش جهد زوی
هم از دیده رونده سیلِ گوهر هم از گردن گسسته عقدِ زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان برو گوهر چو کوکبهای رخشان

ز تن برکنده زربفتِ بهاری   سیه پوشید جامهٔ سوکواری
۱۲۶ دلش پردرد گشته روی پر گرد   نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از بهر دلارام   کجا زو دور شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان   بدیدش کنده رویِ چون گلستان
۱۲۹ چهل تا جامهٔ وشی و بیرم   بسان رشته درهم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده   هنوز از وی گره‌ها ناگشاده
نهان گشته ز شاهنشاه دایه   که خود پتیاره را او بود مایه
۱۳۲ به خاک اندر نشسته ویس بانو   دریده جامه و خاییده بازو
کمندین گیسوان از سر بکنده   پرندین جامه‌ها از بر فگنده
همه خاک زمین بر سر فشانده   ز دو نرگس دو رود خون دوانده
۱۳۵ شهنشه گفت: ویسا! دیوزادا!   که نفرینِ دو گیتی بر تو بادا
نه از مردم بترسی نه ز یزدان   نه نیز از بند بشکوهی و زندان
فسوس آید ترا اندرز و پندم   چو خوار آید ترا زندان و بندم
۱۳۸ نگویی تا چه باید کرد با تو   بجز کشتن چه شاید کرد برگو
زبس کت هست در سر رنگ و افسون   چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
اگر بر چرخ با این عادتِ گست   شوی گردد ستاره با تو همدست
۱۴۱ ترا نه زخم دارد سود و نه بند   نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
ترا زین پیش بسیار آزمودم   چه پاداش و چه پادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیری   نه از پادافرهم پرهیز گیری
۱۴۴ مگر گرگی همه‌کس را زیانکار   مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار
ز منظر همچو گوهر با کمالی   ز مخبر همچو بشکسته سفالی
بخوبی و لطیفی چون روانی   ز غدر و بی‌وفایی چون جهانی
۱۴۷ دریغ اینِ صورت و دیدارِ نیکو   بیالوده به چندین گونه آهو
بسی کردم به دل با تو مدارا   بسی گفتم نهان و آشکارا
مکن ویسا مرا چندین میازار   که آزارم هلاکت آورد بار
۱۵۰ ز نادانی بکشتی تخمِ زشتی   به بار آمد کنون تخمی که کشتی
ندارم بیش ازین در مهرت امید   اگرچه تونیی جز ماه و خورشید

نجویم بیش ازین با تو مدارا   که گشت آهوت یکسر آشکارا
به چشمم ماه بودی مار گشتی   ز بس خواری که جستی خوار گشتی ۱۵۳
نجویم نیز مهر تو نجویم   که من نه آهنم نه سنگ و رویم
چه آن روزی که من با تو گذارم   چه آن نقشی که بر آبی نگارم
چه آن پندی که من بر تو بخوانم   چه آن تخمی که در شوره فشانم ۱۵۶
اگر هرگز ز گرگ آید شبانی   ز تو آید وفا و مهربانی
اگر تو نوشی از تو سیر گشتم   نهالِ صابری در دل بکشتم
چنان چون من ز تو شادی ندیدم   ز دیدارت همه تلخی چشیدم ۱۵۹
کنم کردار با تو چون تو کردی   خورم زنهار با تو چون تو خوردی
چنان سیرت کنم از جانِ شیرین   کجا هرگز نیندیشی ز رامین
نه رامین هرگز از تو شاد باشد   نه هرگز در دلت زو یاد باشد ۱۶۲
نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور   نه تو با او نشینی مست و مخمور
نه او با تو نماید رود سازی   نه تو او را نمایی دل‌نوازی
به جان چندان نهیب آرم شما را   که بر هر دو بنالد سنگِ خارا ۱۶۵
شما تا دوستی با هم نمایید   مرا دشمنترین دشمن شمایید
هرآن گاهی که با هم عشق بازید   بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون بر شما گردانم این کار   دل از دشمن بپردازم به یک بار ۱۶۸
اگر رای و دل فرزانه دارم   چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آن کش باشد اندر خانه بدخواه   چه آن کش خفته باشد شیر در راه
چه آن کش دشمنی باشد نگهبان   چه آن کش مار باشد در گریبان ۱۷۱
پس آنگه رفت نزد ویس بانو   گرفتش هردو مُشک‌آلود گیسو
ز تختِ شیر پا اندر کشیدش   میان خاک و خاکستر کشیدش
بپیچیدش بلورین بازو و دست   چو دزدان هردو دستش باز پس بست ۱۷۴
پس آنگه تازیانه زدش چندان   ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده   وزو چو ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندامِ سیمین   چو ریزان باده از جام بلورین ۱۷۷
ز کافوری تنش شنگرف می زاد   چنان از کوه سنگین لعل و بیجاد

تنش بسیار جای از زخم چون نیل   روان از نیل خون سرچشمهٔ نیل
۱۸۰ کبودی اندر آن سرخی چنان بود   که گفتی لاله‌زار و زعفران بود
پس آنگه دایه را زان بیشتر زد   کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بی‌آزرمش همی زد تا بمیرد   و یا از زخم چونان پند گیرد
۱۸۳ بیفتادند ویس و دایه بیهوش   ز خون اندام ایشان ارغوان‌پوش
چو بیجاده به نقره برنشانده   و یا خیری به سوسن برفشانده
ندانست ایچ کس کایشان بمانند   دگرْره نامهٔ روزی بخوانند
۱۸۶ وزان پس هردو را در خانه افگند   به مرگ هردوان دل کرد خرسند
درِ خانه بریشان سخت بسته   جهانی دل به دردِ هردو خسته
پس آنگه زرد را از در بیاورد   ز گردانش یکی او را بدَل کرد
۱۸۹ به یک هفته به مروِ شایگان شد   ز غم خسته‌دل و خستهْ‌روان شد
پشیمان گشته بر آزردن جفت   نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه دود است این که از جانم برآمد   ازو ناگه جهان بر من سرآمد
۱۹۲ چه بود این خشم و این آزار چندین   به جانانی که چون جان بود شیرین
اگرچه شاهِ شاهانِ جهانم   درین شاهی به کامِ دشمنانم
چرا با دلبری تندی نمودم   که در عشقش چنین دیوانه بودم
۱۹۵ چرا ای دل شدستی دشمنِ خویش   به‌دست خویش سوزی خرمنِ خویش
همانا عاشقا با جان به کینی   که با امروز فردا را نبینی
به نادانی کنی امروز کاری   که فردا زو گزد بر دلت ماری
۱۹۸ مبادا هیچ عاشق تند و سرکش   که تندی افگند او را در آتش
چو عاشق را نباشد بردباری   نبیند خرمی از مهر کاری
چرا تندی نماید مهربانی   که از دلدار نشکیبد زمانی
۲۰۱ گناهِ دوست عاشق دوست دارد   ز بهر آنکه تا زو درگذارد

۶۵
مویه‌کردن شهرو پیش موبد

چو باز آمد ز قلعه شاهِ شاهان   نبُد همراه با او ماهِ ماهان
به پیش شاه شد شهرو خروشان   به فندق ماه تابان را خراشان
همی گفت ای نیازی جانِ مادر   به هر دردی رخت درمانِ مادر ۳
چرا موبد نیاوردت بدین بار   چه بد دیدی ازین دیوِ ستمگار
چه پیش آمد ترا از بختِ بدْساز   چه تیمار و چه سختی دیده‌ای باز
پس آنگه گفت موبد را به زاری   چه عذر آری که ویسم را نیاری ۶
چه کردی آفتابِ دلبران را   چرا بی‌ماه کردی اختران را
شبستانت بدو بودی شبستان   کنون چه این شبستان چه بیابان
سرایت را همی بی‌نور بینم   بهشتت را همی بی‌حور بینم ۹
اگر دختِ مرا با من سپاری   وگر نه خون کنم دریا به زاری
بنالم تا بنالد کوه با من   خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر با من   جهان گردد ترا همواره دشمن ۱۲
اگر ویسِ مرا با من نمایی   وگرنه زین شهنشاهی برآیی
بگیرد خون ویس دلربایت   شود انگشت پایت بند پایت
چو شهرو پیش موبَد زار بگریست   شهنشه نیز هم بسیار بگریست ۱۵
بدو گفت ار بنالی ور ننالی   مرا زشتی و یا خوبی سگالی
بکردم آنچه پیش و پس نکردم   شکوهِ خویش و آب تو ببردم
اگر تو روی آن بتْروی بینی   میان خاک بینی نقشِ چینی ۱۸
یکی سروِ سهی بینی بریده   میان خاک و خون در خوابنیده
جوانی بر تنِ سیمینش نالان   چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته ابرِ گِل خورشیدِ رویش   بخورده زنگِ خون زنجیرِ مویش ۲۱
چو بشنید این سخن شهرو ز موبد   چو کوهی خویشتن را بر زمین زد
زمین ز اندام او شد خرمنِ گُل   سرای از اشک او شد ساغر مُل

۲۴ ز گیتی خورده بر دل تیرِ تیمار به خاک اندر همی پیچید چون مار
همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی ز من درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاری که گر دزدی کنی دُر دزد باری
۲۷ مگر چون من بدان دُر سخت شادی که چون گنجش به خاک اندر نهادی
مگر چون دیدی آن سروِ بهشتی به باغِ جاودانی در بکشتی
چرا برکندی آن سروِ سمنْبار چو برکندی چرا کردی نگونسار
۳۰ نگون گشته صنوبر چون بروید به زیرِ خاک عنبر چون ببوید
الا ای خاکِ مردمْخوار تا کی خوری ماه و نگار و خسرو و کی
نه بس بود آنکه خوردی تا به امروز کنون خوردی چنان ماهِ دل‌افروز
۳۳ بریزد ترسم آن سیمینْ تنِ پاک کجا بی‌شک بریزد سیم در خاک
چرا تیره نباشد اخترِ من که در خاک است ریزان گوهرِ من
به باغ اندر نبالد بیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در مرو
۳۶ به چرخ اندر نتابد بیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروین به دردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگـارا سـروْقدا مـاهْرویا بتا زنجیرْمویا مشکْبویا
۳۹ تو بودی غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
من این مُست گران را با که گویم من این بیداد را داد از که جویم
جهانی را بکشت آنکه ترا کشت ولیکن زان همه بدتر مرا کشت
۴۲ پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدی هیچ‌کس را با تو همتا
دلت بگرفت از گیتی برفتی به مینو در سزا جفتی گرفتی
۴۵ بتا تا مرگ جان تو ببردست بزرگ امیدِ من با تو بمردست
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو کرا یابم به سنگ و سایهٔ تو
به که شاید پرند پرنگارت قبا و عِقد و تاج و گوشوارت
۴۸ که یارد بردن آگاهی به ویرو که گریان شد به مرگ ویسه شهرو
بشد ویس آفتابِ ماهرویان بماندم ویسْ‌گویان ویس‌جویان
بشد ویس و ببرد آبِ خور و ماه که تابان بود چون ماه و خور از گاه

۵۱ مَه کوه غور بادا مَه دزِ غور — که آنجا گشت چشمِ بختِ من کور
به کوه غور ماهم را بکشتند — چنان کشته در اشکفتی بهشتند
به کوهِ غور در اشکفت دیوان — همی شادی کنند امروز دیوان
۵۴ همه دانند زین خون خود چه خیزد — چه مایه خونِ آزادان بریزد
به خون ویسه گر جیحون برانم — ز خونِ دشمنان وز دیدگانم
نباشد قیمت یک قطره خونش — که آمد زان رخانِ لاله گونش
۵۷ الا ای مرو پیرایهٔ خراسان — مدار این خون واین پتیاره آسان
ز کوهِ غور گر آب تو زاید — بجای آب زین پس خون نماید
شود امسال خونین جویبارت — بلا روید ز کوه و مرغزارت
۶۰ فزون از برگها بر شاخساران — سنان بینی و تیغ نامداران
نیارامد شه تو تا به شاهی — ببارد زی تو طوفان تباهی
کمر بندد به خون ویسِ دلبر — ز بومِ باختر تا بومِ خاور
۶۳ چو آیند از همه گیتی سواران — بسایندت به سمّ راهواران
جهان بر دستِ موبَد گشت ویران — نیازی دخترم چون شد ز گیهان
شکر اکنون بود خوش‌طعم و شیرین — که مانده نیست آن یاقوتِ رنگین
۶۶ به باغ اکنون ببالد سرو و شمشاد — که مانده نیست آن شمشادِ آزاد
کنون خوشبوی باشد مُشک و عنبر — که مانده نیست آن دو زلفِ دلبر
کنون لاله دمد بر کوه و هامون — که مانده نیست آن رخسار گلگون
۶۹ حسود ویس بودی روز نوروز — که نه چون روی او بودی دل‌افروز
کنون امسال گل زیبا برآید — نبیند چون رخش رعناتر آید
بهار امسال نیکوتر بخندد — که شرمِ ویس بر وی ره نبدد
۷۲ دریغا ویسِ من بانوی ایران — دریغا ویس من خاتون توران
دریغا ویس من مهرِ خراسان — دریغا ویسِ من ماهِ کُهستان
دریغا ویس من امیدِ شاهان — دریغا ویسِ من اورنگِ ماهان
۷۵ دریغا ویسِ من ماهِ سخنگوی — دریغا ویسِ من سروِ سمن‌بوی
دریغا ویسِ من خورشید کشور — دریغا ویسِ من امیدِ مادر
کجایی ای نگار من کجایی — چرا جویی همی از من جدایی

۷۸ کجا جویم ترا ای ماهِ تابان   به طارم یا به گلشن یا به ایوان
هر آن روزی که بنشستی به طارم   به طارم در تو بودی باغ خرّم
هر آن روزی که بنشستی به گلشن   به گلشن درنگشتی ماه روشن
۸۱ هر آن روزی که بنشستی به ایوان   به ایوان‌در نبودی تاج کیوان
اگر بی‌تو ببینم لاله در باغ   نهد لاله برین خسته دلم داغ
اگر بی‌تو ببینم در چمن گُل   شود آن گل همه در گردنم غُل
۸۴ اگر بی‌تو ببینم بر فلک ماه   به چشمم ماه مار است و فلک چاه
ندانم چون توانم زیست بی‌تو   که چشمم رودخون بگریست بی تو
ببایستم همی مرگ تو دیدن   به پیری زهرِ هجرانت چشیدن
۸۷ اگر بر کوه خارا باشد این درد   به یک ساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرفْ دریا باشد این غم   به یک ساعت کند چون سنگ بی‌نم
چرا زادم چنین بدبخت فرزند   چرا کردم چنین وارونه پیوند
۹۰ نبایستم به پیری ماه زادن   بپروردن به دستِ دیو دادن
روم تا مرگ بنشینم غریوان   بنالم بر دز اشکفت دیوان
برآرم زین دلِ سوزان یکی دم   بدرّم سنگ آن دز یکسر از هم
۹۳ دزی کان جای دیوان بود [و] گریز   چرا بردند حورم را در آن دز
روم خود را بیندازم از آن کوه   که چون جشنی بود مرگی به انبوه
نبینم کام دل تا زو جدا ام   به ناکامی چنین زنده چرا ام
۹۶ روم آنجا سپارم جان پاکم   برآمیزم به خاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش آنگه سپارم   که دود از جانِ شاهنشه برآرم
نشاید ویس من در خاک خفته   شهنشه دیگری دربرگرفته
۹۹ نشاید ویس من در خاک ریزان   شهنشه می‌خورد در برگ‌ریزان
شوم فتنه برانگیزم ز گیهان   بگویم با همه کس راز پنهان
شوم با باد گویم تو همانی   که بوی از ویس من بردی نهانی
۱۰۲ به حق آنکه بو از وی گرفتی   هرآن گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور   هلاک از دشمنان او برآور
شوم با ماه گویم تو همانی   که بر ویسم حسد بردی نهانی

به حقِّ آنکه بودی آن دلارام — ترا اندر جهان هم‌چهر و هم نام ۱۰۵
مرا یاری ده اندر خونِ آن ماه — که من خونش همی خواهم ز بدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا — به نامِ خویش یاور باش ما را
کجا خود ویس را افسر تو بودی — و یا بر افسرش گوهر تو بودی ۱۰۸
به حق آنکه تو مانند اویی — چو او خوبی چو او رخشنده‌رویی
به شهر دوستانش نور بفزای — به شهرِ دشمنانش روی منمای
روم با ابر گویم تو همانی — که چون گفتار ویسم در فشانی ۱۱۱
دو دستِ ویس با تو یار بودی — همیشه چون تو گوهر بار بودی
به حق آنکه او بود ابرِ رادی — بجای برق خنده‌ش بود و شادی
به شهرِ دشمنش بر بار طوفان — به سیل اندر جهنده برق رخشان ۱۱۴
شوم لابه کنم در پیش دادار — به خاک اندر بمالم هردو رخسار
خدایا تو حکیم و بردباری — که بر موبد همی آتش نباری
جهان دادی به دست این ستمگر — که هست اندر بدی هر روز بدتر ۱۱۷
نبخشاید همی بر بندگانت — به بیدادی همی سوزد جهانت
چو تیغ آمد همه کارش بریدن — چو گرگ آمد همه رایش دریدن
خدایا داد من بستان ز جانش — تهی کن زو سرای و خان و مانش ۱۲۰
چو دود از من برآورد این ستمگر — تو دود از شادی و جانش برآور

۶۶

جواب‌دادن موبد شهرو را
و گفتن از لَت‌کردن ویس و دایه

چو موبد دید زاریهای شهرو — هم از وی بیمش آمد هم ز ویرو
بدو گفت ای گرامی‌تر ز دیده — ز من بسیارگونه رنج دیده
مرا تو خواهری ویرو برادر — سمنبر ویسه‌ام بانو و دلبر ۳
مرا ویس است چشم و روشنایی — فزون از جان و چیز و پادشایی

برآن بی‌مهر چونان مهربانم	که او را دوستر دارم ز جانم
گر او ناراستی با من نکردی	به کام دل ز مهرم بر بخوردی
کنون حالش همی از تو نهفتم	ازیرا با تو این بیهوده گفتم
من آن کس را بکشتن چون توانم	که جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من به دست او اسیرم	همی خواهم که در پیشش بمیرم
اگرچه من به داغ او چنینم	همی خواهم که او را شاد بینم
تو بر دردش مخوان فریاد چندین	مزن بر روی زرّین دستِ سیمین
کجا من نیز همچون تو نژندم	نژندی خویشتن را کی پسندم
فرستم ویس را از دز بیارم	که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد دید جانم	خطا گفتم ندانم نیک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشیدن	بسا سختی که من خواهم کشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان	نبینم زو مگر نیرنگ و دستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد	همین اندوه‌خوردن کار باشد
هر آن رنجی که از ویس آیدم پیش	همی بینم سراسر زین دلِ ریش
دلی دارم که در فرمانِ من نیست	تو پنداری که این دل زانِ من نیست
به تختِ پادشاهی برنشسته	چنان گورم به چنگِ شیرِ خسته
درِ کامم شده بسته به صد بند	به بختِ من مزایاد ایچ فرزند
مرا کز دست دل روزی طرب نیست	گر از ویسم نباشد بس عجب نیست
پس آنگه زرد را فرمود خسرو	که چون باد شتابان سوی دز رو
ببر با خویشتن دو صد دلاور	دگرْ ره ویس را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد	به یک مه ویس را پیش شه آورد
هنوز از زخم شه آزرده اندام	چنانچون خسته گوری جَسته از دام
بُد آن یک ماه رامین دل شکسته	به خانِ زرد متواری نشسته
پس آنگه زرد پیش شاهِ شاهان	سخن گفت از پی رامین فراوان
دگرْ ره شاه رامین را عفو کرد	دریده بختِ رامین را رفو کرد
دگر ره دیوِ کینه روی بنهفت	گلِ شادی به باغِ مهر بشکفت
دگرْ ره در سرای شاهِ شاهان	فروزان گشت روی ماهِ ماهان

به رامش گشت عیش شاه شیرین — به باده بود دست ماه رنگین
گشاده دستِ شادی بندِ رادی — گرفته باز رادی کبگ شادی ۳۳
دگرباره برآمد روزگاری — که جز رامش نکردند ایچ کاری
زمین را در گل و نسرین گرفتند — روان را در می نوشین گرفتند
جَهنده شد به نیکی باد ایشان — برفت آن رنجها از یادِ ایشان ۳۶
نه غم مانَد نه شادی این جهان را — فنا فرجام باشد هردوان را
به شادی دار دل را تا توانی — که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روزِ ما همی بر ما نپاید — درو بیهوده غمْ خوردن چه باید ۳۹

۶۷
سپردن موبد ویس را به دایه و آمدن رامین در باغ

شب دوشنبه و روز بهاری — که شه بازآمد از گرگان و ساری
سرای خویش را فرمود پرچین — حصارِ آهنین و بند رویین
کلیدِ رومی و قفلِ الانی — ز پولادی زده هندوستانی ۳
هر آنجا کش دریچه بود و روزن — بدو بر پنجره فرمود از آهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه — کجا در وی نبودی باد را راه
ببست آنگاه درها را سراسر — فراز بند مُهرش بود از زر ۶
کلیدِ بندها مر دایه را داد — بدو گفت ای فسونگر دیو استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار — بدین یک ره جوانمردی بجا آر
به زاول رفت خواهم چند گاهی — درنگ من بُوَد کم بیش ماهی ۹
نگه دار این سرایم تا من آیم — که بندش من ببستم من گشایم
کلیدِ در ترا دادم به زنهار — یکی این بار زنهارم نگه دار
تو خود دانی که در زنهار داری — نه بس فرّخ بُوَد زنهارخواری ۱۲
بدین بارت بخواهم آزمودن — اگر نیکی کنی نیکی نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم — که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم — کجا از زیرکان ایدون شنیدم ۱۵

چو چیزِ خویش دزدان را سپاری   ازیشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار   کلیدِ خانه وی را داد ناچار
به روزِ نیک و هنگامِ همایون   ز دروازه به شادی رفت بیرون
به لشکرْگه فرود آمد یکی روز   به دل برگشته یاد ویس پیروز
غم دوری و تیمارِ جدایی   برو بر تلخ کرده پادشایی
به لشکرگاه رامین بود با شاه   نهان از وی به شهر آمد شبانگاه
شهنشه جُست رامین را گه شام   بدان تا می‌خورد با او دو سه جام
چو گفتند او به شهر اندر شد اکنون   بدانست او که آن چاره‌ست و افسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر   برانست تا ببیند روی دلبر
به باغ شاه شد رامین هم از راه   درش چون سنگ بسته بود برماه
غمیده دل همی گشت اندر آن باغ   ز یادِ ویس او را دل پر از داغ
خروشان و نوان با یوبهٔ جفت   ز بی‌صبری و دلتنگی همی گفت
نگارا تا مرا از تو بریدند   حسودانم به کامِ دل رسیدند
یکی بر طرفِ بام آی و مرا بین   ز غم دستی به دل‌دستی به بالین
شبِ تاریک پنداری که دریاست   کنار و قعر او هردو نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر   بدو در اشکِ من مرجان و گوهر
اگرچه در میانِ بوستانم   ز اشکِ خویش در موجِ دمانم
ز دیده آب دادم بوستان را   ز خون گلنار کردم گلستان را
چه سود ار من همی گریم به زاری   که از حالم تو آگاهی نداری
برآرم زین دل سوزان یکی دم   بسوزم این سرای و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم   که در وی جای دارد دلفروزم
اگر آتش رسد وی را به دامن   پس آن سوزش رسد هم در دلِ من
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور   نشستستند جانم را برابر
کمانِ ابروت بر من کشیده   به تیرِ غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست   خیالت سال و مه با من بماندست
گهی خوابم همی از دیده راند   گهی خونم همی بر رخ فشاند
چرا خسپم توم در بر نخفته   چرا جان دارم از پیشت برفته

چو رامین یک‌زمان نالید بر دل　　ز دیده سیل خون بارید بر گِل
میان سوسن و شمشاد و نسرین　　ز ناگه برربودش خوابِ نوشین
به خواب اندر شد آن بارنده نرگس　　که با او بود ابر تند مفلس ۴۵
بیاسود آن دل پُردرد و پُرغم　　که با او بود دوزخ باغِ خرّم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود　　که بوی باغ بوی دلبرش بود
شه بی‌دل به باغ اندر غنوده　　نگارش روی مه‌پیکر شخوده ۴۸
چو دیوانه دوان گردِ شبستان　　ز نرگس آب‌ریزان بر گلستان
همی دانست کش رامین به باغست　　دلش را باغ بی‌او تفته داغست
به زاری دایه را خواهش همی کرد　　که برگیر از دلم ای دایه این درد ۵۱
هم از جانم هم از در بند بگشای　　شبِ تیره مرا خورشید بنمای
شبِ تاریک و بختم نیز تاریک　　ز من تا دلربایم راه نزدیک
ز بس درهای بسته سخت چون سنگ　　تو گویی هست راهم شصت فرسنگ ۵۴
دریغا کاش بودی راه دشوار　　نبودی در میان این بند بسیار
بیا ای دایه بر جانم ببخشای　　کلیدِ در بیاور بند بگشای
مرا خود از بُنه بدبخت زادند　　هزاران بند بر جانم نهادند ۵۷
بسست این بندهای عشق خویشم　　دری بسته چه باید نیز پیشم
دلی بسته چو در بر وی ببستند　　تنی خسته دگر باره بخستند
نگارم تا دو زلفش برشکستست　　به مشکینْ سلسله جانم ببستست ۶۰
چو از پیشم برفت آن روی زیباش　　به چشمم در بماند آن تیر بالاش
ببین چشمم به سیمین تیر خسته　　ببین جانم به مشکین بند بسته
جوابش داد دایه گفت: زین پس　　نبیند ناجوانمردی ز من کس ۶۳
خداوندی چو شه زین در برفته　　به من چندین نصیحتها بگفته
هم امشب بند او چون برگشایم　　چو خشم آورد با او چون برآیم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند　　نپندارم که با موبد برآیند ۶۶
خود این جُست او ز من زنهارداری　　نگویی چون کنم زنهارخواری
به رامین ار تو صد چندین شتابی　　ز من این ناجوانمردی نیابی
نشسته شاهِ شاهان بر درِ شهر　　نرفته نیم‌فرسنگ از بر شهر ۶۹

چه دانی گرنه خود کرد آزمایش   دگر کرد آزمایش را نمایش
چنان دانم که او آنجا نیاید   هم امشب وقت شبگیر او بیاید
۷۲ نباید کرد ما را این همه بد   که بد را بد جزا آید ز موبد
چه خوبست این مثل مر بخردان را   بدی یک روز پیش آید بدان را
چو دایه این سخنها گفت با ماه   به خشمِ دل ازو برگشت ناگاه
۷۵ بدو گفت: ای صنم تو نیز برخیز   مکن شه را دگر اندر بدی تیز
به تیمار این یکی شب صابری کن   وزان پس تا توانی داوری کن
که من امشب همی ترسم ز موبد   که پیش آید ترا از وی یکی بد
۷۸ یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس   که امشب کور گردد چشم ابلیس
بشد دایه نشد آن ماه‌پیکر   همی گشت و همی زد دست بر بر
نه روزن دید و رخنه جایگاهی   نه بر بامِ سرایش دید راهی
۸۱ چو تابِ مهر جانش را همی تافت   ز دانش خویشتن را چاره‌ای یافت
سراپرده که بود از پیش ایوان   یکی سر بر زمین دیگر به کیوان
برو بسته طنابِ سخت بسیار   یکایک ویس را درمان و تیمار
۸۴ فگند از پای کفش آن کوه سیمین   بدو بر رفت چون پرّنده شاهین
چو پرّان شد ز پرده جَست بر بام   ربودش باد از سر لعل واشام
برهنه سر، برهنه پای مانده   گسسته عقد و درّش برفشانده
۸۷ شکسته گوشوارش پاک در گوش   ابی‌زیور بمانده روی نیکوش
پس آنگه شد شتابان تا لبِ باغ   روانش پرشتاب و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشه‌ای بست   درو زد دست و از باره فرو جست
۹۰ گرفتش دامن اندر خشت پاره   قبا شد بر تنش بر پاره‌پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش   به درد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بندِ کُستی بر میانش   چو شلوارش دریده بر دو رانش
۹۳ نه جامه بر تنش مانده نه زیور   دریده بود یا افتاده یکسر
برهنهْ پای گردِ باغ گردان   به هر مرزی دوان و دوست‌جویان
هم ازچشمش روان خون و هم از پای   همی گفتی ازین بختِ نگون وای
۹۶ کجا جویم نگارِ سعتری را   کجا جویم بهار دلبری را

همان بهتر که بیهوده نپویم — به شب خورشید تابان را نجویم
به حقّ دوستی ای بادِ شبگیر — برای من زمانی رنج برگیر
اگر با بی‌دلان هستی نکوْرای — منم بی‌دل یکی بر من ببخشای ۹۹
که پایت گر جهانی بر نوردد — چو نازک‌پای من خونین نگردد
نه راهی دور می‌بایدت رفتن — نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن
گذر کن بر دو نسرینِ شکفته — یکی پیدا یکی از من نهفته ۱۰۲
نگه کن تا کجا یابی کسی را — که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده برداشت — ببرد و در میان راه بگذاشت
هزاران دل به خشم از جای برکند — به هجران داد تا بر آتش افگند ۱۰۵
ببین حالِ مرا در مهرْکاری — بدین سختی و رسوایی و زاری
به صدگونه بلا بی‌هوش و بی‌کام — به صدگونه جفا بی‌صبر و آرام
پیام من بدان روی نکو بر — که خوبی انجمن دارد بدو بر ۱۰۸
ازو مشک آر و بر گلنارم آلای — ز من عنبر بر و بر سنبلش سای
بگو ای نوبهار بوستانی — سزای خرمی و شادمانی
بگو ای آفتاب دلربایی — به خوبی یافته فرمان روایی ۱۱۱
مرا آتش به جان اندر فگنده — به تاری شب به بام و درفگنده
نکرده با من بی‌دل مواسا — نجسته با من مسکین مدارا
مرا بختِ بد از گیتی برانده — جهان در خواب و من بیخواب مانده ۱۱۴
اگر من مردمم یا زین جهانم — چرا هرگز نه همچون مردمانم
کنم از بیدلی و بخت فریاد — مگر مادر مرا بی‌بخت و دل زاد
مرا گفتی چرا ایدر نیایی — من اینک آمدستم تو کجایی ۱۱۷
چرا پیشم نیایی از که ترسی — چرا بیمار هجران را نپرسی
گر از دیدار تو نومید گردم — به جان اندر بماند تیر دردم
به جای روی تو گر ماه بینم — چنان دانم که تاری چاه بینم ۱۲۰
به جای زلف تو گر مشک بویم — نماید مشک‌سارا خاک کویم
به جای دو لبت گر نوش یابم — به جان تو که باشد زهرِ نابم
مرا جانان توی نه مشک و عنبر — مرا درمان توی نه نوش و شکّر ۱۲۳

دلم را مارِ زلفینت گزیدست   خلیده جان من بر لب رسیدست
بُوَد تریاکِ جانِ من لبانت   همان خورشیدِ بخت من رخانت
۱۲۶ بدا بخت منا امشب کجایی   چرا ببریدی از من آشنایی
ببخشاید به من بر دوست و دشمن   چرا هرگز نبخشایی تو بر من
کجایی ای مه تابان کجایی   چرا از باختر بر می‌نیایی
۱۲۹ چو سیمین آینه سر بر زن از کوه   ببین بر جانِ من صدگونه اندوه
جهان چون آهنِ زنگارخورده   هوا با جان من زنهار خورده
دلِ من رفته و دلبر ز من دور   دو عاشق هردو بی‌دل مانده مهجور
۱۳۲ به فرّ خویش ما را یاوری کن   به نور خویش ما را رهبری کن
تو ماهی وان نگارم نیز ماهست   جهان بی‌رویتان بر من سیاهست
خدایا بر من مسکین ببخشای   مرا دیدار آن دو ماه بنمای
۱۳۵ یکی مه را فروغ و روشنایی   یکی مه را شکوه و پادشایی
یکی را جای برج چرخ گردان   یکی را جای تخت و زین و میدان
چو یک نیمه سپاه شب درآمد   مه تابنده از خاور برآمد
۱۳۸ چو سیمین زورقی در ژرفْ دریا   چو دست ابرنجنی در دست حورا
هوا را دوده از چهره فرو شست   چنانچون ویس را از جان و رو شست
پدید آمد مرُو را یارِ خفته   میانِ گِل بسانِ گُل شکفته
۱۴۱ بنفشه زلف و نسرین روی رامین   ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان   بهاری بادِ مشکین از گلستان
ز بوی ویس رامین گشت بیدار   به بالین دید سروی یاسمین بار
۱۴۴ بجست از جای و اندر برگرفتش   پس آن دو زلف چون عنبر گرفتش
به هم آمیخته شد مُشک و عنبر   دو هفته ماه شد پیوسته با خور
گهی از زلف او عنبرفشان کرد   گهی از لعل او شکرفشان کرد
۱۴۷ لبِ هردو بسان میم بر میم   برِ هردو بسان سیم بر سیم
بپیچیدند بر هم دو سمنْ‌بوی   چو دو دیبا نهاده روی بر روی
تو گفتی شیر و باده درهم آمیخت   و یا گفتار و سوسن برهم آویخت
۱۵۰ ز روی هردوشان شب روز گشته   ز شادی روزشان نوروز گشته

هزار آوا ز شاخ گل‌سرایان   همه شب عشقِ ایشان را ستایان
ز شادی‌شان همی خندید لاله   به دست اندرش یاقوتین پیاله
گرفته گل ازیشان زیب و خوشی   چنان چون تازه نرگس ناز و گشّی ۱۵۳
چو رازِ دوستی با هم گشادند   به خوشی کام یکدیگر بدادند
زمانه زشتْروی خویش بنمود   به تیغِ رنج کِشت ناز بدرود
سحرگه کار ایشان را چنان کرد   که باغش داغگاه هردوان کرد ۱۵۶
جهان را گوهر آمد زشت کاری   چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچ‌کس را نیست آزرم   که بی‌مهرست و بی‌قدرست و بی‌شرم

۶۸
آگاهی‌یافتن موبد از رامین و رفتن او در باغ

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین   دگرْره تازه گشت اندر دلش کین
همه شب با دل او را بود پیگار   که تا کی زین فرو مایه کشم بار
همی تا در جهان یک‌تن بماند   به نام زشت یاد من بماند ۳
سپردم نام نیکو اهرمن را   عَلَم کردم به زشتی خویشتن را
اگر ویسه نه ویسست آفتابست   چو مینو نیکْبختان را ثوابست
نیرزد جور او چندین کشیدن   ز مهرش این همه تیمار دیدن ۶
چه‌سود ارتنش خوشبو چون گلابست   که چون آتش روانم را عذابست
چه‌سود دست ارلبش نوشِ جهانست   که جانم را شرنگِ جاودانست
چه‌سود دست اربخوبی حورِ عینست   که با من مثل دیو بد به کینست ۹
مرا بی‌بر بُوَد زو مهر جُستن   چنان کز بهر پاکی خشت شستن
چه دل بردن به مهرِ او سپردن   چه آن کز بهر خوشی زهر خوردن
چرا من آزموده آزمایم   چرا من رنجِ بیهوده فزایم ۱۲
چرا از دیو جُستم مهربانی   چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از خرس جستم دلگشایی   چرا از غول جستم رهنمایی
چرا از ویس جُستم مهرْکاری   چرا از دایه جُستم استواری ۱۵

هزاران در به بند و مُهر کردم   پس آنگه بند و مُهر او را سپردم
چه آشفته دلم چه سست رایم   که چندین آزموده آزمایم
۱۸ سپردم مُشک خود بادِ بزان را   همیدون میشِ خود گرگ ژیان را
گزیدم آنکه نادانان گزینند   نشستم همچنان کایشان نشینند
گزینند کارها را مردِ نادان   نشینند زان سپس کور و پشیمان
۲۱ سزایم گر نشینم هرچه بدتر   که هم کورم به کار خویش هم کر
ببینم دیده را باور ندارم   که جان را از خرد یاور ندارم
دلم را گر خرد استاد بودی   همیشه نه چنین ناشاد بودی
۲۴ گر اکنون باز پس گردم از این راه   همه لشکر شوند از رازم آگاه
ندانم تا چه خوانندم ازین پس   که تا اکنون همی خوانند ناکس
سپاهم گر کِهان و گر مِهانند   همه یکسر مرا نامرد خوانند
۲۷ اگر نامرد خوانندم سزایم   چه مَردم من که با زن برنیایم
همه شب شاهِ شاهان تا سحرگاه   از اندیشه همی پیمود صد راه
گهی گفتی که این زشتی بپوشم   به بدنامی و رسوایی نکوشم
۳۰ گهی گفتی هم اکنون بازگردم   بهل تا در جهان آواز گردم
گهی او را خرد خشنود کردی   گه او را دیو خشم‌آلود کردی
گهی چون آب گشتی روشن و خوش   گهی چون دود گشتی تند و سرکش
۳۳ چو اندیشه به کار اندر فزون شد   خرد در دست خشم وکین زبون شد
چو از خاور برآمد ماهِ تابان   شهنشه سوی مرو آمد شتابان
نبردش در سرای خویشتن راه   کجا با بند و مُهرش بود درگاه
۳۶ بیامد دایه بند و مُهر بنمود   بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بندها چونانکه او بست   یکایک دید نابرده بدو دست
قفص را دید در چون سنگ بسته   سرایی کبگِ او از بند جَسته
۳۹ سرِ رشته به مُهر و ناگشاده   ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
به دایه گفت ویسم را چه کردی   بدین درهای بسته چون ببردی
چو آهرمن شما را ره نماید   درِ بسته شما را کی بپاید
۴۲ درم با بند و ویس از بند رفتست   مگر امشب به دنباوند رفتستت

چرا رفتست کاو خود نامدارست ـــ چو ضحّاکش هزاران پیشکارست
پس آنگه تازیانه زدش چندان ـــ که بیهُش گشت دایه همچو بیجان
سرای و گلشن و ایوان سراسر ـــ نهفت و نانهفتش زیر و از بر ۴۵
بگشت و ویس را جُست از همه جای ـــ ندید آن روی دلبند و دلارای
قبایش دید جایی اوفتاده ـــ چو جایی کفش زرّینش نهاده
کرا هرگز گمان بودی که آن ماه ـــ از اطناب سراپرده کند راه ۴۸
چو اندر باغ شد شاهِ جهاندار ـــ به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعها دید ـــ کبوتروار دلش از تن بپرّید
به رامین گفت خیز ای یار و بگریز ـــ کجا از دشمنان نیکوست پرهیز ۵۱
نگر تا پیش من دیگر نپایی ـــ که تاریکیست با این روشنایی
به جنگ ما همی آید شهنشاه ـــ چو شیرِ تند جَسته از کمینگاه
ترا باید که باشد رستگاری ـــ مرا شاید که باشد زخم خواری ۵۴
هر آن دردی که تو خواهی کشیدن ـــ هر آن تلخی که تو خواهی چشیدن
چه آن درد و چه آن تلخی مرا باد ـــ همه شادی و پیروزی ترا باد
کنون رو در پناهِ پاکْ یزدان ـــ مرا بگذار با این سیل و طوفان ۵۷
که من گشتم ز بختِ بد فسانه ـــ ز تو بوسی و زو صد تازیانه
نخواهم خورد یک خرمای بی‌خار ـــ نه دیدن خرّمی بی‌درد و تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت ـــ که گفتی همچو مرده بی‌روان گشت ۶۰
بسان صورتی بُد مانده برجای ـــ شده زورش هم از دست و هم از پای
ز بهر ویس بودش درد بر دل ـــ تو گفتی تیرِ ناوک خورد بر دل
پس آنگاه از برش برخاست ناکام ـــ به چاه افتاد جانش جَسته از دام ۶۳
کجا چون دام بود او را شهنشاه ـــ هم از دردِ جدایی پیش او چاه
گر از دام گزند آور برون جست ـــ به چاهِ ژرف و جان گیر اندرون جست
کجا پیوند گیرد آشنایی ـــ نباشد هیچ دشمن چون جدایی ۶۶
همه محنت بُوَد بر عاشق آسان ـــ چو باشد جان او از هجر ترسان
دلش را هر بلایی خوار باشد ـــ هر آن گه کان بلا با یار باشد
مبادا هیچ کس را عشق چونان ـــ وگر باشد مبادا هجر ایشان ۶۹

چو رامین از کنارِ ویس برجَست　　چو تیری از کمان‌خانه به در جست
چنان برشد به روی ساده دیوار　　که غُرمِ تیزتگ بر شخِّ کهسار
۷۲ چو بر سرشد ز دیگر سو فروجَست　　نکو آمد به دام و بس نکو جَست
سمنبرْ ویس هم بر جای بغنود　　به یک زاری که از کشتن بتر بود
به یادِ رفته رامین کرده بالین　　به زیر زلف مُشکین دستِ سیمین
۷۵ به زیر زلف تاب شست بر شست　　ده انگشتش چو ماهی بود در شست
دلش ساقی و دو دیده پیاله　　رخش می‌خوار بر خیری و لاله
نگارِ دستِ آن روی نگارین　　چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
۷۸ نگارین روی آن ماه حصارین　　چو باغِ شاهِ شاهان بُد بآیین
به بالینش فراز آمد شهنشاه　　به باغ افتاده دید از آسمان ماه
بپا او را بجنبانید بسیار　　نگشت از خواب ماهِ خفته بیدار
۸۱ چنان بیهوش بود از دردِ هجران　　که با جانانش گفتی زو بشد جان
شهِ شاهان فرستاد استواران　　به هرسو هم پیاده هم سواران
به هر راهی و بی‌راهی برفتند　　سراسر باغ را جُستن گرفتند
۸۴ به باغ اندر ندیدند ایچ جانور　　مگر بر شاخ مرغان نواگر
دگرْ باره درختان را بجُستند　　میان هر درختی بنگرستند
همی جستند رامین را به صد دست　　ندانستند کز دیوار چون جَست
۸۷ شهنشه گفت با ویسِ سمنبر　　نگویی تا چه کارت بود ایدر
ببستم بر تو پَنجه در به مسمار　　گرفتم روزنِ صدبام و دیوار
چو من رفتم یکی شب نارمیدی　　چو مرغی از سرایم بر پریدی
۹۰ چو دیوی کت نبندد هیچ استاد　　به افسون و به نیرنگ و به فولاد
خرد دور از تو مثل آسمانست　　هوا نزدیک تو همچون روانست
ز بهرِ آنکه بختِ شور داری　　دو گوش و چشم کرّ و کور داری
۹۳ بود بی‌سود با تو پند چون دُر　　چو دیگ سفله و چون کفش گازر
اگر من بر زبان پندِ تو رانم　　خرد بیزار گردد از روانم
چو گویم با تو چندین پند بی‌مر　　زبانم بر سخن باشد ستمگر
۹۶ ز بس کز تو پدید آمد مرا بد　　نه یک‌یک بینمت آهو که صدصد

همانا یادگارِ بیمشی تو — که از نیکی همیشه سرکشی تو
اگر در پیش تو صورت شود داد — بخواند جانت از دیدنش فریاد
سرِ نیکی اگر بینی ببرّی — دلِ پاکی اگر یابی بدرّی ۹۹
همیشه راستی را دشمنی تو — دو چشمش گر ببینی برکنی تو
تو یک دیوی ولیکن آشکاری — تو یک غولی ولیکن چون نگاری
سرای پارسایی را تو سوزی — دو چشم نیکنامی را تو دوزی ۱۰۲
ز تو بی‌شرم‌تر کس را ندانم — و با خود من که بر تو مهربانم
مگر گفتست با تو دیو زشتی — که گر زشتی کنی باشی بهشتی
نه تو بادی نه آن کِت دوستدارست — نه آن کِت دایه و نه آنکه یارست ۱۰۵
به جانِ من که خونِ تو حلالست — که جانت بر بسی جانها وبالست
ترا درمان بجز تیغم ندانم — که مرگت بخشد و جانت ستانم
هم اکنون جان تو بستانم از تو — به خنجر من ترا برهانم از تو ۱۰۸
گرفت آنگه کمندین گیسوانش — کشید آن اژدهای جانْستانش
به یک دستش پرندِ آب داده — به دیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندی — که دید از مشک و از عنبر کمندی ۱۱۱
مهش را خواست از سروش بُریدن — گلش را باز با گل گستریدن
سمنبر ویس را شمشیر بر سر — ز دردِ هجرِ دلبر بود کمتر
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان — بزی خرّم به کامِ نیکْخواهان ۱۱۴
مکش گر خون این بانو بریزی — تو دردِ خویش را دارو بریزی
بریده‌ْسر دگرْ باره نروید — ازیرا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که در گیتی برآید — چنین زیبا رُخی دیگر نزاید ۱۱۷
چو یاد آید ترا زین ماهِ رویش — بپیچی بیشتر زین مار مویش
به مینودر چنین حورا نیابی — به گیتی در ازین زیبا نیابی
پشیمان گردی و سودت ندارد — بسی خون مر ترا از دیده بارد ۱۲۰
یکی بار آزمودی زو جدایی — نپندارم که دیگر آزمایی
اگر خوب آمدت آن رنگ منکر — فرو زن هم بدو این دستِ دیگر
چو او از تو ببرد این خوب چهرش — ترا دیدم که چون بودی ز مهرش ۱۲۳

گهی با آهوان بودی به صحرا / گهی با ماهیان بودی به دریا
گهی با گور بودی در بیابان / گهی با شیر بودی در نیستان
۱۲۶ فرامش کردی آن درد و بلا را / که از مهرش ترا بودست و ما را
ترا زو بود و ما را از تو آزار / چه مایه ما و تو خوردیم تیمار
از آن پیمان وزان سوگند یاد آر / کجا کردی و خوردی پیش دادار
۱۲۹ مخور زنهار شاها کِت نباید / یکی روز این خورش جان را گزاید
به یاد آور ز حرمتهای شهرو / به یاد آور ز خدمتهای ویرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز / تو دانی کِش گناهی نیست امروز
۱۳۲ اگر تنها به باغی در بخفتست / ز مردم این نه کاری بس شگفتست
چرا بر وی همی بندی گناهی / که در وی آن گنه را نیست راهی
چنین باغی به پروین برده دیوار / درش را بر زده پولاد مسمار
۱۳۵ اگر با وی بُدی در باغ جفتی / بدین هنگام ازیدر چون برفتی
نه زین در مرغ بتواند پریدن / نه دیو این بند بتواند دریدن
مگر دلتنگ بود آمد درین باغ / تو خود اکنون نهادی داغ بر داغ
۱۳۸ بپرس از وی که چون بودست حالش / پس آنگه هم به گفتاری بمالش
گر این خنجر زنی بر ویسِ دلبر / شود زان زخم دردِ تو فزونتر
ز بس گفتار زرد و لابهٔ زرد / شهنشه دل‌بدان بتْروی خوش کرد
۱۴۱ برید از گیسوانش حلقه‌ای چند / بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان / شبستان گشت از رویش گلستان
به یزدانِ جهانش داد سوگند / که امشب چون بجَستی زین همه بند
۱۴۴ نه مرغی و نه تیری و نه بادی / درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا در دل چنانِ آمد گمانی / که تو نیرنگ و جادو نیک دانی
کسی بایدِ که افسون نیک داند / وگرنه کار چونین کی تواند
۱۴۷ سمنبرْ ویس‌گفتش کردگارم / همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توم زشتی نمایی / چو یزدانم نماید نیکْرایی
گهی جان من از تیغت رهاند / گهی داد من از جانت ستاند
۱۵۰ توم کاهی و یزدانم فزاید / توم بندی و دادارم گشاید

چرا خوانی مرا بدخواه و دشمن — تو با یزدان همی کوشی نه با من
کجا او هرچه تو دوزی بدرّد — همیدون هرچه تو کاری ببرّد
گهم در دز کنی گه در شبستان — گهم تندی نمایی گاه دستان ۱۵۳
خدایم در بلای تو نمانَد — ز چندین بند و زندانت رهانَد
اگر تو دشمنی او جانِ من بس — وگر تو خسروی او خانِ من بس
بس است او چارهٔ بیچارگان را — همو یاور بُوَد بی‌یاوران را ۱۵۶
چو من دلتنگ بودم در سرایت — بدو نالیدم از جور و جفایت
ستمهای تو با یزدان بگفتم — در آن زاری و دلْتنگی بخفتم
به خواب اندر فراز آمد سروشی — جوانی خوبْرویی سبزپوشی ۱۵۹
مرا برداشت از کاخ شبستان — بخوابانید در باغ و گلستان
مرا امشب ز بند تو رها کرد — چنان کاندر تنم مویی نیازرد
ز نسرین بود و سوسن بسترِ من — جهانْافروز رامین در برِ من ۱۶۲
همی بودیم هردو شاد وخرّم — همی گفتیم رازِ خویش با هم
بدان خوشی به کام خویش خفته — به گرد ما گل و نسرین شکفته
چو چشم ازخوابِ نوشین برگشادم — از آن خوشی به ناخوشی فتادم ۱۶۵
ترا دیدم بسانِ شیر غرّان — چو آتش برکشیده تیغ برّان
اگر باور کنی ورنه چنین بود — به خواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو بر من ستم نیست — تو خود دانی که بر خفته قلم نیست ۱۶۸
شهنشه این سخن زو کرد باور — کجا گفتش دروغی ماه‌پیکر
گناهِ خویش را پوزش بسی کرد — بر آن حالِ گذشته غم همی خورد
به ویس و دایه چیزی بیکران داد — گزیده جامه‌ها و گوهران داد ۱۷۱
گذشته رنج، نابوده گرفتند — می لعلین آسوده گرفتند
چنین باشد دلِ فرزندِ آدم — نیارد یادْرفته شادی و غم
بدان روزی که از تو شد چه نالی — وز آن روزی که نامد چه سگالی ۱۷۴
چه باید رفته را اندوه خوردن — همان نابوده را تیماربردن
نه ز اندوهِ تو دی با تو بیاید — نه از تیمار تو فردا بپاید
اگر صدسال باشی شاد و پیروز — همیشه عمر تو باشد یکی روز ۱۷۷

اگر سختی بری گر کام جویی   ترا آن روز باشد کاندر اویی
پس آن بهتر که با رامش نشینی   ز عمر خویش روز خوش گزینی

۶۹

بزم‌ساختن موبد در باغ و سرودگفتن رامشگر گوسان

مه اردیبهشت و روزِ خرداد   جهان از خرمی چون کرخِ بغداد
بیابان از خوشی همچون گلستان   گلستان از صنم همچون بتستان
۳ درختِ رودْباری سیم ریزان   نسیمِ نوبهاری مشکْ‌بیزان
چمن مجلس بهاران مجلسْ‌آرای   زنان بلبلش چنگ و فاخته نای
درو نرگس چو ساقی جام بر دست   بنفشه سر فرو افگنده چون مست
۶ ز گوهر شاخه‌ها چون تاجِ کسری   ز پیکر باغها چون روی لیلی
ز سبزه روی هامون چون زمرّد   ز لاله کوه سنگین چون زبرجد
همه صحرا ز لاله رویِ حورا   همه مرز از بنفشه جعدِ زیبا
۹ بهشت آسا زمین با زیب و خوشی   عروس آسا جهان با ناز و گشّی
به باغ اندر نشسته شاهِ شاهان   به نزدش ویسْ‌بانو ماهِ ماهان
به دستِ راست بر آزاده ویرو   به دستِ چپ جهان‌آرای شهرو
۱۲ نشسته گُرد رامینش برابر   به پیش رام گوسان نواگر
همی زد راههای خوشگواران   همی کردند شادی نامداران
می آسوده در مجلس همی گشت   رخِ میخواره همچون می همی رشت
۱۵ سرودی گفت گوسانِ نو آیین   درو پوشید حال ویس و رامین
اگر نیکو بیندیشی بدانی   که معنی چیست زیر این نهانی

مثل‌زدن گوسان رامشگر

درختی رسته دیدم بر سرِ کوه   که از دلها زداید زنگِ اندوه
۱۸ درختی سرکشیده تا به کیوان   گرفته زیرِ سایه نیم گیهان
به زیبایی همی ماند به خورشید   جهان در برگ و بارش بسته امید

به زیرش سخت روشن چشمهٔ آب / که آبش نوش و ریگش درّ خوشاب
شکفته بر کنارش لاله و گل / بنفشه رُسته و خیری و سنبل
چرنده گاو گیلی بر کنارش / گهی آبش خورد گه نوبهارش
همیشه آب این چشمه روان‌باد / درختش بارور گاوش جوان باد
شهنشه گفت با گوسان نایی / زهی شایسته گوسان نوایی
سرودی گوی بر رامینِ بدْساز / به در بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویسِ سمنبر / بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
به گوسان داد و گفت این مر ترا باد / به حال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی هم بر راست پرده / ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت راز ما فرمود گفتن / ز دیگرْکس چرا باید نهفتن
دگرْباره بزد گوسان نوایی / نوایی بود بر رامین گوایی
همان پیشین سرود نغز را باز / بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه شهانست / که زیر سایه‌اش نیمی جهانست
برش عزّ است و برگش نیکنامی / سرش جاهست و بیخش شادکامی
جهان را در بر و برگش امید است / میان هردو پیداتر ز شید است
به زیرش ویسْ بانو چشمهٔ آب / لبانش نوش و دندان دُرّ خوشاب
شکفته بر رخانش لاله و گل / بنفشه رُسته و خیری و سنبل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش / گهی آبش خورد گه نوبهارش
بماناد این درختِ سایه‌گستر / ز مینو باد وی را سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده / همیشه گاو گیلی زو چرنده
چو گوسان این نوا را کرد پایان / به یاد دوستان و دل‌ربایان
شه شاهان به خشم از جای برجست / گرفتش ریش رامین را به یک دست
به دیگرْ دست زهرآلود خنجر / بدو گفت: ای بداندیش و بداختر
بخور با من به مهر و ماه سوگند / که با ویست نباشد مِهر و پیوند
وگرنه سرت را بردارم از تن / که از ننگ تو بی‌سر شد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین / به دادارِ جهان و ماه و پروین
که تا من زنده باشم در دو گیهان / نمی‌خواهم که برگردم ز جانان

مرا قبله بُوَد آن روی گلگون   چنان چون دیگران را مهرِ گردون

۴۸ مرا او جانِ شیرینست و از جان   به کام خویشتن ببرید نتوان

شهنشه را فزون شد کینهٔ رام   زبان بگشاد یکباره به دشنام

بیفگندش بدان تا سر ببرّد   به خنجر جای مهرش را بدرّد

۵۱ سبک رامین دو دست شاه بگرفت   تو گفتی شیرِ نر روباه بگرفت

ز شادروان به خاک اندر فگندش   ز دستش بستد آن هندی پرندش

شهنشه مست بود از باده بیهوش   گسسته آگهی و رفته نیروش

۵۴ نبودش آگهی از کارِ رامین   نماند اندر دلش آزار رامین

خرد را چندگونه رنج و سستی   پدید آید همی از عشق و مستی

گر این دو رنج بر موبد نبودی   مرو را هیچ گونه بد نبودی

۷۰
نصیحت‌کردن به‌گوی رامین را

چو سر برزد خورِ تابان دگرْ روز   فروزان روی او شد گیتی‌افروز

هوا مانند تیغی شد زدوده   زمین چون زعفرانی گشت سوده

۳ یکی فرزانه بود اندر خراسان   در آن کشور مِه اخترْشناسان

سخنگویی که نامش بود به گوی   نبودی مثل او دانا و نیکوی

گه و بیگاه با رامین نشستی   به آبِ پند جانش را بشستی

۶ همی گفتی که تو یک روز شاهی   به چنگ آری هر آن کامی که خواهی

درختِ کام تو گردد برومند   تو باشی در جهان مهتر خداوند

چو آمد پیش رامین بامدادان   مرُو را دید بس دلتنگ و گریان

۹ بپرسیدش که درمانده چرایی   چرا شادی و رامش نه فزایی

جوانی داری و اورنگ شاهی   چو این هردو بود دیگر چه خواهی

خرد را در هوا چندین مرنجان   روان را در بلا چندین مپیچان

۱۲ ترا خصمی کند جان پیش دادار   ز بس کاو را همی داری به تیمار

بدین مایه درنگ و زندگانی   چرا کاری کنی جز شادمانی

اگر حکم خدا دیگر نگردد — به انده بردن از ما برنگردد
چه باید بیهده اندوه خوردن — همان نابوده را تیمار بردن
چوبشنید این سخن دلْخسته رامین — بدو گفت ای مرا چشمِ جهان‌بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتی — ولیکن چون نماید چرخ زُفتی
دلِ مردم نه از سنگست و پولاد — که گر غمگین شود باشد ازو شاد
تنی را چند باشد سازگاری — دلی را چند باشد بردباری
جهان را زشت کاری بیش از آنست — که ما را کوشش و صبر و توان است
قضا بر هر کسی بارید باران — ولیکن بر دلم بارید طوفان
نه بر من بگذرد هرگز یکی روز — که ننماید مرا داغِ جگرسوز
اگر روزی مرا کامی نماید — به زیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سرِ من گل فشاند — ز هر گل بر دلم خاری نشاند
به کامِ خویش جامی می نخوردم — که جامِ زهرش اندر پی نخوردم
به چونین حال و چونین زندگانی — کرا از دل برآید شادمانی
اگر خواری همین یک راه دیدم — که دی از خشم شاهنشاه دیدم
سزد گر من نصیحت نه‌پذیرم — به بخت خویش گریم تا بمیرم
پس آنگه کرد با او یک به یک یاد — که دیگرْباره ایشان را چه افتاد
چه خواری کرد با من شاه شاهان — به پیش ویس بانو ماهِ ماهان
دو چشم من چنین پتیاره دیده — چرا پرخون ندارم هردو دیده
به آید مردن از خواری کشیدن — صبوری‌کردن و تلخی چشیدن
به هر دردی شکیبم جز به خواری — مجو از من به خواری بردباری
چو حال خود به به‌گو گفت رامین — جگرْریش و دوچشم از گریه خونین
نگر تا پاسخش چون داد به گوی — تو نیز ار پاسخی گویی چنان گوی
بدو گفت: ای ز بختِ خویش نالان — تو شیری چند نالی از شغالان
ترا دولت رسد روزی به فریاد — ازان پس کِت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش — تن تو همچنین باشد بلاکش
به جانان دل نبایستی سپردن — چو نتوانستی اندوهانش خوردن
ندانستی که هر چون مهرکاری — به روی آید ترا هرگونه خواری

هر آن گاهی که داری گل چدن کار　　روا باشد که دستت را خلد خار
۴۲ به مهر اندر تو چون بازارگانی　　ازو گه سود بینی گه زیانی
تو گفتی بی‌زیانی سود بینی　　و یا نه آتشی بی‌دود بینی
کسی کاو تخمْ کِشتن پیشه دارد　　همیشه دل در آن اندیشه دارد
۴۵ ز کشتن تا بِرُستن تا درودن　　بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخمِ عاشقی در دل بِکشتی　　که بار آید ترا حورِ بهشتی
ندانستی کزو تا بار یابی　　بسی رنج و بسی آزار یابی
۴۸ مگر صد ره ترا گفتم ازین پیش　　مکن بیداد بر نازکْ تنِ خویش
هوای دل چو موج‌انگیز دریاست　　درو رفتن نه کارِ مرد داناست
چه عشق اندر دل و چه تیزآتش　　در آتش عیش‌کردن چون بود خوش
۵۱ ترا تا دوست باشد ماه ماهان　　همان دشمنت باشد شاهِ شاهان
تو در دل کن که بینی رنج و خواری　　کنی ناکام صبر و بردباری
تنت باشد همیشه جای آزار　　دلت همواره باشد جای تیمار
۵۴ تو با پیلِ دمان در کارزاری　　ندانم چونت باشد رستگاری
تو با شیرِ ژیان اندر نبردی　　ندانم چونت باشد شیرمردی
تو بی‌کشتی همی دریا گذاری　　ازو جوینده دُرِّ شاهواری
۵۷ ندانم چون بُوَد فرجامِ کارت　　چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و ماه با آن اژدهایی　　که از وی نیست دشمن را رهایی
مگر یک روز بر تو راه گیرد　　ز کینِ دل ترا ناگاه گیرد
۶۰ تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب　　درو خفته بسانِ مست در خواب
مگر یکروز طوفانی درآید　　ترا با خانه ناگه درربابد
تو صدباره به دام اندر نشستی　　چو بختت یار بود از دام جَستی
۶۳ مگر یک روز نتوانی بجَستن　　روانت را نباشد روی رستن
پس‌آن خواری ازین خواری بود بیش　　کجا خونت بود در گردن خویش
روان را بیش ازین خواری چه دانی　　که در دوزخ بمانی جاودانی
۶۶ بدین سر باشدت حسرت سرانجام　　بدان سر باشدت وارونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی　　شکیبایی کنی در صبر کوشی

نباشد هیچ مردی چون صبوری ... بخاصه روز هجر و وقتِ دوری
اگر مردی کنی و صبر جویی ... به صبر این زنگ را از دل بشویی ۶۹
اگر تو ویس را سالی نبینی ... به دلْجویی برو دیگر گزینی
به گاهِ هجر تیمارش نداری ... چنان گردی که خود یادش نیاری
چو بر دل چیر گردد مهرِ جانان ... به از دوری نباشد هیچ درمان ۷۲
همه مِهری ز نادیدن بکاهد ... کرا دیده نبیند دل نخواهد
بسا عشقا که نادیدن زُدودست ... چنان کردش که گفتی خود نبودست
بسا روزا که تو بینی دلِ خویش ... نمانده یاد ویس او را کم و بیش ۷۵
به روی مردمان آید همه کار ... به دست آرند کامِ خویش ناچار
به شمشیر و به دینار و به فرهنگ ... به تدبیر و به دستان و به نیرنگ
ترا کاری به روی آید به گیهان ... نه تدبیرش همی دانی نه درمان ۷۸
فسانه گشته‌ای در هفت کشور ... همیشه خوار بر چشم برادر
کِه و مِه چون به مجلس جام گیرند ... ترا در ناحفاظان نام گیرند
ز گیتی بدگمان چون تو ندانند ... همی جز ناجوانمردت نخوانند ۸۱
همی گویند چون او کس چه باید ... که در گوهر برادر را نشاید
اگر خود ویسه بودی ماه و خورشید ... خرد را کام وجان را ناز و امید
نبایستی که رامین خردمند ... ابا ویسه بکردی مهر و پیوند ۸۴
مبادا در جهان آن شادی و کام ... کزو آید روان را زشتی نام
چو رامین شیرْمرد نام گستر ... به نامِ بد بیالودست گوهر
چو آلوده شود گوهر به یک ننگ ... نشوید آبِ صد دریا ازو زنگ ۸۷
چو جان ما که جاویدان بماند ... بماند نامِ بد تا جان بماند
همانا نیست رامین را یکی یار ... که او را بازدارد از چنین کار
رفیقی نیک‌رای از گوهری به ... دلی آسان گذار از کشوری به ۹۰
تو کام دل ز ویسه برگرفتی ... ز شاخِ مهربانی برگرفتی
اگر صدسال بینی او همانست ... نه حورالعین و ماه آسمانست
ازو بهتر به پاکی و نکویی ... هزاران بیش یابی گر بجویی ۹۳
بدین بی‌مایگی عمر و جوانی ... به سربردن به یک زن چون توانی

اگر تو دیگری را یار گیری ... به دل پیوندِ او را خوار گیری
۹۶ تو در گیتی جز او دلبر ندیدی ... ازیرا بر بتانش برگزیدی
ستاره نزد تو دارد روایی ... که با ماهت نبودست آشنایی
هوا را از دلِ گمره برون کن ... یکی ره خویشتن را آزمون کن
۹۹ جهان از هند و چین تا روم و بربر ... به پیروزی تو داری با برادر
نه جز مرز خراسان کشوری نیست ... و یا جز ویس بانو دلبری نیست
نشستِ خویش را مرز دگر جوی ... ز هر شهری نگاری سیمبر جوی
۱۰۲ همی بین دلبران را تا بدان گاه ... که یابی دلبری نیکوتر از ماه
نگارینی که با آن روی نیکوش ... شود ویسه ز یاد تو فراموش
ز دولت برخور و از زندگانی ... بران همواره کامِ اینجهانی
۱۰۵ بدین غمخوارگی تا کی نشینی ... نهیبِ جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگان شرم داری ... برادر را تو نیز آزرم داری
گه آمد کز جوانی کام جویی ... ز بزم و رزمْ‌کردن نام جویی
۱۰۸ گه آمد کز بزرگی یاد گیری ... به فالِ نیک راهِ داد گیری
تو اکنون پادشایی جست بایی ... کجا جز پادشاهی را نشایی
به گرد دایه و ویسه چه گردی ... کزیشان آبِ روی خود ببردی
۱۱۱ همالان تو جویان جاه و پایه ... تو سال و ماه‌جویان ویس و دایه
رفیقانِ تو جویان پادشایی ... تو جویان بازی و ناپارسایی
شد از تو روزگار لهو و بازی ... تو در میدان بازی چند تازی
۱۱۴ چه دیوست اینکه بر جانت فسون کرد ... ترا یکبارگی چونین زبون کرد
تو اندر خدمت وارونه دیوی ... نه اندر طاعت گیهان خدیوی
همی ترسم که کار تو به فرجام ... چنان گردد که یابد دشمنت کام
۱۱۷ اگر پند رهی را کار بندی ... شوی رَسته ز چندین مستمندی
غمت شادی شود سختیت رامش ... بلا خوشیّ و نادانیت دانش
اگر سیریت نامد زانکه دیدی ... نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
۱۲۰ همی کن همچنین تا خود چه آید ... جهان بازیت را بازی نماید
تو باشی در میان، ما بر کناره ... نباشد جز درودی بر نظاره

چو بشنید این سخن رامینِ بیدل　　تو گفتی چون خری شد مانده در گل
گهی چون لاله شد رویش ز تشویر　　گهی چون زعفران و گاه چون قیر ۱۲۳
بدو گفت این که تو گویی چنینست　　دل من با روانِ من به کینست
شنیدم پندِ خوبت را شنیدم　　بریدم زین دلِ نادان بریدم
نبینی تو مرا زین پس هواجوی　　نراند نیز بر رویم هوا جوی ۱۲۶
منم فردا و راه ماه‌آباد　　بگردم در جهان چون گور آزاد
نیابم در میانِ مهرْجویان　　نورزم نیز مهرِ ماهرویان
چنان کاری چرا ورزم به امید　　که جانم را از او ننگست جاوید ۱۲۹

۷۱
اندر پنددادن شاه موبد ویسه را و سرزنش‌کردن

چو با رامین سخنها گفت به گوی　　شهنشه نیز با ویس پری‌روی
به هشیاری سخنهای نکو گفت　　که بر وی نرم شد سنگینْ‌دل جفت
ز هرگونه سخن را ساز می‌کرد　　به بُن می‌برد و باز آغاز می‌کرد ۳
بدو گفت ای بهارِ مهرْجویان　　به چهره آفتابِ ماهرویان
چه مایه رنج بردم در هوایت　　چه مایه درد خوردم از جفایت
درازْآهنگ شد در مهر کارم　　که تو بر باد دادی روزگارم ۶
ندانم هیچ خوبی کان ترا نیست　　ندانم هیچ نیکی کان مرا نیست
به از ما نیست اکنون در جهان شاه　　تو بر خوبان شهی و من شهان شاه
بیا تا هردو با هم یار باشیم　　به شادی هردو گیتی‌دار باشیم ۹
به پرده در تو بانو باش و خاتون　　که من باشم شه شاهان ز بیرون
مرا نامی بُوَد زین پادشایی　　ترا باشد همی فرمان روایی
کجا شهری و جایی نامدارست　　کجا باغی و راغی پرنگارست ۱۲
ترا بخشم سراسر پادشایی　　که اکنون تو به صد چندان سزایی
وزیرانم وزیران تو باشند　　دبیرانم دبیرانِ تو باشند
به هر کاری تو فرمان ده بریشان　　که ارزانی توی بر داد و فرمان ۱۵

چو من باشم به مهرِ تو گرفتار　　به جان و دل هوایت را خریدار
که یارد در جهان با تو چخیدن　　دل از پیمان و فرمانت بریدن
نگارینا ز من بپذیر پندم　　که من نیکم به تو نیکی پسندم
نه آنم من که چون تو بدگمانم　　همه ناراستی باشد نهانم
روانم دوستی را مهربانست　　زبانم راستی را ترجمانست
روانم هرچه جوید مهر جوید　　زبانم هرچه گوید راست گوید
ز پاکی مُهر بر گفتار من نه　　ترا یک راست چون گفتار من نه
اگر با من به مهرِ دل بسازی　　دگرْ ره نرد بی‌راهی نبازی
چنان گردی که شاهان زمانه　　به درگاهت ببوسند آستانه
وگر با من نگه داری همین راه　　ز من بدتر نباشد هیچ بدخواه
مکن ماها، ز خشم من بپرهیز　　که پرهیزد ز خشمم آتشِ تیز
نگارا شرم‌دار از روی ویرو　　کجا کس را برادر نیست چون او
چرا بر خود پسندی کان هنرجوی　　همیشه باشد از ننگت سیهْروی
ترا گر زان برادر شرم بودی　　مرا پیشت بسی آزرم بودی
چو تو مهر برادر را ندانی　　من از تو چون نیوشم مهربانی
چو تو نامِ نیاکان را نپایی　　برادر را و مادر را نشایی
من از تو مهر چون امید دارم　　وگر تاج از مه و خورشید دارم
مرا یکباره اکنون پاسخی ده　　به کامِ دشمنان با بخت مَستِه
بگو تا در دلِ سنگین چه داری　　نهالِ دشمنی یا دوستداری
که من در مهرِ تو گشتم ز جان سیر　　ترا زین پس نپرسم جز به شمشیر
نشاید بیش ازین کردن مدارا　　که رازم در جهان شد آشکارا

۷۲
پاسخ‌دادن ویس موبد را

چو بشنید این سخن ویس دلارای　　چو سروِ بوستانی جَست از جای
بدو گفت ای گرانمایه خداوند　　گران‌تر حکمت از کوهِ دماوند

دلِ تو پیشه کرده بردباری   کفِ تو پیشه کرده دُرّ باری
ترا دادست یزدان هرچه باید   هنرهایی که اورنگت فزاید
هنرهای تو پیداتر ز خورشید   کنشهای تو زیباتر ز امید
توی فرّخ شهنشاه زمانه   بمان اندر زمانه جاودانه
به همّت آسمانِ نامداری   به دولت آفتابِ کامگاری
خجسته نام چون خورشید تابان   رونده حکم چون تقدیرِ یزدان
خداوندا! تو خود دانی که گردون   کند هر ساعتی لونی دگرگون
کنشهایی کزو بینیم هموار   بود بر حکم و بر فرمانِ دادار
خدا او را به اندازه براندست   کم و بیشش بر آن اندازه ماندست
ز آغازِ جهان تا روزِ فرجام   به رفتن سربه‌سر یکسان نهد گام
چنان گردد که دادارش بفرمود   چنان چون خواست او را راه بنمود
بهی و بتّری در ما سرشتست   چنان چو نیک و بد بر ما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته   نه از مردی دگر گردد نوشته
درین گیتی چه نادان و چه گربز   به کار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست   چنانست او که یزدان آفریدست
چو از آغاز گشتم آفریده   بدان اندازه گشتم پروریده
چو یزدان مر ترا پیروز کردست   مگر جان مرا بدْروز کردست
من از خوبی و زشتی بی‌گناهم   کجا من خویشتن را بد نخواهم
نه من گفتم که نپذیرم سلامت   همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهرِ سختی آفریدند   چنان کز بهر خواری پروریدند
نه من گفتم که گونه زرد خواهم   همیشه جان و دل پُرْ درد خواهم
هر آن روزی که گفتم شادمانم   شکنجه گشت شادی بر روانم
مرا چه چاره چون بختم چنینست   تو گویی چرخ با جانم به کینست
ز گمراهی دلم همرنگ نیلست   همانا غول بختم را دلیلست
کنون از جان خود گشتم چنان سیر   که خواهم خویشتن را خوردهٔ شیر
به ناخن پردهٔ دل را بدرّم   به دندان رشتهٔ جان را ببرّم
نه دل باید مرا زین بیش نه جان   که خود تیمار و دردم هست ازیشان

۳۰ نه اندر دل مرا روزی وزد باد　　نه جان اندر تنم روزی شود شاد
چو کار من چنین آشفته ماندست　　همیشه چشم بختم خفته ماندست
چرا ورزم بدین سان مهربانی　　کزو دردست و ننگِ جاودانی
۳۳ مرا دشمن شده چون تو خداوند　　ز من بیزار گشته خویش و پیوند
ز رازم دشمنان آگاه گشته　　جهان بر چشم من چون چاه گشته
بدین سختی چه باید مهرْ کاری　　بدین خواری چه باید دوستداری
۳۶ ز بس کامد به گوشِ من ملامت　　شدم یکباره در گیتی علامت
دری در جان تاریکم گشادند　　چراغی اندر آن درگه نهادند
فتاد اندر دل من روشنایی　　خرد از جان من جُست آشنایی
۳۹ ز راه مهرجُستن بازگشتم　　ز رختِ مِهر دلْپرداز گشتم
بدانستم که از مهرم به پایان　　نیاید جز هلاک هردو گیهان
مثالِ مهر همچون ژرفْدریاست　　کنار و قعر او هردو نه پیداست
۴۲ اگر تا جاودان در وی نشینم　　به دو دیده کنارش را نبینم
اگر جان هزاران نوح دارم　　یکی جان را ازو بیرون نیارم
چرا با جانِ بیچاره ستیزم　　چرا بیهوده خونِ خویش ریزم
۴۵ چرا از تو نصیحت نه‌پذیرم　　چرا راه سلامت برنگیرم
اگر بینی ز من دیگر تباهی　　بکن با من ز کینه هرچه خواهی
اگر رامین ازین پس شیر گردد　　نپندارم که بر من چیر گردد
۴۸ اگر بادست بوی من نیابد　　گذر بر بام و کوی من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند　　وگر کیدست از چارم بماند
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان　　که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
۵۱ اگر کار پرستش را سزایم　　ازین پس تو مرایی من ترایم
دلت خشنود کن یک بارِ دیگر　　کزین پس با تو باشم همچو شکّر
همانا گر دهانم را ببویی　　ازو آیدت بوی راستگویی
۵۴ شهنشه چشم و رویش را ببوسید　　که بشنید آنکه زو هرگز بنشنید
دگرْباره نوازشها نمودش　　به نیکی و ستایش برفزودش
ز یکدیگر جدا گشتند خرّم　　میان دل شکسته لشکرِ غم

۷۳
رفتن رامین به گوراب و دورافتادن از ویس

چو خواهد بود روز برف و باران   پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد   ز بادِ تند گیتی خیره گردد
چو فُرقت خواهد افگندن زمانه   پدید آرد ز پیش او را بهانه ۳
کرا خواهد گرفتن تب به فرجام   ز پیش تبِ شکستن گیرد اندام
چو رامین سیر گشت از رنجْ‌دیدن   شب و روز از پی جانان دویدن
به دامی اوفتادن هر زمانی   شنیدن سرزنش از هر زبانی ۶
به شاهنشاه پیغامی فرستاد   که خواهم شد به بومِ ماهْ‌آباد
تنم را دردمندی می‌گدازد   بُوَد کم آن هوا بهتر بسازد
همی خواهم ز شاهنشاه موبد   که من باشم در آن کشور سپهبد ۹
مگر یابم نشانِ تندرستی   رها گردد تنم از رنج و سستی
به دشت و کوه بر من چندگاهی   بجویم خوشترین نخچیر گاهی
گهی گیرم به یوزان غُرم و آهو   گهی گیرم به بازان کبگ و تیهو ۱۲
گوزن کوهی از کوه اندر آرم   به هامون یوز را بر وی گمارم
تذروان را به بازان آزمایم   سگان را نیز بر غُرمان گشایم
هر آن گاهی که فرماید شهنشاه   به چشم و سردوان آیم به درگاه ۱۵
خوش آمد شاه را پیغام رامین   بداد از پادشاهی کامِ رامین
ری و گرگان و کوهستان بدو داد   به شاهی مُهر و منشورش فرستاد
چو رامین خیمه بیرون زد به شاهی   ز ناگه مردِ بی‌ره گشت راهی ۱۸
به پیش ویس شد کاو را ببیند   چو او را دیده باشد برنشیند
چو پیش ویس شد بر تخت بنشست   برافشاند آن بتِ خندان بر و دست
بگفت از جای شاهنشاه برخیز   چو کِه باشی ز جای مِه بپرهیز ۲۱
ترا بر جای شاهنشه نشستن   چنان باشد که گاه او بجستن
ترا این کار جُستن سخت زودست   مگر این راهِ بد دیوت نمودست

ز پیش وی دُژم برخاست رامین   کننده زیرِ لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دلِ نادان و ناراست   نگه کن تا نهیبت از کجا خاست
ز مِهر ویس چندان رنج دیدی   کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید   که از شوره بیابان گُل نروید
بُوَد مهرِ زنان همچون دمِ خر   نگردد آن ز پیمودن فزونتر
بپیمودم دمِ خر چند گاهی   گرفتم بر هوای دیو راهی
سپاس از ایزد دادار دارم   که اکنون چشم و دل بیدار دارم
هنر را باز دانستم ز آهو   همیدون زشت را از نغز و نیکو
چرا بیهوده گم کردم جوانی   چرا بر باد دادم زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارم   دریغا آن دل امیدوارم
به دست خود گلوی خود بریدن   به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
سرایی کاو ز فالِ شوم بنمود   بهل تا هرچه ویران‌تر شود زود
جدایی را پدید آمد بهانه   غمانم را پدید آمد کرانه
چنین بیغاره از بهر بریدن   به صدگوهر ببایستم خریدن
به هنگام آمد این بیغارهٔ سرد   که باری زو دلم را سردتر کرد
چو من زو دل همی خواهم بریدن   چرا نالم ز بیغاره شنیدن
کنون کِم داد دولت رایگانی   گریز ای دل ز سختی تا توانی
گریز ای دل ز آسیبِ زمانه   گریز ای دل ز ننگ جاودانه
دلا بگریز تا خونم نریزی   گر اکنون نه گریزی کی گریزی
درین اندیشه مانده رام را دل   چو ریشی بود آگنده به پلپل
سمنبر ویس چون او را دُژم دید   دلِ خود را پر از پیکانِ غم دید
پشیمان شد بر آن بیهودهْ‌گفتار   کز آن گفتار شد رامین دل‌آزار
ز گنجِ شاهوار آورد بیرون   به زر کرده صد و سی تخت مدهون
دریشان جامه‌های بسته رنگین   همه منسوج روم و شُشتر و چین
به پیکر هریکی همچون بهاری   برو کرده دگرگونه نگاری
به خوبی هریکی چون بختِ رامین   فرستاد آن همه زی تخت رامین
پس او را جامه‌ها پوشید شهوار   قبای لالهْ‌گون و لعل دستار

به نقش لعل در وی بافته زر   چو روی بیدل و رخسار دلبر ۵۱
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند   به تنها هردوان در باغ رفتند
زمانی خرّمی کردند و بازی   بپیچیده به هم هردو نیازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین   ز بوی زلفِ ایشان باد مُشکین ۵۴
گه از پیوند و بازی هردو خندان   گه از دردِ جدایی هردو گریان
سمنبرْ ویس کرده دیده خونبار   رخان هم رنگ خونْآلوده دینار
عقیق دو لبش پیروز گشته   جهان بر حال او دلسوز گشته ۵۷
یکی چشم و هزار ابرِ گهربار   یکی جان و هزاران گونه تیمار
به مُشک آلوده فندق گل شخوده   ز خون آلوده نرگس دُر نموده
همی گفت ای گرامی بی‌وفا یار   چرا روزم کنی همچون شبِ تار ۶۰
نه این گفتی مرا روزِ نخستین   نه این بستی تو با من عهد پیشین
هنوز از مهرِ ما خود چند رفتست   که دلت از مِهر ما سیری گرفتست
همان ویسم همان خورشیدْپیکر   همان سروِ سهی و یاسمین بر ۶۳
بجز مهر و وفا از من چه دیدی   که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نُوت گشتست پیدا   کهنْ مِهر مرا مفگن به دریا
مکن رامین جفای هجر با من   مکن رامین مرا با کامِ دشمن ۶۶
مکن رامین که باز آیی پشیمان   گسسته دوستی بشکسته پیمان
چو روی خویش از پیشم بتابی   به جان دیدار من جویی نیابی
به دل با دردِ هجرانم نتابی   چو باز آیی مرا دشوار یابی ۶۹
کنون گرگی و آنگه میش باشی   وزین عُجب و منی درویش باشی
چو زیرِ چنگ، پیش من بنالی   دو رخ بر خاکِ پای من بمالی
ز من بینی همین غم کز تو دیدم   چشی از من همین کز تو چشیدم ۷۲
همین گشّی کنم با تو همین ناز   به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخنْدان   که از رازِ من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم   ولیک از دشمنانت با نهیبم ۷۵
جهان از بهرِ تو شد دشمنِ من   ز من بیزار شد پیراهنِ من
پلنگ من شدست آهو به صحرا   نهنگ من شدست ماهی به دریا

۷۸ نتابد مهر بر من جز به خواری — نبارد ابر بر من جز به زاری
ز بس بیغاره کز مردم شنیدم — قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم ز دلخواهان و یاران — چنان کز دشمنان و کینه‌داران
۸۱ ز دست هرکه گیرم شربتی آب — همی ترسم که آن زهری بُوَد ناب
به خواب اندر همه شمشیر بینم — پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان — به یک نیرنگ بستاند ز من جان
۸۴ هر آن گاهی که خود جانم نباشد — به گیتی چون تو جانانم نباشد
هر آن گاهی که بستانند جانم — ز کارِ خویش وکارِ تو بمانم
چه خوشتر زانکه باشد در تنم جان — و با جان در برِ من چون تو جانان
۸۷ پس آن بهتر که جان بر جای دارم — به جان مهر ترا بر پای دارم
به گیتی نیز شب آبستن آید — نداند کس که فردا زو چه زاید
چه باشد گر بُوَد سالی جدایی — وزان پس جاودانه آشنایی
۹۰ جهان را چندگونه رنگ و بندست — که داند باز کاو را بند چندست
چه دانی کز پس تیره جدایی — چه مایه بود خواهد روشنایی
اگرچه دردمند روزگارم — به درمانش همی امید دارم
۹۳ اگرچه مستمند سال و ماهم — امید از روز پیروزی نکاهم
خدای ما که با عدلست و دادست — همه‌کس را چنین امید دادست
که روز رنج و سختی در گذاریم — پس او را ناز و شادی در پس آریم
۹۶ مرا تا جان بُوَد اومید باشد — که روزی جفت من خورشید باشد
توی خورشید و تا رویت نباشد — جهانم جز چنان مویت نباشد
بسی سختی بدیدم از زمانه — مر آن را پاک مهر تو بهانه
۹۹ چنان دانم که این سختی پسینست — دلم زین پس به شادی بر یقینست
گشاده آنگهی گردد همه کار — که سختی بیش آرد بند و مسمار
گشاید باد چشم نوبهاران — چو بندد برف راه کوهساران
۱۰۲ سمنبر ویس گفت آری چنینست — ولیکن بختِ من با من به کینست
نپندارم که چون یارم رباید — دگرْ ره روی او با من نماید
ازان ترسم که تو روزی به گوراب — ببینی دختری چون دُرِّ خوشاب

به بالا سرو و سروش یاسمنْ بر — به چهره ماه و ماهش مشکْ‌پرور ۱۰۵
پس آزرم وفای من نداری — دل بی‌مهر خویش او را سپاری
نگر تا نگذری هرگز به گوراب — که آنجا دل همی گردد چو دولاب
ز بس خوبان و مهرویان که بینی — ندانی زان کدامین برگزینی ۱۰۸
چو روی خویش مردم را نمایند — به روی و موی زیبا دل ربایند
چنان چون باد هنگام بهاران — رباید برگ گل از شاخساران
بگیرندت به زلف و چشم جادو — چو گیرد شیر گور و یوز آهو ۱۱۱
اگر داری هزاران دل چو سندان — بمانی بی‌دل از دیدارِ ایشان
وگر تو پیشه داری دیو بستن — ندانی خود ازیشان بازْ رستن
جهان‌افروزْ رامین گفت اگر ماه — بیاید گرد من گردد یکی ماه ۱۱۴
سهیلش یاره باشد تاج خورشید — سماکش عِقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد به فرهنگ — همه کردار او باشد به نیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو — رخانش فتنه باشد چشم جادو ۱۱۷
دهد دیدنش پیران را جوانی — لبانش مردگان را زندگانی
به جان تو که مِهر تو نکاهم — به جای مهر تو مِهری نخواهم
ز بهر تو مرا دایه فزونتر — ز ماهی با چنان اورنگ و زیور ۱۲۰
پس آنگه یکدگر را بوسه دادند — هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دو چشمِ خویش خونین رود کردند — چو یکدیگر همی بدرود کردند
چو آهِ حسرت از دل برکشیدند — به گردون برهمی آذر کشیدند ۱۲۳
چو سیل فرقت از دیده براندند — به دشت اندر همی گوهر فشاندند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان — زمین از اشکشان دریای عمان
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند — میان دوزخ و دریا بماندند ۱۲۶
چو رامین برنشست و رخت برداشت — ز روی صبر ویسه پرده برداشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت — که رامین را چو تیر از وی بینداخت
شده رامین چو تیری دورْپرتاب — کمان برجای و تیر آلوده خوناب ۱۲۹
همی نالید ویسه در جدایی — شکیب از من جدا شد تا تو آیی
قضای بد ترا در ره فگنده — هوای دل مرا در چَه فگنده

۱۳۲ نگارا تا تو باشی مانده در راه   هواجوی تو باشد مانده در چاه
چه بختست این که گم بادا چنین بخت   گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
به چندان غم بیاگند این دل تنگ   که در دشتی نگنجد شصت فرسنگ
۱۳۵ چو دریا کرد چشمم را ز بس نم   چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید   سزد گر صبر در جانم نپاید
به دریا در که یارد بود مادام   به دوزخ در که آرد کرد آرام
۱۳۸ چه بدتر زان گر از دشمن کنم یاد   که گویم دشمن من همچو من باد
چو از درگه به راه افتاده رامین   به پروین شد خروشِ نای رویین
چو ابرِ تیره شد گرد سواران   که او را اشک رامین بود باران
۱۴۱ اگرچه بود آزرده ز دلبر   کجا داغ جفا بودش به دل بر
همی پیچید بر دردِ جدایی   نشسته بر رخان گرد جدایی
نباشد هیچ عاشق را صبوری   بخاصه روز هجر و گاه دوری
۱۴۴ چو باشد در جدایی دل شکیبا   مرو را نیست نامِ عشق زیبا

۷۴
رفتن رامین به گوراب و دیدن گل و عاشق‌شدن بر وی

اگرچه یافت رامین مرزبانی   به درگاهِ برادر پهلوانی
دلش بی‌ویس با فرمان و شاهی   به سختی بود چون بی‌آب ماهی
۳ بگشت او گردِ مرز پادشایی   گرفته رای فرمانش روایی
به هر شهری و هرجایی گذر کرد   بدان را از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی‌بیم و ایمن کرد گرگان   که میشان را شبان بودند گرگان
۶ عقاب و باز بُد در حدِّ ساری   رفیق و جفتِ کبگ کوهساری
ز بس می‌خوردن وخوشی در آمل   تو گفتی بودش آب رودها مُل
ز دادِ او همه مردم به کامش   نشسته‌روز و شب با عیش و رامش
۹ ز بیم تیغ او در مرزِ گوراب   همی با شیرِ بیشه خورد گور، آب
نشسته با سپاهی در سپاهان   که بود از مرزها بهتر سپاهان

ز گرگان تا ری و اهواز و بغداد   بگسترده بساطِ رامش و داد
جهان چون خفته آسوده ز سختی   همه‌کس شادمان از نیکبختی
زمانه از نیاز آزاد گشته   ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل برگرفته   درختان از سعادت برگرفته
گرفته روز و شب دستِ سران جام   به چنگ آورده دولت را سرانجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت   چنان آمد که بر گوراب بگذشت
سرافرازان چو شاپور و رفیدا   در آن کشور به نامِ نیک پیدا
یکایک ساختندش میهمانی   ستوده بزمهای خسروانی
سحرْگاهان همه به شکار رفتند   به گاهِ نیم‌روزان می گرفتند
گهی در صیدگه با تیر و خنجر   گهی در بزمگه با رود و ساغر
گهی شیران گرفتند از نیستان   گهی جامِ نبید اندر گلستان
بدین خوبی که گفتم روزگاری   بسر بردند در عیش و شکاری
دل رامین به هشیاری و مستی   چو نار آگنده بود از درد و سستی
گر او تیری به نخچیری فگندی   هوای دل برو تیری فگندی
به شب کز دوستان تنها بماندی   ز خونِ دیدگان دریا براندی
بدین‌سان بود حالش تا یکی روز   به ره بر دید خورشیدی دل‌افروز
نگاری نوبهاری غمگساری   ستمگاری به دلْبردن سواری
به خوبی پادشایی دل‌ربایی   به بوسه جانْفزایی دلگشایی
به دو رخ بوستانی گلستانی   میانِ گلستان شکّرْستانی
دو زلفش خوانده نقش هر فسونی   گرفته تابِ هر جیمی و نونی
لبش گشته شفای هر گزندی   ببرده آب هر شهدی و قندی
دهانِ تنگ، چون میمی عقیقین   درو دندان بسان سینِ سیمین
به چشم آورده تیرْافگن ز ابخاز   به زلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت دیباهای ششتر   لبانش تنگ شکّرهای عسکر
یکی چون گل که بر وی مشک بیزد   یکی چون دُر که در وی باده ریزد
زره را در میان پروین فگنده   کمان را توزهٔ مشکین فگنده
یکی بر سنبلش گشته زره‌گر   یکی بر نرگسش گشته کمان‌ور

رهی گشته دلش را سنگ و فولاد   چنان چون قدِ او را سرو و شمشاد
۳۹ رخش را نام شد گلنار بربر   دو زلفش را لقب زنجیر دلبر
یکی را چشمهٔ نوش آب داده   یکی را دستِ فتنه تاب داده
ز برف و شیر وخون ومی رخانی   ز قند و نوش و شهد و در دهانی
۴۲ یکی را بر کران مشکین جراره   یکی را بر میان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سیم   چو اندر آبِ روشن ماهی شیم
به سر بر افسری از مُشک و عنبر   فرازش افسری از زرّ و گوهر
۴۵ فرو هشته ز سر تا پای گیسوی   به بوی مشک و رنگ جان جادوی
چنانک آویخته شب از شباهنگ   و یا از مشک بر مه بسته اورنگ
بناگوشش چو دیبای پر از گل   طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
۴۸ برین سان تن‌گدازی دل‌نوازی   خوش‌آوازی سرافرازی بنازی
چو باغی از مه و پروین بهارش   بهاری از گل و سوسن نگارش
نگاری بود بنگاریده دادار   بتْ‌آرایش نگاریده دگرْبار
۵۱ تنش دیبا و درپوشیده دیبا   رخش زیبا و بنگاریده زیبا
ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور   ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
همی باریدش از مرغول عنبر   چنان کز نقش جامه درّ و گوهر
۵۴ به یک فرسنگ او را روشنایی   همی شد با نسیم آشنایی
مهش از تاج و مهر از روی تابان   سهیل از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهی و جوانی   ز شیرینی چو کام و زندگانی
۵۷ ز خوبی همچو باغ نوبهاری   ز گشّی چون گوزن مرغزاری
ز خوبان گرد او هشتاد دلبر   بتانِ چین و روم و هند و بربر
همه گردش چو گردِ سرو نسرین   همه پیشش چو پیش ماه پروین
۶۰ چو رامین دید آن سروِ روان را   بت با جان و ماه با روان را
تو گفتی دید خورشیدِ جهانْ‌تاب   که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فرو ماند   ز سستی تیرها از دست بفشاند
۶۳ نبودش دیده را دیدار باور   که بت بیند همی یا ماه یا خور
بهشتست این که دیدم یا بهارست   بهشتی حور یا چینی نگارست

به باغِ دلبری آزاده سروست ... به دشت خرّمی نازان تذروست
بتان چون لشکرند او شاه ایشان ... و یا چون اخترند او ماه ایشان ۶۶
درین اندیشه بود آزاده رامین ... که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش ... فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت: ای جهان را نامور شاه ... ز تو چون ماه روشن کشورِ ماه ۶۹
شب آمد تو به نزد ما فرود آی ... غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
ز ما بپذیر یک شب میهمانی ... که داریمت به ناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش ... که دارد بوی مُشک و رنگ آتش ۷۲
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی ... بنفشه آرمت همچون تو خوش‌بوی
ز بیشه مرغ و دُرّاج بهاری ... ز کوه آرمت کبگ کوهساری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن ... کنم مجلس چو دیبای ملوّن ۷۵
گرامی دارمت چون جان شیرین ... که ما خود میهمان داریم چونین
جهان‌افروزْ رامین گفت: ای ماه ... مرا از نام و از گوهر کن آگاه
به گوراب از کدامین تخم زادی ... تنِ سیمین بدادی یا ندادی ۷۸
چه نامی وز کدامین جایگاهی ... مرا خواهی به جفتی یا نخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید ... ازو مادرت کاوین چند جوید
لبِ شیرین تو پر شهد و قندست ... نگویی تا ازان قندی به چندست ۸۱
اگر قند ترا باشد بها جان ... به جان تو که باشد سخت ارزان
جوابش داد خورشید سخنْ‌گوی ... سروشِ دلکش آن حور پریروی
نه آنم من که پوشیدست نامم ... کسی را گفت باید من کدامم ۸۴
که مهر از هیچ کس پنهان نماند ... همه‌کس مهرِ تابان را بداند
مرا مامک گهر، بابا رفیدا ... درین کشور به نامِ نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست ... که آذربایگان را پهلوانست ۸۷
مرا مادر به زیر گُل بزادست ... گُلِ خوشبوی نام من نهادست
ستوده گوهرم از مام و از باب ... که این از همّدانست آن ز گوراب
منم گلْ‌برگِ گلْ‌بوی گلْ‌اندام ... گلم چهره گلم گونه گلم نام ۹۰
به من شد هرکه در گوراب خستو ... که من هستم کنون گوراب بانو

مرا هست این نکویی مادرْ آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
۹۳ مرا گردن بلورین سینه سیمین به نرمی قاقم و بر بوی نسرین
چه پرسی از من و از خاندانم که من نام و نژادت نیک دانم
تو رامینی شهنشه را برادر که مهرِ ویس با جانت برابر
۹۶ تو بشکیبی ز دیدارش به گوراب اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشادِ آزاد اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهی گر از زنگی شود شسته سیاهی
۹۹ دلت بستست بر وی دایهٔ پیر به افسون ساخته مسمار و زنجیر
تو نتوانی که از وی بازگردی و با یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی او را باش تنها تو زو رسوا واو نیز از تو رسوا
۱۰۲ شهنشه از تو ننگْ‌آلود گشته خدا از هردو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاده رامین به دل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلی گشت او علامت شنید از هرکه در گیتی ملامت
۱۰۵ دگرْباره به نرمی گفت با ماه سخنهایی که برد او را دل از راه
بدو گفت: ای نگارِ سروبالا بتِ خورشیدْ چهر ماه‌سیما
مکن مردِ بلادیده ملامت ز یزدان خواه تا یابد سلامت
۱۰۸ همه کارِ خدای از خلق رازست قضا را دست بر مردم درازست
مرا بر سر مزن کِم کار زشتست قضا بر من مگر چونین نبشتست
مکن یاد گذشته کارِ گیهان که کارِ رفته را دریافت نتوان
۱۱۱ اگر فرمان بری ماهِ دوهفته نباشی یادگیر از کار رفته
ز دی نندیشی و امروز بینی مرا از هرکه بینی برگزینی
به نیکی مر مرا انباز گردی به انبازی مرا دمساز گردی
۱۱۴ تو باشی آفتاب اندر حصارم رُخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامگاری بیابی تو ز من کامی که داری
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
۱۱۷ تو باش اکنون به کامِ دل مرا ماه که من باشم به کامِ دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم وگر جانم بخوانی پیشت آرم

سرایم را نباشد جز تو بانو　　روانم را نباشد جز تو دارو
هر آن‌گاهی که یابم از تو پیوند　　خورم بر راستی پیش تو سوگند ۱۲۰
که تا باشد به گیتی کوه و صحرا　　رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی　　نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسمانی　　ببالد زادْسرو بوستانی ۱۲۳
جهد بادِ صبا بر کوهساران　　چرد گور ژیان در مرغزاران
تو با من باشی و من با تو جاوید　　به مِهر یکدگر داریم اومید
نگیرم جز تو یاری را در آغوش　　کنم آن را که دیدستم فراموش ۱۲۶
نبود از ویس نیکوتر مرا یار　　به دو گیتی شدم زو نیز بیزار
جوابش داد خورشیدِ گل‌اندام　　منه راما مرا از جادوی دام
نه آنم من که در دامِ تو آیم　　چنین بی‌رنج در کامِ تو آیم ۱۲۹
مرا از تو نیاید پادشایی　　نه خودکامی و نه فرمان‌روایی
نه میدانی پر از آشوب لشکر　　نه ایوانی پر از دینار و گوهر
مرا کامیست از تو گر بیابم　　سر از فرمان و رایت برنتابم ۱۳۲
تو باشی پیش من شاهِ جهاندار　　چو من باشم به پیش تو پرستار
اگر مهرم بپروردن توانی　　وفای من به‌سر بردن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار　　وفاورز و وفاجوی و وفادار ۱۳۵
نباید مر ترا مرزِ خراسان　　هم ایدر باش دل شاد و تن‌آسان
مشو دیگر به نزدِ ویس جادو　　زن موبَد کجا باشدت بانو
مکن زو یاد گرچه مهربانست　　کجا چیز کسان زانِ کسانست ۱۳۸
بکن پیمان که نه مهرش پرستی　　نه پیغامش دهی نه کس فرستی
اگر با من کنی زین گونه پیمان　　تن ما را دو سر باشد یکی جان
چوبشنید این سخن رامین از آن ماه　　زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه ۱۴۱
پذیره کرد از گل این بهانه　　گرفتش دست و بردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا　　گرفته دست ماهِ سروْبالا
گهر صدجام در پایش فشاندند　　به گاهِ زرْنگارش برنشاندند ۱۴۴
در و دیوار در دیبا گرفتند　　زمین در عنبرِ سارا گرفتند

۷۵
عروسی‌کردن رامین با گُل

پس آنگه نامداران را بخواندند دگر ره دُرّ و گوهر برفشاندند
جهانْ‌افروز رامین کرد پیمان به سوگندی که بود آیین ایشان
که تا جانم بماند در تن من گُلِ خورشیدْ رخ باشد زن من
نجویم نیز ویسِ بدگمان را نه جز وی نیکوان این جهان را
مرا تا من زیم گُل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
گلِ گلبوی باشد دلْ‌گشایم زمین کشور بُوَد، گوراب جایم
مرا تا گل بود سوسن نبویم همین تا مه بُوَد اختر نجویم
پس آنگه گل به خویشان کس فرستاد همه‌کس را ازین کار آگهی داد
ز گرگان و ری و قمّ و صفاهان ز خوزستان و کوهستان و ارّان
ز هر شهری بیامد شهریاری ز هر مرزی بیامد مرزْداری
شبستان پر شد از انبوه ماهان هم ایوان پر شد از انبوه شاهان
سراسر دل به رامش برگشادند به شادی ماه را بر شاه دادند
چهل فرسنگ آذینها ببستند همه جایی به می‌خوردن نشستند
ز بس بر دستها پُر می پیاله تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد به هر دشتی و رودی به گوش آمد ز هر گونه سرودی
چو شب بودی به هر دشتی و راغی به هر دستی ز جام می چراغی
عقیقین بود سنگِ کوهساران چو نوشین بود آبِ جویباران
ز بس بر راغ دیدند لهوبازی بیامُختند گوران لعب‌سازی
ز بس بر کوه دیدند شادخواری بدانستند مرغان می‌گساری
ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا همه خرخیز وششتر گشت صحرا
ز بس در مرغها دستان نوایی همه مرغان شده چنگی و نایی
ز بس می ریختن در کوهساران ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته به می گرد از همه گیتی بشسته

کِه و مِه پاک مرد و زن یکی ماه   به نخچیر و به رامش گاه و بیگاه ۲۴
گهی زوبین زدند وگاه طنبور   گهی مستان بُدند و گاه مخمور
گهی ساغر زدند و گاه چوگان   گهی دستان زدند و گاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه   گهی از دل زداییدند اندوه ۲۷
گهی غُرم و گوزن و رنگ کهسار   ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا   ز دستِ یوز و سگ رفته به بالا
جهان بی‌غم نباشد گاه و بی‌گاه   در آن کشور نبود اندوه یک ماه ۳۰
جهانی عاشق و معشوق با هم   نشسته روز و شب بی‌رنج و بی‌غم
گشاده دل به بخشش مهتران را   روایی خاسته رامشگران را
سرایان هر یکی بر نام رامین   سرودی نغز و دستانی بآیین ۳۳
همی گفتند راما شاد و خرم   بزی تو جاودان دور از همه غم
به هر کامی که داری کامگاری   به هر نامی که جویی نامداری
به پیروزی فزوده گشت کامت   به بهروزی ستوده گشت نامت ۳۶
به نخچیر آمدی با بس شگفتی   چو گل بایسته نخچیری گرفتی
به نیکی آفتاب آمد شکارت   گلِ خوبی شکفت اندر کنارت
کنون همواره گل در پیش داری   همیشه گل‌پرستی کیش داری ۳۹
بهشتی گل نباشد چون گلِ تو   که گلزار آمد این گل را دل تو
گلی کش بوستان ماهِ دو هفتست   کدامین گل چو او بر مه شکفتست
به دی ماهان تو گل بر بار داری   نکوتر آنکه گل بی‌خار داری ۴۲
گلت با گلستان سروِ روانست   کجا دانی که چونین گلستانست
گلستانی که با تو گاه و بی‌گاه   گهی در باغ باشد گاه بر گاه
به شادی باش با وی کاین گلستان   نه تابستان بریزد نه زمستان ۴۵
گلی کش خار زلف مشکْسایست   عجبتر آنکه مشکش دلربایست
گلی کاو را دو گزدم باغبانست   گلی کاو را دو نرگس پاسبانست
گلی کز رنگ او آید جوانی   چنان کز بویش آید زندگانی ۴۸
گلی کاو را به دل باید که جویی   گلی کاو را به جان باید که بویی
گلی با بوی مُشک و رنگ باده   فرشته کِشته رضوان آب داده

۵۱ گلی کاو خاص گشت و هر گلی عام   نهاده فتنه گردش عنبرین دام
گلی عنبرْفروشان بر کنارش   گلی شکّرفروشان بر گذارش
بماناد این گل اندر دست رامین   و با او جام می بر دست رامین
۵۴ چنین بادا به پیروزی چنین باد   جهان یکسر به کام آن و این باد

۷۶
آشفته‌شدن گل از گفتار رامین

چو ماهی خرّمی کردند هموار   به چوگان و شراب و رود و اشکار
به پایان شد عروسی نوبهاران   برفتند آن ستوده نامداران
۳ گل و رامین آسایش گرفتند   به شادی بر دزِ گوراب رفتند
دگرْباره فراز آمد بت آرای   نگارید آن سمن‌بر را سراپای
از آرایش چنان شد ماهِ گوراب   که از دیدارِ او دیده گرفت آب
۶ رخش گفتی نگار اندر نگارست   بنا گوشش بهار اندر بهارست
اگرچه بود مویش زنگیانه   چنان چون بود چشمش آهوانه
مشاطه مشکش اندر گیسوان کرد   چو سرمه در دو چشم آهوان کرد
۹ دو زلف و ابروانش را بپیراست   بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گلْبوی شد چون گل شکفته   چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هر دو رخ آبِ جوانی   روان از دو لب آبِ زندگانی
۱۲ نگارین روی او چون قبلهٔ چین   نگارین دست مثل زلفِ پرچین
چو رامین روی یارِ دلستان دید   رُخش را چون شکفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مُشکبارش   به ابر اندر ستاره گوشوارش
۱۵ دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم   رخانش چون ز لاله توده برهم
به گردن برش مروارید چندان   چو بر سوسن چکیده قطر باران
لبش خندان چو یاقوت سخنگوی   دهانش تنگ وچون گلاب خوش‌بوی
۱۸ اگر پیدا بُدی در روز اختر   چنان بودی که بر گردنش گوهر
بدو گفت ای به خوبی ماهِ گوراب   ببرده ماهِ رویت ماه را آب

مرا امروز تو درمانِ جانی　　که ویسِ دلستان را نیک مانی
توچون ویسی لب از نوش و بر از سیم　　تو گویی کرده شد سیبی به دو نیم
گل آشفته شد از گفتارِ رامین　　بدو گفت: ای بداندیش و بدْآیین
چنین باشد سخن آزادگان را　　و یا قول زبان شهزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر　　بدآغاز و بدانجام و بداختر
مبادا در جهان چون دایه جادو　　کزو گیرد همه سرمایه جادو
ترا ایشان چنین خود کام کردند　　ز خود کامی ترا بدْنام کردند
نه تو هرگز خوری از خویشتن بر　　نه از تو برخورد یک یار دیگر
ترا کردست دایه سخت بیهوش　　نیاری سوی پند دیگران گوش

۷۷
نامه‌نوشتن رامین به ویس و بیزاری‌نمودن

چو رامین دید کاو را دل بیازَرد　　نگر تا پوزشِ آزار چون کرد
ز پیش گُل حریر و کلک برداشت　　حریرش را به آب مُشک بنگاشت
برآهخت از میان تیغِ جفا را　　بدو ببرید پیوندِ وفا را
یکی نامه نوشت آن بی‌وفا یار　　به یاری بس وفاجوی و وفادار
به نامه گفت: ویسا نیک دانی　　که چند آمد مرا از تو زیانی
خدا و جز خدا از من بیازَرد　　همه‌کس در جهانم سرزنش کرد
شنیدم گه نصیحت گه ملامت　　شدم از عشق در گیتی علامت
چه بودی گر دو چشمم در جهان دید　　یکی کس را که کار من پسندید
تو گفتی مهر من بود ای عجب کین　　که مرد و زن برو کردند نفرین
به گیتی هرکه نام من شنیدی　　به زشتی پوستین بر من دریدی
بدین‌سان زشت گشتی روی نامم　　وزین بدتر به زشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودی　　گهی در رهگذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم به دل‌شاد　　نجست اندر دل مسکینِ من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود　　که با او چشم من دریای خون بود

۱۵ بلای من ز دیدارت بتر بود — که با او بیم جان و بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم — که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم — که نه صدگونه دردِ دل کشیدم
۱۸ چه بودی گر بُدی بیم سر و جان — نبودی شرمِ خلق و بیمِ یزدان
مرا دیدی ز پیش مهربانی — که چون خودکام بودم در جوانی
چو آهو بُد به چشمم هر پلنگی — چو ماهی بُد به پیشم هر نهنگی
۲۱ نجوشیدم ز هر بادی چو دریا — تو گفتی خور ز من گردید صفرا
گه تندی زبونِ من بُدی شیر — چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
چو بازم بر هوا پرواز کردی — مه گردون حذر زان باز کردی
۲۴ نوندِ کام من چندان دویدی — کجا اندیشه‌ها در وی رسیدی
امید من چو چشمِ دوربین بود — نشاط من چو رهوارم به زین بود
ز رامش پر ز خوشی بود جانم — ز شادی پر ز گوهر بود کانم
۲۷ به باغِ لهو در شمشاد بودم — به دشت جنگ بر پولاد بودم
همه زر بود سنگِ کوهسارم — همه دُر بود ریگ رودبارم
وزان‌پس‌حال من‌دیدی که چون گشت — همان بختم زبونان را زبون گشت
۳۰ جوانه سرو قد من دوتا شد — دو هفته ماهِ من جفت سها شد
هوا پشت مرا چون چنبری کرد — زمانه گفتی از من دیگری کرد
چو دست عشق آتش بر دلم ریخت — نشاط از من به صد فرسنگ بگریخت
۳۳ خرد دیدم ز دل آواره گشته — به دست عشق در بیچاره گشته
کمان‌ور گشته هرکس در زمانه — ملامت تیر و جان من نشانه
مرا خود بود داغ عشق بر بر — چه بایستم ملامت نیز بر سر
۳۶ چو من بودم خود از جامِ هوا مست — چه بایستت زدن مر مست را دست
کنون از من درودت باد بسیار — وگرچه گشتم از مِهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم — که چون خوبست و خرّم روزگارم
۳۹ بدان ویسا که تا از تو جدایم — به دل بر هر مرادی پادشایم
به آب صابری دل را بشُستم — به کام خویش جفتِ نیک جُستم
گُلِ خوشبوی را در دل بکشتم — که با گُل من همیشه در بهشتم

کنون پیشم همیشه گل به بارست   گهم در دست و گاهم در کنارست ۴۲
گُلم در بسترست و گُل به بالین   مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گُل زن بُوَد تا روزِ جاوید   چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من ز گل چون بوستانست   حصار من ز گل چون گلستانست ۴۵
سه چندان کز تو دیدم رنج و خواری   ازو دیدم نشاط و کامگاری
همانا جانم از تن برپریدی   اگر با تو چنین روزی بدیدی
چو یاد آید گذشته سالیانم   ببخشایم همی بر خسته جانم ۴۸
که چندان صبر بر ناکام چون کرد   به بیمار تو چندان زهر چون خورد
من آنگه از جهان آگه نبودم   که در سختی همی شادی نمودم
ز راه آگه نبودم همچو گمراه   چو کرمِ سِک ز طعم شهد ناگاه ۵۱
کنون زان خفتگی بیدار گشتم   وز آن مستی کنون هشیار گشتم
کنون بندِ بلا بر هم شکستم   وز آن زندان بدْروزی بجستم
بخوردم با گُلِ گل‌بوی سوگند   به گفتِ فرّخ و جانِ خردمند ۵۴
به یزدان جهان و ماه و خورشید   به دین و دانش و فرهنگ و امید
که باشم تا زیم با گل وفاجوی   به شادی کرده با او روی در روی
ازین پس مرو با تو ماه با من   همیدون شاه با تو ماه با من ۵۷
یکی ساعت که باشم جفت این ماه   نشسته شادمان در کشورِ ماه
به از صدساله چونان زندگانی   که زندان بود بر جان و جوانی
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر   به راه و روزِ من بسیار منگر ۶۰
که راه و روز هجرِ من درازست   دلم از تو نیازی بی‌نیازست
چوپیش آید چنین روز و چنین کار   شکیبایی به از زر به خروار
چو این نامه به پایان برد رامین   به عنوان برنهادش مُهر زرّین ۶۳
عماری دار خود را داد و فرمود   که نامه نزد جانانش برد زود
عماری دار چون باد روان شد   به سه هفته به مروِ شایگان شد
شهنشه را ازین آگاه کردند   هم از راهش به پیش شاه بردند ۶۶
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند   در آن گفتارها خیره فرو ماند
سبک‌نامه به ویسِ دلستان داد   ز کارِ رام او را مژدگان داد

۶۹ مرو را گفت چشمت باد روشن — که رامین با گلست اکنون به گلشن
بشد رامین و در گوراب زن کرد — ترا با داغ دل بربابزن کرد

۷۸

رسیدن پیگ رامین به مرو شاهجان و آگاه‌شدن ویس از آن

چو پیگ و نامهٔ رامین درآمد — طراقی از دل ویسه برآمد
دلش داد اندر آن ساعت گوایی — که رامین کرد با او بی‌وفایی
۳ چو موبَد نامهٔ رامین بدو داد — درخش حسرت اندر جانش افتاد
ز سختی خونش اندر تن بجوشِید — ولیکن راز از مردم بپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان — شده دل ز اندرون چون تفته سندان
۶ چو مینو بود خرّم از برونش — چو دوزخ بود تفسیده درونش
به خنده می‌نهفت از دلش تنگی — به رهواری همی پوشید لنگی
رخش از نامه خواندن شد زریری — که خود دانست کم‌مایه دبیری
۹ بدو گفت از خدا این خواستم من — که روزی گم کند بازار دشمن
مگر شاهم دگر زشتی نگوید — بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادی به درویشان دهم چیز — بسی گوهر به آتشگه برم نیز
۱۲ هم او از غم برست اکنون و هم من — بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست — که جانم را ز بیم تو ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز — نه‌خوش‌خوردم‌نه‌خوش‌خفتم‌یکی روز
۱۵ کنون دلشاد باشم در جوانی — به آسانی گذارم زندگانی
مرا گر مَه بشد ماندست خورشید — همه‌کس را به خورشیدست امید
مرا از تو شود روشن جهان‌بین — چه باشد گر نبینم روی رامین
۱۸ همی گفت این سخن دل با زبان نه — سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد — ز تابِ مهر جانش بر لب آمد
دلش دربر تپان شد چون کبوتر — که در چنگال شاهین باشدش سر

چکان گشته ز اندامش خوی سرد چو شبنم کاو نشیند بر گلِ زرد ۲۱
سهی سروش چو بید از باد لرزان ز نرگس بر سمن یاقوت‌ریزان
به زرین یاره سیمینْ‌سینه کوبان به مشکین زلف خاک خانه روبان
همی غلتید در خاک و همی گفت چه تیرست این که آمد چشم من سُفت ۲۴
چه بختست این که روزم را سیه کرد چه روزست این که جانم را تبه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه بیامد مثل طوفان از کمینگاه
ز تخت زر مرا در خاک افگند خسک در راه صبر من پراگند ۲۷
تو خود داری خبر یا من بگویم که از رامین چه رنج آمد به رویم
بشد رامین و در گوراب زن کرد پس آنگه مژدگان نامه به من کرد
که من گل کشتم و گل پروریدم ز مورد و سوسن و خیری بریدم ۳۰
به مرو اندر مرا اکنون چه گویند سزد ار مرد و زن بر من بمویند
یکی درمان بجو از بهرِ جانم که من زین درد جان را چون رهانم
مرا چون این خبر بشنید بایست گرم مرگ آمدی زین پیش شایست ۳۳
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر نه جان باید نه مادر نه برادر
مرا کام جهان با رام خوش بود کنون چون رام رفت از کام چه سود
مرا او جان شیرین بود و بی‌جان نیابد هیچ شادی تن ز گیهان ۳۶
روم از هر گناهی تن بشویم وز ایزد خویشتن را چاره جویم
به درویشان دهم چیزی که دارم مگر گاهِ دعا باشند یارم
به لابه خواهم از دادار گیهان که رامین گردد از کرده پشیمان ۳۹
به تاری شب به مرو آید ز گوراب ز باران ترّ و بفسرده برو آب
تنش همچون تن من سست و لرزان دلش همچون دلِ من زار و سوزان
گه از سرمای سخت و گه ز تیمار همی خواهد ز ویس و دایه زنهار ۴۲
ز ما بیند همین بدْمهری آن روز که از وی ما همی بینیم امروز
خدایا دادِ من بستانی از رام کنی او را چو من بی‌صبر و آرام
جوابش داد دایه گفت چندین مبر اندوه کِت بردن نه آیین ۴۵
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ به خرسندی و خاموشی و فرهنگ
تنِ آزاده را چندین مرنجان دلِ آسوده را چندین مپیچان

۴۸ مکن بیداد بر جان و جوانی که جان را مرگ به زین زندگانی
ز بس کاین روی گلگون را زنی تو ز بس کاین موی مشکین را کَنی تو
رخی نیکوتر از باغ بهشتی چو روی اهرمن کردی به زشتی
۵۱ جهان چندان که داری بیش باید ولیک از بهر جانِ خویش باید
هر آن گاهی که نبود جان شیرین مَه دایه باد و مَه شاه و مَه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان مبادا در جهان یک قطره باران
۵۴ هرآن گاهی که گیتی گشت بی‌من مرا چه دوست در گیتی چه دشمن
همه مردان به زن دیدن دلیرند به مهر اندر چو رامین زودْسیرند
گر از تو سیر شد رامین بدْمهر که رویت را همی سجده برد مهر
۵۷ ز مهرِ گل همیدون سیر گردد همین مومین زبان شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر نیاید زان همه نورِ یکی خور
گلِ گورابی ارچه ماهرویست به خواری پیش توچون خاک کویست
۶۰ نکوتر زیر پای تو ز رویش چو خوشتر خاک پای تو زبویش
چو رامین از تو تنها ماند و مهجور اگر زن کرد زی من بود معذور
کسی کز بادهٔ خوش دور باشد اگر دُردی خورد معذور باشد
۶۳ سمن بر ویس گفت: ای دایه دانی که گم کردم به صبر اندر جوانی
زنان را شوهرست و یار بر سر مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
اگر شویست بر من بدگمانست وگر یارست با من بَدنهانست
۶۶ ببردم خویشتن را آب و سایه چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفگندم درم از بهر دینار کنون بی‌هردوان ماندم به تیمار
مده دایه به خرسندی مرا پند که بر آتش نخسپد هیچ خرسند
۶۹ مرا بالین و بستر آتشین است بر آتش دیوِ عشقم همنشین است
بر آتش صبرکردن چون توانم اگر سنگین و رویینست جانم
مرا زین بیش خرسندی مفرمای به من بر باد بیهوده مپیمای
۷۲ مرا درمان نداند هیچ دانا مرا چاره نداند هیچ کانا
مرا صد تیر زهر آلوده تا پر نشاند این پیگ و این نامه به دل بر
چه گویی دایه زین پیگِ روان‌گیر که ناگه بر دلم زد ناوک تیر

ز رام آورد مُشک‌آلود نامه　　بَرد از ویس خون‌آلود جامه
بگریم زار بر نالان دلِ خویش　　ببارم خونِ دیده بر دل ریش
الا ای عاشقانِ مهرپرور　　منم بر عاشقان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی　　نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید　　دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید حال من نیوشید　　دگر در عشق‌ورزیدن مکوشید
مرا بینید وخود هشیار باشید　　ز مهرِ ناکسان بیزار باشید
نهال عاشقی در دل مکارید　　وگر کارید جان او را سپارید
اگر چونانکه حال من ندانید　　به خون بر رخ نوشتستم بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت　　که هرچند بیش کُشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پُرگِل　　نمرد از آبِ چشمم آتشِ دل
چه‌چشمست‌این‌که‌خود خوابش نگیرد　　چه آبست این کزو آتش نمیرد
مرا پروردن باشه بُدی آز　　بپروردم یکی باشه به‌صد ناز
به روزش داشتم بر دستِ سیمین　　شبش هرگز نبستم جز به بالین
چو پرِّ مادر آوردش بیفگند　　دگر پرها برآورد و پر آگند
بدانست او ز دست من پریدن　　به خودکامی سوی کبگان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری　　مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رها شد　　به ابر اندر ز چشم من جدا شد
کنون خسته شدم از بس که پویم　　نشان باشهٔ گم‌کرده جویم
دریغا رفته رنج و روزگارم　　دریغا این دلِ امیدوارم
دریغا رنج بسیارا که بردم　　که خود روزی ز رنجم برنخوردم
بگردم در جهان چون کاروانی　　که تا یابم ز گمگشته نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر　　نباشم بی‌دل و بی‌دوست ایدر
کنم بر کوهساران سنگ بالین　　ز جور آن دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش　　دهم این خسته جان را مژدگانش
مرا تا جان چنین پردود باشد　　دلم از بخت چون خشنود باشد
منم کِم دوست ناخشنود گشتست　　منم کِم بخت خشم‌آلود گشتست

۱۰۲ مرا بی‌کارد ای دایه تو کُشتی   که تخم عشق در جانم بِکشتی
درین راهم تو بودی کور رهبر   چو در چاهم فگندی تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید   که درمانم کنون هم از تو آید
۱۰۵ پسیجِ راه کن برخیز و منشین   ببر پیغام من یک یک به رامین
بگو ای بدگمان بی‌وفا زه   تو کردی بر کمانِ ناکسی زه
تو چشمِ راستی را کور کردی   تو بختِ مردمی را شور کردی
۱۰۸ تو از گوهر چو گزدم جان گزایی   به سنگ ار بگذری گوهر نمایی
تو ماری از تو ناید جز گزیدن   تو گرگی از تو ناید جز دریدن
ز طبعِ تو همین آید که کردی   که با زنهاریان زنهار خوردی
۱۱۱ اگرچه من ز کارت دل‌فگارم   بدین آهوت ارزانی ندارم
مکن بد با کسی و بد میندیش   کجا چون بد کنی آید بدت پیش
اگر یکسر بشد مِهرم ز یادت   میان مهربانان شرم بادت
۱۱۴ بدین زشتی که از پیشم برفتی   فرامش کردی آن خوبی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب‌گفتار   به زیر لاله در خفته سیهْمار
اگر تو یار نو کردی روا باد   ز گیتی آنچه می‌خواهی ترا باد
۱۱۷ مکن چندین به نومیدی مرا بیم   نه هر کاو زر بیابد بفگند سیم
اگر تو جوی نو کندی به گوراب   نباید بستن از جوی کهن آب
وگر تو خانه کردی در کُهستان   کهن خانه مکن در مرو ویران
۱۲۰ به باغ ار گل بکشتی فرّخت باد   ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلارام کهن دار   که هر تخمی ترا کامی دهد بار
همی گفت این سخنها ویس بت‌روی   ز هر چشمی روان بر هر رخی جوی
۱۲۳ تو گفتی چشم او بود ابرِ نوروز   همی بارید بر راغِ دل‌افروز
دل دایه بر آن بت روی سوزان   همی گفت: ای بهار دلفروزان
مرا بر آتش سوزنده منشان   گلاب از دیده بر گلنار مفشان
۱۲۶ که اکنون من بگیرم ره به گوراب   بُوَم در راه چون ره بی‌خور و خواب
کنم با رام هر چاری که دانم   مگر جان ترا زین غم رهانم

۷۹
رفتن دایه به گوراب نزد رامین

بگفت این و به راه افتاد شبگیر　　کمان شد مرو، دایه جَسته زو تیر
چنان تیری که بودش راه پرتاب　　ز مرو شایگان تا مرزِ گوراب
چو اندر مرزِ گوراب آمد از راه　　به صحرا پیشش آمد بی‌وفا شاه
بسان شیرِ خشم‌آلود تازان　　به گوران و گوزنان و گرازان
سپه در ره شده همچون حصاری　　حصاری گشته در وی هر شکاری
ز بس در چرم ایشان آژده تیر　　تو گفتی پَرّور بودند نخچیر
هوا پُرباز بود و دشت پر سگ　　شتابان هردو از پرواز و از تگ
یکی کرده هوا را پر پرنده　　دگر کرده زمین را پر درنده
زرنگ خونِ رنگان کوه پررنگ　　چو سنگی کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر　　دلش گَشت از جفای رام پرتیر
کجا رامین چو او را دید در راه　　نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلیدِ دیوْگوهر　　بدْآموز و بداندیش و بداختر
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ　　زمن بردی چو مستی هوش و فرهنگ
دگر بار آمدی چون غول ناگاه　　که تا سازی مرا در راه گمراه
نبیند نیز بادِ تو غبارم　　نگیرد بیش دست تو مهارم
ترا برگشت باید هم ازیدر　　که هستت آمدن بی‌سود و بی‌بر
برو با ویس گو از من چه خواهی　　چرا سیری نیابی زین تباهی
ز کامِ‌دل بزه بسیار کردی　　ز نامِ بد بلا بسیار خوردی
کنون گاهست اگر پوزش نمایی　　پشیمانی خوری نیکی فزایی
جوانی هردوان بر باد دادیم　　دو گیتی بر سرِ کامی نهادیم
بدین سر هردوان بدْنام گشتیم　　بدان سر هردوان بدکام گشتیم
اگر تو برنخواهی گشت ازین راه　　ازین پس من نباشم با تو همراه
اگر صدسال دیگر مهر کاریم　　نگه کن تا به فرجامش چه داریم

۲۴ پذیرفتم من از روشن‌دلان پند   بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
به هر چیزی که آن بهتر ز گیهان   به خاک پاک و ماه و مهرِ تابان
که من با او نجویم نیز پیوند   بجز چونانکه بپسندد خداوند
۲۷ مرا پیوند با او باشد آنگاه   که آن ماه زمین را من بُوَم شاه
که داند سال رفته چند باشد   که با او مر مرا پیوند باشد
مثال ما چنان آمد که گوید   خرا تو زی که تا سبزه بروید
۳۰ همی تا من رسم با آن پری‌روی   بسا آبا که خواهد رفت در جوی
به امید کسی تا کی نشینم   که او را با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتی روی خورشید   اگر او زیستی سالی به امید
۳۳ برین امید رفت از من جوانی   همی گویم دریغا زندگانی
دریغا کِم جوانی بار بربست   نماند از وی مرا جز باد در دست
ز خوبی بود چون طاووس رنگین   ز سختی بود چون اروند سنگین
۳۶ مرا بود او بهار زندگانی   ز خوبی چون نگارِ بوستانی
به باد عشق ریزان شد بهارم   به دستِ غم سترده شد نگارم
چو هرسالی بهار آید به گلزار   بهارِ من نیاید جز یکی بار
۳۹ شد آن هنگام و آن روز جوانی   که من بر باد دادم زندگانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز   مرا امروز باشد طبع آن روز
نگر تا نیز بیهوده نگویی   ز پیری طبعِ بُرنایی نجویی
۴۲ هم اکنون بازگرد و ویس را گوی   زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
ترا دادار شویی نیک دادست   که چرخ دولت و خورشید دادست
تو گر نیک‌اختری او را نگه دار   جز او هر مرد را کمتر به یاد آر
۴۵ کجا گر تو چنین بهروز باشی   به بهروزی جهان‌افروز باشی
شهت سالار باشد من برادر   جهانت بنده باشد بخت چاکر
بدین سر در جهان باشی نکونام   بدان سر جاودان باشی رواکام
۴۸ پس آنگه خشمناک از دایه برگشت   به چشم دایه چون زندان شده دشت
نه گرمی دید از گفتار رامین   نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان   گسسته جان پردردش ز درمان

اگر تیمار دایه بود چندین　　که دید آن خواری از گفتار رامین ۵۱
نگر تا چند بود آزارِ آن ماه　　که دشمن گشت وی را دوست ناگاه
وفا کِشت و جفا آورد بارش　　بدی کرد، ارچه نیکی کرد یارش
رسول آمد ز دیده اشکْ‌ریزان　　ز لبها گرد و از دل دودخیزان ۵۴
پیامی برده شیرین‌تر ز شکّر　　جواب آورده بُرّان‌تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و بارید باران　　نه باران بلکه زهرآلوده پیکان
درخش آمد ز دوری بر دل ویس　　سموم آمد ز خواری بر گلِ ویس ۵۷
به شمشیرِ جفا شد دلش خسته　　به زنجیر بلا شد جانش بسته

۸۰

بیمارشدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد　　بریده گشت گفتی سروِ آزاد
همه بستر ز جانش پرغم و درد　　همه بالین ز رویش پرگل زرد
به بالینش نشسته ماهرویان　　زنانِ مهتران و نامجویان ۳
یکی گفتی که چشم بد بخَستش　　یکی گفتی که افسون‌گر ببستش
پزشکانی همه فرهنگ خوانده　　ز حال درد او عاجز بمانده
یکی گفتی همه رنجش ز سوداست　　یکی گفتی همه دردش ز صفراست ۶
ز هر شهر آمده اخترشناسان　　حکیمان و گزینانِ خراسان
یکی گفتی قمر کرد این به میزان　　یکی گفتی زحل کرد این به سرطان
پریْ‌بندان زرّاقان نشسته　　ز بهر ویس یکسر دل‌شکسته ۹
یکی گفتی ورا دیده رسیدست　　یکی گفتی پری او را بدیدست
ندانست ایچ کس کاو را چه درد است　　چه رنج او را چنین آزرده کردست
به داغِ رام سوزان ماه را دل　　به دردِ ماه پیچان شاه را دل ۱۲
سمن بر ویس گریان بر دل خویش　　گهرْریزان ز نرگس بر گلِ خویش
چو شاهنشه ازو تنها بماندی　　ز خونِ دیدگان دریا براندی
سخنهایی چنان دلگیر گفتی　　کجا صبر از همه دلها برفتی ۱۵

چرا ای عاشقان عبرت نگیرید / چرا از من نصیحت نه‌پذیرید
مرا بینید و دل بر کس مبندید / که پس هر سختیی بر دل پسندید
۱۸ مرا ای عاشقان از دور بینید / بسوزید ار به نزد من نشینید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد / که یارم را دل از سنگست و پولاد
مرا عذرست اگر فریاد خوانم / که من فریاد از آن بیداد خوانم
۲۱ دلِ پرریش خویش او را نمودم / بدو گفتم که رنجت آزمودم
که داند کاو به جای من چه بد کرد / یکی بد کرد و جانم را به صد کرد
مرا این دوست بی‌دل کرد و بی‌کام / که اکنون دشمن من شد به فرجام
۲۴ چه نیکویی کند مردم به مردم / که من در دوستی با او نکردم
امید و رنج خود بر باد دادم / چو راز دوستی بر وی گشادم
وفا کشتم چرا انده درودم / ثنا گفتم چرا نفرین شنودم
۲۷ مرا چون بخت من با من به کینست / ز بیگانه چه نالم گر چنینست
بکوشیدم بسی با بخت بدْساز / نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم / به نامِ هردو بیزاری نبشتم
۳۰ چو بدبختان نهادم سر به بالین / ز جانم گشته بستر حسرت آگین
ز بدبختی بجز مرگم نباید / چو من بدبخت را خود مرگ شاید
چو یارم دیگری بر من گزینند / همان بهتر که جانم مرگ بیند
۳۳ پس آنگه خواند مُشکین را برِ خویش / نمود او را همه رازِ دلِ ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین / همیشه رازدار ویس و رامین
مرو را گفت مشکینا تو دیدی / ز رامین بی‌وفاتر یا شنیدی
۳۶ اگر مویم به ناخن بر برُستی / دلِ من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد / ز نوشِ ناب زهرِ ناب خیزد
مرا دیدی که راهِ پارسایی / چگونه داشتم در پادشایی
۳۹ کنون از هردوان بیزار گشتم / به چشمِ دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشایی پادشایم / نه اندر پارسایی پارسایم
همی ناکرد باید پادشایی / بزرگی جُستن و فرمان‌روایی
۴۲ من اندر جُستن رامم همه سال / فدا کرده دل و جان و سر و مال

گهی از بهرِ وصلش پوی پویم   گهی از بیمِ هجرش موی مویم
اگر دارم هزاران جانِ شیرین   نپردازم یکی از شغلِ رامین
مرا رامین به نادانی بسی خَست   کنون پشتِ مرا یکباره بشکست ۴۵
بسی شاخ از درخت من بیفگند   کنون اصلش برید و بیخ برکند
بر آزارش همی کردم صبوری   کنون صبرم ربود آزارِ دوری
بدین بار او به جانِ من نه آن کرد   که با آن خود شکیبایی توان کرد ۴۸
مرا شمشیر جورش سربریدست   مرا زوبین هجرش دل دریدست
صبوری چون کنم بر سر بریدن   خموشی چون کنم بر دل دریدن
چه دانی زین بتر کاو رفت و زن کرد   پس آنگه مژده را نامه به من کرد ۵۱
که من گلِ کِشتم و گل پروریدم   ز مورد و نرگس و خیری بریدم
وزان پس دایه را با یک جگر تیر   گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیدست   و یا خود زو جفایی صد کشیدست ۵۴
کنون افتاده‌ام بر بسترِ مرگ   به جانِ من رسیده خنجرِ مرگ
قلم برگیر مشکینا به مشک آب   یکی نامه نویس از من به گوراب
تبِ گرمم ببین و بادِ سردم   به نامه یاد کن همواره دردم ۵۷
تو خود دانی سخن درهم سرشتن   به نامه هرچه بِه باید نبشتن
اگر باز آوری او را به گفتار   شوم تا مرگ در پیشت پرستار
تو دانایی و بر گفتار دانا   بُوَد آسان فریبِ مرد بُرنا ۶۰

۸۱
نامه‌نوشتن ویس به رامین و دیدارخواستن

چو بشنید این سخن فرزانه مُشکین   به فرهنگش جهان را کرد مُشکین
یکی نامه نوشت از ویسِ دُژکام   به رامینِ نکوبخت و نکوْنام
حریرِ نامه بود ابریشم چین   چو مشک از تبّت و عنبر ز نسرین ۳
قلم از مصر بود آب گل از جور   دویت از عنبرین عودِ سمندور
دبیر از شهر بابل جادوی تر   سخن آمیخته شکر به گوهر

حریرش چون برِ ویس پری‌روی   مدادش همچوزلف ویس خوشبوی
قلم چون قامت ویس از نزاری   ز بس کز رام دید آزار وخواری
دبیر از جادوی چون دیدگانش   سخن چون درّ و شکر در دهانش
سرِ نامه به نام یک خداوند   وزان پس کرده یاد مهر و پیوند
ز سروی سوخته وز بن گسسته   به سروی از چمن شاداب رسته
ز ماهی در محاق مهر پنهان   به ماهی در سپهر کام تابان
ز باغی سربه‌سر آفت گرفته   به باغی سر به‌سر خرّم شکفته
ز شاخی خشک گشته هامواره   به شاخی بارِ او ماه و ستاره
ز کانی کنده و بی‌بر بمانده   به کانی در جهان گوهر فشانده
ز روزی بر حدِ مغرب رسیده   به روزی سر ز مشرق برکشیده
ز یاقوتی به چاهی در بمانده   به یاقوتی به تاجی در نشانده
ز گلزاری سموم هجر دیده   به گلزاری ز خوبی بشکفیده
ز دریایی شده بی‌درّ و بی آب   به دریایی پرآب و دُرّ خوشاب
ز بختی تیره چون شوریده آبی   به بختی نامور چون آفتابی
ز مهری تا گه محشر فزایان   به مهری هر زمان کاهش نمایان
ز عشقی تاب او از حد گذشته   به عشقی گرم بوده سرد گشته
ز جانی در عذاب و رنج و سختی   به جانی در هوای نیکْ‌بختی
ز طبعی در هوا بیدار گشته   به طبعی در هوا بیزار گشته
ز چهری آب خوبی زو رمیده   به چهری آب خوبی زو دمیده
ز رویی همچو دیبای بر آتش   به رویی همچو دیبای منقّش
زچشمی سال و مه بی‌خواب و پرآب   به چشمی سال و مَه بی‌آب و پرخواب
ز یاری نیک پُرمهر و وفاجوی   به یاری شوخ و بی‌شرم و جفاجوی
ز ماهی بی‌کس و بی‌یار گشته   به شاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه در حالِ چنین زار   که جان از تن تن از جان بود بیزار
منم در آتشِ هجران گدازان   توی در مجلس شادی نوازان
منم گنج وفا را گشته گنجور   توی دست جفا را گشته دستور
یکی بر تو دهم در نامه سوگند   به حق دوستی و مهر و پیوند

۳۳ به حقّ آنکه با هم جفت بودیم — به حقّ آنکه ما همْ‌گفت بودیم
به حقِّ صحبت ما سالیانی — به حقِّ دوستی و مهربانی
که این نامه ز سر تا بُن بخوانی — یکایک حالِ من جمله بدانی
۳۶ بدان راما که گیتی گرد گردست — ازو گه تنْ‌درستی گاه دردست
گهی رنجست و گاهی شادمانی — گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر ما سرآید — وزان پس خود جهانِ دیگر آید
۳۹ ز ما ماند به گیتی در فسانه — در آن گیتی خدای جاودانه
فسان ما همه گیتی بخوانند — یکایک خوب و زشت ما بدانند
تو خود دانی که از ما کیست بدْنام — کجا از نامِ بد جوید همه کام
۴۲ من آن بودم به پاکی کِم تو دیدی — به خوبی از جهانم برگزیدی
من از پاکی چو قَطرِ ژاله بودم — به خوبی همچو برگ لاله بودم
ندیده کام جز تو مرد بر من — زمانه تا فشانده گرد بر من
۴۵ چو گوری بودم اندر مرغزاران — ندیده دام و داسِ دام‌داران
تو بودی دامْ‌دار و داسْ‌دارم — نهادی داس و دام اندر گذارم
مرا در دامِ رسوایی فگندی — کنون در چاه تنهایی فگندی
۴۸ مرا بفریفتی وز ره ببردی — کنون زنهار با جانم بخوردی
بدان سر مر ترا طرّار دیدم — بدین سر مر ترا غدّار دیدم
همی گویی که خوردم سخت سوگند — که با ویسم نباشد نیز پیوند
۵۱ نه با من نیز هم سوگند خوردی — که تا جان داری از من برنگردی
کدامین راست گیرم زین دو سوگند — کدامین راست گیرم زین دو پیوند
ترا سوگند چون بادِ بزانست — ترا پیوند چون آبِ روانست
۵۴ بزرگست از جهان این هردو را نام — ولیکن نیست‌شان بر جای آرام
تو همچون سُندسی گردان به هر رنگ — و یا همچون زری گردان به هر چنگ
کرا دانی چو من در مهربانی — چو تو با من نمانی با که مانی
۵۷ نگر تا چند کارِ بد بکردی — که آبِ خویش و آبِ من ببردی
یکی بفریفتی جفتِ کسان را — به ننگ آلوده کردی دودمان را
دوم سوگندها بدروغ کردی — ابا زنهاریان زنهار خوردی

۶۰ سوم برگشتی از یارِ وفادار — بی آن کز وی رسیدت رنج و آزار
چهارم ناسزا گفتی بر آن کس — که او را خود توی اندر جهان بس
من آن ویسم که رویم آفتابست — من آن ویسم که مویم مُشکِ نابست
۶۳ من آن ویسم که چهرم نوبهارست — من آن ویسم که مهرم پایدارست
من آن ویسم که ماه نیکوانم — من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که ماهم بر رخانست — من آن ویسم که نوشم در لبانست
۶۶ من آن ویسم من آن ویسم من آن ویس — که بودی تو سلیمان من چو بلقیس
مرا باشد به از تو در جهان شاه — ترا چون من نباشد بر زمین ماه
هر آن‌گاهی که دل از من بتابی — چو بازآیی مرا دشوار یابی
۶۹ مکن راما که خود گردی پشیمان — نیابی درد را جز ویس درمان
مکن راما که از گُل سیر گردی — نیابی ویس را آنگه به مردی
مکن راما که تو امروز مستی — ز مستی عهد من برهم شکستی
۷۲ مکن راما که چون هشیار گردی — ز گیتی بی‌زن و بی‌یار گردی
بسا روزا که تو پیشم بنالی — دو رخ بر خاک پای من بمالی
دل از کینه جه سوی مهر تابی — مرا جویی به صد دست و نیابی
۷۵ چو از من سیر گشتی وز لبانم — ز گل هم سیر گردی بی‌گمانم
تو چون با من نسازی با که سازی — هوا با من نبازی با که بازی
همی گوید هرآن کاو مهر بازد — کرا ویسه نسازد مرگ سازد
۷۸ ز بدبختیت بس باد این نشانی — گلی دادت چو بستد گلستانی
ترا بنمود رخشان ماهتابی — ز تو بستد فروزان آفتابی
همی نازی که داری ارغوانی — ندانی کز تو گم شد بوستانی
۸۱ همانا کردی آن تلخی فراموش — که بودی از هوا بی‌صبر و بی‌هوش
خیالم گر به خواب اندر بدیدی — گمان بردی که بر شاهی رسیدی
چو بوی من به مغزت برگذشتی — تنت گر مرده بودی زنده گشتی
۸۴ چنین‌است آدمی بی‌رای و بی‌هوش — کند سختی و شادی را فراموش
دگر گفتی که گم کردم جوانی — همی گویی دریغا زندگانی
مرا گم شد جوانی در هوایت — همیدون زندگانی در وفایت

گمان بردم که شاخ شکّری تو   بکارم تا شکر بار آوری تو
بکشتم پس بپروردم به تیمار   چو بر رُستی کبست آوردیم بار
چو یاد آرم از آن رنجی که بردم   وز آن دردی که از مِهر تو خوردم
یکی آتش به مغز من در آید   کزو جیحون ز چشم من برآید
چه مایه سختی و خواری کشیدم   به فرجام از تو آن دیدم که دیدم
مرا تو چاه کندی دایه زد دست   به چاه افگند و خود آسوده بنشست
تو هیزم دادی او آتش برافروخت   به کام دشمنان در آتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه   که رنجم زین دوان بُردست مایه
اگرچه دیدم از تو بی‌وفایی   نهادی بر دلم داغِ جدایی
وگر چه آتشم در دل فگندی   مرا مانند خر در گِل فگندی
وگرچه چشم من خون‌بار کردی   کنارم رودِ جیحون بار کردی
دلم ناید به یزدانت سپردن   جفایت پیش یزدان برشمردن
مبیناد ایچ دردت دیدگانم   که باشد دردِ تو هم بر روانم
کنون ده در بخواهم گفت نامه   به گفتاری که خون بارد ز خامه

نامهٔ اول در صفت آرزومندی و درد جدایی

اگر چرخِ فلک باشد حریرم   ستاره سربه‌سر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهی   حروفِ نامه برگ و ریگ و ماهی
نویسند این دبیران تا به محشر   امید و آرزوی من به دلبر
به جان تو که ننویسند نیمی   مرا جز هجر ننمایند بیمی
مرا خود با فراقت خواب ناید   وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن   ببخشاید همی چون دوست بر من
به گریه گه گهی دل را کنم خوش   همی آتش کُشم گویی به آتش
نشانم گردِ هر چیزی به گردی   کنم درمان هر دردی به دردی
من از هجران تو با غم نشسته   تو با بدخواهِ من خرّم نشسته
بگرید چون ببیند دیدهٔ من   مهار دوست اندر دستِ دشمن

تو گویی آتشست این دردِ دوری … که خود چیزی نسوزد جز صبوری
۱۲ نیابد خواب در گرما همه‌کس … در آتش چون شود راحت مرا بس
من آن سروم که هجران تو برکند … به کام دشمنان از پای بفگند
کنون آن کم تو دیدی سروبالا … به بستر در فتاده گشته دوتا
۱۵ همالانم چو مهرِ دل نمایند … مرا گه‌گه بپرسیدن درآیند
اگر چه گرد بالینم نشینند … چنانم از نزاری کِم نبینند
به طنّازی همی گویند هر بار … مگر بیمار ما رفتست به شکار
۱۸ تنم را آرزومندی چنان کرد … که از دیدار بیننده نهان کرد
به ناله می بدانستند حالم … کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آید و سالی نشیند … به جان تو که شخص من نبیند
۲۱ به هجر اندر همین یک سود بینم … که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست … ره صبرم برُو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهایی … اگر من صبر دارم در جدایی
۲۴ شکیبایی در آن دل چون بماند … که جز سوزنده دوزخ را نماند
دلی کاو شد تهی از خون خود نیز … درو آرام چون گیرد دگر چیز
دروغست‌آنکه جان در تن ز خونست … مرا خون نیست جانم مانده چونست
۲۷ نگارا تا تو بودی در برِ من … تنم چون شاخ بود و گل برِ من
سزد گر بی‌تو می‌سوزم بر آذر … که خود سوزد همه‌کس شاخ بی‌بر
تو تا رفتی برفت از من همه کام … نه دیدارت همی یابم نه آرام
۳۰ جدا شد کام من تا تو جدایی … نیاید باز تا تو باز نایی
بیاشفتست با من روزگارم … تو گویی با فلک در کار زارم
جهانم بی‌تو آشفته‌ست یکسر … چو باشد بی‌امیر آشفته لشکر
۳۳ چنان در هجر بر من بگذرد روز … که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم بدین تیمار نیکوست … گرستن بر چنین حالی نه آهوست
منم بی‌یار وز دردم بسی یار … منم بی‌کار وز عشقم بسی کار
۳۶ نیابم بی‌تو کام اینجهانی … همانا کِم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت … کنون آبش ده از جوی وفایت

ببین روی مرا یک‌بارِ دیگر　　نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگرچه دشمنی با من به کینی　　ببخشایی چو روی من ببینی ۳۹
اگرچه بی‌وفا و بدسگالی　　به درد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان　　طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیبست　　مرا خود درد و آزار از طبیبست ۴۲
طبیب من خیانت کرد با من　　بماند از غدر او این درد با من
مرا تا باشد این دردِ نهانی　　ترا جویم که درمانم تو دانی
به دیدار تو باشم آرزومند　　ندارم دل به نادیدنت خرسند ۴۵
نیم از بخت و از دادار نومید　　که باز آید مرا تابنده خورشید
اگر خورشیدِ روی تو برآید　　شبِ تیمار و رنج من سرآید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن　　چه باشد گر ببخشایی تو بر من ۴۸
چه باشد گر به من رحم آوری تو　　که نه از دشمنم دشمنتری تو
گر این نامه بخوانی بازنایی　　به بی‌رحمی دهم بر تو گوایی

نامهٔ دوم دوست را به یادداشتن و خیالش را به خواب دیدن

نگارا تا ز پیش من برفتی　　دلم را با نوا از من گرفتی
چه بایستت ز پیش من برفتن　　گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا تو دانی　　که من بی‌دل نجویم شادمانی ۳
دلم با تست هرجایی که هستی　　چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کاو با تو همراهست و همبر　　چگونه مهر بندد جای دیگر
دلی کاو را تو هم جانی و هم هوش　　از آن دل چون شود یادت فراموش ۶
ز هجرت گرچه تلخی دید چندین　　درو شیرین‌تری از جانِ شیرین
چه باشد گر تو کردی بی‌وفایی　　به نادانی ز من جُستی جدایی
وفای تو من اکنون بیش دارم　　جفاهایی که کردی یاد نارم ۹
کنم چندان وفا و مهربانی　　که جور خویش و مهر من بدانی
ترا چون بی‌وفایی بود پیشه　　چرایم سنگدل خواندی همیشه
منم سنگینه دل در مهربانی　　وفا در وی چو نقش جاودانی ۱۲

وفا را در دلم زیرا درنگست ازیرا کاین دلم بنیاد سنگست
وگر مسکین دلم سنگین نبودی درنگِ مهرِ تو چندین نبودی
۱۵ دلم در عاشقی می زان لبان خورد مرا زین گونه مستِ جاودان کرد
چو مستان لاجرم گر ماه بینم چنان دانم که تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون برآید مرا خورشید روی تو نماید
۱۸ اگر بینم به باغ اندر صنوبر همی گویم زهی بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان همی گویم توی رخسار جانان
چو باد آرد نسیمِ گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه
۲۱ به دل گویم هم اکنون دررسد دوست کجا آن بوی خوش بوی تن اوست
به خواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب روی تو نماید
گهی با روی تو اندر عتیبم گهی از تیرِ چشمت در نهیبم
۲۴ چو در خوابم همی مهرم نمایی چو بی‌خوابم همی دردم فزایی
اگر در خواب مهرِ من گزینی به بیداری چرا با من به کینی
به خواب اندر کریم و مهربانی به بیداری بخیل و جانْستانی
۲۷ به بیداری نیایی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم
به گاهِ خواب ناخوانده بیایی بدان تا حسرتم افزون نمایی
چه اندر هجر دیدار خیالت چه از من رفته آن روز وصالت
۳۰ چه روزی کِم وصالت یادم آید چه آن شب کِم خیال تو نماید
چوازمن‌رفت چه شب رفت و چه روز مژه از هردو یکسان دارم امروز
ز دیدارت مرا تیمار ماندست ز تیمارت دلِ بیمار ماندست
۳۳ ز بس کِم دل به تو هست آرزومند به دیدارِ خیالت گشت خرسند
نه خرسندی بُوَد چونین به ناکام چو مرغی کاو بُوَد خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گویی که بادا دور از تو هرچه جویی
۳۶ کجا در عشق همواره چنینم بدان شادم که در خوابت ببینم
چه مستیست این دل تیمارْبین را که شادی خواند اندوه چنین را
ز بختِ خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم
۳۹ چه بودی گر بخفتی دیدگانم ترا دیدی به خواب اندر نهانم

نخفتم تا ترا دیدم شب و روز   ز شب تا روز بی‌کام ای دل‌افروز
نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون   ز بس کز دیدگان بارم همی خون
نگر تا چند کردست این زمانه   میان این دو ناخفتن بهانه ۴۲
یکی ناخفتن از بس نازکردن   یکی ناخفتن از بس دردخوردن
ز بس ناخفتن اندر مهربانی   به بی‌خوابی شد از من زندگانی
چه باشد گر بُوَم صدسال بیدار   چو در گیتی بود نامم وفادار ۴۵
وفا کِشتم بدان تا چشمِ بی‌خواب   دهد کِشت مرا از دیدگان آب
وفا چون گوهرست و عشق چون کان   ز کان گوهر نشاید بردن آسان
اگر گیرم ترا یک روز دامن   بسا شرما که خواهی بردن از من ۴۸
مرا دل خوش کند زنهار داری   ترا دل بشکند زنهارْ خواری
اگر یزدان بود در حشر داور   نماند در وفایم رنج بی‌بر
مرا از ناگهان بار آورد یار   زداید از دلم اندوه و تیمار ۵۱

نامهٔ سوم اندر بَدل جستن به دوست

کجایی ای دو هفته ماهِ تابان   چرا گشتی به خونِ من شتابان
ترا باشد به جای من همه کس   مرا اندر دو گیتی خود توی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی   چرا چندین ز بدمهری سگالی ۳
نبرّد عشق را جز عشق دیگر   چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید   که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آبِ گل پاکست و خوشبوی   نباشد تشنه را چون آب در جوی ۶
کسی کِش مارِ شیبا بر جگر زد   ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را   نه چون تریاک سازد خستگان را
مرا اکنون کز آن دلبر بریدند   حسودانم به کامِ دل رسیدند ۹
ز دیگرْ کس مرا سودی نیاید   کسی دیگر به جای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر   چه سود ار من کنم دستی ز گوهر
تو خورشیدی مرا از روشنایی   نیاید روزِ من تا تو نیایی ۱۲

به گاه وصلت ای خورشید لشکر   کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شد تهی از گوهرِ خویش   نبیند نیز گوهر در برِ خویش
چو او گوهر نگیرد بارِ دیگر   سزد گر من نگیرم یارِ دیگر
بَدل باشد همه چیز جهان را   بَدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست   مرا تو جانی و جان را بَدل نیست
اگر بر تو بَدل جویم نیابم   نباشد هیچ مه چون آفتابم
نشستم در فراقت روی و مویم   بدان تا بوی تو از تن نشویم
مرا تا مِهرت ایدون باد باشد   کسی دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گویی که خانست   به خان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نپردازند خان را   نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج‌بردن   دلم چون سنگ گشت از صبرکردن
به سنگ اندر نکارم مهرِ دیگر   که گردد تخم و رنجم هردو بی‌بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوری   سرم را چشم و چشمم را تو نوری
به نادانی مجوی از من جدایی   که در گیتی تو خود با من سزایی
منم آذار و تو نوروزِ خرّم   هر آیینه بود این هردو با هم
توی کبکِ جفا من کوه اندوه   بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پُرآب   دهانت چون صدف پر دُرِّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا   که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی   چمنگه بر کنارِ جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گلِ زرد   تو از شادی شکفتی و من از درد
بیار آن سرخْ‌گل بر زردگل نه   که در باغ این دو گل با یکدگر به
نگارا بی‌تو قدری نیست جان را   چو جان را نیست چون باشد جهان را
تنم بی‌خواب مانده گاه و بی‌گاه   دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
مرا گویند رو یارِ دگر گیر   گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزی   چرا جویم ازیشان دلفروزی
همین مهری که ورزیدم مرا بس   نورزم نیز هرگز مهر با کس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست   که پایم نیز باید اندران بست

وفا کِشتم چه سود آورد بارم   کزین پس رنج بینم نیز کارم
نهالِ مِهر بس باد اینکه کِشتم   چک بیزاری از خوبان نوشتم
فرو کُشتم به دل در آتشِ آز   نهادم سر به بختِ خویشتن باز ۴۲
من آن مرغم که زیرک بود نامم   به هردو پای افتاده به دامم
چو بازرگان به دریا در نشستم   ز دریا گوهرِ شهوار جُستم
درازست ار بگویم سرگذشتم   که چون بود و چگونه غرقه گشتم ۴۵
به موج اندر کنونم بیم جانست   ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدایم را به زاری   همی جویم ز دریا رستگاری
اگر رَسته شوم زین موجِ منکر   ازین پس نسپَرم دریای دیگر ۴۸
من اندر هجرِ تو سوگند خوردم   که هرگز گردِ بدْمهران نگردم
به یاری دل نبندم بر دگرْکس   خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم خشنودی‌نمودن از فراق و امیدبستن بر وصال

چه خوش روزی بُوَد روز جدایی   اگر با وی نباشد بی‌وفایی
اگرچه تلخ باشد فُرقتِ یار   درو شیرین بود امیدِ دیدار
خوشست اندوه تنهایی کشیدن   اگر باشد امید یار دیدن ۳
وصال دوست را آهوست بسیار   عتاب و خشم و ناز و جنگ و آزار
بتر آهو به عشق اندر ملالست   یکی میوه که شاخ او وصالست
فِراق دوست سر تا سر امیدست   ز روزِ خرّمی دل را نویدست ۶
دلم هرگه که بی‌صبری سگالد   ز تنهایی و بی‌یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی   روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماهِ فراق ما سرآید   بهارِ وصلت و شادی درآید ۹
چه باشد گر خوری یک‌سال تیمار   چو بینی دوست را یک لحظه دیدار
اگر یک روز با دلبر خوری نوش   کنی اندوهِ صدساله فراموش
نیی ای دل تو کم از باغبانی   نه مِهر تو کمست از گلستانی ۱۲
نبینی باغبان چون گل بکارد   چه مایه غم خورد تا گل برآرد

به روز و شب بود بی‌صبر و بی‌خواب
گهی پیراید او را گه دهد آب

گهی از بهر او خوابش رمیده
گهی خارش به دست اندر خلیده

به امید آن همه تیمار بیند
که تا روزی برو گل‌بار بیند

نبینی آنکه دارد بلبلی را
که از بانگش طرب خیزد دلی را

دهد او را شب و روز آب و دانه
کند از عود و عاجش سازِ خانه

بدو باشد همیشه خرّم و گش
بدان امید کاو بانگی کند خوش

نبینی آنکه در دریا نشیند
چه مایه زو نهیب و رنج بیند

همیشه بی‌خور و بی‌خواب باشد
میان موج و باد و آب باشد

نه با این ایمنی بیند نه با آن
گهی از خواسته ترسد گه از جان

به امید آن همه دریا گذارد
که تا سودی بیابد زانچه دارد

نبینی آنکه جوهر جوید از کان
به کان در آزماید رنج چندان

نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
نه روزی رنج او انجام گیرد

همیشه سنگ و آهن بار دارد
همیشه کوه‌کندن کار دارد

به امید آن همه آزار یابد
که شاید گوهری شهوار یابد

اگر کار جهان امید و آزست
همه‌کس را بدین هردو نیازست

همیشه تا برآید ماه و خورشید
مرا باشد به مهرت آز و امید

مرا در دل درختِ مهربانی
به چه ماند به سروِ بوستانی

نه شاخش خشک گردد گاهِ گرما
نه برگش زرد گردد گاه سرما

همیشه سبز و نغز و آبدارست
تو پنداری که هر روزش بهارست

ترا در دل درختِ مهربانی
به چه ماند بر اشجارِ خزانی

برهنه گشته و بی‌بار مانده
گل و برگش برفته خار مانده

همی دارم امیدِ روزگاری
که بازآید ز مهرش نوبهاری

وفا باشد خجسته برگ و بارش
گل صدبرگ باشد خشک خارش

سه چندان کز منست امیدواری
ز تو بینم همی نومیدواری

منم چون شاخِ تشنه در بهاران
توی همچون هوا با ابر باران

منم درویش با رنج و بلا جفت
توی قارونِ بی‌بخشایش و زُفت

همی گریم به درد و زین بتر نیست
که جز گریه مرا کار دگر نیست

چه بیچاره بُوَد آن سوکواری   که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاری و سستی   نبرّد جانش امید از درستی ۴۲
چنان مردِ غریبم در جهان خوار   به یادِ زادبومِ خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سرِ راه   همی پرسم ز حالت گاه و بی‌گاه
مرا گویند زو امید بردار   که نومیدی امیدت ناورد بار ۴۵
همی گویم به پاسخ تا به جاوید   به امیدم به امیدم به امید
نبرّم از تو امید ای نگارین   که تا از من نبرّد جانِ شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست   بدین امید جان من بماندست ۴۸
نسوزد جانِ من یکباره در تاب   که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وایِ جانم   که بی‌امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم اندرجفا بردن از دوست

ترا دیدم که چونین گش نبودی   چنین تند و چنین سرکش نبودی
ترا دیدم که چون می برزدی آه   ز آهِ تو سیه شد بر فلک ماه
ز خواری همچو خاک راه بودی   به کام دشمن و بدخواه بودی ۳
چو دوزخ بود جانِ تو ز بس تاب   چو دریا بود چشمِ تو ز بس آب
هر آن روزی که تو کمتر گرستی   جهان را دجلهٔ دیگر بیستی
کنون افزونتر از جمشید گشتی   مگر همسایهٔ خورشید گشتی ۶
مگر آن روزها کردی فراموش   که تو بودی ز من بی‌صبر و بی‌هوش
مگر آگاه گشتی از نهانم   که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد   کجا بر من کشیدی دست بیداد ۹
چرا با من به تلخی همچو هوشی   که با هرکس به شیرینی چو نوشی
همه‌کس را همی خوشی نمایی   مرا باری چرا گشّی فزایی
تو با صد گنج پیروزی و نازی   به چندین گنج شاید گر بنازی ۱۲
چه باشد گر تو نازی از تنِ خویش   که نازِ من به تو از نازِ تو بیش
به تو نازم که تو زیبای نازی   بسازم با تو گر با من بسازی

ولیکن گرچه روی تو بهارست — همیشه بر رخانت گل بیار است
بهارِ نیکوی برکس نماند — جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت — که ناگه بشکند روزی کمانت
وگر پُر تیر داری جعبهٔ ناز — همه تیرت به یک عاشق مینداز
مرا دل چون کبابست ای پریچهر — فگنده روز و شب بر آتشِ مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان — کبابی را که ببرشتی مسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم — مبر آبم که من آبت نبردم
مکن چندین ستم جانا برین دل — که ما هردو ازین خاکیم و زین گِل
بُدم من نیز همچون تو نیازی — نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی — چو باشد دوستی با عُجب و گشّی
نه بس جان مرا دردِ جدایی — که نیزش دردِ بیزاری نمایی
ز گشّی بر فلک بردی تنِ خویش — ز عُجب آتش زدی در خرمن خویش
تو چون من مردمی نه چون خدایی — مرا چندین جفا تا کی نمایی
اگر هستی تو چون خورشید والا — شبانگه هم فرود آیی ز بالا
دلی مثل دلت خواهم ز یزدان — سیاه و سرکش و بَدمهر و نادان
خداوند چنین دل رَسته باشد — جهان از دست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین — دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کِت دل چنینست — به گاهِ بی‌وفایی آهنینست
اگر تو هجر جویی من نجویم — وگر تو سرد گویی من نگویم
وفاکارم اگر تو جورکاری — من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد — جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد گر با من جفا کرد — که شد طمع وفا در بی‌وفا کرد
نشانه کردی او را لاجرم زه — نکو کردی به تیرِ نرگسان ده
همی زن تا بگویند کاین چرا کرد — بلا بخرید و جان را در بها کرد
ازان خوانند آرش را کمانگیر — که از ساری به مرو انداخت یک تیر
تو اندازی به جانِ من ز گوراب — همی هر ساعتی صد تیرِ پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری — که صدفرسنگ بگذشتی ز ساری

۴۲ جفا پیشه کنی از راه چندین — چه بی‌رحمت دلی داری چه سنگین
رخم کردی ز خون دیده جیحون — دلم کردی ز درد هجر قارون
عجبتر آنکه چندین جور بینم — نفرسایم همانا آهنینم
۴۵ مرا گویند مگری کز گرستن — چو مویی شد به باریکی ترا تن
کسی گرید چنین کز مهر و خُویش — شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری — که در باران بود اِمیدواری
۴۸ بهار آید چو بارد ابر بسیار — مگر باز آمد از باران من یار
بهار آمد کنم بر وی گل‌افشان — چو یار آید کنم بر وی دل افشان
به هجرش برفشانم دُرّ و مرجان — به وصلش برفشانم دیده و جان
۵۱ اگر روزی کند یک روز دادار — خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم به صدجان — برافشانم دو صد جان پیش جانان

نامهٔ ششم اندرنواختن و خواندن دوست

نگارینا ز پیش من برفتی — چه گفتی یا چه فرمایی نگفتی
دلم بردی و خود باره براندی — مرا در شهرِ بیگانه بماندی
۳ نکردی هیچ رحمت بر غریبان — چو بیماران بمانده بی‌طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری — که هم بدْمهر و هم بد زینهاری
نبخشایی و از یزدان نترسی — ز حالِ خستگانِ خود نپرسی
۶ نگویی حال آن بیچاره چونست — که بی‌من در میان موج خونست
چنین باید وفا و مهربانی — که من بی‌تو بمیرم تو ندانی
به تو نالم بگو یا از تو نالم — که من بی‌تو به زاری بر چه حالم
۹ پدید آمد مرا دردی ز هجران — که نبود غیر مردن هیچ درمان
به گیتی عاشقی بی‌غم نباشد — خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدت کز تو بنالم — بنالم تا شوی آگه ز حالم
۱۲ ترا چون دل دهد یارا نگویی — که چون دشمن جفای دوست جویی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی — که رفتی نیز یار نو گرفتی

مرا این آگهی بشنید بایست
ز تو این بی‌وفایی دید بایست

منم این کز تو دیدستم چنین کار
توی بی‌من نشسته با دگر یار

منم پیش تو چونین خوار گشته
توی از من چنین بیزار گشته

نه تو آنی که بر من فتنه بودی
به دیدارم همیشه تشنه بودی

نه من آنم که خورشیدِ تو بودم
به گیتی کام و امید تو بودم

نه تو آنی که بی‌من مرده بودی
چو برگ دی مهی پژمرده بودی

نه من آنم که جانت باز دادم
ترا با بخت فرّخ‌ساز دادم

نه تو آنی که جز یادم نکردی
همی از خاک پایم سرمه کردی

نه من آنم که بودم جفتِ جانت
کجا بی‌من نبد خوش این جهانت

چرا اکنون من آنم تو نه آنی
ز تو کینست و از من مهربانی

چرا با من به دل بدساز گشتی
چه بد کردم که از من بازگشتی

مگر آسان بُریدی راهِ دشوار
کجا از مهر من بودی سبکبار

تو در دریای هجرم غرقه بودی
ز موجِ غم بسی رنج آزمودی

دلت با یارِ دیگر زان بپیوست
کجا غرقه به هر چیزی زند دست

چه باشد گر تو یارِ نو گرفتی
نباید از تو ما را این شگفتی

بسا کس کاو خورد سرکه به خوان بر
نهاده پیش او حلوای شکّر

وصال من ترا خوش بود چون می
فراقم چون خماری بود در پی

تو مخموری و از می سر بتابی
هر آن گاهی که بوی می بیابی

اگر تو گشته‌ای از می بدین سان
ترا جز می نباشد هیچ درمان

چو جان باشد گزیده یار پیشین
تو بر یارِ گزیده هیچ مگزین

وگر نو کرده‌ای نو را نگه دار
کهن را نیز بیهوده میازار

بُوَد مهرِ دل مردم چو گوهر
ازو پژمایه‌تر باشد کهن‌تر

بگرداند گهر چون نو بود رنگ
چه آن‌گوهر که‌بدرنگست و چه سنگ

بگردد مهرِ نو با دلبرِ نو
چنان چون رنگِ نو در جوهرِ نو

هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت اندام باشد چون یکی سر

هزار آرام چون آرام پیشین
هزاران یار چون یار نخستین

نه من یابم چو تو یارِ دل‌آزار
نه تو یابی چو من یارِ وفادار

نه من بتوانم از تو دلْبریدن   نه تو بتوانی از من سرکشیدن
به مهر اندر تو ماهی منْت خورشید   تو با من باشی و من با تو جاوید ۴۲
ترا باشد هم از من روشنایی   بسی گردی و پس هم با من آیی
بدان منگر که از من دور گشتی   چنین تابنده و پرنور گشتی
کنون ای سنگدل برخیز و باز آی   مرا و خویشتن را رنج مفزای ۴۵
که من با تو چنان باشم ازین پی   چو دانش با روان و شیر با می
فراقت قفل سخت آمد روان را   بجز وصل تو نگشاید مر آن را
مخور زین روزگار رفته تشویر   وفا و مهربانی را ز سر گیر ۴۸
چه باشد گر شدی در مهر بدرای   نهالِ دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگرْباره فرو کار   که پیوسته نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم اندر گریستن به جدایی و نالیدن به تنهایی

الا ای ابر گرینده به نوروز   بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشک من باشدت باران   جهان گردد به یک بارانت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم   همی خواهم که صد چندین ببارم ۳
بدین غم درخورد چندین وزین بیش   ولیکن مفلسی آید مرا پیش
گهی خوناب و گاهی خون بگریم   چو زین هردو بمانم چون بگریم
هر آن روزی که زین هردو بمانم   به جای خون ببارم دیدگانم ۶
مرا چشم از پی دیدنت باید   وگر دیده نباشد بی‌تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا   بنالم تا کنم چون سرمه خارا
عفاالله زین دو چشم سیل بارم   که در روزی چنین هستند یارم ۹
نه چون صبرند عاصی گشته بر من   و یا چون دلْشده بدخواه دشمن
به چونین روز جوید هرکسی یار   مرا یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبرست با من نیست هم‌پشت   وگر بختست خود بختم مرا کشت ۱۲
مرا دل در بلا ماندست ناکام   کنون صبرم به دل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی   مرا بردی و در دوزخ بکشتی

۱۵ دلا تو دوزخی پرآتش و دود ازیرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وبالست مرا از صبر نالیدن محالست
به هر دردی که باشد صبر نیکوست به چونین حال صبر از عاشق آهوست
۱۸ نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تا هم به بی‌صبری نشینم
تو از من رفته‌ای یارِ دلارام مرا در خور نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم در جدایی ز من باشد نشان بی‌وفایی
۲۱ من اندر کار تو کردم دل و جان تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هر آن عاشق که کارِ مهر ورزد دوصد جان پیش وی نانی نیرزد
چنین باید که باشد مهرْکاری چنین باید که باشد دوستداری
۲۴ اگر درد من از جور تو آید همی تا این فزاید آن فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم چون تو یاری
قضا در خواب بود و بخت بیدار بدْاندیش اندک و امید بسیار
۲۷ جهان این کار دارد جاودانه خوشی بُرّد به شمشیرِ زمانه
ترا از چشم من ناگه ببرّید دو چشمم زین بریدن خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندامِ بریده
۳۰ مرا بی‌روی تو ناله ندیمست دریغِ هجر در جانم مقیمست
ز دردِ من همه همسایگانم فغان برداشتند از بس فغانم
همی گویند ازین ناله بیاسای دلِ ما سوختی بر ما ببخشای
۳۳ به گیتی عاشقان بسیار دیدیم نه چون تو مستمندی زار دیدیم
مرا بگذاشت آن بتْروی جانان چو آتش را به دشت اندر شبانان
مرا تنها بماند اینجا به خواری چو خانِ راهِ مردِ رهگذاری
۳۶ نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد که رفت اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم که اینست از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالی به ناله زیرْنالان را همالی
۳۹ به تختِ کامرانی بر نشسته چو نخچیرم به چنگِ شیر خسته
اگر زین آمد ای عاشق ترا درد که یارت در سفر یار دگر کرد
ندانی تو که یارت هست خورشید همه‌کس را به خورشیدست امید

گهی نزدیک باشد گه ز تو دور ترا و دیگران را زو رسد نور
نگارا من ز دلتنگی چنانم که خود با تو چه می‌گویم ندانم
بسان مادرم گم‌کرده فرزند ز غم بر دل دوصد کوه دماوند
چو دیوانه به کوه و دشت پویان ز هرسو در جهان فرزندْجویان
ندارم آگهی از درد و آزار اگر ناگه مرا بر دل خلد خار
عجب دارم که بر من چون پسندی چنین زاری و چونین مستمندی
به چندین کز تو دیدم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار
بترسم از قضای آسمانی نیارم کرد بر تو دل گرانی
ز بس خواری که هجر آرد به رویم ز دلتنگی همین مایه بگویم
ترا بی‌من مبادا شادمانی مرا بی‌تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم اندر خبر دوست پرسیدن

دلی دارم به داغ دوست بریان گوا بر حالِ من دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم من چون موی تاریک
چو روزم پاک چون شب تیره‌گونست شبم از تیرگی بنگر که چونست
به گیتی چشمم آنگه روز بیند که آن رخسار جانْافروز بیند
همی تا تو شدستی کاروانی ز هر کاری گزیدم دیدبانی
به راهت بر همیشه دیدبانم تو گویی بازْخواه کاروانم
به من برنگذرد یک کاروانی که نه پرسم همی از تو نشانی
همی گویم که دید آن بی‌وفا را که نشناسد به گیتی جز جفا را
که دید آن ماهروی لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را
که دید آن دلربای دلستان را که جز فتنه نیامد زو جهان را
خبر دارید کان دلبند چونست کمست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کاو در دل چه دارد به من بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیک و بد چه خواهد کرد با من چه گوید مر مرا با دوست و دشمن

ز من خشنود باشد یا دلازار   جفاجویست با من یا وفادار
ز من یاد آورد گوید که چون باد   کسی کاو سال و مه دارد مرا یاد
ز کس پرسد که بی‌او چیست حالم   به دل در دارد امیدِ وصالم
گر از حالم نپرسد آن دل‌افروز   من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست   همان سنگین‌ْدل و نامهربانست
همان گلبوی و گلچهره نگارست   همان‌خونریزوخونخواره سوارست
اگرچند او مرا ناشاد خواهد   به جانِ من همه بیداد خواهد
من او را شاد خواهم جاودانه   شده ایمن ز بیدادِ زمانه
چه آن کز دلبرم آگاهی آرد   چه آن کِم مژدگانِ شاهی آرد
من آن کس را چو چشمِ خویش دارم   که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلان را   من از شادی بدو بخشم روان را
غمِ هجران به روی او گسارم   ز بهر دوست او را دوست دارم
هر آن بادی کز آن کشور برآید   مرا از جانِ شیرین خوشتر آید
بدانم من چو باشد باد خوش‌ْبوی   که شاد و تندرستست آن پری‌روی
مرا از زلفش آرد بوی سنبل   چو زان رخسار و لب بوی می و گل
برآرم سردْبادی زین دلِ ریش   نمایم باد را راز دل خویش
الا ای خوش‌ْنسیمِ نوبهاری   تو بوی زلف آن بتْ‌روی داری
بگو چون دیدی آن سروِ سهی را   که دارد در بلای جان رهی را
به بوی زلف اویم شاد کردی   ولیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دلِ مسکین من وای   که بوی زلف او بردی دگرجای
خبر دارد که چونم در جدایی   جدا از خورد و خواب و آشنایی
تنم زین آهِ سرد و چشم گریان   بمانده در میان باد و باران
چو من هست آن نگارِ مهرپرور   و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید   و یا از بی‌وفایی خشمش آید
ببر بادا پیامِ من بدان ماه   که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو ای رفته مِهر من ز یادت   میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهربانی   که من بی‌تو بمیرم تو بمانی

جوانمردی همی ورزی به گیهان — جوانمردان چنین دارند پیمان ۴۲
هزاران دل بدیدم از جفا ریش — ندیدم هیچ دل همچون دلِ خویش
جفا باشد به عشق اندر بتر زین — که پاداشن دهی مهر مرا کین
نه پرسی از کسی نام و نشانم — نه بخشایی برین خسته روانم ۴۵
نه برگیری ز من دردِ جدایی — نه حالِ خویش در نامه نمایی
ندانم تا ترا دل بر چه سانست — مرا باری به کامِ دشمنانست
چنان گوشم به در چشمم به راهست — که گویی خانه‌ام زندان و چاهست ۴۸
اگر مرغی بپرّد ای دلارای — دلِ مسکین من بر پرّد از جای
دلِ من زان رخِ طاووش‌پیکر — کبوتروار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم در شرح زاری‌نمودن

نگارا، سرو قدا، ماهرویا — بهشتی پیکرا، زنجیر مویا
ز بی‌رحمی مرا تا کی نمایی — دریغِ دوری و دردِ جدایی
به جان تو که این نامه بخوانی — یکایک حالهای من بدانی ۳
مداد و خونِ دل درهم سرشتم — پس آنگه این جفانامه نوشتم
جفانامه نهادم نامِ نامه — که بر وی خون همی بارید خامه
چو یاد آمد مرا آن بی‌وفایی — که از تو دیده‌ام روزِ جدایی ۶
ز هفت اندام من آتش برافروخت — قلمها را در انگشتم همی سوخت
چو بی‌تدبیر و بی‌چاره بماندم — ز دیده بر قلم باران فشاندم
بدین چاره رهانیدم قلم را — نبشتم قصهٔ جانِ دُژم را ۹
ببین این حرفهای پژمریده — همه نقطه بریشان خونِ دیده
خطِ نامه چو بختِ من سیاهست — همان نونش چو پشتِ من دوتا هست
جهان حلقه شده بر من چو میمش — امیدِ من شکسته همچو جیمش ۱۲
چرا چون لام نامه قدِّ دوتاست — ترا همچون الفها قامتِ راست
من و تو هردو خواهم مست و خرّم — بسانِ لام الف پیچیده برهم
جفایت گشت پیشه ای جفاجوی — چو کاف نامه بُن بسته یکی کوی ۱۵
همی گویم که از پیشت گذر نیست — ترا زین کوی بُن بسته خبر نیست

سرِ نامه به نامِ کردگارست — خداوندی که بر ما کامگارست
درِ مهر تو بر من او گشادست — وفا در جان من هم او نهادست
به کار خویش یاور کردم او را — و با نامه شفیع آوردم او را
اگر دانی شفیع و یاورم را — ببخشای این دل بی‌داورَم را
نه دارم من شفیع از ایزدم بیش — نه خواهشگر فزون از نامهٔ خویش
تو از من پیش ازین زنهار جُستی — ز باغِ عارضم گلنار جُستی
اگر من سر درآوردم به دامت — پذیرفتم همه‌گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی — به دل یاد آر مِهر سالیانی
چو این نامه بخوانی زان بیندیش — که نازم گرگ بود و جانِ تو میش
کنون از چنگ گرگِ من برستی — چو گرگ اندر کنار من نشستی
چو این نامه بخوانی زان به یاد آر — که بختت خفته بود و عشقِ من مار
کنون از خوابِ خوش بیدار گشتی — مَنت خفته شدم تو مار گشتی
بخوان این نامه با زنهار چندین — نگر تا دیده‌ای آزار چندین
من آن یارم چنان بر تو گرامی — که کردم با تو چندان شادکامی
من آن یارم چنان بر تو نیازی — که کردم با تو چندان عشق‌بازی
کنون نامه همی باید نوشتن — بدین بیچارگی خرسندگشتن
در آن جایی که بودم شاه و مهتر — ز بختِ بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید وز من پند گیرید — دگر در مهر خواهش مَه پذیرید
مرا بینید هرکه هوشیارید — دگر مهرِ کسان در دل مکارید
نگارا خود ترا این سرزنش بس — که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هرکه این نامه بخواند — وزین نامه نهانِ ما بداند
مرا گوید عفاالله ای وفادار — که چندین جست مهر بی‌وفا یار
ترا گوید جزاالله ای جفاجوی — که خود در تو نبود از مردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان — مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران — هنوز این نیست یکی از هزاران
عتابم با تو هرگز سرنیاید — وزین گفتار کامم برنیاید
همی تا با تو گویم یافه گفتار — روم لابه کنم در پیش دادار

شوم فریاد خوانم بر درِ آن — که نه حاجب بُوَد او را نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنایی — وزو جویم نه از تو آشنایی ۴۵
دری کاو بست بر من او گشاید — گشاینده جز اویم کس نباید
ببرّم دل ز هر چیزی وزو نِه — که او از هرچه در گیتی مرا بِه

نامهٔ دهم اندر دعاکردن و دیدار دوست‌خواستن

دلی پرآتش و جانی پر از دود — تنی چون موی ورخساری زراندود
برم هرشب سحرگه پیش دادار — بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشتِ ایوان — فغان من ببندد راه کیوان ۳
چنان گریم که گرید ابرِ آذار — چنان نالم که نالد کبکِ کهسار
چنان جوشم که جوشد بحر از باد — چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
به اشک از شب فروشویم سیاهی — بیاغارم زمین تا پشتِ ماهی ۶
چنان از حسرت دل برکشم آه — کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آهِ جهان‌سوز — ز خاور برنیارد آمدن روز
ز بس کز جان برآرم دود اندوه — ببندد ابرِ تیره کوه تا کوه ۹
بدین خواری بدین زاری بدین درد — مژه پرآب و روی زرد و پرگرد
همی گویم خدایا کردگارا — بزرگا، کامگارا، بردبارا
تو یارِ بی‌دلان و بی‌کسانی — همیشه چارهٔ بیچارگانی ۱۲
نیارم گفت رازِ خویش با کس — مگر با تو که یار من توی بس
همی دانی که چون خسته‌روانم — همی دانی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید — روانم از تو جوید هرچه جوید ۱۵
تو ده جان مرا زین غم رهایی — تو بردار از دلم بندِ جدایی
دل آن سنگدل را نرم گردان — به تابِ مهربانی گرم گردان
به یاد آور دلش را مهرِ دیرین — پس آنگه در دلش کن مهرِ شیرین ۱۸
یکی زین غم که من دارم برو نه — که باشد بارِ او از هر کُهی مِه
به فضلِ خویش وی را زی من آور — و یا زیدر مرا نزدیک او بر

۲۱ گشاده کن به ما بر راهِ دیدار　　کجا خود بسته گردد راهِ تیمار
همی تا بازبینم روی آن ماه　　نگه‌دارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهرِ منش تیمار منمای　　بجز عشق منش آزار مفزای
۲۴ وگر رویش نخواهم دید ازین پس　　مرا بی‌روی او جان و جهان بس
هم‌اکنون جان من بستان بدو ده　　که من بی‌جان و آن بت با دو جان به
نگارا چند نالم چند گویم　　به زاری چند گریم چند مویم
۲۷ نگویم بیش ازین در نامه گفتار　　وگرچه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان　　چو باشد اندک و سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت　　ازین پس خود تو می‌دان با خدایت
۳۰ اگر کردار تو با کوه گویم　　بموید سنگ او چون من بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نِه　　به گاهِ مردمی سنگ از دلت بِه
مرا چون سنگ بودی این دلِ مست　　دلت پولاد گشت و سنگ بشکست

صفت درود و تمام‌شدن نامه

۳۳ درود از من بدان شمشادِ آزاد　　که دارد در میان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوتِ سُفته　　که دارد سی گهر در وی نُهفته
درود از من بدان عیّار نرگس　　که دارد مر مرا از خواب مفلس
۳۶ درود از من بدان ماهِ دوهفته　　که دارد ماهِ بخت من گرفته
درود از من بدان باغ شکفته　　که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخِ صنوبر　　که دارد شاخ بختم خشک و بی‌بر
۳۹ درود از من بدان گلبرگِ خندان　　که دارد مرمرا همواره گریان
درود از من بدان خودْروی لاله　　که دارد چشمم آگنده به ژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر　　درود از من بدان دو خوشه عنبر
۴۲ درود از من بدان عیّارِ سرکش　　که دارد مرمرا در خواب ناخوش
درود از من بدان دیبای رنگین　　درود از من بدان مهتاب و پروین
درود از من بدان سروِ گل‌اندام　　که دارد مرمرا دل خسته مادام

۴۵ درود از من بدان زلفینِ عطّار که زو مر مُشک را بشکست بازار
درود از من بدان چشمِ فسونگر که دارد مرمرا بی‌خواب و بی‌خور
درود از من بدان رخسارِ مهوش که دارد جانم از محنت بر آتش
۴۸ درود از من بدان ماهِ دو هفته که دارد مرمرا بیهوش و تفته
درود از من بدان مشهورِ آفاق که دارد مر مرا از کامِ دل طاق
درود از من بدان گلروی خوشبوی که دارد سال و ماهم در تگ و پوی
۵۱ درود از من بدان زلفِ رسن‌ْباز که دارد مرمرا مشهور شیراز
درود از من بدان ناز و عتابش که آبم برد زنخدان خوشابش
درود از من بدان آیین و آن فر که دارد رویم از تیمار چون زر
۵۴ درود از من بدان گنجِ نکویی که دارد پیشه با من کینه‌جویی
درود از من بدان خورشیدِ تابان که دارد حسن بر خورشیدِ گیهان
درود از من بدان روی چو گلبرگ که از شرم رخش ریزد ز گل برگ
۵۷ درود از من بدان سروِ سمن‌روی که ندهد همچو بوی او سمن بوی
درود از من بدان پیروزگرْشاه درود از من بدان بیدادگرْ ماه
درود از من بدان تاجِ سواران درود از من بدان رشکِ بهاران
۶۰ درود از من بدان جان جهانم درود از من بدان جفت جوانم
درود از من بدان ماهِ سمن‌ْبوی درود از من بدان یارِ جفاجوی
درود از من بدان کاو را درودست مرا بی‌او دو دیده چون دو رودست
۶۳ درود از من فزون از هر شماری درود از من فزون از هر بهاری
فزون از ریگِ کهسار و بیابان فزون از قطرهٔ دریا و باران
فزون از رُستنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشک و دریا
۶۶ فزون از روزگارِ هر دو دوران فزون از اخترانِ چرخِ گردان
فزون از گونه گونه تخمِ عالم فزون از نرّ و ماده نسل آدم
فزون از پرّ مرغ و موی حیوان فزون از حرف دفترهای دیوان
۶۹ فزون از فکرت و اندیشهٔ ما فزون از وهم و کیش و پیشهٔ ما
ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهربانی
ترا از من درود آشنایی مرا از ماهِ رویت روشنایی

۷۲ هزاران بار چونین باد چونین   دعا از من ز بختِ نیک‌آمین

۸۲
تمام‌شدن ده‌نامه و فرستادن ویس آذین را به رامین

نویسنده چو از نامه بپرداخت   به جای آورد هر چاری که بشناخت
چو مُشکین کرد مُشکین نوکِ خامه   به نوکِ خامه مُشکین کرد نامه
۳ گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین   بمالیدش بدان دو زلف مشکین
به یک فرسنگ بوی نامهٔ ویس   همی شد همچو بوی جامهٔ ویس
پس آنگه خواند آذین را برِ خویش   بدو گفت: ای به‌من شایسته چون خویش
۶ اگر بودی تو تا امروز چاکر   ازین پس باشی آزاده برادر
به جاه اندر ترا انباز دارم   به مِهر اندر ترا همراز دارم
ترا خواهم فرستادن به رامین   مرا در خورتر از جان و جهان‌بین
۹ تو فرزندی مرا رامین خداوند   عزیزِ دل خداوندست و فرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب   چو بادِ دی مهی و تیرِ پرتاب
که من زین پس به راهت چشم دارم   گهی روز و گهی ساعت شمارم
۱۲ چنان کن کِت نبیند دوست و دشمن   به رامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده ز من بیش از ستاره   بگو ای ناکس زنهارْخواره
من از تو بدْکُنش آن رنج دیدم   که دردِ مرگ را صد ره چشیدم
۱۵ فرامش کردی آن سوگند و زنهار   که خوردی با من و کردی دوصد بار
چه آن سوگند و چه بادِ گذاری   چه آن زنهار و چه ابرِ بهاری
تو آن کردی بدین مسکینْ‌دلِ من   که هرگز نه کند دشمن به دشمن
۱۸ یکایک آنچه کردی پیشت آیاد   به جایی کِت نیاید کس به فریاد
تو پنداری که با من کردی این بد   به جان من که کردی با تنِ خود
نشانه شد روانت سرزنش را   که بگزید از کُنشها این کُنش را
۲۱ کجا این را به نکته برشمارند   پس از ما بر نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل برگرفتی   چرا از دشمنان دلبر گرفتی

مرا چون اژدها بر جان گزیدی　　چو در شهرِ کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداری　　چو شاهنشاه موبد شهریاری
به خوشی چون خراسان جایگاهی　　چو مروِ شایگان محکمْ‌پناهی
فرامش کردی آن نیکی که دیدی　　ز من وز شه به هرکامی رسیدی
ز شاهی بود موبد را یکی نام　　ترا بود آن دگرگونه همه کام
چو بر گنجش همه فرمان مرا بود　　به گنج اندر همه چیزی ترا بود
تو برخوردی ز گنج شاهوارش　　چنان کز ساز و رخت بی‌شمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی　　کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی مگر دیبای صدرنگ　　ز چین آورده نیکوتر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوتِ رخشان　　چو مرّیخ از میانِ مهرِ تابان
ز بتْ‌رویان ستاره پیشکارت　　چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال و چنین مال و چنین جای　　دلاویز و دل‌افروز و دلارای
بَدل کردی مرا آخر چه بودت　　به جای این زیان چندست سودت
نکردی سود و مایه برفشاندی　　نبردی هیچ و بی‌مایه بماندی
قضا برداشت از پیشِ تو صدگنج　　کنون دانگی همی جویی به صدرنج
چه نادانی که این مایه ندانی　　که از بسیار نیکی بر زیانی
بَدل داری ز هر چیزی یکی چیز　　چنان کز زر بَدل دارند ارزیز
به جای سیمِ ناب و زرّ خودروی　　بَدل دادت زمانه آهن و روی
به جای ناز و مهرت رنج و کینه　　به جای دُرِّ خوشاب آبگینه
به جای آبِ رویت آبِ جویست　　به جای مُشکِ نابت خاکِ کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندی　　چنین بد خویشتن را چون پسندی
گلی کاو با تو بسیاری نپاید　　بدین سان دل درو بستن چه باید
گلی به یا گلستانی شکفته　　گلش نیکوتر از ماهِ دوهفته
چو آذین سربه‌سر پیغام بشنید　　همان گه بادپایی خنگ بگزید
به بالا و به پهنا کوه‌پیکر　　به رفتار و به پویه بادِ صرصر
به کوه اندر چو سیلابِ رونده　　به دشت اندر چو عفریت دونده
به بالا برشدی همچون پلنگان　　به دریا درشدی مثل نهنگان

به پای او چه کُهسار و چه هامون | به چشم او چه دریا و چه جیحون
۵۱ به پشتش بر سوار آسوده در راه | چنان بودی که مردِ خفته بر گاه
بیابان را چو نامه در نوشتی | چو پرّنده به گردون برگذشتی
به راه اندر نه خوردش بود و نه خواب | به دو هفته ز مرو آمد به گوراب

۸۳
مویه‌کردن ویس بر جدایی رامین

چو ویسِ دلبر آذین را گُسی کرد | به درد و داغِ دل مویه بسی کرد
هر آن مردی که این مویه بخواند | اگر با دل بُوَد بی‌دل بماند
۳ کجا شد آن خجسته روزگارم | که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدایی | چگونه پیشم آید روشنایی
برانم زین دو چشم تیره دو رود | که ماه و آفتابم کرد بدرود
۶ اگر نه آفتاب از من جدا شد | جهان بر چشمِ من تیره چرا شد
منم بیمار و نالان در شبِ تار | که در شب بیش باشد دردِ بیمار
نکردم بد به کس تا بد نبینم | چرا اکنون ز بدروزی چنینم
۹ ز بختِ بد دلم را هر زمانی | تو پنداری درآید کاروانی
بدرّد این دل از بس غم که در اوست | بدرّد نار چون پر گرددش پوست
دلی بسته به چندین گونه بیداد | نه تابد خورِ درو و نه وزد باد
۱۲ همیشه در دلِ من ابر دارد | ازیرا زین دو چشمم سیل بارد
ببندد ابر و آنگه برگشاید | چرا ابرِ دلم چندین بپاید
ازیرا شد رُخم همرنگِ دینار | که گردد کشتِ زرد از ابر بسیار
۱۵ بیامختست عشق من دبیری | بدین پژمرده رخسار زریری
به خون من نویسد گونه‌گونه | حروفِ غم به خطهای نمونه
چه‌رویست‌این‌که‌رنگش‌چون‌زریرست | چه بختست‌این‌که عشق او را دبیرست
۱۸ مرا عشق آتشی در دل برافروخت | دلم با هرچه در دل بُد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید | ز بس کز عشق وی را محنت آید

اگر بی‌دانشی کرد این دلِ ریش — چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا کارا که بود این مهربانی — ببرد از من دل و جان و جوانی ۲۱
گر او را خود من آوردم به گیهان — جزای من بسست این داغِ هجران
چنین داغی کزو تا جاودانی — بماند بر روانِ من نشانی
کجایی ای نگارِ تیزْبالا — مرا بین چون کمانی گشته دوتا ۲۴
تو تیری من کمانم در جدایی — چو رفتی نیز با زی من نیایی
بپیچم چون به یاد آرم جفایت — چو آن شمشادگون زلفِ دوتایت
بلرزم چون بیندیشم ز هجران — چو گنجشکی که‌تر گردد ز باران ۲۷
دلی دارم به دستت زینهاری — ندید از تو مگر زنهارْخواری
دلت چون داد آزارش فزودن — قرارش بردن و دردش نمودن
نه بر تو همچو مادر مهربان بود — نه مهرت را همیشه دایگان بود ۳۰
نه گیتی را به چشم تو همی دید — ز چشمِ بد همی بر تو بترسید
نه دیدارِ تو بودش کام و امید — نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه بالای تو بودش سرو و شمشاد — نه زین شمشاد بودی جان او شاد ۳۳
بنفشه بر دو زلفت کی گزیدی — طبرزد با لبانت کی مزیدی
چرا با جانِ من چندین ستیزی — چرا بیهوده خون من بریزی
نه من آنم که بودم دلفروزت — رخم ماهِ شب و خورشیدِ روزت ۳۶
نه مهرت بود همواره ندیمم — نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت بود زرّین — نه اشک من ز جورت بود خونین
نه رود از هجر تو بر رخ گشادم — نه سنگ از مهر تو بر دل نهادم ۳۹
نه جز تو نیست در گیتی مرا کس — درین گیتی هوای من توی بس
مرا دیدی ز پیش مهربانی — کنون گر بینیم گویی نه آنی
نه آنم که تو دیدستی نه آنم — در آن گه تیر و اکنون چون کمانم ۴۲
زدم بر رخ دو دست خویش چندان — که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش همی زین چشمِ بی‌خواب — که نیلوفر نباشد تازه بی‌آب
بنالم تا بنالد زیر بر مُل — ببارم تا ببارد ابر بر گُل ۴۵
دو چشم من ز سرخی مثل لاله‌ست — برو بر اشک من مانند ژاله‌ست

درختِ رنجِ من گشتست بی‌بر   تنِ امیدِ من ماندست بی‌سر
۴۸ مرا دل دشمنست ای وای بر من   چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم   که خود یکباره دل برد آب‌رویم
دل من گر نبودی دشمن من   چنین عاصی نبودی در تنِ من
۵۱ پرآتش شد دلم‌چون گشت سرکش   بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال ای دل که ارزانی بدینی   که هم در این جهان دوزخ ببینی
قضا ما را چنین کردست روزی   که من گریم همه‌ساله تو سوزی
۵۴ بدین‌سان زندگانی چون بود خوش   که من باشم در آب و تو در آتش
جهان دریا کنم از دیدگانم   پس آنگه کشتی اندر وی برانم
ز خونینْ‌جامه سازم بادبانم   به بادِ سرد خود کشتی برانم
۵۷ چو باد از من بود دریا هم از من   نباشد کشتیم را موج دشمن
عدیلِ ماهیان باشم به دریاب   که خود چون ماهیم همواره در آب
فرستادم به نزد دوست نامه   برو پیچیده خونْ‌آلوده جامه
۶۰ بخواند نامهٔ من یا نخواند   بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهرگویی   کند با من به پاسخ مهرجویی
نباشد عاشقان را زین بتر روز   که چشم نامه‌ای دارند هر روز
۶۳ بشد روز وصال و روزِ خوشی   که من با دوست کردم ناز و گشّی
کنون با او به نامه گشت گفتار   وگر خُسپم بُوَد در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم   وزان پایه بدین پایه رسیدم
۶۶ چرا زهر گزاینده نخوردم   چرا روزی به بهروزی نبردم
اگر مرگ من آنگه دررسیدی   مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روان را مرگ روز کامرانی   بسی خوشتر ز چونین زندگانی
۶۹ جهانا خود ترا اینست پیشه   که با بی‌دل کنی خواری همیشه
همان ابری که باری درد و زاری   ازو بر بیدلانت سنگ‌باری
همان بادی که آرد بوی گلزار   همی نارد به من بوی تن یار
۷۲ چه بد کردم که او با من چنینست   مگر باد تو با من هم به کینست
بهار خاک را بینم شکفته   زمین را در گل و دیبا گرفته

بهار من ز من مهجور مانده　　چو جان پاک از تن دور مانده
همانا خاک در گیتی ز من به　　که او را نوبهارست و مرا نه

۸۴
سیرشدن رامین از گل و یادکردن عهد ویس

چو رامین چند گه با گل بپیوست　　شد از پیوند او هم سیر و هم مست
بهار خرّمی شد پژمریده　　چو بادِ دوستی شد آرمیده
کمانِ مهربانی شد گسسته　　چو تیرِ دوستداری شد شکسته
طرازِ جامهٔ شادی بفرسود　　چو آبِ چشمهٔ خوشی بیالود
چنان بُد رام را پیوند گوراب　　که خوش دارد سبو تا نو بود آب
چومی بُد مهر گل رامین چو میخوار　　به شادی خورد ازو تا بود هشیار
دلِ می‌خواره را باشد به می آز　　بسی رطل و بسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد　　ز مستی آزش اندر تن بمیرد
نخواهد می و گر چه نوش باشد　　کجا در نوش وی را هوش باشد
دل رامینه لختی سیر گشته　　همان دیدار ویسه دیر گشته
به صحرا رفت روزی با سواران　　جهان چون نقشِ چین و نوبهاران
میانِ کشت لاله دید بالان　　میان شاخ بلبل دید نالان
زمین همرنگ دیبای ستبرق　　بنفش و سبز و زرد و سرخ و ازرق
ز یارانش یکی حورِ پری‌زاد　　بنفشه داشت یک دسته بدو داد
دل رامین به یاد آورد آن روز　　که پیمان بست با ویس دل‌افروز
نشسته ویس بر تختِ شهنشاه　　ز رویش مهر تابان وز برش ماه
به رامین داد یک دسته بنفشه　　بیادم دار گفت این را همیشه
کجا بینی بنفشه تازه هربار　　ازین عهد و ازین سوگند یاد آر
پس آنگه کرد نفرینِ فراوان　　بران کاو بشکند سوگند و پیمان
چنان دلخسته شد آزاده‌رامین　　که تیره شد جهانش بر جهان بین
جهان تیره نبود و چشم او بود　　که بر چشم آمد از سوزان دلش دود

ز چشم تیره خون چندان ببارید   که آن سال از هوا باران نبارید
سرشک از چشم آن کس بیش بارد   که انده جسم او را ریش دارد
نبینی ابرِ تیره در بهاران   که او را بیش باشد سیل باران
چو نو شد یادِ ویسه بر دلِ رام   فزون شد تابِ مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتابِ مهربانی   برون آمد ز میغِ بدْگمانی
چو آید آفتاب از میغ بیرون   در آن ساعت بود گرماش افزون
چو بنمود از دلش مهر و وفاچهر   ز یاران دور شد رامینِ بدمهر
فرود آمد ز باره دل‌شکسته   قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
زمانی بر زمانه کرد نفرین   که جانش را همیشه داشت غمگین
به دل هردم همی کردی خطابی   به سوز جان همی کردی عتابی
بدو گفتی که‌ای حیران بی‌خویش   چومجنون فارغ از بیگانه و خویش
گهی در شهر و جای خویش رنجور   گهی از خان و مان و دوستان دور
گهی با دوست کردن بردباری   گهی بی‌دوست کردن زار واری
همی گفت ای دل رنجور تا کی   ترا بینم بسانِ مست بی می
همیشه تو به مردِ مست مانی   که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
به چشمت چه سراب و چه گلستان   به پیشت چه بهار و چه زمستان
چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی   ز نادانی پسندی هرچه بینی
جفا را چون وفا شایسته خوانی   هوا را چون خرد بایسته دانی
ز سستی بر یکی پیمان نپایی   ز نادانی به هر رنگی برآیی
همیشه جای آسیب جهانی   کمینگاهِ سپاهِ اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست   درِ امیدواری را فرو بست
به گوراب آمدی پیمان شکستی   مرا گفتی برَستم هم نرَستی
نه تو مستی که من نادان و مستم   که بر باد تو در دریا نشستم
مرا گفتی که شو یاری دگر گیر   دل از مهر و وفای ویس برگیر
مترس از من که من هنگام دوری   کنم بر دردِ نادیدن صبوری
به امیدِ تو از جانان بریدم   به جای او یکی دیگر گزیدم
کنونم غرقه در دریا بماندی   مرا بر آتش هجران نشاندی

نه تو گفتی مرا از دوست برگرد   چو برگشتم برآوردی ز من گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا   کنونت ناشکیبی کرد شیدا
پشیمانم چرا فرمانت بردم   مهار خود به دست تو سپردم ۵۱
چرا بر دانش تو کار کردم   ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رَسته گشتی   چو می‌بینم خود اکنون بسته گشتی
توی درمانده همچون مرغ نادان   چنه دیده ندیده دام پنهان ۵۴
دلا زنهار با جانم تو خوردی   مرا با کام بدخواهان سپردی
چرا کارِ چنین بیهوش کردم   چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چنین باشم گرفتار   که خود نادان چنین باشد سزاوار ۵۷
سزد گر خوار و انده خوار گشتم   که شمع دل به دست خود بکشتم
سزد گر انده و تیمار دیدم   که شاخ شادمانی خود بریدم
منم چون آهوی کِش پای در دام   منم چون ماهیی کِش شست در کام ۶۰
به دستِ خویش چاهِ خویش کندم   امیدِ دل به چاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلْ‌ربایم   دلِ پُرْداغ وی را چون نمایم
چوشوخم من چه بی‌آب و چه بی‌شرم   اگر بفسرده مهری را کنم گرم ۶۳
بدا روزا که در وی مهر کشتم   به تیغ هجر شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز   ندیدم خویشتن را شاد یک روز
گهی در غربت از بیگانگانم   گهی در فُرقت از دیوانگانم ۶۶
نجوید بخت با من هیچ پیوند   به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد لَختی ز انبوه   نشسته بر رخانش گردِ اندوه
همی شد در پسش پنهان رفیدا   نگهبان گشته بر داماد پیدا ۶۹
نبود آگه ازو رامینِ بیدل   چنین باشد به عشق آیینِ بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید   پس آنگه پیش او رفت و بپرسید
بدو گفت: ای چراغِ نامداران   چرا داری نشان سوکواران ۷۲
چه ماند از کامها کایزد ندادت   چرا دیو آورد انده به یادت
چرا کردار بیهوده سگالی   ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینه‌ای تاج سواران   برادرت آفتابِ شهریاران ۷۵

اگرچه در زمانه پهلوانی / به نامِ نیک بیش از خسروانی
جوانی داری و اورنگِ شاهی / ازین بهتر که تو داری چه خواهی
۷۸ مکن بر بخت چندین ناپسندی / که آرد ناپسندی مستمندی
چو از بالین خزّت سرگراید / ترا جز خاک بالینی نشاید
جوابش داد رامین دلازار / که نشناسد درست آزار بیمار
۸۱ تو معذوری که دردِ من ندانی / چو من نالم مرا بیهوده خوانی
نباشد خوشیی چون آشنایی / نه دردی تلخ چون دردِ جدایی
بنالد جامه چون از هم بدرّی / بگرید رز چو شاخِ او ببری
۸۴ نه من آزار کم دارم ازیشان / چو بینم فُرقتِ یاران و خویشان
ترا گوراب شهر و جای خویشست / ترا هرکس درو فرزند و خویشست
همیشه در میانِ دوستانی / نه چون من خوار در شهر کسانی
۸۷ غریب ارچند باشد پادشایی / بنالد چون نبیند آشنایی
مرا گیتی برای خویش باید / همه دارو برای ریش باید
اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست / گرامی‌تر ز صد شادی یکی دوست
۹۰ چنین کز بهر خود خواهم همه نام / ز بهرِ دوستان خواهم همه کام
مرا رشکست بر تو گاه‌گاهی / چو از دشتی درآیی یا ز راهی
به هم باشند با تو خویش و پیوند / پس آنگه پیشت آید جفت و فرزند
۹۳ تو با ایشان و ایشان با تو خرّم / همه چون سلسله پیوسته درهم
همه باشند پیرامنت تازان / به بختت‌گشته هریک‌چون تو نازان
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند / نه یار و نه دلارام و نه فرزند
۹۶ بُدم من نیز روزی چون تو خودکام / میان خویش و پیوند و دلارام
چه خوش بود آن گذشته روزگاران / میانِ آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود / مرا از دوست گوناگون جفا بود
۹۹ گهی بودم ز دو نرگس دلازار / گهی بودم ز دو لاله به تیمار
مرا آزار با تیمار خوش بود / که نرگس مست بود و لاله گش بود
چه‌خوش بودآن جفای دوست چندان / فروبردن به لب از خشم دندان
۱۰۲ چه خوش بودآن به وصل‌اندر عتابش / چه خوش بود آن به ناز اندر حجابش

اگر در هفته روزی پرده کردی   مرا مثلِ اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن   به هر عذری دوصد سوگند خوردن
چه‌خوش بودآنکه هرروزی دوصدبار   ازو فریاد خواندم پیش دادار ۱۰۵
چه‌خوش‌بودآن نماندن‌بریکی سان   گهی فریادخوان گه آفرین خوان
پس آنگه گشتن از کرده پشیمان   دوصدبار آفرین خواندنش برجان
گهی زلفش به دست خود شکستن   گهی از دست او زنّار بستن ۱۰۸
مرا آن روز روزِ خرّمی بود   گمان بردم که روز درهمی بود
مرا گه‌گه ز گل تیمار بودی   چنان کز نرگسان آزار بودی
ز نرگس خود چرا آزار باشد   و یا از گل کرا تیمار باشد ۱۱۱
گر از نرگس یکی بیداد دیدم   ز بیجاده هزاران داد دیدم
چو سنبل کرد بر من راه گیری   مرا برهاند نوش‌آلود خیری
بجز عشقم نبودی در جهان کار   بجز یارم نبودی بر روان بار ۱۱۴
چرا نالد تنی کاین کار دارد   چرا پیچد دلی کاین بار دارد
چنین بودم که گفتم روزگاری   ببرده گوی کام از هر سواری
ز روی دوست پیشم گل به خروار   ز موی دوست پیشم مُشک انبار ۱۱۷
گهی شادی گهی نخچیرکردن   گهی باده گهی بوسه شمردن
تنم آنگه درستی بود و نازان   که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتن که من در عشق زارم   گهی گفتن که من در مهر خوارم ۱۲۰
کنون زارم که آن زاری نماندست   کنون خوارم که آن خواری نماندست

۸۵

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا   یکایک راز بر گُل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود   همان گوهر که در دل داشت بنمود
اگر جاوید وی را آزمایی   دلش جویی و نیکویی نمایی ۳
همان مارست هنگام گزیدن   همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر   اگرچه ما دهیمش آب شکر

اگر صد ره بپالایی مس و روی به پالودن نگردد زرّ خودروی
وگر صدبار بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
اگر رامین به کس شایسته بودی وفا با ویسهٔ بانو نمودی
چو رامین ویس و موبد را نشایست ترا هم جفت او بودن نبایست
دل رامین همیشه زودْسیرست ز بدسازی و بدخویی چو شیرست
چو او را با دگرْکسها ندیدی ز نادانی هوای او گزیدی
چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره کشتن تازه نسرین
چرا با بی‌وفا پیوند جُستی چرا از زهر فعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میانِ ابروان را به خونِ دیدگان شسته رخان را
به بزم شادْخواری در چنان بود که گفتی مثل شخصی بی‌روان بود
گلِ گُلْبوی پیش او نشسته به رخ بازارِ بتْرویان شکسته
به بالا راست چون سروِ جوانه ز سرو آتش برآهخته زبانه
به پیکر نغز چون ماهِ دوهفته به مه بر لاله و سوسن شکفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش چنان کز نوکِ غمزه تیر آرش
چنان بُد پیش رامین آن سمنْبر که باشد پیش مرده گنجِ گوهر
تنش بر جای مانده دل نه برجای همی گفتی ز مهرش هر زمان وای
دل او را چنان آمد گمانی که هست آن حالش از مردم نهانی
به دل مویه‌کنان با یوبهٔ جفت نهان از هرکسی با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزمِ جوانان به هم خرّم نشسته مهربانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم به دل ناخوشترست از جای ماتم
چنان آید نگارم را گمانی که من هستم کنون در شادمانی
ندارد آگهی از روزگارم که من چون مستمند و دل‌فگارم
همانا گوید اکنون آن نگارین که از مهرم بیاسودست رامین
نداند حالتِ من در جدایی بریده ز آشنایان آشنایی
همی گوید کنون آن دلبرِ من برفت آن بی‌وفا یار از بر من

به شادی با دگر دلدار بنشست　　هوا را در دلش بازار بشکست ۳۳
نداند تا برفتم از برِ او　　همی پیچم چو مشکین چنبر او
قضا چه نوشت گویی بر سرِ من　　چه خواهد کرد با من اخترِ من
چه خواهم دید زان سروِ سمن بوی　　چه خواهم دید زان ماه سخن‌گوی ۳۶
نه چون او در جهان باشد ستمگر　　نه چون من بر زمین باشد ستم‌بر
ز بس خواری‌کشیدن چون زمینم　　ز بس رنج آزمودن آهنینم
بفرسودم ز رنج و درد و تیمار　　نه خر گشتم که تا مردن کشم بار ۳۹
روم گوهر ز کانِ خویش جویم　　همان درمانِ جانِ خویش جویم
مرا درد آمد از نادیدن دوست　　کنون درمان من هم دیدن اوست
که دیدست ای عجب‌دردی به گیهان　　که چون او را بدیدی گشت درمان ۴۲
مرا شادی و غم هردو از آنست　　که دیدارش مرا خوشتر ز جانست
چرا با بختِ خود چندین ستیزم　　چرا از کار خود چندین گریزم
چرا درد از طبیب خویش پوشم　　بلا بیش آورد گر بیش کوشم ۴۵
نجویم بیش ازین با دل مدارا　　کنم رازش به گیتی آشکارا
مرا بگذشت آبِ فُرقت از سر　　بدین حالم مدارا نیست در خور
روم با دوست گویم هرچه گویم　　مگر زنگِ جفا از دل بشویم ۴۸
ولیکن من ز بیماری چنینم　　نمانم زنده گر رویش نبینم
هم اکنون راهِ شهرِ دوست گیرم　　که گر میرم به راه دوست میرم
نهندم گورباری بر سرِ راه　　همه گیتی شوند از حالم آگاه ۵۱
غریبانی که خاکم را ببینند　　زمانی بر سر گورم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند　　به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود کشته شد ز هجران　　روانش را بیامرزاد یزدان ۵۴
غریبان را غریبان یاد آرند　　که ایشان یکدگر را یادگارند
همه جایی غریبان خوار باشند　　ازیرا یکدگر را یار باشند
ز مرگ آن گاه باشد ننگ بر من　　که من کشته شوم در دستِ دشمن ۵۷
وگر کشته شوم در حسرتِ دوست　　مرا زان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر　　به جنگ اندر شدم بر هردوان چیر

۶۰ بسا لشکر که من برکندم از جای بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم کمر بندد قضا پیش سنانم
ز خواری هرچه من کردم به دشمن بکرد اکنون فِراقِ دوست با من
۶۳ ز دست کینِ دشمن رَسته گشتم به دست مهرِ جانان بسته گشتم
نبودی مرگ را هرگز به من راه اگرنه فرقتش بودی کمین‌گاه
ندانم چون روم تنها ازیدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
۶۶ مرا تنها ازیدر رفت باید که گر لشکر برم با خود نشاید
چو من لشکر برم با خود درین راه ز حالِ من خبر یابد شهنشاه
دگرْباره مرا خواری نماید ز ویسه هیچ کامم برنیاید
۶۹ وگر تنها روم راهم به بیمست که کوه از برف همچون کان سیمست
ز باران دشتها را رودخیزست ز سرما دام و دد را رستخیزست
کنون پُربرف باشد کشور مرو هوا کافور بارد بر سرِ سرو
۷۲ بدین هنگام سخت و برف و سرما ندانم چون روم در راه تنها
بتر زین برف و راهِ سخت آنست که آن بتْ‌روی بر من دل‌گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در گشاید
۷۵ نه از خوبی نماید هیچ کردار نه بر پوزش نیوشد هیچ گفتار
بمانم خسته دل چون حلقه بر در شود نومید جانم رنج بی‌بر
دریغا مردی و نامِ بلندم کمان و تیر و شمشیر و کمندم
۷۸ دریغا مرکبانِ راهوارم دریغا دوستان بی‌شمارم
دریغا تخت و ایوان و سپاهم دریغا کشور و شاهی و گاهم
مرا کاری به روی آمد ز گیهان که یاری خواست نتوانم ازیشان
۸۱ نهیبم نیست از زوبین و خنجر نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتابست نبردم با دلی پردرد و تابست
هنر با دل ندانم چون نمایم درِ بسته به مردی چون گشایم
۸۴ گهی گویم دلا تا کی ستیزی سرشک از چشم و آب از روی ریزی
همه‌کس را ز دل شادی و نازست مرا از تو همه سوز و گدازست
گهی باشم در آتش گاه در آب نه روزم خرّمی باشد نه شب خواب

۸۷ نه باغم خوش بُوَد نه کاخ و ایوان — نه طارم نه شبستان و نه میدان
نه با مردم به صحرا اسب تازم — نه با یاران به میدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم — نه در بزم جوانان کام جویم
۹۰ نه با آزادگان خرّم نشینم — نه از خوبان یکی را برگزینم
به جای راهِ دستان دلْافروز — به گوشم سرزنش آید شب و روز
به کوهستان و خوزستان و کرمان — به طبرستان و گرگان وخراسان
۹۳ رونده یاد من بر هر زبانی — فتاده نام من در هر دهانی
چو بنیوشی ز هر دشتی و رودی — همی گویند بر حالم سرودی
همم در شهر داننده جوانان — همم بر دشت خوانندهْ شبانان
۹۶ زنان در خانه و مردان به بازار — سرود من همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سفیدی — هنوز اندر دلم نامد نویدی
نه دور ازمن‌خودآن بت‌روی حورست — که صبر وخواب و هوشم نیز دورست
۹۹ ز بس زردی همی مانم به دینار — ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پَنجه گام بتوانم دویدن — نه انگشتی کمان خود کشیدن
هر آن روزی که من باره دوانم — ز سستی بگسلد گویی میانم
۱۰۲ مگر مومین شد آن رویینه پشتم — مگر پشمین شد آن سنگینه مشتم
ستورِ من که تگ بفزودی از گور — بر آخُر همچو من گشتست بی‌زور
نه یوزان را سوی غُرمان دوانم — نه بازان را سوی کبگان پرانم
۱۰۵ نه با کشتی‌گران زورآزمایم — نه با میخوارگان رامش فزایم
همالانم همه از بخت نازند — گهی اسپ و گهی نازش طرازند
گروهی با بتان خرّم به باغند — گروهی شادمان بر دشت و راغند
۱۰۸ گروهی گلشن آرایند و ایوان — گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهی را بصر بر راهِ دانش — گروهی را به دل در آز و رامش
مرا آزِ جهان از دل برفتست — دلم گویی که چون بختم بخفتست
۱۱۱ چو پیگم روز و شب در راه مانده — چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر به بالین — مرا هست این و آن هردو نمدْزین
گهی با دیو گردم در بیابان — گهی با شیر خسپم در نیستان

بدین گیتی ندیدم شادکامی   بدان گیتی نبینم نیک‌نامی
مرا ببرید تیغِ مهربانی   ز کامِ اینجهانی وانجهانی
همی تا دیگران نیکی سگالند   به توبه جان بدخواهان بمالند
من اندر چاهِ عشق و بندِ مهرم   تو پنداری که خود فرزندِ مهرم
دلا تا کی ز مهر آتش‌فروزی   مرا در بوتهٔ تیمار سوزی
دلا بی‌دانشی از حد ببردی   مرا کشتی به غم و خود نمردی
دلا از ناخوشی چون زهر گشتی   به مهر از دو جهان بی‌بهر گشتی
مبادا چون تو دل کس را به گیهان   که بس مستی و بیهوشی و نادان
چو رامین کرد با دل ساعتی جنگ   هم او از دل هزیمت کرد دلتنگ
دلش هرگه ازو پندی شنیدی   چو مرغِ سربریده برتپیدی
چنان دلتنگ شد رامین در آن بزم   کزو بگریخت همچون بدْدل از رزم
فرود آمد ز تختِ شاهوارش   بیاوردند رخشِ راهوارش
به پشت رخش کُه پیکر درآمد   تو گفتی رخش او را پر برآمد
ز دروازه بشد چون ره‌شناسان   گرفته راه و هنجار خراسان

۸۶
رسیدن آذین از ویس به رامین

خوشا بادا که از مشرق درآید   تو گویی کز گلستانی برآید
ز خرخیز و سمندور و ز قیصور   بیارد بوی مشک و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم بادِ خاور   بخاصه چون بود با بوی دلبر
نسیمی کز نگارین دلبر آید   ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
نیامد از گلستان بوی نسرین   چنان چون بوی ویس آمد به رامین
همی گفت این نه بوی گلستانست   همانا بوی ویسِ دلستانست
چه بادست این که اومید بهی داد   مرا از بوی دلبر آگهی داد
درین اندیشه بود آزاده رامین   که آمد پیش بختْافروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت   همانگه رخشِ گلگون را بدو تاخت

پیام آور فرود آمد ز باره   نه باره بُد یکی پیل تخاره
شکفته روی و خندان رفت آذین   زمین بوسه‌کنان در پیش رامین
دمان زو بوی مُشک و بوی عنبر   نه بوی مشک و عنبر بوی دلبر
چه فرّخ بود آذین پیش رامین   چه در خور بود رامین پیش آذین
شده هردو به روی یکدگر شاد   چنانک اندر بهاران سرو و شمشاد
پس آنگه هردو اسپان را ببستند   به دشتِ سبز بر مرزی نشستند
پیام‌آور بپرسیدش فراوان   ز رفته حالهایِ روزگاران
از آن پس داد وی را نامهٔ ویس   همان پیراهن و واشامهٔ ویس
چو رامین نامهٔ آن سیمبر دید   تو گفتی گورِ دشتی شیر نر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش   ربودش هوش یادِ دلربایش
چنان لرزه به دست او برافتاد   که آن نامه ز دست او درافتاد
همی تا نامهٔ دلبر همی خواند   ز دیده سیل بیجاده همی راند
گهی بر رخ نهادی نامهٔ ویس   گهی بر دل نهادی جامهٔ ویس
گهی بویید مشکْ‌آلود جامه   گهی بوسید خون‌آلودْ نامه
یکی ابر از دو چشمِ او برآمد   که بارانش عقیق و گوهر آمد
وز آن ابر اوفتادش برق بر دل   بدیدش برق آتش‌سوز در دل
گهی از دیده راندی گوهرین جوی   گهی از دل کشیدی آذرین هوی
گهی چون دیوْ زد بیهوش گشتی   فغان کردی و پس خاموش گشتی
گهی بیخود به روی اندر فتادی   ز بیهوشیش گریه برفتادی
چو لختی هوش بازآمد به جانش   صدف شد دُرِّ دندان را دهانش
همی گفت آه ازین بخت نگونسار   که تخمِ رنج کِشت و شاخِ تیمار
مرا ببرید از آن سروِ جوانه   که سروستان او کاخست و خانه
مرا ببرید از آن خورشیدِ تابان   که گردونش شبستانست و ایوان
ز چشم من ببرد آن خوبْ‌دیدار   چو از گوشم ببرد آن نوش‌گفتار
ز دیدارش بدَل دادست جامه   ز گفتارش بدَل دادست نامه
قرارِ جان من زین جامه آمد   بهارِ بخت من زین نامه آمد
پس آنگه پاسخی بنوشت زیبا   بسی نیکوتر از منسوج دیبا

۸۷
پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سرِ نامه به نامِ ویسِ بتْروی   مه سوسنْبر و مهرِ سمنْبوی
بتِ پیلستگین و ماهِ سیمین   نگارِ قندهار و شمسهٔ چین
درخت پُرگل و باغِ بهاری   بهارِ خرّم و ماهِ حصاری
ستونِ نقره و پیرایهٔ تاج   سهی‌سرو بلورین گنبدِ عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش   بهشت خرمی و چشمهٔ نوش
گل خوشبوی و مرواریدِ خوشاب   پرندِ شاهوار و گوهرِ ناب
خورِ ایوان و مهتابِ شبستان   ستارهٔ طارم و شاخِ گلستان
مرا بی‌تو مبادا زندگانی   ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماهِ رخسار تو دیدن   نیارم نوشِ گفتارت شنیدن
گنهکارم همی ترسم که با من   کنی کاری که باشد کامِ دشمن
اگرچه این گناه از بن مرا نیست   گنه بر تو نهادن هم روا نیست
ستنبه دیوِ هجران را تو خواندی   بدان گاهی که از پیشم براندی
به مهر اندر نمودی زودْسیری   مرا دادی به خودکامی دلیری
گمان من به مهرِ تو نه این بود   گمانت آسمان بردم زمین بود
تو خود دانی که من در مهربانی   بنا کردم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرّم سرایم   که بود از خرّمی شادی فزایم
گناهِ تست و گویم بی‌گناهی   خداوندی کنی تو هرچه خواهی
نهادم دل بدان سان کِم تو داری   ز تو فرمان و از من بردباری
نگارا گرچه از تو دور گشتم   دلم را به‌نوا زی تو بهشتم
نوای من نشسته در برِ تو   چگونه سرکشم از چنبرِ تو
به جان تو که تا از تو جدایم   تو گویی در دهانِ اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پردرد   گوا دارم برو دوگونهٔ زرد
اگر پیش تو بگذارم گوایان   بیارم با گوایان آشنایان

دو چشم سیلْبارم آشنا بس   دو مرد آشنا را دو گوا بس
به زر اندوده بینی دو گوایم   به خون آلوده بینی آشنایم
چو بنمایم ترا دیدار ایشان   بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نبینی   مرا در راستی عاجز نبینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را   وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن سوزش نمودی   جفای رفته را پوزش نمودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی   کنم در کارِ مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دیگران را   ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل زنگِ جفایت   به دو دیده بخرّم خاک پایت
نکاهم مهر تو گر تو بکاهی   ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدایی   چرا بُرّم ز خورشید آشنایی
چرا از مهرِ زلفینت بتابم   ز مشکِ تبّتی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان   مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشقِ تو رنج   نشاید یافت بی‌رنج از جهان گنج
بیا تا این جهان را باد داریم   ز روزِ رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون رنگ با زر   که من با تو بُوَم چون نور با خور
تو با من باش همچون رنگ با مُل   که من با تو بُوَم چون بوی با گل
ترا بی‌من نباشد شادمانی   مرا بی‌تو نباشد کامرانی
مرا خنجر چو ابر زهرْبارست   ترا غمزه چو تیر دلْگذارست
چو باشد تیر تو با خنجرِ من   کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و رودست   ترا از من به هر نیکی درودست
نبشتم پاسخ تو بر سرِ راه   سخنها کردم اندر نامه کوتاه
کجا من در پسِ نامه دوانم   اگر صدْبند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه   که تیر اندر هوا و سنگ در چاه
چو انجامیده شد گفتارِ رامین   چو باد از پیش او برگشت آذین
جهانْافروز رامین از پسِ اوی   چو چوگان‌دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجارِ خراسان   بریشان گشته رنج راه آسان

۵۱ چنان دو تیرِ پرّان بر نشانه   میان هردوان روزی میانه

۸۸
آگاه‌شدن ویس از آمدن رامین

اگرچه عشق سرتاسر زیانست   همه رنج تن و دردِ روانست
دو شادی هست او را در دو هنگام   یکی شادی گهِ نامه‌ست و پیغام
۳ دگر شادی دمِ دیدار دلبر   دو شادی بسته با تیمار بی‌مر
نباشد همچو عاشق هیچ رنجور   بخاصه کز بر جانان بُوَد دور
نشسته روز و شب چون دیدبانان   به راهِ نامه و پیغامِ جانان
۶ سمنْ بر ویس بی‌دل بود چونین   نشسته روز و شب بر راهِ آذین
چو کِشتِ تشنه بر اومیدِ باران   و یا بیمار بر اومیدِ درمان
چو آذین را بدید از دور تازان   چو باغ از بادِ نیسان گشت نازان
۹ چنان خرّم شد از دیدارِ آذین   که گفتی یافت مُلکِ مصر یا چین
یکایک یاد کرد آذین که چون دید   نهیبِ عشق رامین را فزون دید
بگفت آن غم که او را از هوا بود   بر آن گفتار او نامه گوا بود
۱۲ همانْ‌کرد ای عجب ویسِ سمنْ‌بوی   که رامین کرده بُد با نامهٔ اوی
چو زو بستد هزاران بوسه دادش   گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین   به مشکین زلفکانش کرد مشکین
۱۵ پس آنگه نامه را بگشاد و برخواند   تو گفتی کو ز شادی جان برافشاند
دو روز آن نامه را از دست ننهاد   گهی خواند و گهی بوسه همی داد
همی تا در رسید از راه رامین   ندیم و غمگسارش بود آذین
۱۸ پس آنگه روی مه‌پیکر بیاراست   سرِ مشکین گله بر گل بپیراست
نهاد از زرّ و گوهر تاج بر سر   چو خورشیدی که از مه دارد افسر
خز و دیبای گوناگون بپوشید   فروغِ مهر بر گردون بپوشید
۲۱ رخش گفتی نگار اندر نگارست   تنش گفتی بهار اندر بهارست
دو زلفش مایهٔ صد شهر عطّار   لبانش داروی صدشهر بیمار

به روی آشوبِ دلهای جوانان به زلف آسیبِ جان مهربانان
به سُرّین برشکسته زلف پُرچین شکستستند گویی زنگ بر چین
نگاری بود کرده سخت زیبا ز مشک و شکّر و گلبرگ و دیبا
بهشتی بود گل‌بوی و وشی‌رنگ ز کام و راحت و گشّی و فرهنگ
دوزلف از بوی وخم چون عنبر و جیم دهانی همچو تنگ شکّر و میم
شکفته بر کنار جیم نسرین نهفته در میانِ میم پروین
چنین ماهی اسیرِ مهر گشته تنِ سیمینش زرینْ‌چهر گشته
نگاری بود گفتی نغز و دلکش نهاده دستِ مهر او را بر آتش
شتابش را تب اندر دل فتاده نشاطش را خر اندر گل فتاده
رسیده کاردِ هجران باستخوانش فتاده لشکرِ غم بر روانش
به بام گوشک موبَد بر بمانده به هر راهی یکی دیده نشانده
بسان دانه بر تابه بی‌آرام بمانده چشم بر راهِ دلارام
شب آمد ماهتابِ او نیامد به شب آرام و خوابِ او نیامد
تو گفتی بسترِ دیباش هموار به زیرش همچو گلبن بود پرخار
سحرگه ساعتی جانش برآسود دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
بجَست از خواب همچون دیوزد مرد یکی آه از دلِ نادان برآورد
گرفتش دایه و گفتش چه بودت ستنبه دیوِ بدخو چه نمودت
سمن بر ویس لرزان گشت چون بید چو در آبِ روان در عکس خورشید
به دایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهرِ من به گیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جانِ من صدباره بر لب
تو گویی زیرِ من منسوجِ بستر به مار و گزدم آگندست یکسر
مرا بختِ دُژم چون شب سیاهست شبِ بخت مرا رامین چو ماهست
سیاهی از شبم آنگه زداید که ماهِ بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پُرمُشک و عنبرکرده مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت قندآلود گفتی
به خواب اندر بپرسش آمدستم که از بدْخواهِ تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن نگه دارد ترا همواره از من

ترا از من نگه دارند محکم / روان را چون نگه دارند از هم
۵۱ مرا بنمای رویت تا ببینم / که من از داغ روی تو چنینم
مترس اکنون و تنگ اندر برم گیر / که بس خوش باشد اندر هم می وشیر
برم از زلفکانت عنبرین کن / لبم از بوسگانت شکرین کن
۵۴ به سنگین دل وفا و مهرِ من جوی / به نوشین‌لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که از تو باشد آهو / بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم / سخنهای چنین از وی شنیدم
۵۷ چرا بی‌صبر و بی‌چاره نباشم / چرا همواره غمخواره نباشم
مرا تا بخت از آن مه دور دارد / بدین غم هرکسم معذور دارد

۸۹

رسیدن رامین به مرو نزد ویس

خوشا مروا نشستِ شهریاران / خوشا مروا زمینِ شادخواران
خوشا مروا به تابستان و نیسان / خوشا مروا به پاییز و زمستان
۳ کسی کاو بود در مروِ دلارای / چگونه زیستن داند دگر جای
به خاصه چون بُوَد در مرو یارش / چگونه خوش گذارد روزگارش
چنان چون بود رامین دلازار / گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
۶ هم از یاران و خویشان دور گشته / هم از یارِ کهن مهجور گشته
نباشد جای چون جای نخستین / نه یک معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو / به چشمش هر گیاهی بود چون سرو
۹ زمینش چون بهشت و شاخ چون حور / گلش چون غالیه برگش چو کافور
در آن کشور چنان بُد جان رامین / که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمین مرو شهجان / درِ مینو برو بگشاد رضوان
۱۲ چو نزدیک دز مرو آمد از راه / به بام گوشک بردیده شد آگاه
فرود آمد همان گه مرد دیده / به شادی رام را بر رخش دیده
یکایک دایه را زو آگهی داد / دلِ دایه شد از اندیشه آزاد

دوان شد تا به پیش ویس بانو
بگفت آمد به دردت نوشدارو
پلنگِ خسروی آمد گرازان
هزبر شاهی آمد سرفرازان
نسیمِ دولت آمد مژده‌خواهان
که آمد نوبهارِ پادشاهان
درختِ شادکامی بارور شد
همان بختِ ستمگر دادگر شد
به بار آورد شاخِ مهر نوبر
پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام
شکفته شد بهارِ کشورِ کام
امید فرّخی آمد ز دولت
نوید خرّمی آمد ز وصلت
نبینی شب شده چون روز روشن
جهان خرم شده چون وقت گلشن
نبینی شاخ شادی بشکفیده
نبینی شاخ انده پژمریده
نبینی خاک دیباروی گشته
نبینی باد عنبر بوی گشته
الا ماها برآور سر ز بالین
جهان بین برگشا و این جهان بین
شبت تاریک بُد همرنگ مویت
کنون رخشنده شد همرنگ رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه
همی خندد زمین از کوه تا کوه
جهان خندان شده از روی رامین
هوا مشکین شده از بوی رامین
به فال نیک رامین آمد از راه
همی پیوست خواهد مهر با ماه
بیا تا روی آن دلبند بینی
تو گویی ماه را فرزند بینی
به درگاه ایستاده بارْخواهان
ز کین و خشم تو زنهارْخواهان
ترا دل خسته او را دل‌شکسته
میانِ هردوان درهای بسته
درت بر دلگشای خویش بگشای
امیدِ جان‌فزای خویش بفزای
سمنْبر ویس گفتا شاه خفتست
بلا در زیر خواب او نهفتست
گر او زین خوابِ خوش بیدار گردد
سراسر کارِ ما دشوار گردد
یکی چاره بکن کاو خفته ماند
نهان ما و رازِ ما نداند
سبک دایه فسونی خواند بر شاه
تو گفتی شاه مرده گشت بر گاه
چو مستان خواب نوشین درربودش
چنان کز گیتی آگاهی نبودش
پس آنگه ویس همچون ماه روشن
نشست آزَرده بر سوراخ روزن
ز روزن روی رامین دید چون مهر
شکفته شد به جانش در گُلِ مهر
ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت
بننمود آن تباهی کاندرو داشت

سخن با رخشِ رامین گفت یکسر   بدو گفت ای سمندِ کوهْپیکر
ترا من داشتم همتای فرزند   چرا ببریدی از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت   وز ابریشم فسار و پالهنگت
نه از سیم و رُخامت کردم آخُر   همه ساله ز کنجت داشتم پُر
چرا دل ز آخُرِ من برگرفتی   برفتی آخُرِ دیگر گرفتی
ترا نیکی نسازد چون بدیدم   دریغ آن رنجها کز تو کشیدم
ترا آخُر چنان سازد که دیدی   تو خود دانی چه سختیها کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد   کرا منبر نسازد دار سازد

۹۰
پاسخ‌دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار   ز لب بارنده زهرآلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش   ز جانِ پُرنهیب از درد و سوزش
بدو گفت: ای بهارِ مهربانان   به چهره آفتابِ دلْستانان
بهشتِ دلبران اورنگ شاهان   طرازِ نیکوان سالارِ ماهان
ستارهٔ بامداد و ماهِ روشن   چراغِ کشور و خورشیدِ برزن
گلِ صدگنبد و آزاده‌سوسن   خداوندِ من و کامِ دلِ من
چرا چندین به خون من شتابی   چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا با جان برابر   توی ویسه مرا از جان فزونتر
منم رامین ترا شایسته‌کهتر   تویی ویسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بی‌دلانم   ز مهرِ تو به گیتی داستانم
توی ویسه که ماهِ نیکوانی   به چشم و زلف شاه جادوانی
همانم من که تو دیدی همانم   همان شایسته یارِ مهربانم
همانم من که بودم تو نه آنی   چرا بر من نمایی دل‌گرانی
مگر کردی به گفت دشمنان گوش   که زی تو تلخ شد آن مهر چون نوش
مگر سوگندها به دروغ کردی   مگر زنهار با جانم بخوردی

مگر یکدل شدی با دشمن من　　مگر آتش زدی در خرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری　　که جانم را بُد اندر مهرکاری
بکِشتم عشق در باغِ جوانی　　به جانِ خویش کردم باغبانی ۱۸
همی ورزید باغم با دلِ شاد　　چنان کز دیدگان آبش همی داد
نه یک شب خفت و نه یک روز آسود　　به رنجِ باغبانی در بفرسود
چو آمد نوبهارِ وصل روشن　　برآمد لاله و خیری و سوسن ۲۱
ز گل بود اندرو صدجای توده　　دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه‌گستر　　چنان چون مورد و سروش شاخ‌پرور
شکفته شد دگرگونه درختان　　ز خوبی همچو کام نیکبختان ۲۴
به بانگ آمد درو قُمری و بلبل　　دگر مرغان برآوردند غلغل
وفا پیرامنش آهیخت دیوار　　نه دیواری که کوهی نام‌بردار
به پای کوهِ نوشین رودباری　　به گردِ رود زرّین مرغزاری ۲۷
ز رامش بود کبکِ کوهساری　　چنان کز رنگِ شیر مرغزاری
کنون آمد زمستان جدایی　　بدو در ابر و باد بی‌وفایی
ز بدبختی درآمد سال و ماهی　　که ویران شد درو هر جایگاهی ۳۰
ز بی‌آبی درآمد روزگاری　　که در وی خشک شد هر رودباری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ　　نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند　　در و دیوار او برهم فگندند ۳۳
رمیدند آن همه مرغانش اکنون　　چه کبگ از کوه و چه بلبل ز هامون
دریغا آن همه سرو و گل و بید　　دریغا روزگار رنج و اومید
نه از زر بود مهرِ ما ز گِل بود　　که چون‌بشکست بی‌برگشت و بی‌سود ۳۶
دل از دل دور گشت و یار از یار　　غم اندر غم فزود و کار در کار
به کام دل رسید از ما بدآموز　　که چون ما باد بدْفرجام و بدروز
کنون بدگوی ما از رنجِ ما رَست　　بیاسوده به کامِ خویش بنشست ۳۹
نه پیغامبر بود اکنون نه همراز　　نه بدگوی و نه بدخواه و نه غمّاز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار　　نه من دردِ دل و نه موبَد آزار
بجز من در میان کس را گنه نیست　　که بختِ کس چوبختِ من سیه نیست ۴۲

به ناله زین سیه‌بخت نگونم   که با او من همه‌جایی زبونم
مرا گوهر چنان شد پوزش آرای   که آزاده زبون باشد به هرجای
۴۵ اگر نه خواستی بختم سیاهی   مرا نفریفتی دیوِ تباهی
کسی کاو دیو را باشد به فرمان   به دل چون من بود کور و پشیمان
به جای عودِ خام و مشکِ سارا   گرفته چوبِ بید و ریگِ صحرا
۴۸ به جای زرِّ ناب و دُرِّ شهوار   به چنگ من سفال و سنگِ کهسار
به جای بادْرفتار اسپِ تازی   گرفته کمْبها اسپِ طرازی
نگارا نه همه پنداشتی کن   زمانی دوستی و آشتی کن
۵۱ اگر کردم جفا و زشت‌کاری   تو با من کن وفا و مهر و یاری
گناه از بُن ترا بود ای دلارام   گرفتاری مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردی یکی روز   هزاران عذر خواهم از تو امروز
۵۴ کنم پیش تو چندان لابهٔ زار   که بزدایم ز جانت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه   کنم تا مرگ با تو عذرپیشه
گهی گویم چو خواهم از تو زنهار   گنهگارم گنهگارم گنهکار
۵۷ گهی گویم چو خواهم از تو درمان   پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی و بر من پادشایی   توانی کِم عقوبتها نمایی
ولیکن پس کجا باشد کریمی   خداوندی و رادی و رحیمی
۶۰ اگر بخشایش از من بازگیری   ز من زاری و پوزش نه‌پذیری
همین‌جا بندِ درگاه تو گیرم   همی گریم به زاری تا بمیرم
به دیگر جای‌رفتن چون توانم   که بخشاینده‌ای چون تو ندانم
۶۳ مکن ماها و بر جانم ببخشای   بلا زین بیش بر جانم میفزای
چه بود ار من گنه کردم یکی بار   نه جز من نیست در گیتی گنهکار
گناه آید ز گیهانْ دیده پیران   خطا آید ز داننده دبیران
۶۶ دونده باره هم در سر درآید   بُرنده تیغ هم کُندی نماید
گر آمد ناگهان از من خطایی   مرا منمای داغ هر جفایی
منم بنده توی زیباخداوند   ز بیزاری منه بر پای من بند
۶۹ همه جوری توانم بردن از یار   جز آن کز من شود یکباره بیزار

مرا کوری به از هجرِ تو دیدن — مرا کرّی به از طعنت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوری — ترا هرگز مباد از من صبوری
۷۲ نگارا تا تو بر من دل‌گرانی — به چشمِ من سبک شد زندگانی
همیشه دل‌گران باشی به بیداد — گران باشد همیشه سنگ و پولاد
نباشد مهرت اندر دل گه جنگ — نباشد آب در پولاد و در سنگ
۷۵ مرا خود از دلت آتش درافتاد — که خود آتش فتد از سنگ و پولاد
بر آتش سوز گرد آید همه کس — تو هم فریاد آتش‌سوز من رس
اگر دریا برین آتش‌فشانی — نیاید آتشم را زو زیانی
۷۸ جهان پردود گشت از دود جانم — چو بختم شد به تاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید بدین‌سان — ازیرا امشب این برفست و باران
به آتشگاه می‌ماند درونم — به کوه برف می‌ماند برونم
۸۱ بدین گونه تنم را مهر کردست — که نیمی سوخته نیمی فسردست
چو من بر آسمان خود یک فرشتست — که ایزد ز آتش و برفش سرشتست
نشد برفِ من از آتش گدازان — که دید آتش چنین با برف سازان
۸۴ کسی کاو را وفا با جان سرشتست — به برف اندر بکشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهانی — ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماهِ دوهفته — به دو هفته دو ماهه راه رفته
۸۷ به مهمانان همه خوبی پسندند — نه زین‌سان در میان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان — به برف اندر مکش باری بدین سان

۹۱

پاسخ‌دادن ویس رامین را

جوابش داد ویسِ ماه‌پیکر — جوابی همچو زهرآلوده خنجر
برو راما امید از مرو بردار — مرا و مرو را نابوده پندار
۳ مکن خواهش چو دیگربار کردی — ببر این دود چون آتش ببردی
مرا بفریفتی یک ره به گفتار — کنون بفریفت نتوانی دگر بار

چو بشکستی وفا و عهد و سوگند ... چه باید این فسون و رشته و بند
۶ برو نیرنگ هم با گل همی ساز ... وفا و مهر هم با او همی باز
اگرچه هوشیاری و سخن‌دان ... نیم من نیز ناهشیار و نادان
تو زین افسونها بسیار دانی ... به پیش هرکسی بسیار خوانی
۹ ترا دیدم بسی و آزمودم ... فسونت نیز بسیاری شنودم
دلم بگرفت ازین افسون شنیدن ... فسونِ جادوان بسیار دیدن
مرا بس زین فسوس وزین فسونت ... وزین بازارهای گونه‌گونت
۱۲ نخواهم جستن از موبَد رهایی ... نه با او کرد خواهم بی‌وفایی
درین گیتی به من شایسته خود اوست ... که با آهوی من دارد مرا دوست
نه روز دوستی را خوار گیرد ... نه روزی بر سرِ من یار گیرد
۱۵ مرا یکدل همیشه دوستدارست ... نه چون تو ده دلِ زنهار خوارست
کنون دارد بلورین جام در دست ... به کام دل همیشه شاد و سرمست
نشستِ خوش ز بهر شاه باید ... ترا هرجا که باشد جای شاید
۱۸ همی ترسم که آید در شبستان ... گلش را رفته بیند از گلستان
مرا جوید نیابد خفته بر جای ... به کارِ من دگرْره بد کند رای
شود آگه ازین کارِ نمونه ... وزین بفسرده مهر باژگونه
۲۱ نخواهم کاو بیازارد دگرْبار ... که پس با او به جان باشد مرا کار
بس است آن بیم و آن سختی که دیدم ... وزو صد ره امید از جان بریدم
چه دیدم زان همه سختی‌کشیدن ... چه دیدم زان همه تلخی چشیدن
۲۴ چه دارم زان همه زنهارْخواری ... مگر بدْنامی و نومیدواری
هم آزرده شد از من شهریارم ... هم آزرده شد از من کردگارم
جوانی بر سرِ مهرت نهادم ... دو گیتی را به نامِ بد بدادم
۲۷ ز حسرت می‌بسایم دست بر دست ... که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چندان که گویم سر نیاید ... ترا زین شاخ برگ و برنیاید
ازین در کامدی نومید برگرد ... به بیهوده مکوب این آهن سرد
۳۰ شب از نیمه گذشت و ابر پیوست ... دمه بفزود و دود و برف بنشست
کنون بر خویشتن کن مهربانی ... برو تا بر تنت ناید زیانی

شبت فرخنده باد و روز فرّخ　　همیشه یارِ تو گلْنام گلْرخ
بمانادش به گیتی با تو پیوند　　چنان کِت زو بُوَد پنجاه فرزند
چو ویس او را زمانی سرزنش کرد　　به نادیدنش دل را خوشْمنش کرد
ز روزن بازگشت و روی بنهفت　　نه بارش داد و نه دیگر سخن گفت
نه دایه ماند بر روزن نه بانو　　گسسته شد ز دردِ رام دارو
به کوی اندر بماند آزاده رامین　　به کام دشمنان بی‌کام وغمگین
همه چیزی گرفته جای و آرام　　ابی آرام مانده خسته‌دل رام
همی نالید پیشُ کردگارش　　گه از بخت سیاه و گه ز یارش
همی گفت ای خدای پاک و دانا　　توی بر هرچه خود خواهی توانا
همی بینی مرا بیچاره مانده　　ز خویش و آشنا آواره مانده
به کُه بر میش و بز را جایگاهست　　به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ایدر نه آرامست و نه جای　　برین خسته‌دلم هم تو ببخشای
که من نومید ازیدر برنگردم　　وگر نومید برگردم نه مردم
اگر باید همی مردن بناچار　　همان بهتر که میرم بر درِ یار
بداند هرکه در آفاق باری　　که یاری داد جان از بهر یاری
گر این برف و دمه شمشیر بودی　　جهنده باد ببر و شیر بودی
ازیدر باز پس ننهادمی گام　　مگر آنگه که جانم یافتی کام
دلا تو آن دلی کز پیل و از شیر　　نترسیدی هم از زوبین و شمشیر
چرا ترسی کنون از باد و باران　　که خود هردو ترا هستند یاران
نه باد آرم همه سال از دمِ سرد　　نه ابر آرم ز دودِ جانِ پُردرد
اگر باز آمدی آن ماهِ رخشان　　مرا چه برف بودی چه گل‌افشان
وگر گشتی لبم بر لبش پیروز　　مرا کردی کنارِ خویش جان‌بوز
نبودی هیچ غم از ابر و بادم　　شدی اندوه این طوفان ز یادم
همی گفت این سخن رامینِ بیدل　　بمانده تا به زانو رخش در گِل
همه شب چشمِ رامین اشکْ‌ریزان　　هوا بر رخشِ او کافور بیزان
همه شب رخش در باران شده تر　　به برف اندر سوار از رخش بدتر
همه شب ابر گریان بر سر رام　　همه شب بادپیچان در برِ رام

قبا و موزه و رانینش بر تن   ز سرتا پای بفسرده چو آهن
۶۰ همه شب ویس گریان در شبستان   به ناخن پاک بشخوده گلستان
همی‌گفت‌این‌چه‌برف‌واین‌چه‌سرماست   کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سرِ رام   ترا خود شرم ناید زان گل‌اندام
۶۳ به رنگِ زعفران کردی رخانش   بسان نیل کردی ناخنانش
ز بخشودن همی بر وی بنالی   ولیکن تو بدین ناله وبالی
مبار ای ابر و یک‌ساعت بیاسای   مرا تیمار بر تیمار مفزای
۶۶ الا ای باد تا کی تند باشی   چه باشد گر زمانی کُند باشی
نه آن بادی که از وی بوی بردی   جهان از بوی او خوشْ‌بوی کردی
چرا اکنون نبخشایی بر آن تن   کزو خوشی بَرَد نسرین و سوسن
۶۹ الا ای ژرفْ‌دریای دمنده   تو باشی پیش رامین همچو بنده
ترا هرچند گوهرهاست رخشان   نیی چون دستِ رامین گوهرْافشان
حسد بردی بر آن شاهِ سواران   فرستادی به دستِ میغ باران
۷۲ سلاح تو همین باران و آبست   سلاح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد ازیدر   بینبارد ترا از گردِ لشکر
چه بی‌شرمم چه با نیرنگ و دستان   که آسوده نشستم در شبستان
۷۵ تنی پرورده اندر خزّ و دیبا   بمانده در میانِ برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار   بوَد سرما به برگِ گل زیانْ‌کار

۹۲

آمدن ویس دگربار بر روزن و سخن‌گفتنش با رخش رامین

چوویس اندر شبستان رفت و بنشست   زمانی بود و باز از جای برجست
بگفت این و دگر ره شد به روزن   ز روزن تیغ زد خورشید روشن
۳ دگر ره گفت با رخش ره‌انجام   نهی رخشا همی بر چشم من گام

مرا هستی چو فرزندِ دلْافروز / به تو نپسندم این سختی بدین روز
چرا همراه بد جُستی و بدخواه / تو نشنیدی که همراهست و پس راه
اگر با تو نه این بدْرای بودی / ترا بر چشمِ من برجای بودی ۶
کنون بر باد شد اومید و رنجت / نه بارت هست زی ما نه سپنجت
برو بار و سپنج از دیگران خواه / دل گمگشته را از دلبران خواه
برو راما تو نیز از مرو برگرد / پزشکی جوی و با او یاد کن درد ۹
بسا روزا که از تو بار جستم / چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادی / نه با زنهاریان زنهار دادی
بسا شبها که تو خوش‌خفته بودی / نه چون من بیدل و آشفته بودی ۱۲
تو خفته در میان خزّ و سنجاب / من افتاده به راه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی بازدیدی / بلا را هم بلا انباز دیدی
اگر تو نازکی ای شاخِ سوسن / هر آیینه نیی نازکتر از من ۱۵
وگر بودم ترا یک روز در خور / نگفتم جاودان تیمار من خور
ببر اومیدِ دل چون من بریدم / ز نومیدی به آسانی رسیدم
اگر اومید رنجوری نماید / ز نومیدی بسی .آسانی آید ۱۸
من آن بودم که از اومیدواری / همی بردم به دریا بر سماری
کنون از شورش دریا برستم / دل از اومید بیهوده بشستم
ز خرسندی گزیدم پارسایی / که خرسندیست بهتر پادشایی ۲۱
کنون کت نیست روزی از کهنْبار / برو یاری که نو کردی نگه دار
کهنْدینار و یاقوتست نامی / وگر نه یارِ نو باشد گرامی
چو مهرم را بریدی از جفا سر / بریده سر نروید بار دیگر ۲۴
اگر بر روید از گورم گیازار / گیازارم بُوَد از تو دلازار
وگرچه نیکْدان بودم به تدبیر / ندانستم که گردد مهر دل‌پیر
مجو از من دگر ره مهربانی / که ناید باز پیران را جوانی ۲۷
همانم من که تو نامه نوشتی / به نامه نام من بردی به زشتی
مرا از مهرت آمد زشتْنامی / که جز با تو نکردم خویش‌کامی
نکردم در جهان جز تو یکی یار / تو نیز از بخت من بودی بدین زار ۳۰

توی چون مادری کِش طالعی شور　　یکی فرزند بودش وان یکی کور
به دیده کوری دختر نبیند　　همی داماد بی‌آهو گزیند
۳۳ دلم گر چون کمان در مهر دوتاست　　چو تیرست در جفا گفتارِ من راست
دلِ تو چو نشانه شد بر آزار　　نشانه‌ت را ز پیش تیر بردار
برو تا نشنوی گفتارِ دلگیر　　ز تلخی چون کبست از زخم چون تیر

۹۳
پاسخ‌دادن رامین ویس را

دل رامین ز گفتارش بپیچید　　هم اندر دل جوابش را پسیچید
جوابش داد رامین گفت ماها　　ز غم خواهی مرا کردن تباها
۳ ندانم گفت من طرّار چون مهر　　که صبر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار　　که از مستان رباید کیسه طرّار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر　　نوای نو توان زد بر کهن زیر
۶ مرا مهرِ تو در تن جانِ پاکست　　ز پیری جانِ مردم را چه باکست
مکن بر من فسوسِ مهر بسیار　　که بیماری نخواهد مَردِ بیمار
مزن طعنه مرا گر تو درستی　　که نه من خواستم از بخت سستی
۹ نیاز من به روی خود بدیدی　　درفش بی‌نیازی برکشیدی
چرا رازِ دلم با تو نمودم　　چرا تیمارِ جان خود فزودم
دلیرم من به راز دل نمودن　　دلیری تو به جان و دل ربودن
۱۲ مبادا کس که بنماید دلِ خویش　　که پس چون روزِ من روزآیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مِه　　تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون کز مهتری گشتی توانگر　　به حالِ مردم درویش بنگر
۱۵ اگر من گشتم از مهرت گنهکار　　نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد بر جهان چیر　　نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاکْ‌مینو　　هر آیینه منم از گوهر او
۱۸ سیهْ‌سر را گنه بر سر نبشتست　　گنهکاریش در گوهر سرشتست

نه دانش روی برتابد قضا را   نه مردی دست برپیچد بلا را
چه آن کاو بی‌خرد باشد چه بخرد   نخواهد خویشتن را هیچ‌کس بد
گناه دی بشد با دی ز دستم   تو فردا بین که مهرت چون پرستم ۲۱
به مهر اندر کنم تدبیرِ فردا   که دی را درنیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان   بجز پوزش نمودن نیست درمان
در آن شهری چرا آرام گیرند   که عذری در گناهی نه‌پذیرند ۲۴
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر   نکوتر باشد آمرزش ز مهتر
بیامرز این گناهی را که کردم   که دیگر گردِ او هرگز نگردم
اگر زلّت نبودی کهتران را   نبودی عفوکردن مهتران را ۲۷
ز تو دیدم فراوان خوبْ‌کاری   مگر بخشایش و آمرزگاری
گنه کردم ز بهرِ آزمایش   که چون داری در آمرزش نمایش
گناهم را بیامرز وَ چنین دان   که نیکی گم نگردد در دو گیهان ۳۰
جزای من بس است این شرمساری   بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده   تو چشمِ مردمی برهم نهاده
ز بی‌رحمت دل و بی‌آب دیده   زبانی همچو شمشیری کشیده ۳۳
همی گویی ترا هرگز ندیدم   وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجو از من جدایی   همه چیزی همی جو جز رهایی
به جان این زهر نتوانم چشیدن   به دل این بار نتوانم کشیدن ۳۶
اگر باشد دلم از سنگِ خارا   نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه   ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

۹۴

پاسخ‌دادن ویس رامین را

سمنْ‌بر ویس گفت: ای بی‌خرد رام   نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشتِ گرانش   بماند جاودان بر دل نشانش
جفای تو مرا بر دل بماندست   چنان کز دل وفای تو براندست ۳

نباشد با کسی هم کفر و هم دین   نگنجد در دلی هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صدگونه جفایت   نماند در دلم بوی وفایت
۶ تو خود دانی که من با تو چه کردم   به اومیدِ وفا چه رنج بردم
پس آنگه تو بجای من چه کردی   بکشتی وانچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی   نکو کردی تو خود او را سزیدی
۹ جزین از تو چه کار آید که کردی   که همچون کرکسان مردار خوردی
زهی داده ستور و بسته خر   ترا همچون منی کی بود درخور
ترا چون جای شور و ریگ شایست   سرا و باغ فرمودن چه بایست
۱۲ گمان بردم که تو شیرِ شکاری   نگیری جز گوزنِ مرغزاری
ندانستم که تو روباهِ پیری   به صدحیله یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویشتن پاک   فشاندی بر تنت خاکستر و خاک
۱۵ چرا بگذاشتی جام می و شیر   نهادی پیش خود جامِ سِک و سیر
چرا برخاستی از فرشِ نیسان   نشستی بر پلاس و شالِ خُلقان
نه بس بود آنکه از شهرم برفتی   به شهرِ دشمنان مأوا گرفتی
۱۸ نه بس بود آنکه دیگریار کردی   مرا زی دوست ودشمن‌خوار کردی
نه بس بود آنکه چون نامه نبشتی   سخن با خون من درهم سرشتی
ابا چندین جفا و خشم و آزار   نهادی بارِ زشتی بر سر بار
۲۱ چو دایه پیش تو آمد براندی   سگ و جادو و پُردستانش خواندی
تو طرّاری و پُردستان نه دایه   توی جادو توی بسیارمایه
تو او را غرچه و نادان گرفتی   فریبِ جادوان با او بگفتی
۲۴ هم او را هم مرا دستان نهادی   هزاران داغمان بر جان نهادی
توی ضحّاک دیده جادوی نر   که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بی‌وفایی ما نکردیم   تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
۲۷ بیودی چند گه خرّم به گوراب   کنون باز آمدی با چشمِ پرآب
همی گویی سخنهای نگارین   درونش آهنین بیرونش زرّین
منم آن نوشکفته باغِ صدرنگ   که تو بر من بگفتی آن همه ننگ
۳۰ منم آن گلشنِ شهوارِ نیکو   که در چشم تو بودم یکسر آهو

منم آن چشمه کز من آب خوردی　　چو خوردی چشمه را پُرخاک کردی
کنون از تشنگی بردی بسی تاب　　شتابان آمدی کز من خوری آب
نبایستی ز چشمه آب خوردن　　چو خوردی چشمه را پُر خاک‌کردن
و یا اکنون که کردی چشمه را خوار　　نیاری آب او خوردن دگرْبار

۹۵
پاسخ‌دادن رامین ویس را

دگرْباره جوابش داد رامین　　بدو گفت ای بهارِ بربر و چین
جهان چون آسیای گِرد گردست　　که دادارش چنین گردنده کردست
نماند حالِ او هرگز به یک‌سان　　گهی آذار باشد گه زمستان
من و تو هردو فرزند جهانیم　　اَبَر یک‌حال‌بودن چون توانیم
تن ما نیز گردان چون جهانست　　که گاهی کودک و گاهی جوانست
گهی بیمار و گاهی تندرستست　　چو گاهی زورمند و گاه سستست
گهی با رَخت باشد گاه بی‌رَخت　　گهی پیروزبخت و گاه بدبخت
تنِ مردم ضعیف و ناتوانست　　که لختی گوشت و مشتی استخوانست
نه برتابد ز گرما رنجِ گرما　　نه برتابد ز سَرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بخواهد　　چو سرما باشدش گرما بخواهد
بجوید خورد کز خوردن ببالد　　پس آنگه او هم از خوردن بنالد
اگرچه آز بر وی سخت چیرست　　ز مستی چون نبیند زودسیرست
وگرچه او خوشی از کام یابد　　چو بیند کام خود را برنتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست　　ازیرا در پی کامش ملالست
دلش چون بر مرادی چیر گردد　　همان گه زان مرادش سیر گردد
دگرباره چو کامی درنیابد　　از آزِ دل به کامِ دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد　　گهی در کام سیر و کُند باشد
چو کام آید نمانَد هیچ تندی　　چو آز آید نماند هیچ کُندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مِهر　　که ورزی با رخی تابنده چون مِهر

چنان در هر دلی خودْکام گردد   که دل بی‌صبر و بی‌آرام گردد
۲۱ به دستِ آز دل دیوانه گردد   ز خواب و خرّمی بیگانه گردد
بسی سختی بَرَد تا چیر گردد   چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد به وصلت ناز جانان   نه برتابد به دوری درد هجران
۲۴ گهی جوید ز هجرانش جدایی   گهی از خشم و آزارش رهایی
چو مردم هست زین‌سان سخت عاجز   ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی از مردمانم   ز دستِ آز رَستن چون توانم
۲۷ همیشه گِرد تو پرواز دارم   کجا بر سر لگامِ آز دارم
ترا جُستم چو بر من چیره بود آز   همه زشتی مرا نیکو نمود آز
وزان پس چون تو خشم و ناز کردی   ز بدْمهری دری نو باز کردی
۳۰ برفتم تا نبینم خشم و نازت   ببردم کبگِ مهر از پیش بازت
دلی کاو با تو راندی کامگاری   هم ازتو چون کشیدی خشم و خواری
در آن شهری که بودم شاه و مهتر   هم اندر وی ببودم خوار و کهتر
۳۳ گه رفتن چنان آمد گمانم   که بی‌تو زیستن آسان توانم
ز بت‌رویان یکی دیگر بجویم   بدو بندم دلی کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن   چنان چون بشکند آهن به آهن
۳۶ چو عشق نو کند دیدار در دل   کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید به بازار   کهن را کم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستانِ گفتند یک‌سر   نبرّد عشق را جز عشقِ دیگر
۳۹ نداند عشق را جز عشق درمان   نشاید کرد سندان جز به سندان
به گفتِ دوستان رفتم به گوراب   بسان تشنه‌جویان در جهان آب
گهی جُستم ز رویت یادگاری   گهی جُستم ز هجرت غمگساری
۴۲ گُلِ گلبوی را در راه دیدم   گمان بردم که تابان‌ماه دیدم
نه بت دیدم بدان شکل و بدان روی   نه گُل دیدم بدان رنگ و بدان بوی
دل اندر مهر آن بت‌روی بستم   همی گفتم ز مِهر ویس رَستم
۴۵ همی خواندم فسونی بر فسونی   همی شستم ز دل خونی به خونی
بسی کردم نهان و آشکارا   به نرمی با دلِ مسکین مدارا

ندیدم در مدارا هیچ سودی — که دل هر ساعتی زاری نمودی
چنان آتش ز مهر افتاد بر من — که تن در سوز بود و دل به شیون ۴۸
نه دل را بود در تن هیچ آرام — نه غم را بود نیز اندر دل انجام
ز بیرون گر به رامش می‌نشستم — نهانی بر فِراقت می‌گرستم
زبیچاره تنم مانده روانی — نه خوش‌خوردم نه‌خوش خفتم زمانی ۵۱
چو بی‌تو رستخیزِ تن بدیدم — بجز بازآمدن چاره ندیدم
توی نیک و بد و درمان و دردم — توی شیرین و تلخ و گرم و سردم
توی کام و بلا و ناز و رنجم — غم و شادی و درویشی و گنجم ۵۴
توی چشم و دل و جان و جهانم — توی خورشید و ماه و آسمانم
توی دشمن مرا و هم توی دوست — نکوبختی که هرچیز از تو نیکوست
بکن با من نگارا هرچه خواهی — که تو بر من خداوندی و شاهی ۵۷
به تو نالم که در دل آذری تو — به تو نالم که بر دل داوری تو

۹۶
پاسخ‌دادن ویس رامین را

سمن‌بر ویس گریان بر لبِ بام — لبِ بام از رخش گشته وشی‌فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود — که نقش از سنگ خارا نسترد زود
اگرچه دلش بر رامین همی سوخت — زرشکِ رفته کین دل همی توخت ۳
چو برزد آتش مهر از دلش تاب — بیامد رشک و بر آتش فشاند آب
بدو گفت: ای فریبنده سخن‌گوی — درافگندی به میدانِ سخن، گوی
به خواهش باد را نتوان گرفتن — فروغ خور به گل نتوان نهفتن ۶
اگر رفتی ز مهرِ من به گوراب — بسانِ تشنه جویان در جهان آب
برفتی تا نبینی خشم و نازم — ببردی کبگِ مهر از پیش بازم
گهی جُستی ز رویم یادگاری — گهی جُستی ز هجرم غمگساری ۹
نبودت چاره‌ای جز یارِ دیگر — گرفتی تا شُدت اندوه کمتر
گرفتم کاین سراسر راست گفتی — نه خوش خوردی نه بی‌تیمار خفتی

۱۲ چرا آن بیهُده نامه نبشتی — چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی — مرُو را آن همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش — ز پیشِ خویش همچون سگ برانش
۱۵ ترا پندی دهم گر گوش داری — به دانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمایی ز دل پنداشتی را — بمانی جای لَختی آشتی را
به جنگ اندر خِردمندِ نکورای — بماند آشتی را لَختکی جای
۱۸ ترا دیو آنچنان کین در دل افگند — که تخمِ آشتی از دلت برکند
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند — همیشه در تنِ مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش — کزو سودی بزرگ آید ترا پیش
۲۱ چو کرده شد بیاید آن دگرْیار — بدو گوید چرا کردی چنین کار
ترا آن دیو پیشین کرد نادان — کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بُنه آزارجُستن — کنون این پوزش بسیار جُستن
۲۴ گنه ناکردن و بی‌باک بودن — بسی آسان‌تر از پوزش نمودن
ز خوردِ ناسزا پرهیز کردن — به از پس داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد آن‌گاه بودی — زبانت لختکی کوتاه بودی
۲۷ مرا نیز ار خرد بودی ز آغاز — نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چون تو پشیمان گشتی اکنون — پشیمان گشت جانِ من هم ایدون
همی گویم چرا روی تو دیدم — وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
۳۰ کنون تو همچو آبی من چو آتش — تو بس رامی و من بس تند و سرکش
نباشم زین سپس با تو هم‌آواز — نباشد آب و آتش را به هم ساز

۹۷
پاسخ‌دادن رامین ویس را

به پاسخ گفت رامینِ دل‌افروز — شبِ خشم تو ما را شب کند روز
دو شب بینم همی امشب به گیهان — ازین تیره هوا و خشمِ جانان
۳ بسا رنجا که بر من زین شب آمد — مرا و رخش را جان بر لب آمد

چرا شد رخش من با من گرفتار — که رخشم نیست همچون من گنهگار
اگر بخشایی از من بستر و گاه — چه بخشایی ازو مشتی جو و کاه
به مشتی کاه او را میهمان کن — به جان بوزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا نه دوستگانم — چنان پندار کامشب میهمانم
به مهمانان همه خوبی پسندند — نه زین‌سان در میان برف بندند
بهانه برگرفتم از میانه — نه پوزش دارِم اکنون نه بهانه
ترا خوانَد همه‌کس ناجوانمرد — چو تو گویی برو نومید برگرد
همه ز آزادگانِ نام‌بُردار — به زُفتی بر گرند این نه به آزار
میانِ ما نه خونی اوفتادست — و یا دیرینه کینی ایستادست
عتابست این نه جنگ راستینست — چرا با جان من چندینت کینست
تو خود دانی که با جان نیست بازی — چرا چندین به خونِ بنده‌تازی
نه آنم من که از سرما گریزم — همی تا جان بُوَد با او ستیزم
نه آنم من که برگردم ز کویت — وگر جانم برآید پیش رویت
چه باشد گر به برف اندر بمیرم — ز مردم جاودانه نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام — چو مرگم پیش تو باشد به فرجام
مرا بی‌تو نباشد زندگانی — ازیرا کِم نباشد کامرانی
جهان را بی‌تو بسیار آزمودم — بدو در زنده همچون مرده بودم
چو بی‌تو برشمارم زندگانی — جدا از تو نخواهم شادمانی
مرا بی‌تو جهان جُستن محالست — که بی‌تو جان من بر من وبالست
الا ای سهمگین بادِ زمستان — بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر — ز جور روزگار و خشم دلبر
تنی سنگین و جانی سخت‌رویی — نمانَد در میان برف چندین

۹۸

پاسخ دادن ویس رامین را

سمن‌بر ویس گفت: ای بی‌وفا رام — گرفتار بلا گشتی سرانجام

چنین باشد سرانجامِ گنهگار   شود روزی به دام اندر گرفتار
۳ نبید خورده ناید باز جامت   همیدون مرغ جسته باز دامت
به مرو اندر کنون بی‌خانه‌ای تو   ز چندین دوستان بیگانه‌ای تو
نه هرگز یابی از من خوشی و کام   نه اندر مرو یابی جای آرام
۶ پس آن بهتر که بیهوده نگویی   به شوره در، گل و سوسن نجویی
چو از دست تو شد معشوقِ پیشین   به شادی با پسین معشوق بنشین
ترا چون گُل دلارامی نشسته   چرا باشی بدین‌سان دلشکسته
۹ سرای موبَد و ایوان موبَد   همایون باد بر مهمان موبَد
چنان مهمان که با فرهنگ باشد   نه چون تو جاودانی ننگ باشد
مبادا در سرایش چون تو مهمان   که نز وی شرم داری نه ز یزدان
۱۲ مرا از تو دریغ آید همی راه   ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزانی نیی اکنون به کویم   چگونه باشی ارزانی به رویم
ترا هرچند کز خانه برانم   همی گویی من اینجا میهمانم
۱۵ توی رانده چو از ده روستایی   که آن ده را سگالد کدخدایی
چو از خانه برفتی در زمستان   ندانستی که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی   نهیب عشق طنّازی گرفتی
۱۸ نه مروت خانه بُد نه ویسه دمساز   چرا کردی زمستان راه بی‌ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد   چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور   به نادانان مه شیون باد و مه سور
۲۱ چو نه سالار بودی نه سپهدار   دلم را روز و شب بودی نگهدار
کنون تا مهتر و سالار گشتی   بیکباره ز من بیزار گشتی
عَلَم بر در زدی از بی‌نیازی   همی کردی به من افسوس و بازی
۲۴ کنون از من همی جان‌بوز خواهی   به دی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرایی   چو باد و برف باشد زی من آیی
امید از من بِبُر ای شیرِ مردان   مرا آزاد کن از بهرِ یزدان

۹۹
پاسخ‌دادن رامین ویس را

به پاسخ گفت رامین دلازار   مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس بود آنکه از پیشم براندی   نه بس آن تیر کِم در دل نشاندی
نه بس چندین که آب من ببردی   نه بس چندین که ننگم برشمردی
مزن تیرِ جفا بر من ازین بیش   که کردی سربه‌سر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بدتر به رویم   که تو گویی دریغست از تو گویم
چرا بخشایی از من رهگذاری   که این ایوان موبَد نیست باری
سزد گر سنگدل خوانمت و دشمن   که راهِ شایگان بخشایی از من
گذارِ شهر و راهِ دشمن و دوست   ز یار خویش بخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندانِ فرهنگ   بمانند آشتی را جای در جنگ
چرا تو آشتی در دل نداری   مگر چون ما سرشت از گِل نداری
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود   وفا رفت از میان و بودنی بود
مرا زیدر بباید رفت ناچار   بمانده بی‌دل و بی‌صبر و بی‌یار
ز دو زلفت مرا ده یادگاری   ز واشامه مرا ده غمگساری
یکی حلقه به من ده زان دو زنجیر   که گیرد جان بُرنا و دلِ پیر
مگر جانم شود رسته به بویت   چنان چون گشته تن خسته به کویت
مگر چون جان من یابد رهایی   ترا هم دل بگیرد در جدایی
شنیدستم که شب آبستن آید   نداند کس که فردا زو چه زاید

۱۰۰
پاسخ‌دادن ویس رامین را

به پاسخ گفت ویسِ ماه‌پیکر   که از حنظل نشاید کرد شکّر
حریر مهربانی ناید از سنگ   نبیدِ ارغوانی ناید از بنگ

۳ نگردد موم هرگز هیچ آهن — نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
نگرداند مرا بادِ تو از پای — نجنباند مرا زورِ تو از جای
به گفتارِ تو من خرّم نگردم — به دیدارِ تو من بی‌غم نگردم
۶ مرا در دل بماند از تو یکی درد — که درمانش به افسون نه توان کرد
مرا در جان فگندی زنگِ آزار — زدودن کی توان آن را به گفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست — رهِ دیگر سخن بر وی ببستست
۹ تو آگندی به دست خویش گوشم — سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم به روزِ وصل خندان — بسی بودم به دردِ هجر گریان
کنون نه گریه‌ام آید نه خنده — که جانم مِهر دل را نیست بنده
۱۲ دلم روبه بُد اکنون شیر گشتست — که از چون تو رفیقی سیر گشتست
فرو مرد آن چراغ مِهر و اومید — که روشن‌تر بُد اندر دل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمنِ من — همه چیزی دگر شد در تن من
۱۵ همان چشمم که دیدی رنگِ رویت — و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
یکی پنداشتی خورشید دیدی — یکی پنداشتی مژده شنیدی
کنون آن خور به چشمم قیر گشتست — همان مژده به گوشم تیر گشتست
۱۸ ندانستم که عاشق کور باشد — کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بختِ پیروز — کجا بودی نگویی تا به امروز
تنم را روزِ فرخنده کنونست — دلم را چشمِ بیننده کنونست
۲۱ مزه اکنون همی یابم جهان را — خوشی اکنون همی دانم روان را
نخواهم نیز در دام اوفتادن — دو گیتی را به یک ناکس بدادن

۱۰۱
پاسخ‌دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین: ای سمنْبر — دلم را هم تو دادی هم تو می‌بر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی — همان کینِ مرا در دل بکشتی
۳ مرا در دل نیاید از تو سیری — ندارم بر جفا جُستن دلیری

ز تو تندی و از من خوش زبانی　　ز تو دشنام و از من مهربانی
به آزارِ تو روی از تو نتابم　　که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو برکَنی یک چشمم از سر　　به پیش دستت آرم چشمِ دیگر
مرا چندین به زشتی نام بردی　　چنان دانم که خوبی یاد کردی
مرا نفرین تو چون آفرینست　　که گفتارت به گوشم شکّرینست
اگرچه در سخن آزار جویی　　ز تندی سر به‌سر دشنام گویی
خوش آید هرچه تو گویی به گوشم　　تو گویی بانگِ مطرب می‌نیوشم
چو تو خامُش شوی گویم چه بودی　　که دیگرباره آزاری نمودی
به گفتاری زبان را برگشادی　　وگرچه مر مرا دشنام دادی
بدان گفتار کِم درمان نمایی　　دلم را هم بدان دردی فزایی
اگرچه بینم از تو درد و خواری　　همی دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خشنود گردی　　زیانِ دوستی را سود گردی
منم امشب نگارا چون یکی کس　　که شیرین پیش باشد پیلش از پس
دلش باشد ز بیمِ هردو خسته　　بلا بر وی ز هر سو راه بسته
گر اینجایم تو خود با من چنینی　　که همچون دشمنان با من به کینی
وگر برگردم از پیشت ندانم　　که جان از برف و باران چون رهانم
میان این دو پتیاره بماندم　　ز دو پتیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفتِ تن　　به چونین جای باشد راحتِ من
کنون گر مرگ جانم درربودی　　مرا زو دردِ دل یکباره بودی
اگرچه مرگ جانم را بخَستی　　تنم باری ازین سختی برَستی
تنم در آبِ دیده غرقه گشتست　　جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری در آن زلفِ معنبر　　ندانم چون روم بیدل ازیدر

۱۰۲
پاسخ‌دادن ویس رامین را

دگرْباره سمنْبر ویسِ مهروی　　گشاد آواز مُشک از عنبرین موی

جوابش داد ویس ماه رخسار　　بتِ زنجیر زلف نوشْ‌گفتار
۳ برو راما و دل خوش کن به دوری　　برین آتش فشان آبِ صبوری
سخن هرچند کم گویی ترا به　　ترا هرچند کم بینم مرا به
روان را رنجِ بیهوده نمایی　　هر آن گه کازموده آزمایی
۶ نه من آشفته هوش و سستْ‌رایم　　که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغِ کِم بر دل نهادی　　بس‌است این چشمه‌کز چشمم گشادی
اگر صدسال گبر آتش فروزد　　سرانجامش همان آتش بسوزد
۹ چه ناکسْ‌پرور و چه گرگ‌پرور　　به کوشش به نگردد هیچ گوهر
ترا زین پیش بسیار آزمودم　　تو گویی گزدم و مار آزمودم
اگر تو رام بودی از نمایش　　نمودی گوهر اندر آزمایش
۱۲ یکی نیمه ز من شد زندگانی　　میان درد و ننگِ جاودانی
به دیگر نیمه خواهم بود دلشاد　　نخواهم داد او را نیز بر باد
از آن پیشین وفا کِشتن چه دارم　　که تا زین پس وفایت نیز کارم
۱۵ نورزم مهرِ بی‌مهران ازین بیش　　که نه دشمن شدستم با تنِ خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد　　و یا ایزد مرا یکسر به تو داد
نه بس تیمارِ دهساله که بردم　　و یا اندوه بیهوده که خوردم
۱۸ وفا زان بیش چون باشد که جستم　　چه دارم زان وفا جستن به دستم
وفا کردم ز پیش و به نکردم　　ازیرا با دلی پرداغ و دردم
همه‌کس از جفا گردد پشیمان　　من آنم کز وفا گشتم بدین‌سان
۲۱ وفا آورد چندین رنج بر من　　که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
دلی خود چند باشد تاش چندین　　رسد آسیب و رنج از مهر و از کین
اگر کوهی بُدی از سنگ و آهن　　نماندستی کنون یک ذرّه در تن
۲۴ اگر خود رای دارم مهرجویی　　بدین دل مهر چون ورزم نگویی
دلی رَسته ز بیم و جَسته از دام　　دگرْ ره کی نهد در دام تو گام

۱۰۳
پاسخ‌دادن رامین ویس را

دگرْباره جوابش داد رامین   سر از چنبر مکش ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری   به بیل صبر ترسم گل نداری
زبان با دلت همراهی ندارد   دلت زین گفته آگاهی ندارد ۳
دلت را در شکیبایی هنر نیست   مرو را زین که می‌گویی خبر نیست
تو چون طبلی که بانگت سهمناکست   ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت می‌نماید زود سیری   ولیکن نیست دل را این دلیری ۶
زبانت دیگرست و دلت دیگر   که این از حنظلست و آن ز شکّر
خدای من بتا بر آسمان نیست   اگر بر من دلِ تو مهربان نیست
ولیکن بختِ من امشب چنینست   که چون بدخواهِ من با من به کینست ۹
مرا در برف چون گمراه ماندست   ز من تا مرگ یک بیراه ماندست
نیارم بیش ازین برجای بودن   نهیبِ برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنودی مگر آن   که از بدخواه بدتر دوست نادان ۱۲
اگر نادان بُوَد بایسته فرزند   ازو ببرید باید مِهر و پیوند
من ایدر در میانِ برف و سرما   تو در خانه میان خزّ و دیبا
همی بینی مرا در حال چونین   همی گویی سخنهای نگارین ۱۵
چه جای این سخنهای درازست   چه وقت این همه گشّی و نازست
تو از گشّی سخن ناکرده کوتاه   گلوی من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بُوَد در رزمگاهی   که گردِ من بود کشته سپاهی ۱۸
چرا به فسوس در سرما بمیرم   چرا راهِ سلامت برنگیرم
نخواهی مر مرا بر تو ستم نیست   چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبَد هم ایدون باد در بر   مرا چون تو یکی دلدار دیگر ۲۱
چو من برگردم از پیشت بدانی   کزین تندی کرا دارد زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود   همی زن این نوا گر نگسلد رود

۲۴ من آن خواهم که تو باشی شکیبا / چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو موبد را و موبَد مر ترا باد / به کام نیک‌خواهان هردوان شاد

۱۰۴
پاسخ‌دادن ویس رامین را

سمنْبر ویس گفتا: همچنین باد / ز ما بر تو هزاران آفرین باد
شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش / دلت گش باد و بختت همچو دل گش
۳ من آن شایسته یارم کِم تو دیدی / که همچون من نه دیدی نه شنیدی
نه روشن ماهِ من بی‌نور گشتست / نه مشکین زلفِ من کافور گشتست
نه خمّ زلفکانم گشت بی‌تاب / نه دُر اندر دهانم گشت بی‌آب
۶ نه سروین قدّ من گشتست چنبر / نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر آنگه بود ماهِ نو رخانم / کنون خورشیدِ خوبان جهانم
رخانم را بود حورا پرستار / لبانم را بود رضوان خریدار
۹ به چهره آفتابِ نیکوانم / به غمزه پادشاهِ جادوانم
به پیش عارضِ من گُل بود خوار / چنان چون خوار باشد پیش گل خار
صنوبر پیش بالایم بُوَد چنگ / چو گوهر نزد دندانم بود سنگ
۱۲ منم از خوب‌رویی شاهِ شاهان / چنان کز دلربایی ماهِ ماهان
نبرّد کیسه را از خفته طرّار / چنان چون من ربایم دل ز بیدار
نگیرد شیر گور و یوز آهو / چنان چون من به غمزه جانِ جادو
۱۵ ز رویم مایه خیزد دلبری را / ز مویم مایه باشد کافری را
نبودم نزد کس من خوارْمایه / چرا گشتم به نزد تو کدایه
اگرچه نزدِ تو خوار و زبونم / از آن یاری که تو داری فزونم
۱۸ کنون هم گل همی بایدت و هم من / بدان تا گلت باشد جفتِ سوسن
چنین روز آمدت زین یافه تدبیر / سبک ویران شود شهری به دو میر
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی / و یا هم روز و شب در یک مقامی
۲۱ مرا نادان همی خوانی شگفتست / ترا خود پای نادانی گرفتست

دلت گر ابله و نادان نبودی　　به چونین جای بر پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم　　خداوندِ ترایم نه ترایم
به جای آور سپاس و شکر یزدان　　که چون موبد نیی با جفت نادان ۲۴

۱۰۵
به خشم‌رفتن ویس از منظر و در به رامین بستن

چو ویسه داد یکسر پاسخِ رام　　به مهر اندر نشد سنگینْ‌دلش رام
ز روزن بازگشت و روی بنهفت　　نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید　　به پاس اندر همه هشیار باشید ۳
کجا امشب شبی بس سهمناکست　　جهان را از دمه بیم هلاکست
ز بادِ تند و از هرّایِ باران　　همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا　　نوان در موجش این دل کشتی‌آسا ۶
ز موجِ تند و بادِ سخت جَستن　　بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را به گوش آمد ز جانان　　سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سربسر بیدار باشید　　به پاس اندر همه هشیار باشید ۹
امید از دیدن جانان ببرّید　　کجا بادش همه پهلو بدرّید
نیارست ایستادن نیز بر جای　　که نه دستش همی جنبید و نه پای
عنانِ رخش را برتافت ناچار　　هم از جان گشته نومید و هم از یار ۱۲
همی شد در میان برف چون کوه　　فزون از کوه او را بر دل اندوه
همی گفت: ای دل اندیشه چه داری　　اگر دیدی ز یار خویش خواری
به عشق اندر چنین بسیار باشد　　تنِ عاشق همیشه خوار باشد ۱۵
اگر زین روزت آید رستگاری　　مکن زین پس بتان را خواستگاری
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد　　چو بنده برنتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین　　به داغ این پسین معشوق بنشین ۱۸
بر آن عمری که گم کردی همی موی　　چو زین معشوق یاد آری همی گوی
دریغا رفته رنج و روزگارا　　کزیشان خود دریغی ماند ما را

دریغا آن همه رنج و تگاپوی
که در میدان بسر برده نشد گوی

دریغا آن همه اومیدواری
که شد ناچیز چون بادِ گذاری

همی گفتم دلا برگرد ازین راه
که پیش آید درین ره مر ترا چاه

همی گفتم زبانا راز مگشای
نهانِ دل همه با دوست منمای

که بس خواری نماید دوست ما را
همی دیدم من این روز آشکارا

که چون تو راز بر دلبر گشایی
نهانت هرچه هست او را نمایی

نماید دوست چندان ناز و گشّی
که در مهرش نماند هیچ خوشی

ترا به بود خاموشی ز گفتار
بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی به مرغان نیز نیکوست

۱۰۶
پشیمان‌شدن ویس از کردهٔ خویش

شگفتا پرفریبا روزگارا
که چون دارد زبونِ خویش ما را

بما بازی نماید این نبهره
چنان چون مرد بازی کن به مهره

گهی دلشاد دارد گاه غمگین
گهی با مهر دارد گاه با کین

مگر ما را جزین بهره نبایست
وگر چونین نبودی خود نشایست

تنِ ما گر نبودی بستهٔ آز
نگفتی از گشی با هیچ کس راز

نه کس را در جهان گردن نهادی
نه باری زین جهان بر تن نهادی

ز بندِ مردمی جُستی رهایی
نجستی از بزرگی جز جدایی

چو بودی در گهرمان بی‌نیازی
به که کردی جهان افسوس و بازی

چنان کاندر میان ویس و رامین
بگسترد از پسِ مهرِ آن همه کین

چو رامین بازگشت از ویس نومید
ز مهر هردو گشت ابلیس نومید

پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش
دل نالانش گشت آزردهٔ خویش

ز گریه کرد چشم خویش پرآب
به رخ براشک او چون دُرِّ خوشاب

همی بارید چون ابر بهاری
به آب اندر روان همچون سماری

گل رویش به گونه گشت چون گِل
ز درد دل همی زد سنگ بر دل

نه بر دل زد که می‌زد سنگ بر سنگ   ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ ۱۵
همی گفت آه ازین وارونه بختم   تو گویی شاخِ محنت را درختم
چرا تیمارِ جان خود خریدم   به دست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش   چرا گشتم بدین‌سان دشمن خویش ۱۸
کنون آتش ز جانم که نشاند   کنون خودکرده را درمان که داند
به دایه گفت دایه خیز و منشین   نمونه کارِ خسته جان من بین
نگر تا هیچ‌کس را این فتادست   به بخت من ز مادر دخت زادست ۲۱
مرا آمد به در بختِ وفاگر   به زورش بازگردانیدم از در
مرا بر دست جام نوش و من مست   به مستی جام را بفگندم از دست
سیه‌بادِ جفا انگیخت گردم   کبودْ ابرِ بلا بارید دردم ۲۴
سه چندان کز هوا بارد همی نم   درین شب بر دلم بارد همی غم
منم از خرّمی درویش گشته   چراغ خود به دست خویش کُشته
الا ای دایه همچون باد بشتاب   نگارین دلبرم را زود دریاب ۲۷
عنانِ باره‌اش گیر و فرود آر   بگو ای رفته از پیشم به آزار
نباشد هیچ کامی بی‌نهیبی   نباشد هیچ عشقی بی‌عتیبی
به جان اندر امید و آز باشد   به عشق اندر عتاب و ناز باشد ۳۰
جفای تو حقیقت بُد به کردار   جفای من مجازی بُد به گفتار
نبینی هیچ مهر و مهرجویی   که خود در وی نباشد گفت وگویی
بدان دلبر چرا باشد نیازی   که خود با او نشاید کرد نازی ۳۳
تو آزرده شدی از من به گفتار   من آزرده شدم از تو به کردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو   چرا بود از من این گفتار آهو
چو از تو آن چنان کردار شایست   مرا خود بیش و کم گفتن نبایست ۳۶
بدار ای دایه او را تا من آیم   که پوزش آنچه باید من نمایم

۱۰۷

فرستادن ویس دایه را در پی رامین و خود رفتن در عقب

بشد دایه سبک چون مرغ پرّان نه از بادش زیان و نه ز باران
دلی کز مهر باشد ناشکیبا نه از سرما بترسد نه ز گرما
۳ به ره بر برف را گلبرگ پنداشت به رامین دررسید او را فرو داشت
سمنْ بر ویس چون سروی گرازان تنِ چون برفش اندر برف تازان
فروغِ آفتاب آمد ز رویش نسیمِ نوبهار آمد ز بویش
۶ به تاری شب جهان شد روز روشن میان برف کرد از روی گلشن
خجل شد برف از آن اندامِ سیمین همیدون باد از آن زلفین مشکین
نه چون اندام او بُد برف زیبا نه چون زلفین او بُد باد بویا
۹ ز چشمش بر زمین گوهرفشان بود ز مویش بر هوا عنبرفشان بود
تو گفتی حور بی‌فرمانِ رضوان ز ناگه از بهشت آمد به گیهان
بدان تا جانِ رامین را رهاند ز بخت او را به کامِ دل رساند
۱۲ چو آمد پیش او شد گشّ و نازان بدو گفت: ای چراغِ سرفرازان
سرشت هر گِلی همچون گِل تست نهادِ هر دلی همچون دلِ تست
همه کس را بپیچد دل ز آزار همه‌کس را جفا سخت آید از یار
۱۵ همه‌کس کام و عیشِ خویش خواهد اگرچه بیش دارد بیش خواهد
چنان کاکنون جفای من ترا بود ز پیش این جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من حزین کرد جفای تو دلم را همچنین کرد
۱۸ نگر تا خویشتن را چه پسندی به هرکس آن پسند ار هوشمندی
جهان گه دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن به کامت باشد امروز به کامِ دشمنان باشی تو یک روز
۲۱ کسی کاو چون تو باشد زشتْ‌کردار به گفتاری چرا گردد دلازار

نگر تا تو بجای من چه کردی　　به زشتی نام خوبم چند بردی
بجز کردارِ ناخوبت چه دیدم　　نگر تا چند ناخوبی شنیدم
ز ناخوبی نهادی بار بر بار　　ز بی‌مهری فزودی کار بر کار
نه بس بود آنکه از پیمان بگشتی　　برفتی با دگرکس مهر کِشتی
وگر چارهٔ نبود از مهر کشتن　　چه بایست آن چنان نامه نبشتن
ز ویس و دایه بیزاری نمودن　　به رسوایی و زشتی برفزودن
چه بفزودت بدان زشتی که کردی　　مرا چندین به زشتی برشمردی
اگر شرمت نبود از نیک‌یارت　　همان شرمت نبود از کردگارت
نه با من خورده‌ای صدبار سوگند　　که هرگز نشکنی در مهر پیوند
اگر شاید ترا سوگند خوردن　　پس آن سوگند را به دروغ کردن
چرا از من نشاید بازگفتن　　ترا بدْگوهر و بدْساز گفتن
چرا کردی چنین وارونه کردار　　که ننگست ار بگویندش به گفتار
تو نشنیدی که شد کردارِ مردم　　نکوهیده پی گفتار مردم
بدان زشتست آهو کِش بگویند　　ازیرا بخردان آهو نجویند
چو نتوانی ملامتها کشیدن　　نباید جز سلامت برگزیدن
نگه کن در همه روزی به فرداش　　مکن بد تا نرنجی از مکافاش
اگر جنگ آوری کیفر بری تو　　وگر کاسه زنی کوزه خوری تو
تباهی گر بکاری بدروی تو　　فزونی گر بگویی بشنوی تو
اگر کشتی کنون بارش درودی　　وگر گفتی کنون پاسخ شنودی
چنین نازک مباش ای شیرمردان　　چنین از ما عنان را برمگردان
مشو دلتنگ بر من کِت سزا نیست　　به هرحالی گناه تو مرا نیست
همان دردی که تو ما را نمودی　　روا باشد که تو نیز آزمودی
گنه تو کرده‌ای، تو خشم گیری　　نگویی تا که دادت این دلیری
تو داور باش و پیدا کن گناهم　　که پوزش می‌ندانم بر چه خواهم
نگویی بر تن پاکم چه آهوست　　و یا از روی و مویم چه نه نیکوست
هنوزم قدِّ چون سروست گلْبار　　هنوزم روی چون ماهست گلنار
هنوزم هست سنبل عنبرآگین　　هنوزم هست شکّر گوهرآگین

هنوزم بر رخان لاله‌ست و نسرین　　هنوزم در دهان زُهره‌ست و پروین
فروغِ آفتاب آید ز رویم　　نسیمِ نوبهار آید ز بویم
۵۱ چه آهو دانی اندر من نگویی　　بجز یکتادلی و راستگویی
به گاهِ دوستداری دوستدارم　　به گاهِ سازگاری سازگارم
نه با خوبی ز یک مادر بزادم؟　　نه با آزادگی از یک نژادم؟
۵۴ نه شهرو را منم شایسته فرزند؟　　نه خوبان را منم زیبا خداوند؟
مرا زیبد به گیتی نامِ خوبی　　که دارد تابِ زلفم دامِ خوبی
مرا در زیر هر مویی بر اندام　　هزاران دل فتادستند در دام
۵۷ گُلِ رویم بُوَد همواره بر بر　　سرِ زلفم همه‌ساله معنبر
اگر روی مرا بینند بهاران　　فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نبینی چون رخانم هیچ گلنار　　همیشه تازه و خوشبوی بر بار
۶۰ نبینی چون لبانم هیچ شکّر　　به دلها بر ز جان و مال خوشتر
گر از مهر و وفایم سیر گشتی　　بساط دوستی را در نوشتی
جوانمردی کن و پنهان همی دار　　مکن یکباره یار خویش را خوار
۶۳ به خشم اندر بکن لختی مدارا　　مکن بدمهری خویش آشکارا
نه هرکس کاو خورد با گوشت نان را　　به گردن بازبندد استخوان را
خردمند آن کسی را مرد خواند　　که رازِ دل نهفتن بِه تواند
۶۶ نداند رازِ او پیراهن اوی　　نه موی آگاه باشد بر تنِ اوی
تو نیز این دشمنی در دل همی دار　　مرا منمای چندین خشم و آزار
مبند از کینه راهِ شادمانی　　مکُش یکباره شمع مهربانی
۶۹ مبُر از مهر چو من دلفروزی　　مگر مهرم به کار آیدت روزی
جهان هرگز به حالی برنپاید　　پسِ هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار　　مگر مهر آید از کینه دگربار
۷۲ چنان کاندر پسِ گرماست سرما　　دگر راه از پسِ سرماست گرما

۱۰۸
پاسخ‌دادن رامین ویس را

جوابی داد رامینِ دلازار   چنان چون حالِ ایشان را سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم   هم ایدون هرچه تو گفتی شنیدم
مبادا آنکه در خواری نداند   ز نادانی در آن خواری بماند
نه آنم من که خواری را ندانم   تن آسوده درین خواری بمانم
مرا این راهِ بد جز دیو ننمود   پشیمانم بر آن کِم دیو فرمود
بپیمودم به گفتِ دیو راهی   کشیدم رنج و خواری چندگاهی
گمان بردم کزین ره گنج یابم   ندانستم که بی‌بر رنج یابم
به کوهستان نشسته-خرم و شاد   تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
ز چندان خرّمی دل برگرفتم   چنین راهی گران دربرگرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم   چرا دل زان همه شادی بریدم
دل نادان به هوشِ خویش نازد   بدی سازد کرا نیکی نسازد
کسی را کازمایی گوهری ده   وگر گوهر نخواهد اخگری ده
مرا دستِ زمانه گوهری داد   چو بفگندم به جایش اخگری داد
دوماهه راه پیمودم به‌سختی   بفرجامش چه دیدم شوربختی
مرا فرجام جز چونین نبایست   وگر چونین نبودی خود نشایست
چو کردم با زمانه ناسپاسی   زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نسپاسم به هر چیز   زمانه گفت نشناسم ترا نیز
نکو کردی که از پیشم براندی   بجز طرّار و نادانم نخواندی
دلِ من گر چنین نادان نبودی   به مهرِ ناکسی پیچان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز   چنان چون گفتی از مهرم بپرهیز
که من باری شدم تا روزِ محشر   نپیوندیم هرگز یک به دیگر
نه من گفتم که تو نه ماهرویی   نه سیمین ساعدی نه مشک مویی
تو خوبان را خداوندی و سالار   نکویان را توی گنجور بیدار

۲۴ صلف باشد به چشمت جادوی را / طرب باشد به رویت نیکوی را
تو داری حلقه‌های مشک بر عاج / تو داری از بنفشه ماه را تاج
تو از دیدار چون خرّم بهاری / تو از رخسار چون چینی نگاری
۲۷ ولیکن گر تو ماه و آفتابی / نخواهم کز بنه بر من بتابی
نگارا تو پزشکِ بیدلانی / به دردِ بیدلان درمان تو دانی
ازین پس گرچه باشد صعب دردم / بمیرم نیز گردِ تو نگردم
۳۰ تو داری در لب آبِ زندگانی / که باز آری به تن جان و جوانی
اگرچه تشنگی آید به رویم / بمیرم تشنه، آب از تو نجویم
وگر عشقِ من آتش بود سوزان / نبینی زین سپس او را فروزان
۳۳ چنین آتش که باشد سربه‌سر دود / همان بهتر که خاکستر شود زود
بسی آهو بگفتی بر تنِ من / دو صد چندان که گوید دشمن من
کنون آن گفتها کردی فراموش / نه در دل جای آن دادی نه در گوش
۳۶ نبینی آنکه خود کردی ز خواری / ز من مهر و وفا می چشم داری
بدان زن مانی ای ماهِ سمنبر / که باشد در کنارش کور دختر
به دیده کوری دختر نبیند / همی داماد بی آهو گزیند
۳۹ تو نیز آهوی خود را می‌نبینی / همیشه یار بی‌آهو گزینی
سخن خواهی که یکسر خود تو گویی / به نام هرکسی آهو تو جویی
چه آهو دیدی از من تا تو بودی / که چندین خشم و آزارم نمودی
۴۲ ترا دل‌سیر گشت از مهربانی / چرا چندین مرا بدمهر خوانی
ز بدمهری نشان تو بیش داری / که بی‌رحمی و زُفتی کیش داری
اگر هرگز تو روی من ندیدی / نه در گیتی نشان من شنیدی
۴۵ نبایستی چنین بی‌رحم بودن / به گفتار این همه خواری نمودن
اگر یارت نبودم دیرگاهی / بُدم مرد غریب و دور راهی
شبِ تاریک و من بی‌جای و بی‌یار / به دست باد و برف اندر گرفتار
۴۸ گنه را پوزش بسیار کردم / هزاران لابه و زنهار کردم
نه از خوشی یکی گفتار بودت / نه از خوبی یکی کردار بودت
نه بر درگاهِ خویشم بار دادی / نه از سختی مرا زنهار دادی

مرا در برف و در باران بماندی — به خواری وانگه از پیشم براندی ۵۱
ز بی‌رحمی نبودی دستگیرم — بدان تا من به برف اندر بمیرم
نبخشّودی ز رشکِ سخت بر من — همی مرگم سگالیدی چو دشمن
اگر روزی ترا رشکی نمودم — به روز مرگ ارزانی نبودم ۵۴
چه بی‌شرمی و چه زنهارخواری — که مرگ دوستان را خوار داری
گر از مرگم دلت خشنود بودی — ز مرگِ من ترا چه سود بودی
ترا سودی نیامد زانکه کردی — بدیدی آن گمانِ بد که بردی ۵۷
مرا سودی بزرگ آمد پدیدار — که پیدا گشت غدّار از وفادار
بلا را خود همین یک حال نیکوست — که بشناسی بدو در دشمن و دوست
کنون کز حالِ تو آگاه گشتم — دلِ سنگینت را بدخواه گشتم ۶۰
وفای تو چو سیمرغست نایاب — که دل بی‌رحم داری چشم بی‌آب
مبادا کس که او مهرِ تو ورزد — کجا مهرِ تو یک ذرّه نیرزد
سپاسِ کردگار دادگر باد — که جانم را ز بندِ مهر بگشاد ۶۳
شوم دیگر نورزم مهر با کس — گلِ گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه — که او تا مرگ باشد پیش من ماه
هر آن گاهی که چون او ماه باشد — سزد او را که چون من شاه باشد ۶۶
اگر گیتی بپیمایی دو صد راه — نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
چو ما را داد بختِ نیک‌پیوند — به مهرِ یکدگر باشیم خرسند

۱۰۹
پاسخ‌دادن ویس رامین را

سمن‌بر ویس جوشان و خروشان — دو چشمه خونش از دو چشم گریان
دریده ماه‌پیکر جامه بر بر — فگنده لاله‌گون واشامه از سر
همی گفت ای مرا چون جان گرامی — دلم را کام و کامم را تمامی ۳
توی بختِ مرا همتای رادی — توی جانِ مرا همتای شادی
مدر بر بختِ من یکباره پرده — مکن جانِ مرا در مهر برده

درخت خرّمی را شاخ مشکن
مه اومید را در چاه مفگن

اگر من با تو لختی ناز کردم
و یا بر تو زمانی رشک بردم

مخوان از رشکِ من چندین فسانه
مکن با من جدایی را بهانه

چو شش ماه از جدایی درد خوردم
چه باشد گر زمانی ناز کردم

نباشد هیچ هجری بی‌نهیبی
چنان چون هیچ عشقی بی‌عتیبی

کرا از عشق باشد در دل آتش
عتابِ دوست باشد در دلش خوش

عتابِ دوستان در وصل و هجران
بماند تا بماند مِهر ایشان

فزونتر باد هر روزی نهیبم
که هم تیمار من گشت این عتیبم

اگر سنگی ز گردون اندر آید
همانا عاشقان را بر سر آید

پشیمانم چرا کردم عتیبی
کزو بفزود جانم را نهیبی

گمان بردم که کردم بر تو نازی
شد آن ناز مرا بر تو نیازی

اگر تیزی نمودم از درِ ناز
نگر تا من ترا چون جویمی باز

مزوّر جلدیی با تو براندم
وزان جلدی چنین خیره بماندم

اگر بودم به ناز اندر گنهکار
شدم با تو به برف اندر گرفتار

چو بودم روز شادی با تو انباز
شدم در روزِ سختی با تو دمساز

چو از هجرت بسی تیمار خوردم
به بازی باز از تو برنگردم

کنون دست از عنانت برنگیرم
همی نالم به زاری تا بمیرم

وگر بپذیری از من پوزشِ من
نیفزایی به تندی سوزشِ من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار
برم فرمانت چون فرمان دادار

وگر چونین نورزم مهربانی
بریدن هر گهی از من توانی

همه وقتی توان جستن جدایی
ولیکن جست نتوان آشنایی

درخت آسان بُوَد از بُن بریدن
بریده بازنتوان رویندن

تو خود دانی که با تو بد نکردم
کنون بی‌حجّت از تو برنگردم

۱۱۰
پاسخ‌دادن رامین ویس را

جهانْ‌افروز رامین گفت ازین پس　　نپنداری که از من برخورد کس
نورزم مهر تا خواری نبینم　　ز غم روشن جهان تاری نبینم
چه باید روز شادی گرم خوردن　　تنِ آزادِ خود را بنده کردن ۳
بسا روزا که من دیدم تن خویش　　ز بس خواری به کام دشمن خویش
اگر خواری همی آید به رویم　　سزد گر نیز مهر تو نجویم
بجز دوزخ نشاید هیچ جایم　　اگر نیز آزموده آزمایم ۶
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد　　چو بنده برنگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ فرزانه ستمگر　　نباشد هیچ آزاده ستم بر
گر از روی تو تابانست خورشید　　من از خورشید تو ببریدم اومید ۹
وگر نایاب گردد در جهان سنگ　　بود یک من به گوهر شصت همسنگ
بخرّم صد منی بر دل نهم من　　مگر زین ننگ و رسوایی رَهم من
اگر در زیر وصلت هست صد گنج　　نیرزد جُستنش با این همه رنج ۱۲
دل از تن برکَنم گر دل دگربار　　کشد مهر تو یا مهرِ دگرْیار
اگر زین دل جدا مانم مرا به　　که هرکس را همی خواهد مرا نه
مگر بخت مرا نیکی درین بود　　که امشب مهر تو پیوسته کین بود ۱۵
بسا کارا که آغازش بود سخت　　سرانجامش به نیکی آورد بخت
کند گه‌گاه ایزد کارها راست　　چنان کز وی نداند هیچ‌کس خواست
کنون کار مرا امشب چنان کرد　　که از خوبی به کامِ دوستان کرد ۱۸
برَستم زان همه گفتار و پوزش　　وزان غم خوردن و تیمار و سوزش
تو گویی بنده بودم شاه گشتم　　زمین بودم سپهر و ماه گشتم
چنان بی‌رنج و بی‌غم گشت جانم　　که گویی من کنون نی زین جهانم ۲۱
من از مستی چنان هشیار گشته　　ز خوابِ ابلهی بیدار گشته
نه بینابختم اکنون گشت بینا　　چو نادان جانم اکنون گشت دانا

۲۴ چو پای از بند خواری رَسته کردم نیابد هیچ گور امروز گردم
نگر تا تو نپنداری که دیگر مرا بینی چو دیدی خوار و غمخور
هرآن کاو طمع بگسست از جهان پاک نیاید هرگز او را ازجهان باک
۲۷ به بی‌رنجی گذارد زندگانی نه جوید سود از بیم زیانی
تو نیز از بخردی و هوشیاری چو من باشی و غم در دل نداری
خردورزی و خرسندی نمایی که خرسندیست بهتر پادشایی
۳۰ اگر صدسال تخمِ مهر کاری ازو در دست جز بادی نداری
کسی از عشق ورزیدن نیاسود به غیر از راه دشواری نپیمود
نبرد این ره به سر اندر جهان کس اگر تو عاقلی پندِ منت بس

۱۱۱
پاسخ‌دادن ویس رامین را

سمنْبر ویس دستِ رام در دست ز داغِ عاشقی بیهوش و سرمست
ز بس سرما تنش چون بید لرزان ز نرگِس بر سمن یاقوت ریزان
۳ همی‌گفت ای مرا چون دیده در خور شبم را ماهتابی روز را خور
ز روی دوستی شایسته یاری ز روی نام زیبا شهریاری
نه بی‌روی تو خواهم زندگانی نه بی‌کام تو خواهم کامرانی
۶ بیازَردم ترا نیکو نکردم بدین غم دست و بازو را بخوردم
مکش چندین کمانِ خشم و آزار میندازم تو چندین تیر تیمار
بیا تا هردوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم
۹ حدیث رفته را دیگر نگوییم به آبِ مهر دلها را بشوییم
مشو دلتنگ از آن خواری که دیدی وز آن گفتارها کز من شنیدی
ترا خواری بود از همبرِ تو نه از چون من نگار و دلبر تو
۱۲ به گیتی نامورتر پادشایی ببوسد خاکِ پای دلربایی
نه باشد در عتاب نیکوان جنگ نه اندر نازشان بردن بود ننگ
ببر نازم که جانم هم تو بردی مدارا کن که غارت هم تو کردی

چه خواهی روزِ رستاخیز کردن — که خونِ چون منی داری به گردن
چه روز آید مرا زین روز بدتر — که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
دلم بردی و اکنون رفت خواهی — دل و دلدار را تا چند کاهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل — که آتش باردم زین درد بر دل
ترا چون دل دهد جستن جدایی — ز روی من بریدن آشنایی
تو آنی کتِ همی خواندم وفادار — کنون از من شدی یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی — ببستی باز بیهوده شکستی
بسی دادم دلِ بیهوده را پند — که با این بی‌وفا هرگز مپیوند
دلِ خودکامم از پیمان برون شد — که داند گفت حال او که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری — خمارین چشمِ من خونین چه داری
اگر برگشت خواهی زود برگرد — که سرما برکشد از جان من گرد
وگر تو برنگردی ای سمنبر — به همراهی مرا با خویشتن بر
منم با تو به دشوار و به آسان — چو صدفرسنگ دوری از خراسان
وگر صدپرده را بر من بدرّی — به خنجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم — زمانی بی‌تو با موبَد نپایم
کجا گر من دلی چون کوه دارم — براندیشیدن هجرت نیارم
بخواهی رفتن ای خورشیدِ تابان — مرا گمره بماندن در بیابان
بخواهی بردن ای دیبای صدرنگ — ز رویم رنگ وز تن زورو فرهنگ
چه بی‌رحمی چه بی‌مهری چه بی‌شرم — کزین لابه نشد سنگین‌دلت نرم
همی گفت این سخنها ویسِ دلبر — همی راند از دو دیده رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود — ز بس سختی تو گفتی آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین — که نه آن کم شود تا روز نه این
چو ویس و دایه نومیدی گرفتند — ز رامین بازگشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماهِ جهان‌تاب — دلش پرآتش و دیده پر از آب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید — هم از رامین دلش برگشته نومید
همی گفت وای من زین بختِ وارون — که گویی هست با جان منش خون
که با من بخت من چندان ستیزد — که روزی خون من ناگه بریزد

۴۲ ز من ناکس‌تر ای دایه که دانی / اگر زین بیش ورزم مهربانی
وگر باشم ازین پس مهرْپرور / بیار انگشت و چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان / که بی‌جان تن بزیر خاک پنهان
۴۵ تن من گر بدین حسرت بمیرد / به گیتی هیچ گورش نه پذیرد
کنون کز جان و از جانان بریدم / چه خواهم دید ازین بدتر که دیدم
به عشق اندر بلایی زین بتر نیست / سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست

۱۱۲

پشیمان‌شدن رامین از رفتن ویس و از پس ویس‌شدن

چو ویس دلبر از رامین جدا شد / هوا همچون دمنده اژدها شد
چه برفش بود و چه زهر هلاهل / که در ساعت همی بفسرد ازو دل
۳ سیه ابری برآمد صف بپیوست / دم و دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را بر چشم و بر روی / چنان کاسیمه گشتی پیل با اوی
ببسته راه رامین بی‌محابا / چو بندد راهِ کشتی موج دریا
۶ تنش در برف بود و دل در آتش / که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی‌بر / ز دیده سیلِ مرجان ریخت بر بر
خروشی ناگهان از وی رها شد / که گفتی جان وی از تن جدا شد
۹ عنانِ رخش را چون باد برتافت / سمنبرْ ویس را در راه دریافت
چو مستی بیهُش از رخش اندر افتاد / بسانِ بیدلان دربست فریاد
همی گفت: ای صنم بر من ببخشای / مرا تیمار بر تیمار مفزای
۱۲ گناه من ز نادانی دو تو شد / که نا نیکو به چشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم / دوباره آبِ خود پیشت ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار / زبان را نیست با تو رای گفتار
۱۵ دلم از شرم تو مستست گویی / زبانم را گره بستست گویی

نه در پوزش سخن گفتن توانم   نه بی‌تو ره به کارِ خویش دانم
بماندستم کنون بی‌چار و بی‌یار   دل از صبر و تن از آرام بیزار
زبان از شرمِ تو خاموش گشته   روان از مهرِ تو بی‌هوش گشته
ببرد از ره دلم را دیوِ تندی   به مهر اندر پدید آورد کُندی
کنون گردیدم از کرده پشیمان   ز من طاعت ازین پس وز تو فرمان
چنان دلجوی فرمان بر بُوَم من   که پیشت کمترین چاکر بوم من
اگر کین آوری مهرِ مرا پیش   به خنجر برشکافم سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن   بدارم تا نه تو مانی و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز   چو من مانده نباشم تو ممان نیز
اگر شاید که من پیشت بمیرم   چرا در مرگ دامانت نگیرم
به گاهِ مرگ جویم چون تو یاری   در آن گیتی به هم خیزیم باری
هرآن گاهی که چون تو یار دارم   نهیبِ راهِ محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری   که جوید در جهان زین هردو دوری
منم با تو تو با من تا به جاوید   نبرّم هرگز از مهرِ تو اومید
همی گفت این سخن دلخسته رامین   روان از دیده بر بر رود خونین
سخنهایی که صدباره بگفتند   دگرْباره همان از سر گرفتند
جفاهای کهن را تازه کردند   دگرباره یکایک برشمردند
بگفتند آن جفا کز هم بدیدند   سخنهای جفا کز هم شنیدند
درازآهنگ شد گفتارِ ایشان   جهان مانده شگفت از کار ایشان
دلِ ویسه چو کوهی بود سنگین   رُخش همچون بهاری بود رنگین
نه از گفتارِ رامین نرم شد سنگ   نه از سرما بهارش گشت بی‌رنگ
چو تنگ آمد به خاور لشکر شام   برآمد چون درفشی پیکرِ بام
دل رامین ز شیدایی بترسید   دل ویسه ز رسوایی بتفسید
کجا رامین شدی از هجر شیدا   همان ویسه شدی از روز رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه   دلِ گمراهشان آمد سوی راه
همان گه دست یکدیگر گرفتند   ز بیمِ دشمنان در گوشک رفتند
دل از درد و روان از غم بشستند   سرای و گوشک را درها ببستند

ز شادی هردو چون گل برشکفتند   میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گفتی آسمانی گشت بستر   درو آن دو سمنبر چون دو پیکر
۴۵ یکی تن بود در بستر به دو جان   چو رخشنده دو گوهر در یکی کان
همه بالین پر از مه بود و پروین   همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان   نگارستان بُد و خرّم گلستان
۴۸ نهاده چون دو دیبا روی بر روی   چو دو زنجیر مشکین‌موی بر موی
چه از بستر چه زان دو روی نیکو   بهم بر خزّ و دیبا بوده ده تو
چنین بودند یک مه دو نیازی   نیاسودند روز و شب ز بازی
۵۱ همیشه راست کرده بر نشان تیر   به هم آمیخته مثل می و شیر
گهی پرباده جام زر گرفتند   گهی سرو سهی دربر گرفتند
گهی کافور و گُل برهم نهادند   گهی بر ریش هم مرهم نهادند
۵۴ اگرچه بود دلهاشان پرآزار   به بوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگِ زرین   نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش   نشسته روز و شب با دلربایش
۵۷ همی با او خورد آب از یکی جام   به تیغِ ننگ ببریده سرِ نام
بپالوده دل از اندوهِ دوران   بیاگنده به عشقِ روی جانان
به کامِ خویش در دام اوفتاده   دو گیتی را به یک دلبر بداده
۶۰ یکی ماهه نشاط و نیکْ‌بختی   ببرده یادشان ششماهه سختی
مبادا عشق و گر بادا چنین باد   که یابد عاشق از بختِ جوان داد
چه‌خوش‌باشدچنین‌عشق وچنین حال   گر آید مرد عاشق را چنین فال
۶۳ به عشق اندر چنین بختی بیاید   که تا پس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم   چنین یک روز ازو خرّم نبودم
زمانه زانکه بود اکنون بگشتست   مگر روز بهیش اندر گذشتست

۱۱۳
آشکارشدن رامین بر شاه موبد

چو یک مه ویس و رامین شاد بودند   به باغ عشق چون شمشاد بودند
جهان‌خوش‌گشت‌وکم شدبرف و سرما   درآمد باز پیش آهنگ گرما
به ویسه گفت رامین زود ما را   به شه برگشت باید آشکارا
ز پیش آنکه رازِ ما بداند   کجا زین بیش پوشیده نماند
چو زین چاره بیندیشید گربز   شبی پنهان فرود آمد از آن دز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت   چو روز آمد دگرْره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره   به دروازه درون شد یکسواره
هم اندر گردِ راه و جامهٔ راه   همی شد راست تا پیشِ شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود   که خورشیدِ بزرگی روی بنمود
جهانْافروز رامین آمد از راه   به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
به راه آسیب سرما خورده یکچند   بفرسوده کمرگاه از کمربند
چو پیش شاه شد آزاده رامین   نیایش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید   هم از راه و هم از روزش بپرسید
جهان‌افروز رامین گفت: شاها   نکو ناما به شاهی نیک‌خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز   ز بهروزیت بدخواهِ تو بدْروز
ز هر کامی فزونتر باد کامت   ز هر نامی نکوتر باد نامت
به نیکی روزگارت جاودان باد   به شاهی بختِ نیکت کامران باد
دلی باید مه از کوه دماوند   که بشکیبد ز دیدارِ خداوند
مرا در کودکی تو پروریدی   کنونم سر به پروین برکشیدی
تو دادستی مرا هم جان و هم جاه   مرا هم بابی و هم نامور شاه
گر از نادیدنت بی‌باک باشم   به گوهر دان که من ناپاک باشم
مرا دربان سزد بر رفته کیوان   اگر باشم به درگاهِ تو دربان
چرا از تو شکیبایی نمایم   که با دردِ جدایی برنیایم

۲۴ به فرمانت شدم شاها به گرگان   تهی کردم کُه و دشتش ز گرگان
کُهستان را چنان کردم به شمشیر   که آهو را همی فرمان برد شیر
ز موصل تا به شام و تا به ارمن   شهنشه را نماندست ایچ دشمن
۲۷ به فرّ شاه حالِ من چنانست   که پیشم کمترین بنده جهانست
همه چیزی به من دادست دادار   مگر دیدار شاه نام بُردار
چو از دیدار شاهنشه جدایم   تو گویی در دهانِ اژدهایم
۳۰ خدای آسمان هرچند رادست   همه چیزی به یک بنده ندادست
چو بودم روز و شب سخت آرزومند   به جان افزای دیدارِ خداوند
چنین تنها خرامیدم ز گوراب   شتابان همچو از کهسارِ سیلاب
۳۳ به راه اندر همه نخچیر کردم   چو شیرانِ سیه نخچیر خوردم
کنون تا فرّ این درگاه دیدم   به شادی شاه را برگاه دیدم
دلم باغِ بهاران گشت گویی   یکی جانم هزاران گشت گویی
۳۶ ز دولت یافتم همواره اومید   نهادم تخت را بر تاج خورشید
سه مه خواهم به پیش شاه خوردن   پس آنگه باز عزمِ راه‌کردن
وگر کاری جزین فرمایدم شاه   نیابم بهتر از فرمان او راه
۳۹ چنان فرمان او را پیش دارم   کجا فرمان او را جان سپارم
من آن گه زنده باشم زی خردمند   که جان بدهم به فرمانِ خداوند
چو شاهنشاه بشنید این سخن زو   سخنهای به هم آورده نیکو
۴۲ بدو گفت اینکه کردی خوب کردی   نمودی راستی و شیرْمردی
مرا دیدارِ تو باشد دل‌افروز   ازو سیری کجا یابم به یک روز
کنون باری زمستانست و سرماست   نباید روز وشب جز رود و می‌خواست
۴۵ چو آید روزگارِ نوبهاران   ترا در ره بسی باشند یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر   که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون رو برکش از تن جامهٔ راه   به گرمابه شو و جامهٔ دگرخواه
۴۸ چو رامین بازگشت از پیش او شاد   شهنشاهش بسی خلعت فرستاد
سه‌ماه آنجا بماند آزاده رامین   ندیدش جز هوای دل جهان‌بین
همه آن داد بختش کاو پسندید   نهانی ویس دلبر را همی دید

۵۱ به پیروزی هوای دل همی راند — هواش از شاه پوشیده همی ماند
همیشه ویس را دیدی نهانی — چنان کز وی نبردی شه گمانی

۱۱۴
رفتن موبد به شکار

چو لشکر گاه زد خرّم بهاران — به دشت و کوهسار و جویباران
جهان از خرّمی چون بوستان شد — زمین از نیکوی چون آسمان شد
۳ جهانِ پیر بُرنا شد دگرْبار — بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی کشور — ز بس دیبا و زرّ و مشک و عنبر
هزار آوا زبان بگشاد بر گل — چو مست عاشق اندر بست غلغل
۶ بنفشستان دو زلفِ خویش بشکست — چو لالستان وقایهٔ سرخ بربست
به دشت آمد ز تنگ کوه نخچیر — برون آمد بهار از شاخ شبگیر
عروسِ گل بیامد از عماری — ببرد از بلبلان آرامکاری
۹ چو گل بنمود رخ را، هامواره — فلک بارید بر تاجش ستاره
ز باران آب گیتی گشت میگون — به عنبر خاکِ هامون گشت معجون
ز خوشی باغ همچون دلبران شد — ز خوبی شاخ همچون اختران شد
۱۲ هوا نوروز را خلعت برافگند — ز صدگونه گهر بر گل پراگند
نشاطِ باده خوردن کرد نرگس — چو گیتی دید چون شاهانه مجلس
گرفتش جامِ زرّین دستِ سیمین — چنان چون دست خسرو دست شیرین
۱۵ صبا بردی نسیمِ یار زی یار — چو بگذشتی به گلزار و سمن‌زار
هوا کردی نثار زر و گوهر — چو بگذشتی نسیم گل برو بر
بشستی پشت گور از دستِ باران — زدودی زنگِ شاخ از جویباران
۱۸ چنان رخشنده شد پیرامُن مرو — که گفتی ششتری بُد دامن مرو
ز باران خرمی چندان بیفزود — که گفتی قطر باران خرّمی بود
به چونین خوش‌زمان و نغز هنگام — که گیتی تازه بود و روز پدرام
۲۱ شهنشه کرد با دل رای نخچیر — که بود آن گاه شهر و خانه دلگیر

سبک لشکرشناسان را فرستاد   کِه و مِه لشکرش را آگهی داد
که ما خواهیم رفتن سوی گرگان   گرفتن چند گه خوگان و گرگان
۲۴ پلنگان را در آوردن ز کُهسار   نهنگان را ز بیشه کردن آوار
سیه‌گوشان و یوزان را گشادن   از آهو هردوان را قوت دادن
چو آگه گشت ویس از رفتن شاه   به چشمش گاه شادی گشت چون چاه
۲۷ به دایه گفت ازین بتر چه دانی   کجا زنده نخواهد زندگانی
منم آن زنده کز جان سیر گشتم   به صدجا خستهٔ شمشیر گشتم
به گرگان رفت خواهد شاه موبَد   که روزش نحس‌باد و طالعش بد
۳۰ مرا چون صبر باشد در جدایی   ازین پتیاره چون یابم رهایی
اگر رامین بخواهد رفت با شاه   دلم با او بخواهد رفت همراه
چو فردا راه برگیرد مرا وای   که رَخشش پاک بر چشمم نهد پای
۳۳ به هر گامی ز راهش رخشِ رامین   مرا داغی نهد بر جانِ شیرین
چو گردم دور از آن شاه جوانان   مرا بینی به ره چون دیدبانان
نگه دارم رهش را چون طلایه   ز چشم خویشتن سازم سقایه
۳۶ گهی از وی غریبان را دهم آب   گهی یاقوت و مرواریدِ خوشاب
مگر دادار بنیوشد دعایی   بگرداند ز جان من بلایی
بلایی نیست ما را بدتر از شاه   که بدراییست و بدگویست و بدخواه
۳۹ مگر یابم ز دست او رهایی   نیابم هر زمان دردِ جدایی
کنون ای دایه رو تا پیش رامین   بگو حالم که چونانست و چونین
بدان تا خود چه خواهد کرد با من   ز کامِ دوستان وز کام دشمن
۴۲ اگر فردا بخواهد رفت با شاه   حدیثِ زندگانی گشت کوتاه
بگو با این همه دردِ جدایی   که خواهد بود زنده تا تو آیی
نگر تا روی را از من نتابی   که تا آیی مرا زنده نیابی
۴۵ ز بهر آنکه تا مانی به خانه   به دست آور ز گیتی یک بهانه
مرو با شاه و ایدر باش خرّم   تو بی‌غم باش او را دار در غم
ترا باید که باشد نیکْبختی   مرُو را سال و مه کوری و سختی
۴۸ بشد دایه همان گه پیش رامین   نمک کرد این سخن بر ریش رامین

پیامِ ویس یک‌یک گفت با رام   تو گفتی ناوکی بود آن نه پیغام
گرفت از غم دل رامین تپیدن   سرشکِ خونش از مژگان چکیدن
زمانی بر جدایی زار بگریست   ز بهر آنکه در زاری همی زیست
گهی رنج و گهی درد و گهی بیم   ز دستِ هجر دل گشته به دو نیم
پس آنگه گفت با دایه که موبد   ازین نه نیک با من گفت و نی بد
نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد   مگر وی را فرامش گشتم از یاد
گر ایدون کِم بفرماید برفتن   بهانه آنگهی شاید گرفتن
چو او شد من به مرو اندر بپایم   بهانه سازم از درد دو پایم
مرا پوزش بود ناکردن راه   که گویم شاه بود از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای   ولیکن راه نتوان کرد بی‌پای
گمان بردم که داند شهریارم   که من خود دردمند و زاروارم
ازین رویم نداد آگاهی راه   بماندم لاجرم بر گاه بی‌شاه
مرا گر راست آید این گمانی   بمانم در بهشتِ این جهانی
چو دایه ویس را این آگهی داد   تو گفتی مژدهٔ شاهنشهی داد
بی‌انده شد روانِ مهرجویش   به بار آمد گلِ شادی ز رویش

۱۱۵

رفتن شاه موبد به شکار و بردن رامین را با خویشتن

چو گردون کوه را استامِ زر داد   زمین را نیز فرش پرگهر داد
خروش آمد ز دز رویینه خُم را   درای و نای و کوس و گاودم را
بجوشیدند گردان و سواران   چو از شاخ درختان نوبهاران
همی آمد ز مرو انبوه لشکر   چنان کز ژرف‌دریا موجِ منکر
به پیش شاه رفت آزاده رامین   نکرده سازِ ره بر رسم آیین
شهنشه پیش گُردانِ دلاور   بدو گفت این چه نیرنگست دیگر

چرا بی‌ساز رفتن آمدستی   دگرباره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور آنچه باید   که ما را صید بی‌تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه ناکام   چو ماهی کِش بود صدشست در کام
چو رامین راهِ گرگان را کمر بست   تو گفتی گرگ میشش را جگر خَست
به ناکامی به راه افتاد رامین   جگرخسته به تیر و دل به زوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام   برفت از جان او یکباره آرام
دلی خو کرده در شادی و در ناز   کنون چون کبگ شد در چنگل باز
غریوان با دل سوزان همی گفت   نوای زار بر نادیدنِ جفت
چرا تیمارِ تنهایی ندارم   چرا یاقوتِ بر رویم نبارم
نیابم یار چون یار نخستین   نکارم مهر همچون مهر پیشین
مرا بی‌دوست خامُش بودن آهوست   گرستن بر جدایی سخت نیکوست
اگر باور نداری دایه دردم   ببین این اشک سرخ و روی زردم
سخن هست اشکِ من دیده زبانم   همی گوید همه‌کس را نهانم
به یک دل چون کشم این رنج و تیمار   که باشد زو همه دلها گرانبار
ز جانِ خویش نالم نه ز دلبر   که دلبر رفت او چون مانَد ایدر
دلِ بی‌صبر چون آرام یابد   که با صبر این بلا هم برنتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام   به راه افتاده با مویَد به ناکام
میانی چون کناغ پرنیانی   برو بسته کمربند کیانی
غبارِ راه بر زلفش نشسته   ز داغ دوست رنگ از رخ گسسته
نگار خویش را ناکرده پدرود   چو گمره در کویر و غرقه در رود
دلِ ویسه ز دیدارش برآشفت   در آن آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار سعتری را   درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیقِ مهربان را   درود از من امیرِ نیکوان را
مرا پدرود ناکرده برفتی   همانا دل ز مهرم برگرفتی
تو با لشکر برفتی وایِ جانم   که آمد لشکری از اندهانم
ببستم دل به صد زنجیر پولاد   همه بگسست و با تو در ره افتاد
اگر جانم بمانَد در جدایی   بگریم در جدایی تا تو آیی

فرستم میغها از دودِ جانم　　درو آب از سرشکِ دیدگانم
کنم پرآب و سبزی جایگاهت　　به باران گرد بنشانم ز راهت
کجا روی تو باشد چون بهاران　　بهاران را بباید ابر و باران ۳۶
چو رامین رفت یک منزل از آن راه　　نبود از بی‌دلی از راه آگاه
ز بس اندیشه‌ها کِش بود در دل　　نبود آگاه تا آمد به منزل
به راه اندر همی نالید بسیار　　نباشد بس عجب ناله ز بیمار ۳۹
در آن ناله سخنهایی همی گفت　　که آن گوید که تنها ماند از جفت
شبی چون دوش دیدم در زمانه　　که بوسه تیر بود و لب نشانه
کنون روزی همی بینم چو امروز　　که آهو گشت جانم عشق تو یوز ۴۲
کجا شد خرّمی و نازِ دوشین　　عقیقِ شکّرین و دُرِّ نوشین
ز دل شسته جفای سال چندین　　حریرین سینه و دو نارِ سیمین
ز روی دوست بر رویم گلستان　　شب تاریک ازو چون روز رخشان ۴۵
شبی چونان بدیده دیدگانم　　چنین روزی بدیدن چون توانم
نه روزست این که آتشگاه جانست　　بلای روزگارِ عاشقانست
مبادا هیچ عاشق را چنین روز　　ز سختی صبرپرداز و روان‌سوز ۴۸
همانا گر بباشد دهر کیّال　　بپیماید ازین یک روز صدسال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل　　به پیش شاه شد رامینِ بی‌دل
هزاران گونه بر رویش گوا بود　　که او را صبر و هوش از تن جدا بود ۵۱
نه رامش‌کرد با شاه ونه می‌خواست　　بهانه کرد درد پا و برخاست
وزان پس روز تا شب همچنین بود　　دلش گفتی که با جانش به کین بود
روان پردرد و رخ پرگرد بودش　　همه تن دل همه دل درد بودش ۵۴

۱۱۶

نالیدن ویس از رفتن رامین و از دایه چاره خواستن

چو رامین دور گشت از ویس دلبند — نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود آنگاه شد خور — چنو زرد و چنو بی‌خواب و بی‌خور
۳ نیاسود از حدیث و یادِ رامین — نگارین رخ به خون کرده نگارین
به دایه گفت دایه چاره‌ای ساز — که رفته یارِ بد مهر آیدم باز
ز مهر ای دایه بر جانم ببخشای — مرا راهی به وصلِ دوست بنمای
۶ که من با این بلا طاقت ندارم — شکیب درد این فُرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم — که چون آب روان بر تو بخوانم
بدادم دل به نادانی ز دستم — کنون از بیدلی گویی که مستم
۹ مکن زین بیدلی بر من ملامت — که خود برخاست از هجرم قیامت
یکی آتش بیامد در من افتاد — مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب هر آتش زبون شد — مرا از آب چشم آتش فزون شد
۱۲ همی ریزم برو سیلِ بهاران — که دید آتش فزاینده ز باران
شبِ من دوش چونان بُد که گفتم — مگر بر سوزن و بر خار خفتم
کنون روزست و وقت چاشتگاهست — به چشمم چون شبِ تاری سیاهست
۱۵ مرا روز از رخان دوست باشد — چو درمان از لبان دوست باشد
همی تا هجر آن دلسوز بینم — نه درمان یابم و نه روز بینم
ندانم بر سر من چه نبشتست — که کارِ بخت با من سخت زشتست
۱۸ شوم در دشت گردم با شبانان — نگردم نیز گردِ مهربانان
به شهر از گریه‌ام طوفان بخیزد — به کوه از ناله‌ام خارا بریزد
ندانم چون کنم با که نشینم — به جای دوست در عالم که بینم
۲۱ نبینم گیتی و دیده ببندم — کجا از هرچه بینم مستمندم

چه سود آمد دلم را زینکه دیدم　　جز آنک از خواب و آرامم بریدم
فراوان بخت خود را آزمودم　　ازو جز خسته و غمگین نبودم
تباهی روزگارِ خود فزایم　　چو بختِ آزموده آزمایم ۲۴
شنیدی داستانِ من سراسر　　کنون درمانِ کارم چیست بنگر
جوابش داد دایه: گفت هرگز　　نباید بودن اندر کار عاجز
ازین گریه وزین ناله چه آید　　جز آن کِت غم به غم بر می‌فزاید ۲۷
همالان تو در شادی و نازند　　به کامِ دل همه گردن فرازند
تو همواره چنین در رنج و دردی　　به غم‌خوردن قرارم را ببردی
جهان از بهرِ جانِ خویش باید　　همه دارو ز بهرِ ریش باید ۳۰
ترا درمان و هم ریشت به‌دستست　　چرا دست تو از چاره ببستست
ترا دادست یزدان پادشایی　　تمامی و بزرگی و روایی
چو شهرو داری اندر خانه مادر　　چو ویرو یاور و فرّخ برادر ۳۳
چو رامین یارِ شایسته تو داری　　سزای خسروی و شهریاری
همت گنجست آگنده به گوهر　　همت پشتست با بسیار لشکر
بزرگی را همین باشد بهانه　　بزرگی جوی و کم کن این فسانه ۳۶
تو موبد را بسی زشتی نمودی　　همیدون چند بارش آزمودی
نه دیوِ خیم او گشتست بهتر　　نه کوه خشم او گشتست کمتر
همانست او که بود و تو همانی　　همین خواهید بودن جاودانی ۳۹
پس اکنون چاره و درمانِ خود جوی　　که هم تخمست وهم‌آبست و هم جوی
ز پیش آنکه موبد دست یابد　　ز کینِ دل به خون ما شتابد
که او را دل ز ما هرسه به کین است　　به کین ما چو شیر اندر کمین است ۴۲
تو در دل کن که او یک روز ناگاه　　چو ره یابد بیاید از کمینگاه
نیابی همرهی بهتر ز رامین　　به سر برنه مرُو را تاج زرّین
تو بانو باش تا او شاه باشد　　به هم با تو چو خور با ماه باشد ۴۵
نمانَد در زمانه شاه و سالار　　که نه در کار او با تو بود یار
نخستین یاورت باشد برادر　　پس آنگه نامور شاهان دیگر
که شاهان پاک با موبد به کینند　　همه رامین و ویرو را گزینند ۴۸

مدارا با خرد بسیار کردی　　بلا از بهرِ دل بسیار خوردی
کنون چاری به دست آور ز دانش　　که این اندوهها گرددت رامش
۵۱ کنون کن گر توانی کرد کاری　　که زین بهتر نیابی روزگاری
به مرو اندر نه شاهست و نه لشکر　　تو داری گنجِ شاهنشاه یک‌سر
چه مایه رنج بردست او بدین گنج　　کنون تو یافتی همواره بی‌رنج
۵۴ به دینارش بخر شاهی و فرمان　　که شاهی را بها داری فراوان
ز پیش آنکه او بر تو خورد شام　　تو بر وی چاشت خور تا تو بری نام
گر این تدبیر خواهی کرد منشین　　ز حال خویش نامه کن به رامین
۵۷ بگویش تا ز موبد بازگردد　　به رفتن باد را انباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم　　که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمن‌بوی　　برآمد لالهٔ شادیش از روی

۱۱۷
نامه‌نوشتن ویس به پیش رامین

حریر و مُشک و عنبر خواست و خامه　　ز دردِ دل به رامین کرد نامه
سخن در نامه از زاری چنان بود　　که خون از حرفهای او چکان بود
۳ الا ای مهربانِ مهرپرور　　چنین کن نامه نزد یارِ دلبر
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ　　ز سنگ آید به گوشت نالهٔ چنگ
ز یارِ مهربان و عاشقِ زار　　به یار سنگدل وز مهر بیزار
۶ ز بی‌دل بندهٔ بی‌خواب و بی‌خور　　سپرده دل به شاهی چون مه و خور
ز نالان عاشقِ بیمار و مهجور　　به کام دشمنان وز کامِ دل دور
ز پیچان چاکری سوزان بر آتش　　جهانش تیره گشته بخت سرکش
۹ ز گریان خادمی بدبخت مسکین　　روان از دیدگانش سیل خونین
ز بی خسته دلی خسته روانی　　عقیقین دیده‌ای زرّین رخانی
نژندی مستمندی دردمندی　　شده بر تنش هر مویی چو بندی
۱۲ نزاری بی‌قراری دلفگاری　　ز هر چشمی رونده رودباری

نوشتم نامه در حالِ چنین سخت ‌ ‌ ‌ ‌ که چون من نیست اکنون ایچ بدبخت
تنم پیچان و چشمم زار و گریان ‌ ‌ ‌ ‌ دلم بر آتشِ تیمار بریان
تنم چون شمع سوزان اشکْ‌ریزان ‌ ‌ ‌ ‌ چو ابر تیره از دل دود خیزان
بلا را مونس و غم را رفیقم ‌ ‌ ‌ ‌ به دریای جدایی در غریقم
چه مسکینم که گریم زار چندین ‌ ‌ ‌ ‌ یکی دستم به دل دیگر به بالین
عقیقِ دو لبم پیروز گشته ‌ ‌ ‌ ‌ جهان بر حال من دلْسوز گشته
یکی چشم و هزار ابرِ گهرْبار ‌ ‌ ‌ ‌ یکی جان و هزاران گونه تیمار
فراق آمد همه راز نهانم ‌ ‌ ‌ ‌ به خونابه نویسد بر رخانم
ز جان من یکی آتش برافروخت ‌ ‌ ‌ ‌ که صبر و رامشم در دل همی سوخت
چو دریا کرد چشمم را ز بس آب ‌ ‌ ‌ ‌ کنون در آبِ چشمم غرقه شد خواب
چو جای خواب را پرآب یابم ‌ ‌ ‌ ‌ به آب اندر چگونه خواب یابم
بدان دستی که این نامه نبشتم ‌ ‌ ‌ ‌ بساط خرّمی را درنوشتم
تنم بگداخت از بس رنج‌دیدن ‌ ‌ ‌ ‌ دلم بگریخت از بس غم‌کشیدن
ز گیتی چون توانم کام جُستن ‌ ‌ ‌ ‌ که جانم را نه دل ماندست نه تن
چرا بردی ز من آن روی چون خور ‌ ‌ ‌ ‌ که چون جان و روانم بود در خور
همی تا دور ماندستم ز رویت ‌ ‌ ‌ ‌ ز باریکی نمانم جز به مویت
به رو انده گسارم آفتابست ‌ ‌ ‌ ‌ که چون رخسار تو با نور و تابست
به شب انده گسارم اخترانند ‌ ‌ ‌ ‌ که چون بینم به دندان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد هیچ کس انده گسارم
اگر رنج مرا کوه آزماید ‌ ‌ ‌ ‌ به جای آب ازو جز خون نیاید
نصیحت می‌کنندم دوستانم ‌ ‌ ‌ ‌ ملامت می‌کنندم دشمنانم
ز بس کردن نصیحت یا ملامت ‌ ‌ ‌ ‌ مرا کردند در گیتی علامت
نه مهرست این که اندەبار میغست ‌ ‌ ‌ ‌ نه هجرست این که زهرآلوده تیغست
چرا مردم دل اندر مهر بندد ‌ ‌ ‌ ‌ چرا این بد به جانِ خود پسندد
اگر چون من بُوَد هر مهربانی ‌ ‌ ‌ ‌ مباد از مهر در گیتی نشانی
بسا روزا که خندیدم بریشان ‌ ‌ ‌ ‌ کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
بخندیدم بریشان همچو دشمن ‌ ‌ ‌ ‌ کنون ایشان همی گریند بر من

مرا دیدی ز پیشِ مهربانی فروزان‌تر ز مِهرِ آسمانی
کنون بالای سروینم کمان شد گلِ رخسارگانم زعفران شد
۴۲ اگر دوتا شود شاخِ گرانبار تنم دوتا شدست از بارِ تیمار
به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خونِ دیده
مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رَخش فُرقت را براندی
۴۵ غباری کز سمِ اسپت بجَستست چو پیکان در دو چشم من نشستست
خیالِ روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی
۴۸ به روز رفته مانَد یار رفته چرا داری به دل تیمارِ رفته
نه چونین است کاندیشید بدگوی میم بر ریخت لیکن نامدش بوی
شبست اکنون و خورشیدم برفتست جهان همواره تاریکی گرفتست
۵۱ روا باشد که بنشینم به امید که باز آید به گاهِ بام خورشید
بهارِ رفته بازآید به نوروز نگارم نیز بازآید یکی روز
نگارا سرو قدّا ماهرویا سوارا شیرگیرا نامجویا
۵۴ من اندر مهر آنم کِم تو دانی که دارم جان فدای مهربانی
یکی تا موی تو بر من چنانست که صدباره گرامی‌تر ز جانست
ترا خواهم نخواهم پاک جان را ترا جویم نجویم این جهان را
۵۷ مرا در مهر بسیار آزمودی به مهر اندر ز من خشنود بودی
کنون اندر وفای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
اگر تو بر وفایم نه یقینی بیا تا این گواهان را ببینی
۶۰ بیا تا روی من بینی چو دینار بر آن دینار باران دُرِّ شهوار
بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان از هردو جیحونم پر از خون
بیا تا قدّ من بینی خمیده نشاط از من من از مردم رمیده
۶۳ بیا تا حال من بینی چنان زار که هستم راست چون دهساله بیمار
بیا تا بخت من بینی چنان شور که گویی هر زمان چشمم شود کور
بیا تا مهر من بینی برافزون شده چون حسنت از اندازه بیرون
۶۶ اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آیی مرا زنده نیابی

اگر خواهی که رویم باز بینی ‌‌‌‌ ‌‌ نه آسایی نه خسپی نه نشینی
چو این نامه بخوانی بازگردی ‌‌ ‌‌ سه روزه ره به روزی درنوردی
همی تا تو رسی فریاد جانم ‌‌ ‌‌ به راهت برنشسته دیده‌بانم ۶۹
اگر جانم نگیرد رنج و دردم ‌‌ ‌‌ ز دردِ عاشقی دیوانه گردم
ز دادار این همی خواهم شب و روز ‌‌ ‌‌ که رویت باز بینم ای دل‌افروز
درود از من فزون از قطرِ باران ‌‌ ‌‌ بر آن ماهِ من و شاهِ سواران ۷۲
درود از من فزون از آبِ دریا ‌‌ ‌‌ بر آن خورشید چهر سرو بالا
خدایا جان من بگذار چندان ‌‌ ‌‌ که بینم روی او آنگاه بِستان
که با این داغ گر جانم برآید ‌‌ ‌‌ ز دودِ جان من گیتی سرآید ۷۵
چو ویس دلبر از نامه بپرداخت ‌‌ ‌‌ نوندی تیزتگ را سوی او تاخت
ز نزدیکان او مردی دلاور ‌‌ ‌‌ بشد بر کوهٔ کوهی تگاور
که چون کرگس به کوهان برگذشتی ‌‌ ‌‌ بیابان را چو نامه درنَوَشتی ۷۸
نه شب خفت و نه روز آسود در راه ‌‌ ‌‌ به رامین برد چونین نامهٔ ماه

۱۱۸
رسیدن نامهٔ ویس به پیش رامین

چو رامین نامهٔ سروِ روان دید ‌‌ ‌‌ تو گفتی صورتِ بختِ جوان دید
ببوسیدش به دو یاقوت و شکّر ‌‌ ‌‌ نهادش بر خمارین چشم و بر سر
چو بندِ نامه بگشاد و فرو خواند ‌‌ ‌‌ ز دیده سیلِ بیجاده برافشاند ۳
برآمد دود بی‌صبری ز جانش ‌‌ ‌‌ ببارید آبِ حسرت بر رخانش
سخنهایی بگفت از جان پُرتاب ‌‌ ‌‌ که شاید گر نویسندش به زر آب
دلا تا کی روا داری چنین حال ‌‌ ‌‌ که از غم ماه بینی وز بلا سال ۶
دلا آن کس که کام و نام جوید ‌‌ ‌‌ نه با فرهنگ و با آرام جوید
نترسد بی‌دل از شمشیر برّان ‌‌ ‌‌ نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موجِ دریا ‌‌ ‌‌ نه از باران نه از سرما و گرما ۹
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی ‌‌ ‌‌ ز هرکس چاره و درمان چه پرسی

ز تو فریاد و زاری که نیوشد   چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
چه باید مهر با چندین زبونی   ترا کمّی و دشمن را فزونی
به سر بازافگن این بارِ گران را   ز دل بیرون کن این راز نهان را
خوشی کی بیند از کامِ نهانی   که با هر سود بینی صد زیانی
اگر یک روز باشد شادخواری   یکی سالت بود زاری و خواری
کنون یا بند را باید گشادن   و یا یکباره سر بر سر نهادن
نیابم بهتر از دستم برادر   برادر را به از شمشیر یاور
نه مَردم گر کنم زین پس مدارا   بهل تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد   بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید خطرجوی   ز دریا کی بپرهیزد گهر جوی
به دریا در گهر جفتِ نهنگست   چو نوش اندر جهان جفتِ شرنگست
شرابِ کام‌را جامست شمشیر   چو راه خرّمی را راهبان شیر
ز شیران برگذر وز جام خور می   که دی مه را بُوَد نوروز در پی
ز آسانی نیابی شادمانی   ز بی رنجی نیابی کامرانی
فراوان رنج یابد دام‌داری   به دشت و کوه تا گیرد شکاری
شکاری نیست چون‌شاهی و فرمان   مرو را چون بگیرد مردم آسان
مرا در پیش چون شاهی شکارست   چو دلبر ویسِ مه‌پیکر نگارست
چرا با بختِ خود چندین ستیزم   چرا آبی برین آتش نریزم
چرا در خیرگی چندین نشینم   چرا بیرون نیایم زین کمینم
من اندر دام و یارم نیز در دام   نهاده دل به درد و رنج ناکام
چرا این دام را برهم ندرّم   درختِ ننگ را از بُن نبرم
ولیکن چیزها را جایگاهست   هم ایدون کارها را وقتها هست
شکوفه کاو برآید ماهِ نیسان   به دی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روزِ بلا اکنون سرآمد   برفت آن روز روز دیگر آمد
گذشت از رنج ما دی ماه سختی   کنون آمد بهارِ نیکبختی
چورامین گفت‌ازین سان چند گفتار   ز دردِ دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل برِ ویس   به چشم اندر بمانده پیکرِ ویس

قرارش رفته بود وصبر تا شب   ز دودِ دل نشسته گرد بر لب
به خاور بود چشمش تا کی آید   سپاهِ شب که راهش برگشاید ۳۹

۱۱۹
رفتن رامین به کهندز به مکر

چو دودِ شب بماند از آتشِ روز   فلک بنوشت خیری مفرش روز
بشد بر پشتِ اشقر آفتابش   چو باز آمد بر ادهم ماهتابش
ز لشکرگه به راه افتاد رامین   ندیدش هیچ کس جز ماه و پروین ۳
رسولِ ویس پیشش با چهل‌کس   که بودی لشکری را هریکی بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان   به یک هفته به مرو آمد ز گرگان
چو رامین از بیابان رفت بیرون   نماندش رنجِ ره یکروزه افزون ۶
رسولِ ویس را از ره گُسی کرد   ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که او را آگهی از من نهان دِه   کجا این بار کار ما نهان بِه
مگو این راز جز با ویس و دایه   که خود دایه‌ست ما را سود و مایه ۹
بگو کاین بار کارِ ما چنان شد   کجا در هر زبانی داستان شد
نشاید دید ازین پس روی موبَد   وگر بینم سزاوارم به هر بد
تو فرداشب به دزبر باش هشیار   ز شب یک نیمه رفته گوشِ من دار ۱۲
بکن چاری که من پیش تو آیم   به پیروزی ترا راهی نمایم
نهان دار این سخن تا من رسیدن   کجا این پرده من خواهم دریدن
فرستاده برفت از پیشِ رامین   به راه اندر شتابان‌تر ز شاهین ۱۵
بدان گه سیم بر ویسِ گل‌اندام   به مرو اندر کهندز داشت آرام
همیدون گنجهای شاه گربز   نهاده بود همواره در آن دز
سپهبد زردنامی کوتوالش   که بیش از مال موبَد بود مالش ۱۸
گزینِ شاه و دستور و برادر   به گنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویسِ دلستان را   همیدون داد فرمانِ جهان را
فرستاده چو باز آمد ز گرگان   ز دروازه شد اندر شهر پنهان ۲۱

پس آنگه چون زنان پوشید چادر　　به پیش ویس بانو شد بر استر
کجا خود ویس را آیین چنان بود　　که هر روزش یکی سورِ زنان بود
۲۴ زنانِ مهتران زی او شدندی　　به شادی هفته‌ای با او بُدندی
بدین نیرنگِ زیبا مرد جادو　　نهان از زرد شد تا پیشِ بانو
بگفتش سر به سر پیغامِ رامین　　بسان دُرّ و شکّر خوب و شیرین
۲۷ که داند گفت چون بُد شادی ویس　　ز مرد چاره‌گر آزادی ویس
تو گفتی مفلسی گنج روان یافت　　و یا مرده دگرْباره روان یافت
همان گه سوی زردش کس فرستاد　　که بختم دوش در خواب آگهی داد
۳۰ که ویرو یافت لَختی درد وسستی　　کنون باز آمدش حالِ درستی
به آتشگاه خواهم رفتن امروز　　به کارِ نیک بودن آتش‌افروز
خورش بفزایم آتش را ببخشش　　به نیکی و به پاکی و به رامش
۳۳ سپهبد گفت شاید همچنین کن　　همیشه نام نیک و کارِ دین کن
همان گه ویس شد با دوستداران　　زنانِ مهتران و نامداران
به دروازه به آتشگاهِ خورشید　　که بود از کرده‌های شاه جمشید
۳۶ چه مایه ریخت خونِ گوسفندان　　ببخشید آن همه بر مستمندان
چه مایه جامه وگوهر برافشاند　　چه مایه سیلِ سیم و زر ز کف راند
چو شب بر روی گردون سایه گسترد　　فرستاده شد و رامین درآورد
۳۹ ز بیگانه تهی کردند ایوان　　زبون شد مشتری را پیر کیوان
بماند آن راز در گیتی نهفته　　نیامد باد بر شاخ شکفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت　　به آسانی برآید چون بُوَد بخت
۴۲ چنان چون ویس و رامین را برآمد　　درختِ رنج را شادی برآمد
زنانِ مهتران یکسر برفتند　　همه بیگانگان از در برفتند
کسانِ ویس با رامین بماندند　　همان گه جنگیان را برنشاندند
۴۵ چهل جنگی همه گُردِ دلاور　　کشیده چون زنان در روی چادر
بدین چاره ز دروازه برفتند　　وز آتشگه ره کُندز گرفتند
به پیش اندر گروهی شمعداران　　گروهی خادمان و پیشکاران
۴۸ همی راندند مردم را ز راهش　　نهفته ماند زین چاره گناهش

بدین نیرنگ رامین را به دز بُرد   نهفته زیر چادر با چهل گُرد
چو در دز شد درِ کندز ببستند   به باره پاسبانان برنشستند
خروش وهای هویی برکشیدند   سرای ویس پردشمن ندیدند ۵۱
چو شب تاریک شد چون جانِ بدْمهر   تو گفتی دود و قیر اندود بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد   فلک چون قعر دریا پرگهر شد
برآمد لشکر گردون ز خاور   چنان کامد ز تاریکی سکندر ۵۴
دلیران از کمین بیرون دویدند   چو برگ مورد خنجر برکشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند   همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته‌کش پلنگ آید به بالین   به بالینِ برادر رفت رامین ۵۷

۱۲۰
کشتن رامین زرد را به جنگ

بجست از خواب زرد و تیغ برداشت   کجا چون شیر در کوشش جگر داشت
چو پیلِ مست با رامین برآویخت   بیامد مرگ و از جانش درآویخت
مرو را گفت رامین تیغ بفکن   که بر جانت گزندی ناید از من ۳
منم رامین ترا کهتر برادر   منه جان را ز بهرِ کین بر آذر
بیفگن تیغ و دستت بند را ده   که بند از مرگ و از کشتن ترا به
سپهبد چون شنید آوازِ رامین   ز کینِ دل سیه گشتش جهان‌بین ۶
زبان بگشاد بر دشنام رامین   به زشتی برد نیکونامش از کین
به رامین تاخت چون شیرِ دژآگاه   بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
سبک رامین سپر افگند بر سر   یکی نیمه سپر بفکند خنجر ۹
بزد رامینه تیغی بر سر زرد   چنان زخمی که مغزش را به‌در کرد
سرش یک نیمه با یک دست بفگند   ز خونش سرخ‌گل بر گل پراگند
چو زین‌سان کشته شد زرد نگون‌بخت   شد اندر دز نبرد دیگران سخت ۱۲
نیامد ماهِ چرخ از ابر بیرون   ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
به هر بامی فگنده کشته‌ای بود   به هر کویی ز کشته پشته‌ای بود

۱۵ بسا کز بارهٔ کُندز بجستند   ز بیمِ مرگ و از وی هم نرستند
بسا کز کین دل پیگار کردند   ز بهر ویس و هم جان را نبردند
عدو در هر کجا بُد گشت مسکین   شبِ بدخواه بود و روز رامین
۱۸ سه یک رفته ز شب گیتی چنان کرد   که یکسر بود رفته دولتِ زرد
شبی رنگش سیه همچون جوانی   به رامین داد کامِ جاودانی
اگرچه داد وی را گنج و گوهر   ندادش تا ازو نستد برادر
۲۱ جهان را هرچه بینی این چنینست   به زیرنوشِ مهرش زهر کینست
گلش با خار و نازش با غمانست   هوا با رنج و سودش با زیانست
چو رامین دید وی را کشته بر خاک   همان گه جامه را بر سینه زد چاک
۲۴ همی گفت آوخ ای فرّخ برادر   مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دستِ من بریده   به زوبین باد نافِ من دریده
چرا چون تو برادر را بکشتم   که بشکستم به دست خویش پشتم
۲۷ اگر یابم هزاران زرّ و گوهر   کجا یابم دگر چون تو برادر
چو رامین مویه بر کشته بسی کرد   همان بی‌سود اندوهش بسی خورد
نه جای مویه بود و گُرم‌خوردن   که جای رزم بود و نام‌کردن
۳۰ چو زرد از شوربختی بی‌روان شد   رمه در پیش گرگان بی‌شبان شد
بسان خطبه‌خوانی بود خنجر   که او را مغزِ گردان بود منبر
به شاهی خطبهٔ رامین همی کرد   بر آن خطبه فلک آمین همی کرد
۳۳ شبی بود آن شب از شبهای نامی   چو مهر ویس بر رامین گرامی
چو شب تاریک بُد بختِ بداندیش   بشد شبگیر با دلهای پرنیش
چو روز آمد برآمد بختِ رامین   بزد بر گیتی از شاهیش آذین
۳۶ جهان‌افروز رامین بامدادان   ز بختِ خویش خرّم بود و شادان
نشسته آشکارا با دلارام   دلش خودرای گشته بخت خودکام

۱۲۱
برداشتن رامین گنج موبد را و گریختن به دیلمان

پس آنگه گرد کرد از مرو یکسر　　بزودی هرچه اُشتر بود و استر
سراسر گنجهای شاه برداشت　　وزان یک رشته اندر گنج نگذاشت
به مرو اندر درنگش بود دو روز　　به راه افتاد با گنج و دل‌افروز
نشانده ویس را در مهدِ زرّین　　چو مه به میان هفتورنگ و پروین
شتر در پیش و استر ده هزاری　　نبد دینار و گوهر را شماری
همی آمد به راه اندر شتابان　　گرفته روز و شب راه بیابان
به یک هفته دو هفته ره همی راند　　به دو هفته بیابان باز پس ماند
چو آگه شد شه از کردارِ رامین　　جهان‌افروز رامین بُد به قزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد　　درفشِ نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جاییست محکم　　بدو در لشکری از گیل و دیلم
به تاری شب ازیشان ناوک‌انداز　　زنند از دور مردم را به آواز
گروهی ناوک و زوبینْ‌سپارند　　به زخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را گهِ تاب　　چو اندازد کمان‌ور تیرِ پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان　　جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند پهناور گه جنگ　　چو دیواری نگاریده به صدرنگ
ز بهر آنکه مردِ نام و ننگند　　ز مردی سال و مه با هم به جنگند
از آدم تا به اکنون شاه بی‌مر　　کجا بودند شاه هفت‌کشور
نه آن کشور به پیروزی گشادند　　نه باژ خود بدان کشور نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست　　برو یک شاه کام دل نراندست
چو رامین شد در آن کشور به شاهی　　ز بختِ نیک دیده نیکخواهی
همان گه چرمِ گاوی را بگسترد　　چو پنجه بدره سیم و زر برو کرد
یکی زرینهٔ جامش بر سر افگند　　به زرّین جام سیم و زر پراگند
که هم دل بود وی را هم درم بود　　هوادار وهواخواهش نه کم بود

چو از گوهر همی بارید باران   شکفته گشت بختش را بهاران
همانا بیش بود او را سپاهی   ز برگ و ریگ و قطرِ آب و ماهی
جهان یکباره گرد آمد بُرُو بر   نه بر رامین که بر دینار بی‌مر
بزرگانی که پیرامُنش بودند   همه فرمانش را طاعت نمودند
چو کشمیرو چو آذین و چو ویرو   چو بهرام و رهام و سام و گیلو
شهان دیگر از هر جایگاهی   فرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین به یک ماه   که تنگ آمد بریشان راه و بیراه
سپهدار بـزرگش بود ویرو   وزیر و قهرمانش بود گیلو

۱۲۲
آگاه‌شدن موبد از گنج‌بردن رامین با ویس

چو آگاهی به لشکرگاه بردند   بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو   وزین بدتر شهان را نیست آهو
نیارست ایچ کس او را بگفتن   همه‌کس رای دید آن را نهفتن
سه روز این راز ماند از وی نهفته   تمامی کار رامین شد شکفته
چو آگه شد جهان بر وی سر آمد   تو گفتی رستخیز او برآمد
مساعد بخت او با او برآشفت   خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش   تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
گهی گفتی شوم سوی خراسان   مه رامین باد و مه ویس و مه گرگان
گهی گفتی که گر من بازگردم   به زشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان   وگرنه نامدی سوی خراسان
گهی گفتی که گر با وی بکوشم   ندانم چون دهد یاری سروشم
سپاه من همه با من به کینند   به شاهی پاک رامین را گزینند
جوانست او و هم بختش جوانست   درخت دولتش تا آسمانست
به دست آورد گنجِ من سراسر   منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم آن همه نعمت نه دادم   ز بهرِ او همه بر هم نهادم

مرا مادر بدین پتیاره افگند
که بر رامین دلم را کرد خرسند

سزد گر من به بدروزی نشستم
که گفتار زنان را کار بستم

یکی هفته سپه را روی ننمود
دو صد دریای اندیشه بپیمود

چنین افتاد تدبیرش به‌فرجام
که با رامین بکوشد کام و ناکام

همی ننگ آمدش بر گشتن از جنگ
ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ

چو لشکرگه بزد بر دشتِ آمل
جهان از ساز لشکر گشت پرگل

ز خیمه گشت صحرا چون کُهستان
کهستان از خوشی همچون گلستان

۱۲۳
کشته‌شدن شاه موبد بر دست گراز

جهان را گرچه بسیار آزماییم
نهفته بندِ رازش چون گشاییم

نهانی نیست از بندش نهانتر
نه چیزی از قضای او روانتر

جهان خوابست و ما در وی خیالیم
چرا چندین درو ماندن سگالیم

نه باشد حال او را پایداری
نه طبعش را همیشه سازگاری

نه گاه مهر نیک از بد بداند
نه مهرِ کس به‌سر بردن تواند

چه آن کز وی نیوشد مهربانی
چه آن کز کور جوید دیدبانی

نماید چیزهای گونه‌گونه
درونش راست بیرون واشگونه

به کارِ بلعجب ماند سراسر
درونش دیگر و بیرونش دیگر

به چه ماند به خانِ کاروان گاه
همیشه کاروانی را بُرو راه

ز هرگونه سپنجی در وی آیند
ولیکن دیرْگه در وی نپایند

گهی ماند بدان مردِ کمان‌ور
که باشد پیش او در تیر بی‌مر

به زه کرده همه‌ساله کمان را
به تاریکی همی اندازد آن را

هر آن تیری که از دستش رها شد
نداند هیچ چون شد یا کجا شد

زنی پیرست پنداری نکو روی
که در چاه افگند هردم یکی شوی

همی جوییم گنجش را به صدرنج
پس آنگاهی نه ما مانیم و نه گنج

سپاهی بینی و شاهی ابر گاه
پس آنگه نه سپه بینی و نه شاه

چو روزی بگذرد بر ما ز گیهان ز مردم همرهش بینی فراوان
۱۸ چو او بگذشت روز دیگر آید ز ما با او گروهی نو درآید
مرا باری به چشم این بس شگفتست وزین اندیشه‌ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشتِ زمانه وزو بر جانِ ما چندین بهانه
۲۱ جهانداری شهانشاهی چو موبد جهان را زو بسی نیک و بسی بد
بدین خواریش باشد روز فرجام بماند در دل و چشمش همه کام
کجا چون برد لشکرگه به آمل همه شب خورد با آزادگان مُل
۲۴ مهان را سر به سر خلعت فرستاد کهان را سازِ جنگ و سیم و زر داد
همه شب بود از می‌مست و شادان خمارش بین که چون بُد بامدادان
نشسته شاه با گردان کشور برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
۲۷ ز لشکرگاه شاهنشه کناری مگر پیوسته بُد با جویباری
گرازی زان یکی گوشه برون جست ز تندی همچو پیلی شرزه و مست
گروهی نعره بر رویش گشادند گروهی در پی او اوفتادند
۳۰ گراز آشفته شد از بانگ وفریاد به لشکرگاه شاهنشه درافتاد
شهنشه از سراپرده برآمد به پشت خنگِ چوگانی درآمد
به دست اندر یکی خشت سیه پر بسی بدخواه را کرده سیه در
۳۳ چو شیرِ نر بر آن خوگِ دُژم تاخت سیه پر خشتِ پیچان را بینداخت
خطا شد خشت او وان خوگ چون باد به دست و پای خنگ شه درافتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرّید بزد یشک و زهارش را بدرّید
۳۶ بیفتادند خنگ و شاه با هم چو بسته گشته چرخ و ماه با هم
هنوز افتاده بُد شاهِ جهانگیر که خوگ او را بزد یشکی روان گیر
درید از ناف او تا زیر سینه دریده گشت جایِ مهر و کینه
۳۹ چراغِ مهر شد در دلش مُرده هم ایدون آتش کینه فسرده
سرآمد روزگار شاهِ شاهان سیه شد روزگار نیکخواهان
چنان شاهی به چندان کامرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی
۴۲ جهانا من ز تو ببرید خواهم فریبِ تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت با دگرکس آزمودم ز دل زنگارِ مهرِ تو زدودم

ترا با جان ما گویی چه جنگست / ترا از بختِ ما گویی چه ننگست
بجای تو نگویی تا چه کردیم / جز ایدر که دوتا نان تو خوردیم
نگر تا هست چون تو هیچ سفله / که یک یک داده بستانی بجمله
کنی ما را همی دوروزه مهمان / پس آنگه جان ما خواهی به تاوان
نه ما گفتیم ما را میهمان کن / پس آنگه دل چنان بر ما گران کن
چه خواهی بی‌گناه از ما چه خواهی / که ریزی خون ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنایی / چرا در کار تاریکی نمایی
چرا چون آسیای گردگردی / بیاگنده به آب و باد و گردی
چو بختم را به چاه اندر فگندی / مرا زان چه که تو چونین بلندی
ترا گر جاودان بینم همینی / همین چرخی همین آب و زمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه / همین زشتیت کار و خو همیشه
هر آن مردم که خوی تو بداند / ترا جز سفله و ناکس نخواند
خداوندا ترا دانم ورا نه / به هر حاجت ترا خوانم مرا به
کجا دهر آن نیرزد کش بدانند / و یا خود بر زبان نامش برانند

۱۲۴
نشستن رامین بر تخت شهنشاهی

چو آگاهی به رامین شد ز موبَد / که او را چون فرو برد اخترِ بد
یکی هفته سران لشکر وی / به سوک اندر نشسته همبر وی
نهانی شکر دادار جهان کرد / که او فرجام موبد را چنان کرد
نه جنگی بود مرگش را بهانه / نه خونی ریخته شد در میانه
سرآمد روز چونان پادشاهی / نبوده هیچ رامین را گناهی
هزاران سجده برد او پیش دادار / همی گفت ای خداوندِ نکوکار
تو دانی گونه‌گون درها گشادن / که چونین کارها دانی نهادن
برانی هرکرا خواهی ز گیهان / برآری هرکرا خواهی به کیوان
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم / که خشنودیت را جوینده باشم

میان بندگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
بوَم در پادشاهی دادْفرمای به درویشان ز احسان کام‌بخشای
تُوَم یاری ده اندر پادشایی که یاری دادنم را خود تو شایی
تُوَم پشتی تُوَم یاری به هر کار مرا از چشم و دست بد نگه دار
خداوندم توی من بندهٔ بند مرا شاهی تو دادی ای خداوند
خداوندم توی من بندهٔ تو که من خود بنده‌ام دارندهٔ تو
کنون کردی چو سالارِ جهانم بدار اندر پناه سایبانم
چو لابه کرد لَختی پیشِ دادار وزین معنی سخنها گفت بسیار
همان گه بار را فرمود بستن سواران سپه را بر نشستن
برآمد بانگِ کوس و نالهٔ نای روان شد همچو جیحون‌لشکر از جای
روارو در سپاه افتاد چونان که از بادِ صبا در ابرِ نیسان
چو راه حشر گشت آن ره ز غلغل ز کوهِ دیلمان تا شهر آمل
جهان‌افروز رامین با دلْ‌افروز همی آمد همه ره شاد و فیروز
به شادی روز رام و روز شنبد فرود آمد به لشکرگاه موبَد
بزرگان پیش او رفتند یکسر به دیهیمش برافشاندند گوهر
مرو را پاک شاهنشاه خواندند ز فر و داد او خیره بماندند
چو ابری بود دستش نوبهاری همی بارید دُرِّ شاهواری
یکی هفته به آمل بود خرّم دمادم زد همی رطل دمادم
پس آنگه داد طبرستان به رُهّام جوانمردِ نکوبخت نکونام
به ایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی
همیدون داد شهرِ ری به بهروز که بودش دوستدار و نیک‌آموز
بدان گاهی که او با ویس بگریخت به دام شاه موبد در نیاویخت
به ری بهروز کردش میزبانی به خانه داشتش چندی نهانی
به نیکی لاجرم نیکی جزا بود کجا او خود به هر نیکی سزا بود
بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی گشته لولو یابیش باز
وز آن پس داد گرگان را به آذین که با او یار یکدل بود و دیرین
به درگاهش سپهبد بود ویرو چو سرهنگ سرایش بود شیرو

دو پیلِ مست و دو شیرِ دلاور　　به گوهر ویسْ‌بانو را برادر
چو هر شهری به شاهی دادگر داد　　نگهبانی به هر مرزی فرستاد
به راه افتاد با لشکر سوی مرو　　کجا دیدار او بُد داروی مرو ۳۹
خراسان سربه‌سر آذین ببستند　　پری‌رویان بر آذینها نشستند
همه راهی ورا چون بوستان شد　　همه دستی برو گوهرفشان شد
زبانها بود بر وی آفرین خوان　　چو دلها در وفای وی گروگان ۴۲
چو در مرو گزین شد شاه رامین　　بهشتی دید در وی بسته آذین
به خوبی همچو نوروز درختان　　ز خوشی همچو روز نیکْبختان
هزار آوا به دستان رودْسازان　　شکوفه جامهای دلنوازان ۴۵
فرازش ابر دودِ مُشک و عنبر　　وزو بارنده سیم و زرّ و گوهر
سه مه آذینها بسته بماندند　　وزیشان روز و شب گوهر فشاندند
بدین رامش نه خود مرو گزین بود　　کجا یکسر خراسان همچنین بود ۴۸
ز موبد سالیان سختی کشیدند　　پس از مرگش به آسانی رسیدند
چو از بیدادِ او آزاد گشتند　　به دادِ شاه رامین شاد گشتند
تو گفتی یکسر از دوزخ برستند　　به زیرِ سایهٔ طوبی نشستند ۵۱
بدان را بد بود روزی سرانجام　　بماند نامشان جاوید بدنام
مکن بد در جهان و بد میندیش　　کجا گر بد کنی بد آیدت پیش
چه نیکو گفت خسرو کهبدان را　　ز دوزخ آفرید ایزد بدان را ۵۴
ازآن گوهر که شان آورد ز آغاز　　به پایان هم بدان گوهر برد باز
چو رامین دادجوی و دادگر شد　　جهان از خفتگان آسوده‌تر شد
سپهداران او هرجا که رفتند　　به فرّ او همه گیتی گرفتند ۵۷
چو رنج دشمنانش بود بی‌بر　　جهان او را شد از چین تا به بربر
به هر شهری شد از وی شهریاری　　به هر مرزی شد از وی مرزداری
همه ویرانه‌ها آباد کردند　　هزاران شهر و ده بنیاد کردند ۶۰
بداندیشان همه بر دار بودند　　و یا در چاه و زندان خوار بودند
به هر راهی رباطی کرد و خانی　　نشانده برکنارش راهبانی
جهان آسوده گشت از دزد و طرّار　　ز کرد و لور و از ره‌گیر و عیّار ۶۳

ز بس کاو داد سیم و زر سبیلی / نماند اندر جهان نام بخیلی
ز بس کاو داد زرّ و سیم و گوهر / همه گشتند درویشان توانگر
۶۶ ز دلها گشت بیدادی فراموش / توانگر شد هر آن کاو بود بی‌توش
نه جُستی گرگ بر میشی فزونی / نه کردی میش گرگی را زبونی
به هر هفته سپه را بار دادی / به نیکی پندشان بسیار دادی
۶۹ به داورگه نشاندی داوران را / بکندی بیخ و بُن بدگوهران را
به داورگاه او بر شاه و چاکر / یکی بودی و درویش و توانگر
چه پیش او شدی شاهی جهانگیر / به گاهِ داد جستن چه زنی پیر
۷۲ ور آمد پیش او مردِ خدایی / ستوده بود همچون پادشایی
به نزدش مرد پُر فرهنگ و دانا / گرامی بود همچون چشمِ بینا
در ایران هرکسی دانش بیاموخت / بدان تا رازِ خود نزدش برافروخت
۷۵ صد وده‌سال رامین در جهان بود / از آن هشتاد و سه‌شاه زمان بود
میان مُلک و جاه و حشمت و مال / بماند آن نامور هشتاد و سه‌سال
زمین از دادِ او آباد گشته / زمان از فرِّ او دلشاد گشته
۷۸ به فرّش گشته سه چیز از جهان کم / یکی رنج و دوم درد و سوم غم
گهی جان را خورش دادی ز دانش / گهی تن را جوان کردی به رامش
گهی کردی تماشا در خراسان / گهی نخچیر کردی در کُهستان
۸۱ گهی بودی به طبرستانِ آباد / گهی رفتی به خوزستان و بغداد
هزاران چشمه و کاریز بگشاد / بریشان شهر و ده بسیار بنهاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست / کش او آنگاه شهرِ رام خواندست
۸۴ کنونش گر چه هم اهواز خوانند / به دفتر رام شهرش نام دانند
شهی‌خوش زندگی‌بودست و خوش‌نام / که خود در لفظ ایشان خوش بُوَد رام
نه چون او بُد به شاهی سرفرازی / نه چون او بُد به رامش رودْسازی
۸۷ نگر تا چنگ چون نیکو نهادست / نکوتر زان نهادی که گشادست
نشانست این که چنگ بافرین کرد / که او را نام چنگ رامنین کرد
چو بر رامین مقرّر گشت شاهی / ز دادش گشت پُرمه تا به ماهی
۹۰ جهان در دستِ ویس سیمتن کرد / مرو را پادشاه خویشتن کرد

دو فرزند آمدش زان ماه‌پیکر	چو مامک خوب و چون بابک دلاور
دو خسرو نامشان خورشید و جمشید	جهان در فرّ هردو بسته اومید
زمینِ خاوران دادش به خورشید	زمین باختر دادش به جمشید ۹۳
یکی را سغد و خوارزم و چغان داد	یکی را شام و مصر و قیروان داد
جهان در دستِ ویس دلستان بود	ولیکن خاصش آذربایگان بود
همیدون کشور ارّان و ارمن	سراسر بُد به دست آن سمن‌تن ۹۶
به شاهی سالیان با هم بماندند	به نیکی کام دل یکسر براندند
مهار عمرِ خود چندان کشیدند	که فرزندان فرزندان بدیدند

۱۲۵
وفات‌کردن ویس

چو با رامین بُد او هشتاد و یک‌سال	زمانه سرو او را کرد چون نال
سرِ سروِ سهی شد باشگونه	دوتا شد پشت او همچون درونه
کرا دشمن نباشد در جهان کس	چو بینی دشمنِ او خود جهان بس ۳
چه نیکو گفت نوشروان عادل	چو پیری زد مرُو را تیر بر دل
ز پیری این جهان آن کرد با من	که نتوانست کردن هیچ دشمن
به گیتی بازکردم ای عجب پشت	شکست او پشت من آنگه مرا کشت ۶
اگرچه ویسه از گیتی وفا دید	هم او از گردشِ گیتی جفا دید
چنان با گردشِ گیتی زبون شد	که هفت اندامش از فرمان برون شد
پس آنگه مرگ ناگاه از کمینگاه	بیامد درربود آن کاسته ماه ۹
دل رامین به دردش کانِ غم شد	همیدون چشم رامین رود نم شد
همی گفت ای گزیده جفتِ نامی	تنم را جان و جانم را گرامی
مرا با داغِ تنهایی بماندی	تو خود خنگِ جدایی را براندی ۱۲
ندیدم در جهان چون تو وفادار	چرا گشتی ز من یکباره بیزار
نه با من چندباره عهد کردی	که هرگز روزی از من برنگردی
چرا از عهدِ خودکرده بگشتی	وفا را با جفا درهم سرشتی ۱۵

وفا از چون تو یاری وافی آمد جفا زین روزگار جافی آمد
شگفتی نیست گر با تو جفا کرد زمانه در جهان با که وفا کرد
جهان را از وفا پَردخت کردی برفتی هم وفا با خود ببردی
مرا بس بود بر دل دردِ پیری نهادی بر تنم بندِ اسیری
چرا دردِ دگر بر من نهادی بلا را راه در جانم بدادی
به پایت دیدهٔ من خاک رُفته تو بیچاره به زیرِ خاک خفته
همی گفتی زبانِ خوشْسرایت تنِ من باد راما خاکِ پایت
کنون این روز را می‌دید بایم تن سیمینت گشته خاکِ پایم
مرا این پادشایی با تو خوش بود دلم با این همه گنج از تو گش بود
کنون خود این جهان بر من وبالست مرا بی‌تو جهان جستن محالست
به درد تو بدرّم جامه بر بر به مرگِ تو بریزم خاک بر سر
کجا من پیرم و دانی نشاید که از پیران چنین رسوایی آید
مرا هست از غمانت دل گران بار چنان کز فُرقتت دیده گهرْبار
به درد و گریه دارم این و آن را ندارم رنجه مر دست و زبان را
مرا شاید که دل تیمار دارد و یا چشمم مژه خونبار دارد
نشاید کم بدرّد دست جامه و یا خوانَد زبان فریاد نامه
شکیبایی ز پیران سخت نیکوست بخاصه در فِراق جفت. یا دوست
زبانم گر شکیبایی نماید دلم در ناشکیبایی فزاید
چو دل را دارم از تیمار پرجوش زبان را دارم از گفتار خاموش
پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار چنان شایسته جفتی را سزاوار
برآورده از آتشگاهِ برزین رسانیده سرِ کاخش به پروین
ز پیکر همچو کوهی کرد محکم ز صورت چون بهشتی گشته خرّم
هم آتشگاه و هم دخمه چنان بود که رضوان را حسد بر هردوان بود
چو زاتشگاه و از دخمه بپرداخت پسیچ آن جهان بنگر که چون ساخت

۱۲۶

نشاندن رامین پسر خود را به پادشاهی و مجاورشدن به آتشگاه تا روز مرگ

سرِ سال و خجسته روزِ نوروز   جهان پیروز گشت از بختِ پیروز
پسر را خواند خورشیدِ مهان را   همیدون خسرو فرماندهان را
پسر را پیش خود بر گاه بنشاند   پس او را خسرو و شاه جهان خواند ۳
به پیروزی نهادش تاج بر سر   بدو گفت ای خجسته شاه کشور
همایون بادت این تاجِ کیانی   همان این تخت و گاهِ خسروانی
جهانداری مرا داذست یزدان   من این داده ترا دادم تو به‌دان ۶
ترا من در هنرها آزمودم   همیشه ز آزموده شاد بودم
ترا دادم کلاهِ شهریاری   که رای شهریاری نیک داری
مرا سال ای پسر بر صد بیفزود   جهان بر من گذشت و بودنی بود ۹
کنون هشتاد و سه‌سالست تا من   نشاطِ دوستم تیمارِ دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که رانی   که هم نودولتی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی فراوان   بر آن آیین که من راندم تو می‌ران ۱۲
هر آنچ ایزد ز من پرسد به محشر   من از تو نیز پرسم پیش داور
بهست از کامِ نیکو نامِ نیکو   تو آن کن کِت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را به خورشید   برید از تخت و تاج و شاهی اومید ۱۵
فرود آمد ز تختِ خسروانی   به دخمه شد به تخت آنجهانی
در آتشگه مجاور گشت و بنشست   دلِ پاکیزه با یزدان بپیوست
خدای آن روز دادش پادشایی   که خرسندی گزید و پارسایی ۱۸
اگرچه پیش ازان او مهتری بود   همیشه آز را چون کهتری بود
جهان فرمان او بردی و او باز   ز بهرِ کام دل فرمانبرِ آز
چو ز آزِ این جهان دل را بپرداخت   تن از آز و دل از انده بری ساخت ۲۱

دلی کز شغل و آزِ این جهان رست	چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه‌سال از غم برآسود	به گیتی هیچ‌کس را روی ننمود
گهی در دخمهٔ دلبر نشستی	شبانروزی به دردِ دل گرستی
گهی در پیش یزدان لابه کردی	گناهِ کرده را تیمار خوردی
بدان پیری و فرتوتی که او بود	سه‌سال از گریه و زاری نیاسود
به پیش دادگر پوزش همی کرد	و بر کرده پشیمانی همی خورد
چو از دادار آمرزش همی خواست	تو گفتی دود حسرت زو همی خاست
به سه‌سال آن تن نازک چنان شد	کجا همرنگ ریشهٔ زعفران شد
شبی از دادگر پوزش همی جست	همه شب رخ به خونِ دل همی شست
چو اندر تن توانایی نماندش	گه شبگیر یزدان پیش خواندش
به یزدان داد جان پاک شسته	ز دستِ دشمن بسیار خسته
بیامد پورِ او خورشیدِ شاهان	ابا او مهتران و نیکخواهان
تنش را هم به پیش ویس بردند	دو خاک نامور را جفت کردند
روان هردوان درهم رسیدند	به مینوجان یکدیگر بدیدند
به مینو از روان دو وفادار	عروسی بود و دامادی دگربار
بشد ویس و بشد رامینش از پس	چنین خواهدشدن زایدر همه کس

*

جهان بر ما کمین دارد شب و روز	تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تازان در چراگاه	ز حال آنکه از ما شد نه آگاه
همی گوییم داناییم و گربز	بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان	ویا زیدر کجا باشد شدن‌مان
دو آرامست ما را دو جهانی	یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرام فانی بسته اومید	نیندیشیم از آن آرام جاوید
همی بینیم کایدر برگذاریم	ولیکن دیده را باور نداریم
چه نادانیم و چه آشفته راییم	که از فانی به باقی نه گراییم
سرایی را که در وی یک زمانیم	درو جویای ساز جاودانیم
چرا خوانیم گیتی را نمونه	چو ما داریم طبع واشگونه

جهان بندست و ما در بند خرسند   نجوییم آشنایی با خداوند ۴۸
خداوندی که ما را دو جهان داد   یکی فانی و دیگر جاودان داد
خنک آن کس که او را یار گیرد   ز فرمان بردنش مقدار گیرد
خنک آن کش بوَد فرجام نیکو   خنک آن کش بود هم نام نیکو ۵۱
چو ما از رفتگان گیریم اخبار   ز ما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبرْجوی   سمر گردیم و خود بوده سمرگوی
به گیتی حال ما گویند چونین   که ما گفتیم حال ویس و رامین ۵۴
بگفتم داستانی چون بهاری   درو هر بیت زیبا چون نگاری
الا ای خوشْحریف خوبْمنظر   به حسن پاک و طبعِ پاکْگوهر
فرو خوان این نگارین داستان را   کزو شادی فزاید دوستان را ۵۷
ادیبان را چنین خوش داستانی   بسی خوشتر ز خرّم بوستانی
چنان خواهم که شعر من تو خوانی   که خود مقدار شعر من تو دانی
چو این نامه بخوانی ای سخن‌دان   گناه من بخواه از پاک یزدان ۶۰
بگو یا رب بیامرز این جوان را   که گفتست این نگارین داستان را
توی کز بندگان پوزش پذیری   روانش را به گفتارش نگیری
درود کردگارِ ما و غفرانش   ابر پیغمبر و یاران و خویشانش ۶۳

۱۲۷
در انجام کتاب گوید

برآمد آفتابِ شادکامی   زدوده شد هوای نیکنامی
نسیم بادِ پیروزی برآمد   بهار خرّمی با او درآمد
بپیوست ابرِ دولت بر حوالی   همی بارد سعادت بر موالی ۳
خجسته جشن و خرم روزگارست   زمین با زیب و هرکس شادخوارست
زمین از خزّ زرّین حلّه دارد   هوا از ابر سیمین کلّه دارد
جهان بینم همه پُر نور گشته   از آفتهای گردون دور گشته ۶
شکفته نوبهارِ مُلک و فرمان   به پیروزی چو ماه و مهر تابان

زیادت گشته شد روز سعادت ‌ ‌ به هنگامی که شب گردد زیادت
۹ گلِ دولت به وقتی گشت خندان ‌ ‌ که در گیتی شده پژمرده ریحان
جهان دیگر شدست و حال دیگر ‌ ‌ مگر نو کرد یزدان گیتی از سر
همی بارد ز ابرش قدرِ رادی ‌ ‌ همی روید ز خاکش تخم شادی
۱۲ فلک را نیست تأثیری بجز داد ‌ ‌ مگر مرّیخ و کیوان زو بیفتاد
چنین تأثیر کی بود آسمان را ‌ ‌ چنین نودولتی کی بُد جهان را
مگر سایهٔ شب از فرّ همایست ‌ ‌ چو نورِ روز از فرّ خدایست
۱۵ زبان هرکه بینی شکر گویست ‌ ‌ روان هرکه بینی مهرْجویست
مگر تیمار مرگ از خلق برخاست ‌ ‌ همه‌کس یافت آن‌کامی که می‌خواست
چو داد و راستی گیتی فروزست ‌ ‌ شبِ مردم تو پنداری که روزست
۱۸ هواداران همه شادند و خرّم ‌ ‌ سخنداناان عزیزند و مکرّم
همانا دهر را باغ این زمانست ‌ ‌ بدو در مملکت سرو روانست
چنان سروی که رنگِ آبدارش ‌ ‌ بماند در خزان و در بهارش
۲۱ کنون نیکان چو گلها در بهارند ‌ ‌ بداندیشان چو گلبن پر ز خارند
شهنشاهی که اورنگش خداییست ‌ ‌ سپاهان را طرازِ پادشاییست
بهشتِ خلد را ماند سپاهان ‌ ‌ کف خواجه عمیدش گشته رضوان
۲۴ خداوندی به داد و دین مؤید ‌ ‌ ابوالفتح مظفّر بن محمّد
خراسان را به نامِ نیک مفخر ‌ ‌ سپاهان را به حکم داد داور
زمانه قبله کرده دولتش را ‌ ‌ سعادت سجده برده طلعتش را
۲۷ گذشته نامهٔ نامش ز جیحون ‌ ‌ رسیده رایتِ رایش به گردون
ازین سفله جهان آمد چنان حرّ ‌ ‌ که لعل از سنگ آید وز صدف دُر
به گاه روشنایی ماه و انجم ‌ ‌ بدو مانند همچون بت به مردم
۳۰ ایا چون مال بر هر دل گرامی ‌ ‌ چو جان پاکیزه و چون عقل نامی
قمر هرگز چو رای تو نتابد ‌ ‌ خرد هرگز ضمیر تو نیابد
به چیزی تو فزونی از پیمبر ‌ ‌ که بر فضل تو منکر نیست کافر
۳۳ همیشه جودِ تو دل را نوازد ‌ ‌ سموم قهرِ تو جان را گدازد
تو دریایی و دریا چون بجوشد ‌ ‌ کرا زهره که با دریا بکوشد

چو تو گویی بگیرید آن فلان را   بلرزد هفتْ‌اندام آسمان را
اگر ترسی تو از آتش به محشر   ز بی‌باکی شوی در آتش اندر ۳۶
به گاه نام جستن تیرباران   چنان رانی که برگِ گل بهاران
خفرز آید ترا ریگِ رونده   شمر آید ترا بحرِ دمنده
تنی با عزّ و با مقدار داری   چرا روز نبردش خوار داری ۳۹
نترسی از بلا وز ننگ ترسی   همی از دانش و فرهنگ ترسی
همت آزادگی بینم طباعی   همت فرهنگها بینم سماعی
ز بس آزادگی و خوب‌کاری   قضا خواهی ز عالم باز داری ۴۲
خنک آن کش توی شایسته فرزند   خنک آن کش توی زیبا خداوند
چه کرداری که از فضل تو آید   چه فرزندی که از نسل تو زاید
همه پُرمایه باشند و ستوده   چو زر پالوده چون یاقوت سوده ۴۵
به مشرق ماندت اصلِ خیاره   کزو ناید بجز ماه و ستاره
ادب کبر آرد از چون تو هنرجوی   سخن فخر آرد از چون تو سخنگوی
مهان کوهند و او چرخِ بلندست   میانِ این و آنها بین که چندست ۴۸
رسومِ مهتران دردست بر جان   رسوم خواجه تریاکست و درمان
نه زو گاهِ کرم تأخیر یابی   نه زو گاهِ هنر تقصیر یابی
چنان گردد به گردش فرّ دادار   که گردد گرد مرکز خطِّ پرگار ۵۱
به گردِ ملک تدبیرش حصارست   به باغ فخر پیمانش بهارست
ازآن کش بخت فرّخ هست بیدار   جهان چون خفته پندارست هموار
ضمیر و دلش ماه و آفتابند   چو امر و هیبتش برق وسحابند ۵۴
نیاز اندر جهان مانَد به شیطان   سخای دست او ماند به قرآن
بکشت آز و نیاز مردمان را   زرِ جودش دیت شد هردوان را
یکی شمشیر دارد دستِ ایّام   کزو دشمنش را گیرد حسد نام ۵۷
حسودش را ملامت بیش از من   که دولت را بُوَد همواره دشمن
بخاصه دولتی قاهر بدین سان   که سیصد بنده دارد چون نریمان
نگویم کش مبادا هیچ بدخواه   یکی باشد ولیکن دست کوتاه ۶۰
بقا بادا کریم بافرین را   بقای جود و علم و داد و دین را

بماند داد و دین تا وی بماند   بخواند دولت آن را کاو بخواند
۶۳ نه گیتی را چنو بودست فرزند   نه دولت را چنو بوده خداوند
به باغِ مُلک رَسته چون صنوبر   سه گوهر چون فروزنده سه اختر
مهی بر صورتِ ایشان نبشته   بهی بر عادت ایشان سرشته
۶۶ اگر باشند همچون تو عجب نیست   کجا خود بار خرما جز رطب نیست
ازیشان مهترین دریای علمست   جهانِ مردمی و کوهِ حلمست
مُقر آمد خرد کِش هست مهتر   ابوالقاسم علی بن المظفّر
۶۹ پدر را از ادیبی قرةالعین   گُهر را از تمامی مَفخر و زَیْن
هنوزش بوی شیر اندر دهانست   ندانم دانشی کز وی نهانست
درختِ علم را قولش بهارست   سرای جود را فعلش نگارست
۷۲ بدان با شرم روی او پدیدست   که یزدانش ز پاکی آفریدست
بدو دادست برهانِ کفایت   برو باریده بارانِ عنایت
جهان در فضل او بستست اومید   فزونتر زانکه اندر نور خورشید
۷۵ چو از خورشید آید روشنایی   ازو آید نظامِ پادشایی
چو از قوّت به فعل آید کمالش   جلیلان عاجز آیند از جلالش
به سجده تاجداران پیشش آیند   دو رخ بر خاکِ ایوانش بسایند
۷۸ همیشه تا جهانست این پسر باد   به پیروزی دل‌افروز پدر باد
ازو کهتر همایون خواجه بونصر   جمالِ روزگار و زینتِ عصر
فلک تا دید دیدارِ سلف را   همی گوید غلامم این خلف را
۸۱ به اختر ماند آن فرخنده اختر   بزرگ از مَخبر و کوچک به مَنظر
به مَنظر همچو تیغِ ذوالفقارست   کجا هم کوچک و هم نامدارست
همش با کودکی فرهنگ پیران   همش با کوچکی طبع امیران
۸۴ ز بس کاو شکّرین گفتار دارد   ز بهروزی نشان بسیار دارد
بسا فخرا که او خواهد نمودن   بسا مدحا که او خواهد شنودن
فلک هر روز تاج آراید او را   که ماه و مهر افسر شاید او را
۸۷ نبشتش عهد و منشورِ ولایت   ز پیروزی همی زیبدش رایت
همی سازد به تخت و کامگاری   همی جویدش سازِ بختیاری

چنین بادا که من گفتم چنین باد   هم او را هم پدر را آفرین باد
وزو کهتر یکی شیرست دیگر   ابوطاهر محمد بن مظفر ۹۰
چو عیسی همچو (؟) طفل روزافزون   چو موسی کیدِ کفر و دشمن دون
چو عیسی هم ز گهواره سخنگوی   چو موسی هم به خُردی داوری جوی
اگر در چشم خُردست او به مَنظر   به عقل اندر بزرگست او به مَخبر ۹۳
بسانِ آتشست اندک به دیدار   ولیکن قوّت و هیبتش بسیار
ز عمرِ خویش در فصل بهارست   ازیرا همچو اشکوفه ببارست
چو زین اشکوفه آید میوهٔ جاه   رهی گردد مرو را مهر با ماه ۹۶
اگر هم باز باشد بچهٔ باز   پسر همچون پدر باشد سرافراز
دو چشمِ بد ز هر سه باد بسته   درخت عمرشان جاوید رُسته
پسر خرّم به اورنگِ پدر باد   پدر نازان به فرهنگِ پسر باد ۹۹
ایا بر ماه برده مَنظرِ نام   بیاورده ز گردون اخترِ کام
به صدر اندر به پیروزی نشسته   به هیبت صدرِ بدخواهان شکسته
نثارت آوریدم مهرگانی   روان چون آبِ چشمهٔ زندگانی ۱۰۲
بدین جشنت نیاورد ایچ کهتر   نثاری از نثارِ بنده مهتر
به فرمانت بگفتم داستانی   ز خوبی چون شکفته بوستانی
درو چون میوه از حکمت مثلها   چو ریحان بهاری خوش غزلها ۱۰۵
توی بهتر بزرگان زمانه   به نامت مُهر کردم این فسانه
سرِ نامه به نام تو گشادم   به پایان مُهر نامت برنهادم
نگر کاین داستان چه نیکبختست   بهارِ نامت او را تاج و تختست ۱۰۸
از آن کِش نام تو بر هر کرانیست   تو پنداری که این دفتر جهانیست
مرو را شرق و غرب آغاز و انجام   چو خورشید اندرو گردنده این نام
تو خود دانی کزین سان گفته شعری   بماند تا بماند نظم شعری ۱۱۱
به فرّ نامِ تو گفتارِ چاکر   رود بر هر زبانی تا به محشر
بماند جاودان او را جوانی   که خورد از جودت آبِ زندگانی
هرآن گاهی که تو باشی سخن‌جوی   چو من باید به پیش تو سخنگوی ۱۱۴
اگر یابی ز هرکس نظم گفتار   ز من یابی تو نظم دُرّ شهوار

چو بر اسپِ سخن آیم به جولان — مرا باشد مجرّه جای و کیوان
۱۱۷ بیان من بود روشن چو شعری — به نکته چون ز گوهر تاج کسری
چو دریایست طبع من ز گفتار — شود از علم در وی رود بسیار
بسی دانش بباید تا سخن گوی — تواند زد به میدانِ سخن گوی
۱۲۰ به خاصه چون بود میدان چونین — به نام تو به یاد ویس و رامین
اگرچه رنج بُردستم فراوان — نکردم شکر بر یکروزه احسان
خداوندا شبِ رنجم سرآمد — کنون صبح رضای تو برآمد
۱۲۳ بریدم راه بدروزی بریدم — به منزلگاه پیروزی رسیدم
کریما تا ترا دیدم چنانم — که کاری جز طرب‌کردن ندانم
ز جودِ تو همیشه شاد و مستم — تو گویی کیمیا آمد به دستم
۱۲۶ به فرخنده لقایت چون ننازم — که با او از همه کس بی‌نیازم
تو خورشیدی و چون با تو نشینم — چراغ و شمع شاید گر نبینم
تو دریایی و من مرد گهرجوی — ز تو جویم گهر نز چشمه و جوی
۱۲۹ ز شکرت شد دهان من شکرخوار — ز مدحت شد زبان من گهرْبار
چنان چون من ز تو شادم همه‌سال — ز شادی باد عمرت را همه حال
همایون باد بر تو روزگارت — همیشه کام‌راندن باد کارت
۱۳۲ تو خسرو گشته کامِ دلت شیرین — عدوی تو نشان تیر و زوبین
الا تا در جهان باشد زمانه — زمانه عمر بادت جاودانه
الا تا بر فلک باشد سعادت — سعادتهات بادا بر زیادت
۱۳۵ همیشه کام و فرمانت روان باد — همیشه دولت و بختت جوان باد
شب تو روز باد و روز نوروز — سرت پیروزْرنگ و بخت پیروز
طنابِ عمر تو تا حشر بسته — ندیمِ خرّمی با تو نشسته
۱۳۸ دل و دست و در و رویت گشاده — سریر و مسند و خوانت نهاده
گهی کلکت به دست و گاه خنجر — گهی زلف بتان و گاه ساغر
چنین بادا که گفتم رسم و آیین — ز من بنده دعا وز بخت آمین

پایان

اشاره

چنانکه در پیشگفتار یاد کردم، به یاریهای ایزدی متن منظومهٔ ویس و رامین را برمبنای سه نسخهٔ چاپی **ناسولیس** و استاد شادروان **مجتبی مینوی** و روانشاد **دکتر محمدجعفر محجوب** براساس نسخهٔ پاریس با سنجیدن ترجمهٔ گرجی ویس و رامین که مصحّحان متن گرجی و آرایندگان چاپ بنیاد فرهنگ ایران آقایان **ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا** در حاشیه بدان اشاره کرده‌اند، آراستم. شمار بیتهای این منظومه در چاپ ما ۹۰۴۵ بیت است و در ۱۲۷ بخش؛ و در چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۹۰۳۸ بیت است؛ و در چاپ روانشادان **م.مینوی** ۸۹۰۵ بیت و ۱۰۵ بخش؛ و چاپ **محجوب** ۸۹۰۴ بیت در ۱۰۵ بخش. عنوانهای دو چاپ بنیاد فرهنگ ایران و دکتر محجوب را من ترتیبی منطقی دادم بویژه که در چاپ بنیاد بسیاری عنوانها نیامده است و در آن دو چاپ دیگر تهران.

نسخه بدلهای اساسی را نکته به نکته مو به مو در تعلیقات آوردم تا پژوهندگان متن را معیاری استوار به دست باشد. پس از آن تعلیقاتی افزودم که دانشوران و خواستاران را مددگار باشد تا از دشواریهای متن آگاهی یابند. دو گفتار اساسی از نویسندهٔ نامدار و داهی ایرانی، **صادق هدایت** و **و. مینورسکی** را نیز به پایان افزودم تا همهٔ نکته‌های سودمند در این کتاب فراهم باشد. در تعلیقات هر نکته‌ای که از دانشوری برگرفتم: **استاد دکتر محقّق، شادروانان دکتر زریاب خویی و دکتر محمدجعفر محجوب**، نام گرامی ایشان را یاد کردم، هرچند که این نکته‌ها در شمار دانسته‌های امروزین ما باشد! فهرستی پرمایه از ضرب‌المثلها و حکمتها گرد آوردم که به پایان درمی‌افزایم که خود مقوله‌ای خواندنی است.

در پایان آخرین اشارت شادروان دکتر محجوب را در بارهٔ من که در زمستان ۱۳۷۰ در **مجلهٔ کلک** ـ شماره‌های ۲۳ـ۲۴ (بهمن و اسفند) ص ۲۲۳، به قلم آورده‌اند یاد می‌کنم تا یادگاری از مناسبات ما باشد. از برای او از پیشگاه خداوند بزرگ شادی روان و غفران مسألت دارم.

«... در شمارهٔ ۱۶ آن مجلهٔ گرامی، دوست ارجمند بنده آقای **محمد روشن** که سابقهٔ ارادت بنده به ایشان به حدود چهل سال پیش می‌رسد، دست نوازشی بر سر مخلص کشیده و با الفاظ و عباراتی که حقاً شایستهٔ آن نیستم مرا ستوده‌اند. بسیار از ایشان سپاس دارم.»

والعاقبة للمتّقین.

محمد روشن

صادق هدایت

چند نکته در بارهٔ ویس و رامین[1]

داستان «ویس و رامین»[2] که فخرالدین گرگانی در حدود ۴۴۸ هجری از زبان پهلوی اقتباس کرده و در ۷۹۰۵ بیت سروده است، شاید بازماندهٔ یکی از قدیمی‌ترین رومان‌های عاشقانه باشد و بی‌شک یکی از شاهکارهای بی‌مانند ادبیات فارسی به شمار می‌آید.

مقصود از رومان عاشقانه به مفهوم ادبی جدید می‌باشد، زیرا نه‌تنها به زبان سانسکریت و یونانی و غیره کتاب‌هایی وجود دارد که ممکن است آن‌ها را هم‌ردیف رومان دانست، بلکه در ادبیات قبل ازاسلام ایران نیز چندین داستان به زبان پهلوی موجود است مانند: رومان اساطیری «یادگار زریران» و رومان توصیفی «کارنامهٔ اردشیر پاپکان». همچنین نویسندگان یونانی و رومی و مورخین بعد از اسلام نام بسیاری از داستان‌های عاشقانه را می‌برند که مثل «وامق و عذرا» اصل آن‌ها از میان رفته است. مثلاً کتزیاس Ctesias اشاره به داستان عاشقانهٔ شاهزادهٔ مادی Stryaglios با ملکه Zarinaia می‌کند که اصل کتاب در دست نیست، به علاوه نه تنها داستان‌هایی مانند: زال و رودابه، منیژه و بیژن، شیرین و فرهاد و خسرو و شیرین از زمان باستان به جا مانده است، بلکه بسیاری از داستان‌های عاشقانهٔ عامیانه مانند: بهرام و گلندام به طور یقین از یادگارهای پیش از اسلام می‌باشد.

اما، آن چه «ویس و رامین» را از سایر رومان‌های عاشقانهٔ باستان ممتاز می‌سازد نخست موضوع کتاب است، زیرا برخلاف پهلوانان داستان‌های عشقی قدیم که عموماً از افسانه و یا اشخاص تاریخی گرفته شده‌اند و داستانسرا کوشیده که از جزئیات زندگی آن‌ها به خواننده درس اخلاق و دلاوری و گذشت و غیره بیاموزد، موضوع «ویس و رامین» بسیار گستاخانه انتخاب شده و گویا به همین علت پهلوانان آن خیالی است و با افسانه و یا با تاریخ وفق

---

۱. این مقاله نخستین بار در شمارهٔ نهم و دهم «پیام نو»، مرداد و شهریور ۱۳۲۴ منتشر شد.

۲. ویس و رامین، فخرالدین گرگانی، چاپ مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۴.

نمی‌دهد. گرچه هرکدام از پهلوانان داستان به موقع از دادن پند و اندرز دریغ نمی‌نمایند ولیکن نویسنده شخصیت خود را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و از این رو تناقض افکار واحساسات پهلوانان بهتر جلوه‌گر می‌شود. اما در همه جا ستایش از عشق سرکش جوانی آشکار است.

به طور اجمال موضوع داستان «ویس و رامین» از این قرار است: ویس دخترِ شهرو و رامین برادر شاه موبد عشق سوزان، شهوانی و افسارگسیخته به هم ابراز می‌دارند. اما در کامیابی آن‌ها موانع بسیاری در پیش است: ابتدا ویس نامزد برادر خود «ویرو» است. در دنبالهٔ گیرودارهایی، شاه پیری «موبد» نام شیفتهٔ او می‌شود و ویس را به زنی می‌گیرد. دایهٔ ویس شاه موبد را افسون می‌کند و بعد میانجی می‌شود و وسیلهٔ زندگی ویس و رامین را فراهم می‌آورد.

از این به بعد، موضوع اساسی کتاب که داستان عشق ویس و رامین است شروع می‌شود. مانع بزرگ شاه موبد است و عاشق و معشوق از جدایی‌هایی که میان آن‌ها می‌افتد پیوسته گله‌مند هستند. شاهکار شاعر بیش‌تر در توصیف این پیش‌آمدها و تجزیهٔ روحی اشخاص و تشریح سستی‌ها و احساسات و افکار پهلوانان داستان می‌باشد، که هر یک به طرز دقیقی مجسم می‌شود، زمانی عشق و مرگ مانند رومان «تریستان و ایزوت» Tristan et iseut به هم آغشته می‌گردد و کتاب لحن ناامیدی تلخ و شاعرانه به خود می‌گیرد و هنگامی در توصیف عشق سرکش جوانی هم‌پایه با رمان معروف D. H. Lawrence لورنس (Lady Chatterley's Lover) می‌شود. بالاخره پس از یک رشته ماجرا و کامجویی و ناکامی رقیب که شاه موبد است در اثر پیش‌آمدی در شکارگاه درمی‌گذرد و عاشق و معشوق به مراد می‌رسند و در آخر داستان پس از مرگ ویس، رامین در آتشکده‌ای معتکف می‌شود.

چیزی که مهم است این که در تمام این منظومه شاعر هنرنمایی‌هایی از خود بروز داده است. مثلاً با زبردستی سرودها، خواب‌ها، معما و نامه‌نگاری را در آن گنجانیده. اصطلاحات عامیانه و امثال و همچنین اعتقادات و رسوم و افسانه‌ها را به موقع می‌آورد. زبان او گرچه نسبتاً قدیمی است، لیکن به فارسی سادهٔ روان و بی‌پیرایه می‌باشد و در سرتاسر این کتاب به اندازه‌ای مهارت به کار رفته که شاعر را در ردیف داستان‌سرایان سرشناس قرار می‌دهد.

این داستان از لحاظ بسیاری از جنبه‌های ادبی که دربر دارد شایان مطالعات دقیق می‌باشد. در اینجا موضوع داستان و مقایسهٔ قهرمانان و تجزیهٔ حوادث و افکار مورد بحث ما نمی‌باشد، بلکه فقط به طور اختصار به مطالعهٔ چند نکته خواهیم پرداخت. از جمله توضیح راجع به متن اصلی کتاب، اطلاعات شاعر، لغات پهلوی، عقاید شخصی شاعر و عقاید زرتشتی که نقل می‌کند و همچنین به موادی از فلکلر که در این داستان به کار رفته اشاره خواهد شد.

۱ــ متن اصلی داستان «ویس و رامین»

شاعر، مطابق معمول، پس از ستایش یزدان و محمد مصطفی و همچنین فرمانروایان

زمان خود که سلطان ابوطالب طغرلبک و خواجه ابونصربن منصوربن محمد و عمید ابوالفتح مظفر بوده‌اند، توضیحاتی دربارهٔ داستان «ویس و رامین» می‌دهد:

مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین «چه گویی در حدیث ویس و رامین؟
«که می‌گویند چیزی سخت نیکوست، درین کشور همه‌کس داردش دوست.»
بگفتم: «کان حدیثی سخت زیباست، ز گردآوردهٔ شش مرد داناست،
«ندیدم زان نکوتر داستانی، نماند جز به خرم بوستانی،
«ولیکن پهلوی باشد زبانش، نداند هرکه برخواند بیانش.»
(ص ۳۷)[1]

شاید مؤلف شالودهٔ داستان خود را روی متن پهلوی قرار داده، اما چیزی که یقین است این متن بی‌شک ترجمهٔ آزاد و مغلوطی (با لغات اوزوارشن) به پازند بوده است:

بپیوستند از اینسان داستانی درو لفظ غریب از هر زبانی
(ص ۳۸)

گرچه معلوم نیست که ترجمهٔ متن اصلی تا چه اندازه دقیق بوده ولیکن چنان که از مطالعات بعدی به دست آمد، شکی نیست که شاعر نه‌تنها از متن منحرف شده، بلکه به خود می‌بالد که به وجه بهتری قصه را پرورانده است:

کجا اند آن حکیمان تا ببینند که اکنون می سخن چون آفرینند؟
معانی را چگونه برگشادند، برو وزن و قوافی چون نهادند
(ص ۳۷)

هرچند نگارنده وقایع داستان را ظاهراً تاریخی جلوه می‌دهد و در یک‌جا اشاره به پیمان‌شکنی قیصر روم و لشکرکشی او به ایران می‌کند و نیز اسم‌های خاص که ذکر می‌شود، در این موضوع هیچ گره‌ای به دست نمی‌دهد. این نام‌ها از این قرار است.

شاه موبد، شهرو، ویس، رامین، قارن (کارن)، زرد (زریر)، ویرو، آذین، گل، رفیدا، ارغش، کوسان، به‌گوی، گهر، بهروز، شیرو، نریمان، بهرام، رهّام، سام کیلو، نوشروان (خسرو اول)، فغفور (بغ‌پور)، قیصر دوم، خاقان و غیره...

نام پادشاه که موبد است می‌رساند که شاعر این اسم را به علت ضرورت شعری جانشین نام دیگری کرده است. و یا نام «موبد» را به‌طور کنایه برگزیده، زیرا این عنوان که متعلق به طبقهٔ روحانیون زرتشتی است، به‌طور یقین در زمان ساسانیان اسم خاص نبوده است. اسم‌های جغرافیایی نیز به شکل بعد از اسلام ضبط شده است و املای قدیمی و یا شهر گمنامی که در زمان ساسانیان معروف بوده است، ذکر نمی‌کند. اگر اتفاقاً به اسم‌های قدیمی مانند «دهستان» برمی‌خوریم، دلیل کهنه‌بودن اسناد کتاب نیست، زیرا در کتاب‌های قدیم بعد از اسلام (حدود العالم) نیز ذکر شده است. این اسمها از این قرار است:

اران، ارمن، مکران، گرگان، موصل، خوزان، شیراز، ششتر، روم، خراسان، عموریه

---

۱. برای پیداکردن ابیات شمارهٔ صفحه را نقل می‌کنیم.

(Amorion)، قندهار، کهستان، همدان، مرو، اروند (الوند)، آذربایجان، ری، دهستان، دیلم، چین، بربر، ماه آباد (زمین ماه، بوم ماه، کشور ماه)، خوارزم، سپاهان، اصطرخ (استخر)، گیلان، خوزستان، نهاوند، دماوند، قاف، دینور، جیحون، البرز، هند، غور، گوراب، کومش، اهواز، بغداد، خرخیز، سمندر، فنصور، تبت، شام، ساوه، آمل، سغد، چغان، مصر، قیروان....

پس چنان که ملاحظه می‌شود، این گونه مواد قدمت اصل کتاب را ثابت نمی‌کند، مگر این که تصور شود که شاعر برخلاف فردوسی عناوین و اسم‌هایی را انتخاب کرده که مصطلح زمان خود او بوده است.

۲ـ اطلاعات عمومی و شخصیت شاعر

از اشاراتی که در ضمن داستان شده، چنین برمی‌آید که شاعر نه تنها از متن پهلوی رومان منحرف گردیده، بلکه افکار و اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است. مثلاً شاعر اشاره به داستان خسرو و شیرین می‌کند:

بدان تا مهر تو بخشد به رامین، پس او خسرو بود ما را تو شیرین
(ص ۱۲۰)
گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون تاج خسرو دست شیرین
(ص ۳۴۵)

نام داستان خسروشیرین درکتاب المحاسن ذکر شده است و نیز طبری و بلعمی به افسانهٔ شیرین و فرهاد که شاید در اواخر دورهٔ ساسانی مشهور بوده اشاره کرده‌اند. ولیکن این‌گونه اشارات بعد از اسلام مرسوم شده است.

افسانهٔ اسکندر و رفتن او به ظلمات و آوردن آب زندگی (اسکندرنامه) گرچه آثاری از ترجمهٔ متن پهلوی آن به زبان سریانی وجود دارد ولیکن این شخص در زمان ساسانیان، به علت غارت کتابخانهٔ استخر و سوزاندن کتاب‌های دینی زمان هخامنشیان منفور و ملقب به ملعون (گجسته) بوده و بعد از اسلام پهلوان اسرارآمیز معرفی شده است:

ز بوی آب ویس زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
(ص ۱۲۷)
نه او را جان به کوهی بازبستست و یا در چشمهٔ حیوان بشستست
(ص ۱۶۱)
برآمد لشکر گردون ز خاور چنان کامد ز تاریکی سکندر
(ص ۳۵۹)

از اشاراتی که شاعر به افسانه‌های (یهودی و اسلامی) سلیمان و بلقیس و یوسف و لیلی و مجنون و نوح و قارون می‌کند، پیداست که در زیر تأثیر عوامل ادبی بعد از اسلام قرارگرفته بوده. مشهور است که حضرت سلیمان زبان وحوش و طیور را می‌دانسته و مانند تهمورث دیوان در زیر فرمان او بوده‌اند.

هر آوازی بداند چون سلیمان　　هزاران دیو را دارد به فرمان
(ص ۲۹)
پیام گوشک شد با سیمتن ویس　　نشسته چون سلیمان بود و بلقیس
(ص ۱۳۷)
گهی رامین چو یوسف بود در چاه　　گهی مانند عیسی بود در ماه
(ص ۱۹۳)
گهی با آهوان بودی به صحرا　　گهی با ماهیان بودی به دریا
گهی با گور بودی در بیابان　　گهی با شیر بودی در نیستان
(ص ۲۱۸)
ز گوهر شاخ‌ها چون تاج کسری　　به پیکر باغ‌ها چون روی لیلی
(ص ۲۲۰)
اگر جان هزاران نوح دارم　　یکی جان را از او بیرون نیارم
(ص ۲۳۰)
منم درویش با رنج بلا جفت　　توی قارون بی‌بخشایش زفت
(ص ۲۶۸)

از این مطالب چنین به دست می‌آید که فخر گرگانی معلومات ادبی زمان خود را به‌خوبی می‌دانسته و مطابق ذوق زمان اشاره به سابقهٔ ذهنی خوانندگان می‌کرده است. در چندین مورد شاعر اقرار می‌کند که عاشق‌پیشه و می‌پرست می‌باشد:

ترا گفتار من امروز پندست　　چو می تلخست ولیکن سودمندست
(ص ۱۴۲)

شاعر جوان اشعار خود را می‌ستاید و طلب آمرزش می‌کند:

چو این نامه بخوانی ای سخندان　　گناه من بخواه از پاک یزدان
بگو: «یارب بیامرز این جوان را　　که گفتست این نگارین داستان را
(ص ۳۷۳)
بگفتم داستانی چون بهاری　　درو هر بیت زیبا چون نگاری
(ص ۳۷۳)

افسانه‌ای دربارهٔ زندگی فخرالدین گرگانی مشهور است که بعضی از تذکره‌نویسان نقل کرده‌اند و خلاصهٔ آن این که وی معشوقی داشته و پس از رنج بسیار، شبی وصال او دست می‌دهد و شاعر از کمال عشق بر بالین معشوق خفته نشسته و گرداگرد او شمع‌ها افروخته، از بخت بد، ناگهان شمعی می‌افتد و خانه آتش می‌گیرد و معشوق وی در آن آتش می‌سوزد. از این پس، همهٔ عمر شاعر در سوز و گداز یادبود این عشق ناکام گذشته است. در این جا شاعر گله از روزگار دارد و به عشق ناکام خود اشاره می‌کند:

چه‌خوش‌باشدچنین عشق و چنین حال　　گر آید مرد عاشق را چنین فال
به عشق اندر چنین بختی بباید　　که تا پس کار عشق آسان برآید

زمانه زانکه بود اکنون بگشتست مگر روز بهیش اندر گذشتست!
(ص ۳۴۲)

در مطالعات و تشریح احساسات، شاعر هنرنمایی‌ها و زیرکی‌های به‌خصوص نشان می‌دهد. در یک‌جا معمّایی از زبان کوسان می‌آورد (ص ۲۹۳) سپس جزو نامهٔ ویس (ص ۳۸۳) همین معما را حل می‌کند. و لیکن در همه‌جا این مطلب صدق نمی‌کند و گاهی ابیات سست و مضامین مکرر نیز دیده می‌شود و بعضی اوقات لغزش‌هایی در توصیف و یا تجزیهٔ احساسات وجود دارد:

جهان‌خوش گشت وکم‌شد برف و سرما درآمد باز پیش‌آهنگ گرما
(ص ۳۴۳)

در چند بیت بعد از زبان شاه موبد می‌گوید:

کنون باری زمستان است و سرماست نباید روز و شب جز رود و می خواست
(ص ۳۴۴)

۳ـ عقاید اسلامی

از آن جاکه مکرر اشاره به افسانه‌های سامی یهودی، مسیحی و اسلامی می‌کند و آداب و رسوم آن‌ها را جزو آداب و رسوم زرتشتی می‌آورد، پیداست که گرچه شاعر مضامین و یا مطالبی را از متن اصلی گرفته ولیکن در سرتاسر این اثر به میل خود و به موجب مقتضیات زمان تصرف کرده و نتوانسته مثل فردوسی موضوع را با اسناد.صحیح تطبیق بدهد. مثلاً افسانهٔ فریب خوردن آدم خاکی و سقوط ابلیس (Diabolos)، اصل آن یهودی و اسلامی است و به هیچ‌وجه در افسانهٔ آفرینش زرتشتی سابقه ندارد:

گنه کرد آدم اندر پاک مینو هر آیینه منم از گوهر او
(ص ۳۱۲)

به گوهر نه خدایی نه فرشته یکی ای همچو ما از گل سرشته
(ص ۱۲۵)

دل رام آنگهی بشکیبد از ویس که از کردار بد بشکیبد ابلیس!
(ص ۱۴۵)

در ضمن کتاب مکرر اشاره به فردوس (Pairidaeza)[۱] حور (Huraodha)[۲] و رضوان[۳] می‌شود. گرچه این لغات از فارسی گرفته شده ولیکن شاعر به مفهوم اسلامی آورده است:

چنان بایسته کرد آن بافرین را که در فردوس رضوان حور عین را
(ص ۵۱)

---

1. A. Jeffery, the Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1938, p: 223-4.
2. A. Jeffery, the Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1933, p: 119-20.
۳. آقای دکتر م. مقدم حدس می‌زنند که از لغت اوستایی Raodha به معنی رستنی آمده و رضوان به معنی باغبان می‌باشد.

توی بانوی ایران ماه توران　　خداوند بتان خورشید حوران
(ص ۱۱۴)
بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان　　مرو را حور ویس و دایه رضوان
(ص ۱۲۷)
چه سود است ار به خوبی حور عینست　　که با من مثل دیو بد بکینست؟
(ص ۲۱۳)
اگر صدسال بینی او همانست　　نه حورالعین و ماه آسمانست
(ص ۲۲۵)
گلی با بوی مشک و رنگ باده　　فرشته کشته رضوان آب داده
(ص ۲۴۳)
تو گفتی حور بی‌فرمان رضوان　　ز ناگه از بهشت آمد به کیهان
(ص ۳۳۰)
هم آتشگاه و هم دخمه چنان بود　　که رضوان را حسد بر هردوان بود
(ص ۳۷۰)

گرچه افسانهٔ یأجوج و مأجوج اصل قدیمی دارد و به‌علاوه در اسکندرنامهٔ سریانی آمده و لغت عبری هم دارد، ولیکن شاعر از سنت اسلامی ملهم شده است.[۱]

تو گفتی سد یأجوجست لشکر　　هم ایشان باز چون مأجوج بی مر
(ص ۱۴۸)

همچنین اشاره به چشمهٔ زمزم و حوض کوثر و درخت طوبا[۲] می‌شود.

چو پیش ویس شد او دژم دید　　ز گریه در کنارش آب زم دید
(ص ۱۲۴)
تو گفتی رود مروش کوثر آمد　　همان بومش بهشتی دگر آمد
(ص ۱۳۷)
تو گفتی شیر و می بودند درهم　　و یا برهم فکنده خز و ملحم
(ص ۱۷۲)
تو گفتی یک‌سر از دوزخ برستند　　به زیر سایهٔ طوبی نشستند
(ص ۳۶۷)

در آیین زرتشت بهشت و دوزخ جاودان نیست و پس از تصفیهٔ گناهکاران همه یکسان خواهند شد:

اگر رامین همه نوشست و شکر　　بهشت جاودان زو هست خوش‌تر
(ص ۸۲)

---

1. A. Jeffery: Forg. Vocab. of the Qur'an, 1938, p: 288.

۲. زند وهومن یسن، چاپ تهران ۱۹۴۴، ص ۵۸، یادداشت ۶ دیده شود.

شاعر دوزخ زرتشتیان راکه مانند زمهریر سرد است و در جانب شمال واقع شده، با دوزخ مسلمانان اشتباه می‌کند.[1]

بدین سر ننگ و رسواییش بی‌مر ‏ ‏ ‏ بدان سر آتش دوزخ برابر
(ص ۱۱۰)

اگر کاری کنم بر کام دیوم ‏ ‏ ‏ بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
(ص ۱۱۰)

مدان دوزخ بدان گرمی که گویند ‏ ‏ ‏ نه اهریمن بدان زشتی که جویند
(ص ۱۵۲)

اگر صدسال گبر آتش فروزد ‏ ‏ ‏ هم او روزی بدان آتش بسوزد
(ص ۳۲۴)

روگیری زنان را نیز مطابق اسلام امری مسلم می‌دانسته:

نهفته (به هفته) روی او گه‌گاه دیدی ‏ ‏ ‏ به نزد شاه یا در راه دیدی
(ص ۱۳۱)

کسان شاه و سرپوشیدگانش ‏ ‏ ‏ به زاری سوخته کردند جانش
(ص ۱۴۰)

به پرده در تو بانو باش و خاتون ‏ ‏ ‏ که من باشم شه شاهان ز بیرون
(ص ۲۲۷)

پس آنگه چون زنان پوشیده چادر ‏ ‏ ‏ به پیش ویس بانو شد بر استر
(ص ۳۵۸)

چهل جنگی همه گُرد دلاور ‏ ‏ ‏ کشیده چون زنان در روی چادر
(ص ۳۵۸)

در آیین مزدیسنا سگ جانور محترم و قابل ستایش بوده است. بعد از اسلام ناگهان جانور نجس و منفور می‌شود:

به گیتی نی ز تو ناپارساتر ‏ ‏ ‏ ز سگ رسواتر و زو بی‌بهاتر
بیارید این پلید بدکنش را ‏ ‏ ‏ بلایه گند پیر سگ‌منش را
(ص ۱۳۱)

چو دایه پیش تو آمد براندی ‏ ‏ ‏ سگ و جادو و پردستانش خواندی
(ص ۳۱۴)

از آن‌جا که شاعر اشاره به افسانهٔ عمر می‌کند که خاک او را به خود نگرفته و در خواب «سبزپوش» ظاهر می‌شود، می‌رساند که شیعه بوده است:

تن من گر بدین حسرت بمیرد ‏ ‏ ‏ به گیتی هیچ گورش نه‌پذیرد
(ص ۳۴۰)

---

1. L. Casartelli, Phil, Relig. du Mazdeisme. p: 177-81.

به‌خواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبرویی سبزپوشی
(ص ۲۱۹)

در صفحهٔ ۲۷۷ تشبیهاتی که از حروف الفبا می‌آورد، برای حروف فارسی جدید است که از عربی اقتباس شده:

خط نامه چو بخت من سیاهست همان نونش چو پشت من دوتا هست
(ص ۲۷۷)

من و تو هردو خواهم مست و خرم بسان لام الف پیچیده برهم
(ص ۲۷۷)

۴ـ زبان‌شناسی

به‌نظر می‌آید که فخر گرگانی اطلاع دقیق از لغت فارسی و معانی آن داشته است، زیرا شعرای قدیمی‌تر از او هستند که یا لغات را مسخ کرده و یا به معنی مجازی به‌کار برده‌اند: (لغت فرس اسدی دیده شود).[1] از این رو استعمال لغات به جای خود و با مفهوم اصلی، همچنین اطلاع وسیع شاعر در اصطلاحات و لغات عامیانه و امثال به ارزش کتاب می‌افزاید. در این داستان به سه دسته لغت برمی‌خوریم:

۱ـ لغاتی که به شکل اصلی پهلوی استعمال شده و تغییرات بعدی لهجه‌های فارسی را نپذیرفته مانند: زمی (ص ۴۳) Zamik = زمین. گیا (ص ۳۸) gya = گیاه. گسی (ص ۵۶) vosi = گسیل. نفریدن (ص ۸۱) nifritan = نفرین کردن. اومید (ص ۱۰۹) = امید. پول (ص ۱۳۶) puhl = پل. کاوین (ص ۲۳۹) kāvēn = کابین و غیره.

۲ـ لغاتی که به شکل زبان بومی و یا به لهجهٔ محلی ضبط شده است. مانند: یافه (ص ۱۳۶) یاوه، همچنین لغت «واژگونه» که به شکل گوناگون آمده است: باژگونه (ص ۳۰۸) واشگونه (ص ۳۶۳)، باشگونه (ص ۳۶۹)، خسوران (ص ۵۷) و غیره...

۳ـ لغات مهجور فارسی-پهلوی که با معانی صحیح به‌کار رفته است. از این گونه لغات بسیار است و مکرر استعمال شده، برای نمونه به چند مثال اکتفا می‌شود: افسون (ص ۳۲۰)، آهو (ص ۴۵)، آهیختن (ص ۶۸)، باره (ص ۵۹)، باژ (ص ۱۹۳)، برز (ص ۱۲۰)، بزه (ص ۲۵۳)، بوختن (ص ۱۷۱)، پالودن (ص ۳۴۲)، پتیاره (ص ۱۰۵)، پدرام (ص ۱۰۷)، پذیره (ص ۱۳۰)، پسیچیدن (ص ۱۴۰)، خسته (ص ۱۹۲)، خوار (ص ۸۷)، خوی (ص ۶۰)، خویش‌کام (ص ۱۰۹)، درویش (ص ۱۳۹)، دژ-دژخیم (ص ۵۸)، دژآگاه (ص ۳۵۹)، دژکام (ص ۲۵۷)، دژمان (ص ۵۸)، دشخوار (ص...)، دوال (ص ۲۳)، رامش (ص ۲۹)، روسپی (ص ۱۳۲)، سپنج (ص ۳۱۱)، کستی (ص ۲۱۰)، کوشش Kōxshishn (ص ۳۶۱)، مُست mōst (ص ۲۰۲)، منش mēnishn (ص ۱۰۲)، نخچیر (ص ۱۳۰)، نشست (ص ۲۸)، نماز (ص ...)، نواگر (ص ۲۲۰)، نیایش (ص ۳۴۳)، نیرنگ (ص ۴۴)،

---

۱. مجلهٔ «موسیقی» سال دوم، شمارهٔ ۶ و ۷، ص ۳۰ـ۲۶ و شمارهٔ ۸، ص ۳۶ـ۳۱ دیده شود.

ویوکان (ص ۵۷)، هفتورنگ (ص ۷۷)، همال (ص ۲۶۲)، همداستان (ص ۱۲۰)، هوش aush (ص ۲۶۹) و غیره.

برای کتاب «ویس و رامین» شایسته است که فرهنگی جداگانه فراهم شود و در قسمت‌های مختلف می‌توان لغات و اصطلاحات آن زمان را به دست آورد مثلاً راجع به موسیقی برای مطرب لغات: رامشگر، رودساز و نواگر[1] آمده است. آلات موسیقی: نای، کوس، طبل، گاودم، تبیره، سنتور، تنبور، رود، چنگ، بربط و غیره می‌باشد و اختراع چنگ رامنین (ص ۳۶۸) را به رامین نسبت می‌دهد. گویا بعضی از لغات و اصطلاحات را شاعر ترجمه کرده است. مثلاً چهار عنصر (هوا، خاک، آب، آذر) را به چهار مادر (امّهات) ترجمه می‌کند (ص ۲۱)، همچنین دبِّ‌اکبر و دبِّ‌اصغر را به خرس مهتر و خرس کهتر (ص ۷۸) ترجمه کرده است.

در این منظومه به کنایات و تشبیهات بکر و کمیابی برمی‌خوریم:

دو زلفش مشک و رخ کافور و شنگرف   چو زاغی اوفتاده کشته بر برف
(ص ۹۰)

گهی شمشیر زد بر تنش سرما   گهی آسیب زد بر جانش گرما
(ص ۱۵۸)

نه مرده بود یکباره نه زنده   میان این و آن شخصی رونده
(ص ۸۴)

نه روبست این که یزدانی نگارست   سرای شاه ازو خرم بهار است
(ص ۱۲۲)

هنوز آن مرز دوشیزه بماندست   بر او یک شاه کام دل نراندست
(ص ۳۶۱)

نشستم در فراقت روی و مویم   بدان تا بوی تو از تن نشویم
(ص ۲۶۶)

شبی رنگش سیه همچون جوانی   به رامین داد کام جاودانی
(ص ۳۶۰)

بسیاری از مضامین فخر گرگانی را شعرای بعد از او مانند خیام و سعدی و حافظ و نظامی گنجوی و غیره به‌کار برده‌اند و به نظر می‌آید که خود شاعر مضامینی را از فردوسی گرفته باشد:

درختی که تلخست وی را سرشت   اگر بر نشانی به باغ بهشت
(فردوسی)

---

۱. در کتاب «ریدک خوش آرزو» چاپ اونوالا، ص ۶۶، هونوانگر (خنیاگر) آمده و در یکی از قطعات مانوی برای همین لغت «هونوازان» به کار رفته است.

درخت تلخ هم تلخ آورد بر   اگر چه ما دهیمش آب شکر
(ص ۷۱)

این بیت در صفحهٔ ۲۹۱ تکرار شده است، و یا در این بیت:

الا ای خاک مردم خوار تا کی   خوری ماه و نگار و خسرو و کی؟
(ص ۲۰۲)

نسیمی کز بن آن کاکل آیو   مرا خوش‌تر ز بوی سنبل آیو
(باباطاهر)

نسیمی کز نگارین دلبر آید   ز بوی مشک و عنبر خوش‌تر آید
(ص ۲۹۶)

ما لعبتگانیم و فلک لعبت‌باز... (خیام)

به ما بازی نماید این نبهره   چنان چون مرد بازی کن به مهره
(ص ۳۲۸)

خوابی و خیالی و فریبی و دمی است (خیام)

جهان خوابست و ما در وی خیالیم   چرا چندین درو ماندن سگالیم؟
(ص ۳۶۳)

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است (سعدی)

تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند   و یا در بادیه کشتی همی راند
(ص ۸۸)

استاد و معلم چو بود بی‌آزار   خرسک بازند کودکان در بازار
(سعدی)

معلم چون کند دستان نوازی   کند کودک به پیشش پای‌بازی
(ص ۱۳۲)

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز... (سعدی)

بکن نیکی و در دریاش انداز   که روزی گشته لولو یابیش باز
(ص ۳۶۶)

بعضی اوقات سعدی عین بیت فخر گرگانی را و یا با اندک تغییری آورده است:

هرآن کهتر که با مهتر ستیزد   چنان افتد که هرگز برنخیزد
(ص ۲۶)

اگر صدسال گبر آتش فروزد   هم او روزی بدان آتش بسوزد
(ص ۳۲۴)

در اشعار حافظ نیز به مضامین اشعار «ویس و رامین» برمی‌خوریم:

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله   که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز برم
عفاالله زین دو چشم سیل‌بارم   که در روزی چنین هستند یارم
(ص ۲۷۳)

به‌نظر می‌آید که مثنوی «آهوی وحشی» حافظ تحت تأثیر اشعار «ویس و رامین» سروده شده و از بیت نخستین آن به خصوص این تأثیر به‌خوبی هویدا است:

الا ای آهوی وحشی کجایی مرا با تست چندین آشنایی...

علاوه بر این «ویس و رامین» سرمشق شعرای بزرگ در مثنوی‌های عاشقانه قرار گرفته و تأثیر آن در «خسرو و شیرین» نظامی، که نیز به همین وزن است، بسیار دیده می‌شود. شاید به واسطهٔ همین مانندی است که وقتی نام فخرالدین گرگانی فراموش شده، «ویس و رامین» را دسته‌ای به نظامی گنجوی و برخی به نظامی عروضی نسبت داده‌اند.

۵ـ عقاید زرتشتی و افسانه‌های قبل از اسلام

در مقابل افسانه‌ها و معتقدات اسلامی که فخر گرگانی جزو داستان «ویس و رامین» می‌آورد، اطلاعات دیگری از عقاید و آداب و رسوم زرتشتی می‌دهد که پیداست از منابع اصلی گرفته و شاعر به تقلید از فردوسی کوشش نموده که این مواد را در داستان خود بگنجاند.

پیدایش زمان و مکان را چنان که در کتاب‌های زرتشتی آمده، براساس قطبیت polarité شرح می‌دهد:[۱]

بدان جایی که جنبش گشت پیدا وز آن جنبش زمانه شد هویدا
مکان را نیز حد آمد پدیدار میان هردوان اجسام پیدا
(ص ۲۰)

وظیفهٔ ثوابت را (روشنان) که ستارگان اورمزدی هستند و به نگاهبانی سیارات (اپاختران) اهریمنی گمارده شده‌اند، به موجب آفرینش زرتشتی بیان می‌کند:

وزیشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز روشن
(ص ۲۰)

یکی را در کژی صورت بفرمان یکی بر راستی او را نگهبان
(ص ۲۱)

در چندجا اشاره به «هفت کشور» می‌شود: (ص ۲۹) و (ص ۸۶) و (ص ۹۷). در زمان ساسانیان زمین به هفت کشور تقسیم می‌شده، از این قرار: ارزه، ساوه، فرددفش، ویددفش، وروبرست، وروگرست و خونیرس که نام کشور مرکزی از کشورهای هفتگانه است و ایرانشهر در این کشور هفتم واقع شده است.[۲]

فره (خوره Xvarnah) نور تقدّس و الوهیّت (روح‌القدس) می‌باشد، که با پادشاهان باستان ایران بوده است.[۳] در این کتاب به اشکال، فر، (ص ۲۸۱)، فرِّ یزدان (ص ۳۰)، فرِّ

---

۱. زند وهومن یسن، چاپ تهران ۱۹۴۴، ص ۲ـ۳.

۲. بندهشن W. West، در پنجم بند ۸ در یازدهم بند ۳ دیده می‌شود.

۳. چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید زو فرّه ایزدی
(فردوسی)

خدایی، (ص ۳۱)، فرّ آسمانی، (ص ۳۶) برمی‌خوریم.

برحسب سنت زرتشتی برای پهلوانان خود اشرافیت قایل است و «تخمه» و نژاد آن‌ها را می‌ستاید:

به تخمه تا به آدم شاه و مهتر　　به گوهر شاه موبد را برادر
(ص ۱۰۸)

به ایران در نژاد او کیانی　　بزرگی در نژادش باستانی
(ص ۳۶۶)

نام سروش که یکی از بزرگ‌ترین فرشتگان دین زرتشت است که به مردمان فرستاده شد، و شب‌ها به پاسبانی دنیا از گزند دیوان و جادوان گمارده شده است[1] مکرر می‌آید:

سروشت سال و مه اندر کنارست　　به گفتارت همیشه گوش دارست
(ص ۱۱۴)

بسی کرد آفرین با پاک دادار　　پس آن گه دیو را نفرین بسیار
سروشان را به نام نیک بستود　　نیایش‌های بی‌اندازه بنمود
(ص ۵۳)

گواتان بس بُوَد دادار داور　　سروش و ماه و مهر و چرخ اختر
(ص ۵۳)

گهی گفتی که گر با وی بکوشم　　ندانم چون دهد یارم سروشم
(ص ۳۶۲)

اهریمن (شیطان) را نیز به موجب معتقدات زرتشتی یاد می‌کند.

سپاس جاودان باشدت بر من　　که آهرمن نیابد راه در من
(ص ۱۱۹)

سپردم نام نیکو اهرمن را　　علم کردم به زشتی خویشتن را
(ص ۲۱۳)

تهمورس معروف به «دیوبند» است ولیکن به موجب اسناد قدیمی در این‌جا هم جمشید دیوبند معرفی می‌شود. در فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی می‌نویسد که جمشید «دویست و پنجاه‌سال به تدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول بود تا همگان را مسخر خویش گردانید...» صفت دیوبند را بعدها به سلیمان نسبت داده‌اند:

چنانت باد در دولت بلندی　　که چون جمشید دیوان را ببندی
(ص ۵۹)

صفت دیوان را که عبارت از (نهان روشی)[2] یعنی مخفی‌شدن از چشم آدمیان است در این بیت یادآور می‌شود:

---

۱. دار مستتر، زند و اوستا. I ص ۳۵۷.
۲. زند وهومن یسن، چاپ تهران، ص ۱۹ بند ۸ دیده شود.

چو دیوان چهره از مردم نهفتند　　به آیینِ زنان هر سه برفتند
(ص ۱۵۴)

احساسات بغض و کینه به دیو «خشم» Aeshma زرتشتی تشبیه می‌شود که در تورات به شکل Ashmadai تحریف شده است:

نه دیو خشم (خیم) او گشتست بهتر　　نه تازه عشق او گشته کهن‌تر
(ص ۳۵۱)

مگر گرگی همه کس را زیانکار　　مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار
(ص ۱۹۸)

به تنوره‌کشیدن و هردودکردن دیوان که لغت پهلوی آن «دواریدن» است اشاره شده. همچنان که جن از «بسم‌الله» می‌گریزد دیوان نیز از گفتار سروشان فرار می‌کنند:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد　　تو گفتی خاک با مه راز می‌کرد
و یا دیوان به گردون‌بر دویدند　　که گفتار سروشان می‌شنیدند
(ص ۶۳)

آژی‌دها که (اوستایی) اژدهایی است که سه‌سر و سه دهن و شش چشم و هزار حواس دارد و یکی از نیرومندترین دروجان است که انگره مینو برای تباهی عالم اشه آفریده است.[۱] در متن‌های پهلوی به‌نام آزی دهاک (ضحاک) یا بیوراسب آمده است. به موجب افسانه ضحاک در بابل پرورش یافته و جادویی آموخته:

بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت　　به بابل دیو بوده اوستادت
(ص ۱۳۸)

دبیر از شهر بابل جادوی تر　　سخن آمیخته شکر به گوهر
(ص ۲۵۷)

اشاره به زندانی‌شدن ضحاک در کوه دماوند و پیشکار او ارمائیل می‌کند:[۲]

چو آهرمن شما را ره نماید　　درِ بسته شما را کی بپاید؟
درم با بند و ویس از بند رفتست　　مگر امشب به دماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدارست　　چو ضحاکش هزاران پیشکارست
(ص ۲۱۴/۵)

توی ضحاک دیده جادوی نر　　که هم نیرنگ‌سازی هم فسونگر
(ص ۳۱۴)

فلسفهٔ دین زرتشت براساس نجوم و تکوّن دنیاست و جبری می‌باشد. چیزی که قابل توجه است این که فعل «برهینیدن» که به معنی بهره‌دادن و قضا و سرنوشت می‌باشد در

---

1. L. Gray, The Foundations of the iranian Religions, p 187.

۲. در کتاب غرر اخبار ملوک‌الفرس ثعالبی نام دو آشپز ضحاک: ارماییل و کرماییل ذکر شده. همچنین التفهیم، ص ۸ـ۲۵۷ و مجمل‌التواریخ، ص ۴۰ دیده شود.

این‌جا به‌خوبی توضیح داده شده:

جهان را زیر فرمان آفریدست　　همه کاری به اندازه بریدست
(ص ۱۱۱)

که نتوانی ز بندِ چرخ جَستن　　ز تقدیری که یزدان کرد رَستن
نگر تا در دلت ناری گمانی　　که کوشی با قضای آسمانی
(ص ۶۹)

ز چرخ آید قضا. نز کام مردم　　ازیرا بنده آمد نام مردم
(ص ۱۱۰)

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته　　نوشته با روان ما سرشته
نوشته جاودان دیگر نگردد　　به رنج و کوشش از ما برنگردد
(ص ۱۱۰)

اشاره به آتشکده‌ها و آتشگاه‌ها و مخصوصاً آذران نامی مانند: آذر فرنبغ (خرداد-خراد) و آذر برزین مهر می‌شود:

به خاصه زین دل بدبخت رامین　　که آتشگاه خردادست و برزین
(ص ۹۷)

تن من دردها را راه گشتست　　تو گویی جانم آتشگاه گشتست
(ص ۱۰۶)

یکی آتش از آتشگاه خانه　　چو سروِ بسّدین او را زبانه
(ص ۱۸۹)

بدین شادی دهم بسیار من چیز　　بسی گوهر به آتشگه برم نیز
(ص ۲۴۸)

پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار　　چنان شایسته جفتی را سزاوار
برآورده از آتشگاه برزین　　رسانیده سرِ کاخش به پروین
(ص ۳۷۰)

طرز فکر یک نفر زرتشتی معتقد را به اصطلاحات صحیح بیان می‌کند:

به آتشگاه خواهم رفتن امروز　　به کار نیک بودن آتش افروز
خورش بفزایم آتش را به بخشش　　به نیکی و به پاکی و به رامش
سپهبد گفت: شاید، همچنین کن　　همیشه نام نیک و کار دین کن
(ص ۳۵۸)

گاهی شاعر منحرف می‌شود و قربانی خونین راکه از آداب اسلامی است در آتشگاه ذکر می‌کند و حال آن که بر خلاف حقیقت است:

پس آن گه ویس شد با دوستداران　　زنانِ مهتران و نامداران
به دروازه به آتشگاه خورشید　　که بود از کرده‌های شاه جمشید
چه مایه ریخت خون گوسفندان　　ببخشید آن همه بر دردمندان
(ص ۳۵۸)

در دین زرتشتی آزمایش گذشتن از روی گداخته (آذرباد مهر اسپند) و در آخر دنیا پس از رستاخیز، برای تصفیهٔ گناهکاران وجود دارد.[1] در افسانه‌ها نیز به گذشتن از آتش اشاره شده.[۲] فخر گرگانی در این‌جا آزمایش گذشتن از آتش را شرح می‌دهد:

کنون من آتشی روشن فروزم / برو بسیار مشک و عود سوزم
تو آن جا پیش دینداران عالم / بدان آتش بخور سوگند محکم
(ص ۱۵۲)

ز آتشگاه لَختی آتش آورد / به میدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل و عودش خورش داد / به کافور و به مشکش پرورش داد
(ص ۱۵۳)

ز بام گوشک موبد، ویس و رامین / بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده / سراسر روی زی آتش نهاده
(ص ۱۵۳)

به کمربند مخصوص زرتشتیان «کُستی Costi» نیز اشاره می‌شود:

گسسته بند کُستی بر میانش / چو شلوارش دریده بر دو رانش
(ص ۲۱۰)

فخر گرگانی مانند شعرای قرن چهارم و پنجم اشاره به جشن مهرگان می‌کند که در زمان شاعر مرسوم بوده و نیز جشن نوروز را یاد می‌کند.

نثارت آوریدم مهرگانی / روان چون آب چشمه زندگانی
بدین جشنت نیاورد ایچ کهتر / نثاری از نثار بنده مهتر
(ص ۳۷۷)

گهی گفتی که این باغ خزانست / که در وی میوه‌های مهرگانست
(ص ۴۸)

ز روی هردوان شب روز گشته / ز شادی روزشان نوروز گشته
(ص ۲۱۲)

در چندجا اشاره به آرش کمانگیر و تیرانداختن او از آمل به مرو می‌شود:

شتابان‌تر به راه از تیرِ آرش / دو چشم از کینِ دل کرده چو آتش
(ص ۱۹۴)

اگر خوانند آرش را کمانگیر / که از ساری به مرو انداخت یک تیر
(ص ...)

ز رخ بر هر دلی بارند آتش / چنان کز نوک غمزه تیر آرش
(ص ...)

---

1. Casartelli Phil. Rel. du Mazdeisme, p. 186–7.

۲. رجوع شود به شاهنامه، داستان سیاوش.

مطابق رسم زرتشتی که هریک از سی روز ماه به نام فرشته‌ای بوده است رام که روز ۲۱ ماه است و روز خرداد که ششمین روز ماه است، ذکر می‌شود:

چو روز رام شاهنشاه کشور   به می بنشست با گردان لشکر
(ص ۱۲۱)

مه اردیبهشت و روز خرداد   جهان از خرمی چون کرخ بغداد
(ص ۲۲۰)

روز شنبه را که از شبات Sabbath یهودی می‌آید با املای قدیمی «شنبد»[1] می‌نویسد.

به شادی روز رام و روز شنبد   فرود آمد به لشکرگاه موبد
(ص ۳۶۶)

پیمان‌بستن و سوگندهایی که یاد می‌شود، مطابق افکار و رسوم زرتشتی است. احترام به فروغ و سلام‌کردن به چراغ هنوز نزد عوام مرسوم است مانند قسم‌خوردن به تیغ آفتاب، به سوی چراغ، به سوی سلیمان، به اجاق‌خانه، به شاه چراغ، به برکت و غیره.

به پیمان دست یکدیگر گرفتند   بدین گفتار و پس هر دو برفتند
(ص ۱۰۵)

نخست آزاده رامین خورد سوگند   به یزدان کوست گیتی را خداوند
به ماه روشن و تابنده خورشید   به فرخ مشتری و پاک ناهید
به نان و بانمک با دین یزدان   به روشن آتش و جان سخن‌دان
(ص ۱۲۸/۹)

بخورد آنگاه با مادرش سوگند   به دینِ روشن و جاه خردمند
به یزدانِ جهان و دینِ پاکان   به روشن جان نیکان و نیاکان
به آب پاک و خاک و آتش و باد   به فرهنگ و وفا و دانش و داد
(ص ۱۶۳)

رنگ لباس‌ها و علامت هرکدام مطابق سنّت زمان ساسانی شرح داده می‌شود.

چو بیند جامه‌های سخت نیکو   بگوید هریکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران   کبودست این سزای سوکوران
سفیدست این سزای گنده پیران   دو رنگست این سزاوار دبیران
(ص ۵۰)

کبودش جامه بُد چون سوکوران   رخانش لعل همچون لاله‌زاران
(ص ۱۸۲)

ولیکن شاعر در جاهای دیگر جامهٔ کبود را که در زمان ساسانیان علامت سوکواری بوده با جامهٔ سیاه اسلامی اشتباه می‌کند.

---

۱. گزارش کمان شکن، چاپ تهران، ۱۹۴۳، ص ۵۲.

هوا بر سوک او جامه سیه کرد　　سپهر از هرسوی جمع سپه کرد
(ص ۷۷)

ز تن برکند زربفتِ بهاری　　سیه پوشید جامهٔ سوکواری
(ص ۱۹۸)

به مقررات سختی که دین زرتشت دربارهٔ زن حیض (دشتان) دارد[1] اشاره می‌کند:

گشاد آن سیمتن را علّت از تن　　به خون آغشته شد آزاده سوسن
(ص ۷۲)

زنِ مغ چون برین کردار باشد　　به صحبت مرد ازو بیزار باشد
وگر زن حال ازو دارد نهانی　　برو گردد حرام جاودانی
(ص ۷۲)

چیزی که جالب توجه است این که درین کتاب اشاره به مراسم «خویتودس» زرتشتی یعنی خویشی دادن شده است، که بعضی آن را ازدواج بین خویشان نزدیک تعبیر کرده‌اند و برخی به معنی Communion عیسوی می‌دانند. البته شک است در این که این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده است؛ زیرا درین زمینه سند معتبری در دست نیست. گرچه بعد از اسلام نیز ازدواج بین اقوام نزدیک نزد ایرانیان پسندیده است و معروف می‌باشد که «عقد پسرعمو و دخترعمو در آسمان بسته شده» این اعتقاد از اهمیت‌دادن به تخمه و نژاد سرچشمه می‌گیرد. چنان که در خانواده‌های قدیم ازدواج میان خویشان مرسوم بوده، محتمل است که در زمان باستان این عادت نزد اشراف و به‌خصوص شاهان معمول بوده، چنان‌که در مصر قدیم و ارمنستان و نزد انکاها در پرو هم وجود داشته است. در کتاب‌های پهلوی اگر اشاره به خویتودس شده (ارده‌وراژ نامه) به این معنی نیست، بلکه به این علت است که چون در قانون زرتشتی برای اولاد پیش‌بینی ارث نشده، اولاد ذکور ناگزیر بوده که در صورت لزوم تا آخر عمر از آن‌ها نگهداری کند. ولیکن شاعر در این کتاب یا از روی تعصّب اسلامی و یا مطابق نصِّ نسخهٔ اصلی عشق میان برادر و خواهر را در موضوع داستان می‌پروراند:

در ایران نیست جفتی با تو همسر　　مگر ویرو که هستت خود برادر
تو او را جفت باش و دیده بفروز　　وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر　　عروس من بود بایسته دختر
(ص ۵۲)

کتاب‌ها و رساله‌های دینی زرتشتی عموماً با فرمول: «ایدون باد! ایدون‌تر باد!» پایان می‌پذیرد. شاعر همین فرمول را به فارسی جدید برمی‌گرداند:

هزاران بار چونین باد چونین!　　دعا از من ز بخت نیک آمین
(ص ۲۸۲)

در آیین زرتشتی آمده است که مردگان تا مدت معیّنی به دیدن خویشان خود می‌آیند و

---

۱. شایست نشایست، چاپ W. West در دوم - ۱۷ در سوم ۱-۱۴-۱۶ و غیره دیده شود.

چشم امید دارند که به یادبود آن‌ها آفرینگان بگویند. هرگاه نگویند، (روح مردگان) بگویند به دادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند: «ای دادار وه افزونی! نمی‌دانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما نیز از آن گیتی بیرون می‌باید آمدن و او را نیز حاجت بود به روان‌یشتن، درون آفرینگان گفتن.»[۱]

چو ما از رفتگان گیریم اخبار — ز ما فردا خبر گیرند ناچار
(ص ۳۷۳)

فکر ریاضت و اعتکاف و گذشت از مال دنیا در دین زرتشتی نیست؛ زیرا یک نفر زرتشتی نه به وسیلهٔ ریاضت و نه گذشت از نعمت‌های دنیا به بهشت می‌رود، بلکه برعکس به وسیلهٔ زندگی فراخ ولی بی‌آلایش و برخورداری از نعمت‌های دنیا که به سود آفرینش نیک باشد به بهشت خواهد رفت. در آخر کتاب یا شاعر عقیدهٔ صوفی‌منشی و ریاضت هندی را به میان آورده و یا زیر تأثیر مذهب بودایی قرار گرفته:[۲]

در آتشگه مجاور گشت و بنشست — دل پاکیزه با یزدان بپیوست
(ص ۳۷۱)

چو ز آز این جهان دل را بپرداخت — تن از آز و دل از انده بری ساخت
(ص ۳۷۱)

۶ـ مواد فرهنگ توده در ویس و رامین

در کتاب «ویس و رامین» اشاره به موضوع‌هایی می‌گردد که مربوط به فلکلر Folklore قدیم ایران و زمان شاعر می‌شود و از این لحاظ اطلاعات بسیار گرانبهایی به دست می‌دهد. محتمل است که خیلی از این عادات و رسوم را از نسخهٔ اصلی گرفته باشد ولی در هر صورت در زمان شاعر هنوز این افسانه‌ها زنده بوده است.

اعتقاد به نجوم و سعد و نحس ستارگان و پرستش اجرام سماوی از این ابیات برمی‌آید:

مرا قبله بود آن روی گلگون — چنان چون دیگران را مهر گردون
(ص ۲۲۲)

مرا گر مَه بشد ماندست خورشید — همه‌کس را به خورشیدست امید
(ص ۲۴۸)

ستاره رهنمای کامِ او باد — زمانه نیک‌خواه نام او باد!
(ص ۲۸)

بپرسید از شمارِ آسمانی — کزو کی سود باشد کی زیانی
از اختر کی بود روز گزیده — بدِ بهرام و کیوان زو بریده
(ص ۵۲)

---

۱. صد در نثر و صد در بندهش، بمبئی ۱۹۰۹، ص ۱۲۴. نیز نیرنگستان، چاپ تهران، ۱۳۱۲ ص ۳۳ـ۴.

۲. در شاهنامه دو جا اشاره به این اسم شده است، یکی در داستان کیخسرو و دیگر در عاقبت لهراسپ. اگر قصهٔ لهراسپ به سبب آن که در نوبهار معتکف شده زیر تأثیر افکار بودایی باشد، چنین حدسی دربارهٔ کیخسرو جایز نمی‌باشد.

به چه روزم به چه طالع بزادم — که تا زادم به سختی اوفتادم
(ص ۶۸)

بدو گفت اینک آمد شاه موبد — ز خاور سر برآورد اخترِ بد
(ص ۱۹۶)

صفت سیّارگان را می‌شمارد:

چو بهرامِ ستمگر چشم جادوش — چو کیوانِ بدآیین زلفِ هندوش
لبان چون مشتری فرخنده کردار — همه ساله شکربار و گهربار
(ص ۹۰)

با مشورت منجّمین و به روز و ساعت خوب نقل‌مکان می‌کنند:

چو دید از مهر دختر را نکورای — بخواند اخترشناسان را ز هر جای
بپرسید از شمارِ آسمانی — کزو کی سود باشد کی زیانی؟
از اختر کی بُـوَد روزِ گزیده — بدِ بهرام و کیوان زو بریده
(ص ۵۲)

به روز نیک و هنگام همایون — ز دروازه به شادی رفت بیرون
(ص ۲۰۸)

اشاره به هفت طبقهٔ آسمان می‌شود:

چو تو گویی بگیرد آن فلان را — بلرزد هفت اندام آسمان را
(ص ۳۷۵)

به موجب افسانهٔ عامیانه ماه مرد و خورشید زن است،[1] نزد اسلاوهای قدیم نیز «مادر خورشید سرخ» Matushka Krasnoyé sontse نامیده می‌شود ولی هندیان ماه را زن خورشید می‌دانند:

تو بانو باش تا او شاه باشد — به هم با تو چو خور با ماه باشد
(ص ۳۵۱)

راجع به خسوف و کسوف شاعر اشاره به عقیدهٔ عوام می‌کند که معتقدند اژدها ماه را در دهن خود می‌گیرد.[2] در چین و هندوستان شرقی نیز به همین عقیده می‌باشند:

همیدون مادرم را مژدگان خواه — که رَسته شد ز چنگِ اژدها ماه
(ص ۱۳۹)

چو ویس دلبر از رامش جدا ماند — تو گویی در دهانِ اژدها ماند
(ص ۱۹۷)

---

۱. نیرنگستان، چاپ تهران ۱۳۱۲، ص ۱۲۵.
۲. همان کتاب، ص ۱۲۵ و نیز رجوع شود به:
A. H. Krappe, la Genese des Mythes, Paris. 1938 p. 127–138.

به جان تو که تا از تو جدایم — تو گویی در دهان اژدهایم
(ص ۲۹۸)

اشاره به افسانهٔ ایرانی می‌شود که زمین روی شاخ گاو است و گاو روی ماهی می‌باشد.[۱]

شب دی ماه و گیتی در سیاهی — چو دیوی گشته از مه تا به ماهی
(ص ۱۸۹)

به اشک از دل فرو شویم سیاهی — بیاغارم زمین تا پشتِ ماهی
(ص ۲۷۹)

چو بر رامین مقرر گشت شاهی — ز دادش گشت پر مه تا به ماهی
(ص ۳۶۸)

شاعر اشاره به هفت اندام می‌کند که به موجب برهان قاطع عبارت است از: سر، دو دست، دوپا، شکم و آلت تناسل:

هزار اختر نباشد چون یکی خور — نه هفت اندام باشد چون یکی سر
(ص ۲۷۲)

ز هفت اندام من آتش برافروخت — قلم‌ها را در انگشتم همی سوخت
(ص ۲۷۷)

چنان با گردش گیتی زبون شد — که هفت اندامش از فرمان برون شد
(ص ۳۶۹)

کشمکش درونی بشر تشبیه به دیو می‌شود:

تو را دیو آنچنان کین در دل افگند — که جای دوستی از سینه برکند
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند — همیشه در تن مردم نهانند؟
یکی گوید: بکن این کار و مندیش — کزو سودی بزرگ آید تو را پیش
چو کرده شد، بیاید آن دگر یار — بدو گوید: چرا کردی چنین کار
تو را آن دیو اول کرد نادان — کنون دیو دگر کردت پشیمان
(ص ۳۱۸)

مرا این راهِ بد جز دیو ننمود — پشیمانم بر آن کِم دیو فرمود
بپیمودم به گفتِ دیو راهی — کشیدم رنج و خواری چندگاهی
(ص ۳۳۳)

ببرد از ره دلم را دیو تندی — به مهر اندر پدید آورد کندی
(ص ۳۴۱)

به طب قدیم و امزجهٔ چهارگانه که سرد و گرم و تر و خشک می‌باشد، اشاره می‌شود:

---

۱. همان کتاب، ص ۱۲۳. در ایران عوام معتقدند که زمین روی یکی از شاخ‌های گاوی است که آن گاو روی ماهی شناوری می‌باشد. هر زمان که گاو خسته می‌شود و شاخش را عوض می‌کند، زمین‌لرزه تولید می‌شود.

تب گرمم ببین و بادِ سردم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به نامه یاد کن همواره دردم
(ص ۲۵۷)

دروغست آن که جان در تن ز خونست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مرا خون نیست، جانم مانده چونست؟
(ص ۲۶۲)

عوام معتقدند که شیر دایه تأثیر مستقیم در اخلاق و احساسات بچه می‌گذارد و از آن‌جاست که اصطلاحات: شیر پاک‌خورده، تف به شیرت بادا!...

چو از دایه بگیرد شیر ناپاک ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به آلوده نژاد و خوی بی‌باک
کند ویژه نژاد پاک گوهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از آن گوهر که او دارد فروتر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به نور او نباید داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که کرد آلوده ویژه گوهرم را
(ص ۱۱۵)

یکایک را ز ناشایست زاده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بلایه دایگانی شیر داده
(ص ۱۳۸)

در مقابل «آب» که ارج و شکوه و اعتبار در دنیای مادی است «سایه» همان اهمیت را در دنیای غیرمادی دارد. در لغت، سایه به معنی همزاد و سایه‌زده جن‌گرفته است. (فرهنگ انجمن‌آرا) و نیز به معنی سرشت روحانی که به هیکل مادی جلوه‌گر می‌شود Fantōme, Ombre نیز آمده است.[1]

تو بدخواه منی نه دایهٔ من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بخواهی برد آب و سایهٔ من
(ص ۱۱۵)

کرا شاید کنون پیرایهٔ تو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کرا یابم به سنگ و سایهٔ تو
(ص ۲۰۲)

ببردم خویشتن را آب و سایه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو گم کردم ز بهر سود مایه
(ص ۲۵۰)

دیو و موجودات خیالی ماورای طبیعی که اعتقاد به آن‌ها از دین زرتشتی سرچشمه می‌گیرد، گاهی به کنایه احساسات بشر را مجسّم می‌کنند و زمانی در دنیای خارج قدرت هستند:

چو رایتهای سلطان را بدیدند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو دیوار از نام یزدان دررمیدند
(ص ۲۷)

اگر نه خواستی بختم سیاهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مرا نفریفتی دیو تباهی
کسی او دیو را باشد به فرمان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به دل چون من بود کور و پشیمان
(ص ۳۰۶)

---

۱. سایه او را نبود امکان دید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچو عنقا وصف او را می‌شنید
مولوی

چو دیوی کت نبندد هیچ استاد　　به افسون و به نیرنگ و به فولاد
(ص ۲۱۶)
تو یک دیوی ولیکن آشکاری　　تو یک غولی ولیکن چون نگاری
(ص ۲۱۷)
چو دیوانند گاه کوشش ایشان　　جهان از دست ایشان باز ویران
(ص ۳۶۱)
چه دیو است این که بر جانت فسون کرد　　تو را یکبارگی چونین زبون کرد
تو اندر خدمت وارونه دیوی　　نه اندر طاعت کیهان خدیوی
(ص ۲۲۶)
چه ماند از کام‌ها کایزد ندادت؟　　چرا دیو آورد انده به یادت
(ص ۲۸۹)

برای دیو صفت ستنبه می‌آورد. (ستنوه به پهلوی یعنی بدهیکل، ترسناک)[1].

ستنبه دیو مهر آمد به جنگش　　بزد بر دلش زهرآلود چنگش
(ص ۱۲۲)
ستنبه دیو هجران را تو خواندی　　بدانگاهی که از پیشم براندی
(ص ۲۹۸)
گرفتش دایه و گفتش: چه بودت　　ستنبه دیو بدخو چه نمودت؟
(ص ۳۰۱)

غول عموماً در بیابان‌ها مسافرین را گمراه می‌کند[2]:

ز گمراهی دلم همرنگ نیلست　　همانا غول بختم را دلیلست
(ص ۲۲۹)
دگر بار آمدی چون غول ناگاه　　که تا سازی مرا در راه گمراه
(ص ۲۵۳)
به روزت شیر همراه و به شب غول　　نه آبت را گذر نه رود را پول
(ص ۱۳۹)

اشاره به متلک «دوستی خاله خرسه» می‌شود:

چرا از خرس جستم دلگشایی　　چرا از غول جستم رهنمایی
(ص ۲۱۳)

به موجودات ماورای طبیعی اشاره می‌شود:

1. D. H. Jamasp. Vendidad, vol, ii, p. 215.

لغت فرس اسدی، چاپ تهران، ص ۴۶۹ دیده می‌شود.
۲. نیرنگستان، ۱۳۱۲ ص ۱۲.

هر آیینه تو از مردم بزادی — نه دیوی نه پری نه حورزادی
(ص ۱۱۶)

دیو گاهی در بدن انسان حلول می‌کند:

وزان پس داد بوسش بر لب و روی — بیامد دیو رفت اندر تن اوی
(ص ۱۰۴)

چه دیوست این که بر جانت نشستست — درِ هر شادیی بر تو ببستست
(ص ۱۰۵)

بجَست از خواب همچون دیوزد مرد — یکی آه از نالان برآورد
(ص ۳۰۱)

گهی چون دیو زد بیهوش گشتی — فغان کردی و پس خاموش گشتی
(ص ۲۹۷)

از بیت اخیر چنین برمی‌آید که در آن زمان اعتقاد حلول دیو در بدن انسان که موجب صرع و غش می‌شود رواج داشته است. این عقیده شبیه است به خرافات و اوهامی که در قرون وسطی در اروپا شایع بوده، و کشیش‌ها به وسیلهٔ مراسم و نیرنگ مذهبی (Exorcisme) شخص دیوزده (Demoniaque) را علاج می‌کرده‌اند. اکنون وسیلهٔ دفع پری‌زده و نظرزده را شاعر مطابق طب عامیانه شرح می‌دهد:

یکی گفتی که: چشم بد بخَستش — یکی گفتی که: افسونگر ببستش
پزشکانی همه فرهنگ خوانده — ز حال درد او عاجز بمانده
یکی گفتی: همه رنجش ز سوداست — یکی گفتی، همه دردش ز صفراست
ز هر شهر آمده اخترشناسان — حکیمان و گزینانِ خراسان
یکی گفتی: قمر کرد این به میزان — یکی گفتی: زحل کرد این به سرطان
پری‌بندان و زرّاقان نشسته — ز بهر ویس یک‌سر دلشکسته
یکی گفتی: ورا دیده رسیدست — یکی گفتی: پری او را بدیدست
(ص ۲۵۵)

اشاره به فرشتهٔ عجیبی می‌شود که نیم‌تنهٔ آن از آتش و نیم‌دیگر از برف است، نام این فرشته ظاهراً درکتب ضبط نشده[1]؛ فقط روی پرده‌هایی که سرگذرها نمایش می‌دهند، ملکی به نام طاطائیل با این وصف کشیده شده که در «لطف خلقت» است و در بهشت و جهنم می‌خرامد و باعث تعجّب مؤمنین می‌شود:

به آتشگاه می‌ماند درونم — به کوه برف می‌ماند برونم
چو من بر آسمان خود یک فرشتست — که ایزد ز آتش و برفش سرشتست
(ص ۳۰۷)

صفت اژدها نیز ذکر می‌شود:

---

۱. بحارالانوار مجلسی، معراج دیده شود.

هم اکنون اژدهایی تند بینی · که با وی جادوی را کند بینی
(ص ۱۹۶)

به سیمرغ و کیمیا نیز اشاره می‌شود:

وفای تو چو سیمرغست نایاب · که دل بی‌رحم داری، چشم بی‌آب
(ص ۳۳۵)

ز جود تو همیشه شاد و مستم · تو گویی کیمیا آمد به دستم!
(ص ۳۷۸)

در بیت زیرین نام بوتیمار می‌آید که به روایت برهان قاطع «او را غم‌خورک نیز گویند و او پیوسته درکنار آب نشیند و از غم آن که مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد.»

شده نالان و گریان بر تن خویش · فکنده سر چو بوتیمار در پیش
(ص ۸۶)

به مرغ افسانه‌ای همای که سایهٔ آن برهر که افتد به دولت برسد[1] و همچنین به کرکس[2] اشاره می‌شود:

مگر سایهٔ شب از فرّ همایست · چو نورِ روز از فرِّ خدایست
(ص ۳۷۴)

که چون کرکس به کوهها برگذشتی · بیابان را چو نامه درنوشتی
(ص ۳۵۵)

برون آرند ماران را ز سوراخ · به افسون‌ها کنندش رام و گستاخ
(ص ۱۰۳)

افسون و نیرنگ و جادو و دستان درین منظومه وظیفهٔ مهمی را عهده‌دار است:

بگفت این دایه آن که همچنین کرد · به تنبل دیو را زیر نگین کرد
(ص ۱۸۸)

مرا در دل چنان آمد گمانی · که تو نیرنگ و جادو نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند · وگرنه کار چونین کی تواند؟
(ص ۲۱۸)

سبک دایه فسونی خواند بر شاه · تو گفتی شاه مرده گشت بر گاه
چو مستان خواب نوشین در ربودش · چنان کز گیتی آگاهی نبودش
(ص ۳۰۳)

ویس از دایهٔ خود خواهش می‌کند که به وسیلهٔ جادو شاه موبد را بر او ببندد و دایه هم این کار را انجام می‌دهد:

---

۱. نیرنگستان، ص ۹۳.
۲. گهرکاسای اوستایی ملقب به «زرمان مانشن» که خوراکش مردار است.

یکی نیرنگ ساز از هوشمندی مگر مردیش را بر من ببندی
(ص ۹۲)

دایه می‌پذیرد اما معتقد است که دیوی در او حلول کرده که مانع کامرانی او می‌شود:

ندانم چاره جز کام تو جستن به افسون شاه را بر تو ببستن
کجا آن دیو کاندر تو نشستست تو را خود بر همه کاری ببستست
(ص ۹۳)

اکنون توضیح طلسم را می‌دهد:

پس آن‌گه روی و مس هردو بیاورد طلسم هریکی را صورتی کرد
به آهن هردوان را بست برهم به افسون بند هردو کرد محکم
همی تا بسته ماندی بند آهن ز بندش بسته ماندی مرد بر زن
وگر بندش کسی بر هم شکستی همان گه مردم بسته برستی
چو بسته شد به افسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشان را سحرگاه
زمینی بر لب رودی نشان کرد مر آن را زیر خاک اندر نهان کرد
(ص ۹۳)

پس از انجام کار دایه گزارش می‌کند:

چو تو دل خوش کنی با شهریارم من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش برنهم یکسر بسوزم شما را دل به شادی برفروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
به گوهر آب دارد طبع سردی به سردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند افسون را بسوزد دگر ره شمع مردی برفروزد
(ص ۹۳)

طغیان آب می‌شود و نشانی طلسم نابود می‌گردد:

قضا کرد آن زمین را رودخانه بماند آن بند بر شه جاودانه
(ص ۹۴)

شاه موبد اشاره به بستن کمر خود می‌کند:

ز دیوان گر هزاران لشکر آید به دستان این سه جادو برتر آیند
مرا چونان که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
به تنبل جامهٔ صبرم بریدند به زشتی پردهٔ نامم دریدند
(ص ۱۷۸)

پیشگویی زمان:

چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
چو خواهد بود سال بد به کیهان پدید آیدش خشکی در زمستان
(ص ۵۳)

همیدون چون بود سالی دل‌افروز　　پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
(ص ۱۲۶)

اشاره به قرعه‌کشی و فال‌گیری:

گهی قرعه زدی بر نام یادش　　که با او چون بود فرجام کارش
(ص ۹۵)

به نظرزدن و چشم بد و چشم شور (به پهلوی: sur-čhashmih) اشاره می‌شود.

همیدون دخترم روشن خور و ماه　　که بسته باد بروی چشم بدخواه
(ص ۹۸)

توام پشتی، توام یاری به هر کار　　مرا از چشم و دست بد نگهدار
(ص ۳۶۶)

دو چشم بد ز هر سه باد بسته　　درخت عمرشان جاوید رسته
(ص ۳۷۷)

برای شگون و آمد کار عوام می‌گویند: «از چشم شیطان دورا» یا «چشم شیطان کور و گوش شیطان کرا»

یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس　　که امشب کور گردد چشم ابلیس
(ص ۲۱۰)

اعتقاد به خانهٔ بدشگون:

سرایی کو ز فالِ شوم بنمود　　بهل تا هرچه ویران‌تر شود زود
(ص ۲۳۲)

قضا و قدر و سرنوشت هرکس قبلاً تعیین شده است.

سیه سر را گنه بر سر نبشتست　　گنهکاریش در گوهر سرشتست
(ص ۳۱۲)

ندانم بر سر من چه نبشتست　　که کار بخت با من سخت زشتست
(ص ۳۵۰)

چه خواهی ای قضا از من چه خواهی　　که کارم را نیاری جز تباهی!
(ص ۱۹۶)

مرا خود از بنه بدبخت زادند　　هزاران بند بر جانم نهادند
(ص ۲۰۹)

قضا چه نوشت گویی بر سر من　　چه خواهد کرد با من اختر من
(ص ۲۹۳)

سوگندهایی که یاد می‌شود، بیشتر جنبهٔ مهرپرستی دارد.

به ماه و مهر تابان خورد سوگند　　به جان شاه و جان خویش و پیوند
(ص ۱۴۲)

بخور با من به مهر و ماه سوگند | که با ویست نباشد نیز پیوند
(ص ۲۲۱)

پذیرفتم من از روشندلان پند | بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
به هر چیزی که آن بهتر ز کیهان | به خاک پاک و ماه و مهر تابان
(ص ۲۵۴)

در این داستان مکرر نفوس[۲] زده می‌شود و نفرین می‌کنند:

به نیکی یکدگر را یار باشید | وزین پیوند برخوردار باشید!
بمانید اندرین پیوند جاوید | فروزنده به هم چون ماه و خورشید
(ص ۵۳)

دمان ابری که سیل مرگ آرد | به بوم ماه تا ماهی ببارد!
(ص ۶۱)

سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان | نبارد جاودان جز سنگ‌باران
(ص ۱۳۲)

همیشه بادت از پس، چاهت از پیش | همه راهت ز نان و آب درویش
کُهت پربرف و دشت و گاه پرمار | نبات او کبست و آب او قار
(ص ۱۳۹)

بگو: هرجا که خواهی رو هم اکنون | رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارت پلنگین | گیا و سنگش از خون تو رنگین
(ص ۱۴۲)

شود امسال خونین جویبارت | بلا روید ز کوه و مرغزارت
(ص ۲۰۳)

به گرگان رفت خواهد شاه موبد | که روزش نحس باد و طالعش بد!
(ص ۳۴۶)

شب تو روز باد و روز نوروز | سرت پیروزرنگ و بخت پیروز
(ص ۳۷۸)

افسانهٔ «سنگ صبور» ظاهراً در کتابی نیامده است، فقط قصهٔ عوامانه‌ای به این نام وجود دارد.[۱] موضوعش این است که هرکس درد دل دارد برای سنگ صبور نقل می‌کند و یکی از آن دو می‌ترکد:

بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ | بگریم تا شود برف ارغوان رنگ

شاعر اشاره به شکنجه‌های مرسوم زمان خود می‌کند. گویا گردانیدن اشخاص مجرم در بازار (pilori) معمول بوده است:

کنون خواهی بکش خواهی برانم | وگر خواهی برآور دیدگانم

---

۱. مجلهٔ موسیقی، سال سوم، شمارهٔ ۶ و ۷، ص ۱۳.

وگر خواهی، به‌بندِ جاودان دار وگر خواهی، برهنه کن به بازار
(ص ۱۳۳)

هنگام جشن و شادی شهر را آیین می‌بسته‌اند:

چهل فرسنگ آذین‌ها ببستند همه جایی به می خوردن نشستند
(ص ۲۴۲)

خراسان سر به سر آذین ببستند پری‌رویان بر آذین‌ها نشستند
(ص ۳۶۷)

در اروپا (فرانسه، انگلیس و آلمان): گل Myosotis معروف است به: «مرا فراموش مکن» (Forget me not) قابل توجه است که زمان فخرگرگانی گل بنفشه در ایران برای همین منظور به کار می‌رفته است:

به رامین داد یک دسته بنفشه «به یادم دار!» گفتا «این همیشه»
(ص ۱۲۹)

ز یارانش یکی حور پریزاد بنفشه داشت یک دسته بدو داد
دلِ رامین به یاد آورد آن روز که پیمان بست با ویس دل‌افروز
نشسته ویس بر تختِ شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
به رامین داد یک دسته بنفشه به یادم دار! گفت، این را همیشه!
(ص ۲۸۷)

یکی از موضوع‌هایی که در قصه‌های عامیانه وجود دارد، قصرهای عجیب و بناهای سحرآمیز است که عموماً ساختمان آن‌ها را به دیوان نسبت می‌دهند. مشهورترین آن‌ها «کنگ دز» می‌باشد که به فارسی به اشکال گوناگون درآمده: قهندز، دزکهن، کندز، کندوز، قلعه‌بندر و غیره... در اصل همان «کنگهه» اوستایی یا باغ بهشت آریاها است. گویا در زبان فرانسه مفهوم خود را در اصطلاح pays de Cocagne حفظ می‌کند. در کتاب‌های پهلوی ساختمان کنگ‌دز را به سیاوش نسبت می‌دهند و محل آن را در شمال ترکستان میان کوه‌ها می‌نویسند.[۱]

بدان گه سیمبر ویس گلندام به مرو اندر کهندز داشت آرام
(ص ۳۵۷)

بدین چاره ز دروازه برفتند وز آتشگه ره کندز گرفتند
(ص ۳۵۸)

در داستان «ویس و رامین» دز دیگری به نام «دز اشکفت دیوان» معرفی می‌شود:

بمانم ویس را ایدر غریوان ببسته در دزِ اشکفت دیوان
(ص ۱۷۷)

---

۱. بندهشن بزرگ، ص ۲۱۰ـ۱۲ و «ایرانشهر» مارکوارت دیده شود. ثعالبی، غرر اخبار ملوک‌الفرس، چاپ پاریس، ص ۲۰۲ (بهشت کنگ).

برون آمد ز دروازه غریوان نهاده روی زی اشکفت دیوان
(ص ۱۸۶)

به کوه عور در اشکفت دیوان همی شادی کنند امروز دیوان
(ص ۲۰۳)

دز اشکفت بر کوه کلان بود نه کوهی بود برجی ز آسمان بود
ز سختی سنگ او مانند سندان نکردی کار بر وی هیچ طوفان
ز بس پهنا یکی نیم جهان بود ز بس بالا ستونی ز آسمان بود
به شب بالاش بودی شمع پیکر به سر بر آتش او را ماه و اختر
(ص ۱۷۹)

اشاره به حصار رویین می‌شود[1]

چنانم تا حصاری گشت یارم که گویی بسته در رویین حصارم
(ص ۱۸۱)

در دورهٔ شاهی رامین که ۸۳ سال طول می‌کشد، دنیا نمونه‌ای از دورهٔ آخر زمان می‌شود:

به فرش گشته سه چیز از جهان کم یکی رنج و دوم درد و سوم غم
(ص ۳۶۸)

به آرزوی ابدی بشر و مخصوصاً رجعت در عقاید شیعه و زرتشتی اشاره می‌کند که در نتیجهٔ آن اختلاف طبقات برداشته می‌شود و گرگ و میش با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند.[2]

ز دل‌ها گشت بیدادی فراموش توانگر شد هر آن کو بود بی توش
نه جستی گرگ بر میشی فزونی نکردی میش گرگی را زبونی
(ص ۳۶۸)

مطابق اصطلاح عوام: «بند از بالا نبرد ـ بند از پیش خدا نبرد.» زندگی بشر تشبیه به طناب می‌شود که در موقع مرگ قطع می‌گردد (مقایسه شود با افسانهٔ Les Parques).

طناب عمر تو تا حشر بسته ندیمِ خرمی با تو نشسته
(ص ۳۷۸)

۷ـ چند اصطلاح و مثل

مثلاً خری که در گل وا بماند:

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند چو پی کرده خری در گل فرو ماند
(ص ۵۴)

---

۱. شارستان زرین و شارستان رویین. مجمل‌التواریخ و القصص، چاپ تهران ۱۳۱۸، ص ۴۹۸ـ۵۱۱. شهرستان رویین، ثعالبی غرر اخبار ملوک الفرس، ص ۳۲۲ـ۳۸.

۲. جلد سیزدهم بحارالانوار، ص ۳۱ ـ زند وهومن یسن، چاپ تهران ۱۹۴۴.

چو بشنید این سخن رامین بیدل تو گفتی چون خری شد مانده در گل
(ص ۲۲۷)

دهنش بوی شیر می‌دهد:
هنوز از شیر آلوده دهانست بشد در هر دهانی داستانت!
(ص ۸۶)
هنوزش بوی شیر اندر دهانست ندانم دانشی کز وی نهانست
(ص ۳۷۶)

مثل سیبی که از میان دو نصف کرده باشند:
ترا ماند به مهر ای گنبد سیم تو گویی کرده شد سیبی به دو نیم
(ص ۱۰۸)

قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.
که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان
(ص ۱۳۵)

سالی که نکوست از بهارش پیداست:
همیدون چون بود سالی دل‌افروز پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
(ص ۱۲۶)

هرکس دنبال جغد بیفتد از بیغوله سردرمی‌آورد:
هر آن کو زاغ باشد رهنمایش به گورستان بُـوَد همواره جایش
(ص ۱۳۲)

از قاطر پرسیدند: پدرت کیست؟ گفت: مادرم یابوست.
تو از گوهر همی مانی به استر که چون پرسند فخر آرد به مادر
(ص ۱۴۷)

یک جو رو بهتر از یک ده شش دانگی است:
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج
(ص ۱۵۰)

آدم عاقل دوباره گول نمی‌خورد:
هر آن گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دوبارش کی گزد مار
(ص ۱۷۶)

خانه در راه سیل ساختن:
تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب درو خفته بسان مرد در خواب!
(ص ۲۲۴)

از دل برود هر آن که از دیده برفت:
همه مهری ز نادیدن بکاهد کرا دیده نبیند دل نخواهد
(ص ۲۲۵)

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف:

بگفت از جای شاهنشاه برخیز / چو که باشی ز جای مه بپرهیز

(ص ۲۳۱)

ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن:

درین اندیشه مانده رام را دل / چو ریشی بود آگنده به پلپل

(ص ۲۳۲)

شب آبستن است تا چه زاید سحر:

به گیتی نیز شب آبستن آید / چه داند کس که فردا زو چه زاید؟

(ص ۲۳۴)

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با ما هرچه کرد آن آشنا کرد

مرا چون بخت من با من به کینست / ز بیگانه چه نالم گر چنین است؟

(ص ۲۵۶)

از آتش خاکستر عمل می‌آید:

ندانستم کز آتش آب خیزد / ز نوش ناب، زهر ناب خیزد

(ص ۲۵۶)

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند:

زنان در خانه‌ها مردان به بازار / سرود من همی گویند هموار

(ص ۲۹۴)

می زده را می دواست:

اگر تو گشته‌ای از می بدین سان / ترا جز می نباشد هیچ درمان

(ص ۲۷۲)

افسار خود را به دست کسی سپردن:

پشیمانم چرا فرمانت بردم / مهار خود به دست تو سپردم

(ص ۲۸۹)

گناه از کوچک، بخشش از بزرگ:

اگر پوزش نکو باشد ز کهتر / نکوتر باشد آمرزش ز مهتر

(ص ۳۱۳)

نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار:

درم هرگه که نو آید به بازار / کهن را کم شود در شهر مقدار

(ص ۳۱۶)

یکی را به ده راه نمی‌دادند، سراغ خانهٔ کدخدا را می‌گرفت:

توی رانده چو از ده روستایی / که آن ده را سگالد کدخدایی

(ص ۳۲۰)

کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا.

من آن خواهم که تو باشی شکیبا   چه خواهد کور جز دو چشم بینا
(ص ۳۲۶)

بالای سیاهی رنگی نیست:
به عشق اندر بلایی زین بتر نیست   سیاهی را زپس رنگی دگر نیست
(ص ۳۴۰)

طبل میان تهی:
تو چون طبلی که بانگت سهمناکست   ولیکن در میانت باد پاکست
(ص ۳۲۵)

از این گونه نکات و دقایق در کتاب «ویس و رامین» فراوان است. از مطالب بالا چنین برمی‌آید که فخرالدین گرگانی اساس داستان خود را روی ترجمهٔ مغلوط «ویس و رامین» پهلوی که به پازند گردانیده بوده‌اند، قرار داده، ضمناً اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است، هنر شاعر در پروراندن این داستان است. به نظر می‌آید که «ویس و رامین» تا چندقرن شهرتی به‌سزا داشته و مورد پسند خاص و عام بوده و در حدود قرن ۱۲ به زبان گرجی ترجمه شده است ولیکن ناگهان نسخ آن نایاب و به دست فراموشی سپرده می‌شود، به‌طوری که تذکره‌نویسان در نسبت این کتاب به فخر گرگانی تردید کرده‌اند. آن چه در این‌جا ذکر شد، به منزلهٔ طرحی از مطالعاتی می‌باشد که ممکن است دربارهٔ «ویس و رامین» کرد.

تهران ــ مردادماه ۱۳۲۴

متن ترجمهٔ گفتار ولادیمیر مینورسکی را به اجازت مترجم دانشمند آن آقای دکتر مصطفی مقرّبی از کتاب «هزده گفتار» مجموعهٔ مقالات ایشان برگرفتیم و از ایشان سپاسگزاریم.

م. ر

ولادیمیر مینورسکی

ویس و رامین

داستان عاشقانهٔ پارتی

ترجمهٔ دکتر مصطفی مقرّبی

مقدمهٔ مترجم

سطوری که از نظر خوانندگان می‌گذرد، ترجمهٔ مقالاتی است از خاورشناس شهیر پروفسور ولادیمیر مینورسکی در بارهٔ داستان ویس و رامین که در سه شماره مجلهٔ *BSOAS*[1] در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۵۴ انتشار یافته است.

در این مقالات مینورسکی کوشیده است که با مطالعهٔ منابع مختلف شرقی و غربی، و از جمله اشاراتی که در خود منظومهٔ ویس و رامین فخر گرگانی هست، زمان و مکان داستان را روشن سازد؛ و از مجموع تحقیقات خود به این نتیجه رسیده که داستان مربوط به زمان اشکانیان و قلمرو فرمانفرمایی آنان است.[۲]

1. *Bulletin of the School of Oriental and African Studies.* University of London, 1947, XI, 4; 1947, XII, 1 and 1954, XVI, 1.

۲. دانشمند گرامی آقای مجتبی مینوی نیز در بارهٔ ویس و رامین تحقیقات مبسوطی دارند و چندی پیش مقالهٔ جامع و سودمندی در این باب در شمارهٔ نخست از دورهٔ ششم مجلهٔ سخن (اسفندماه ۱۳۳۳) نگاشته‌اند، و مهذب‌ترین چاپی که از این منظومه اکنون در دست است، هم به کوشش و تصحیح ایشان به سال ۱۳۱۴ ش. فراهم آمده است.

←

با اینکه ممکن است نویسندهٔ محترم تاکنون در این زمینه تحقیقات تازه‌تری کـرده و نتایج نوتری به دست آورده باشند، برای اینکه فایدهٔ تتبعات مزبور عامتر گردد، به ترجمهٔ آن‌ها دست بردم.

همانندی‌های فراوان میان این داستان عاشقانهٔ ایـرانـی و داسـتان سـلتی تـریستان و ایزوت[1] که در حدود ۱۱۵۰ میلادی یعنی درست یک قرن پس از تاریخ منظومهٔ ویس و رامین فخر گرگانی (در حدود ۴۴۶ هـ ق.) توسط شاعری فرانسوی برول[2] نام به نظم آمده است دیده می‌شود.[3] از همین رو پاره‌ای از محققان برآنند که میان این دو داستان ارتباطی هست. برخلاف مینورسکی به سبب بُعد مسافت میان مرو و کُرنوای[4] منکر ارتباط آنها با یکدیگر است. اما ر. استاکلبرگ سرچشمهٔ مایه و طرح اصلی هردو داستان را افسانه‌های هندی دانسته است.

حواشی و توضیحاتی که مؤلف در ذیل هر صفحه داده بود نیز به فارسی ترجمه شد. تنها نام کتب و نویسندگان اروپایی به خط لاتین داده شده است. توضیحاتی که مترجم در حواشی و گاه در متن افزوده در میان این نشانه [ ] آمده است. همچنین به‌جای ترجمهٔ مضمون اشعار فخر گرگانی، عین آنها در متن آورده شد.

←

همچنین مرحوم صادق هدایت دو مقاله به نام «چند نکته دربارهٔ ویس و رامین» در شماره‌های ۹ و ۱۰ سال اول مجلهٔ پیام نو (تهران ـ ۱۳۲۴) نگاشته است.

۱. اخیراً داستان مزبور را آقای دکتر پرویز خانلری استاد دانشمند دانشگاه تهران، از روی متنی که ژزف بدیه Joseph Bédier ادیب و نویسندهٔ فرانسوی از مجموع روایات داستان به زبان‌های مختلف، پرداخته است، به نثری دلکش و شیوا به زبان فارسی ترجمه کرده‌اند که از طرف بنگاه «ترجمه و نشر کتاب» چاپ و منتشر شده است.

2. Béroul

۳. نگاه کنید به صفحات پ ـج مقدمهٔ دکتر خانلری بر ترجمهٔ داستان تریستان و ایزوت، تهران ۱۳۳۴ ش.

4. Cornouaille

ویس و رامین
داستان عاشقانهٔ پارتی

۱) متون و مراجع ۲) بنیاد داستان ۳) کسان داستان ۴) زمینهٔ جغرافیائی
۵) تشکیلات حکومت ۶) نتیجه پیوست ۱) ویس و رامین لامعی

۱. متون و مراجع

ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی ترجمهٔ آنرا [از پهلوی] نزدیک به نه قرن پیش، میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۶ هـ ق. یعنی پنجاه‌سال پس از آنکه فردوسی شاهنامه را به پایان برد، پرداخته است، داستانی بسیار شایان توجه است. منظومه براساس افسانهٔ «پهلوی» کهنی است که به ابهام یادآور داستان تریستان و ایزوت و مارک‌شاه و برانژین است. بسیاری از وقایعی که در داستان می‌گذرد، متضمن اوضاع و احوالی مخالف عقاید اسلامی دربارهٔ ازدواج و زن و عشق است.

در استعداد شاعرانهٔ فخر گرگانی جای هیچ شک نیست. نقصی که در داستان هست، تناقضاتی در تجسم و نمایش اشخاص، و اطناب و تفصیل در گفتگوهای میان عاشقان و سخنانی است که هریک از آنها با خویشتن می‌گوید. اما این هردو نقص را سادگی بیان او و اینکه مشفقانه و بواقع شور و هیجان و کام و ناکامی‌های انسانی را درک کرده است، جبران می‌سازد.

منظومهٔ فخر گرگانی، به احتمال در آغاز قرن سیزدهم میلادی [در حدود

صدوپنجاه‌سال پس از نظم آن به فارسی] به زبان گرجی[1] ترجمه شده است، و از اینکه یکسان مورد توجه مسلمانان و همسایگان مسیحی آنان در آن‌سوی قفقاز واقع شده، ارزش و اعتبار اصل داستان و تهذیب فخر گرگانی از آن، آشکار می‌گردد.

اخبار قدیم و متعددی دربارهٔ ویس و رامین، در ادبیات فارسی وجود دارد. مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص[2]، زمان داستان را هنگام پادشاهی دومین شاهنشاه ساسانی می‌داند و می‌گوید: «موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به‌فرمان او بود». عوفی فخر گرگانی را ناظم ویس و رامین می‌داند و حمدالله مستوفی از داستان ویس و رامین در زمان سلطنت بیژن (بیری*) اشکانی پسر گودرز پسر بلاش پسر اشک نام می‌برد و فخرالدین اسعد را ناظم آن می‌خواند[3] و میرخواند (متوفی ۹۰۴ هـ) آنرا منسوب به زمان یکی از پادشاهان اشکانی می‌داند و او را شاپوربن اشک اشکانی می‌خواند.

در قرون متأخر منظومهٔ ویس و رامین نادراً کتابت شده است و میر علیشیر نوائی کتابدوست معروف در ۸۹۶ هـ. می‌نویسد که در زمان او منظومهٔ گرگانی «مهجور و نایاب» بوده است.[4] امروزه چهار نسخه از منظومه و دو خلاصه از آن در دست می‌باشد. نخستین بار در اوایل نیمهٔ دوم قرن گذشته ا. شپرنگر (A. Sprenger) نسخه‌ای از ویس و رامین در هند پیدا کرد. (ZDMG., 8, 1854, p. 608) این نسخه توسط ناسو لیس (Captain W. Nassu Lees) در سلسله انتشارات Bibliotheca Indica به چاپ رسید (۵ـ۱۸۶۴ م).

این چاپ گرچه براساس نسخهٔ نامهذبی است، در اروپا مورد توجه بسیار واقع شد.[5]

---

۱. این ترجمه را که کمی خلاصه شده اما کاملاً با اصل فارسی منطبق است، به سرگیس تموگولی Sargis T'mogveli (معلوم نیست به چه دلیل؟) معاصر ملکهٔ تامار T'amar (۱۲۱۳ـ۱۱۸۴) منسوب می‌دارند. ترجمهٔ گرجی «ویس رامیانی» را سر اولیور واردراپ Sir Oliver Wardrap در ۱۹۱۴ به انگلیسی ترجمه کرده است. در بارهٔ ترجمهٔ اخیر ترکی ویس و رامین به پیوست این گفتار نگاه کنید. ترجمهٔ اخیر را I. Guidi (Rivista S. O. 1917, 754–6) N. Marr, (Zap. K. V.I, 1952, 118–183) انتقاد کرده‌اند.

۲. اصلاً از همدان است و کتاب خود را در ۱۱۲۶ م. / ۵۲۰ هـ تألیف کرده است. چاپ ملک‌الشعراء بهار، تهران ۱۳۱۸، ص ۹۴.

۳. تاریخ گزیده (مؤلف به سال ۷۳۱ هـ) چاپ اوقاف گیب، ص ۱۰۳، ۸۲۴.

۴. ترجمهٔ مجالس النفایس (علی‌اصغر حکمت، ۱۳۲۴، ص ۳۳۳) علیشیر فخر گرگانی را «از اماثل روزگار» و ویس و رامین را میزان دقت و کمال او دانسته است.

5. Graf, ZDMG. 1869. 375–433; Ethé, *Essays and Studies,* 1872, 295–301; *Grundriss der iran. Phil,* II, 240; R. V. Stackelberg, *Neskolko Slovo Persidskom epose Visa i Ramin in Drivnosti Vostochniye,* Moskow, 1896, II.

N. Marr, Zap. koll. Vost. 1925. I. 118–138 (به این مقالهٔ استاد سابقم دسترس نیافتم).

ادوارد. گ. براون در تاریخ ادبیات ایران خود (ج ۲ ـ ص ۵ ـ ۲۷۴) شرح مختصری دربارهٔ منظومه دارد.

چندی پیش وزارت فرهنگ ایران یکی از فضلای این کشور، مجتبی مینوی را مأمور کرد که چاپ تازه‌ای از آن براساس نسخه‌های مورد اعتماد فراهم آورد. نخستین مجلد آن (متن منظومه) به‌سال ۱۳۱۴ در تهران انتشار یافت و مقدمه و حواشی و شرح و بسط بیشتر به مجلد دوم موکول شد.

اما یک مقالهٔ جالب دربارهٔ ویس و رامین صورت تازهٔ آن، منسوب به ف. گابریلی (F. Gabrieli) است.[۱]

فاضل ایتالیایی ملاحظات تازه و خوبی دربارهٔ تاریخ منظومه دارد، اما دقت او روی مسائل هنری متمرکز است که از آن زیرکانه و درنهایت ذوق بحث کرده است.

مراد از مقالهٔ حاضر تحقیق دربارهٔ زمینهٔ تاریخی و جغرافیایی منظومه است، بدان امید که جای روشن و مشخصی برای آن در زمان و مکان بیابیم.

خود فخرالدین اسعد در باب اوضاع و احوالی که در آن عزم کرده است داستان را از نو بپردازد چنین می‌گوید:

مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین[۲]	چه گویی در حدیث ویس و رامین
که می‌گویند چیزی سخت نیکوست	درین‌کشور همه کس داردش دوست
بگفتم کان حدیثی سخت زیباست	ز گردآوردهٔ شش مرد داناست
ندیدم زان نکوتر داستانی	نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش	نداند هرکه برخواند، بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند	وگر خواند همی معنی بداند
فراوان وصف هر چیزی شمارد	چو برخوانی بسی معنی ندارد
که آنگه شاعری پیشه نبودست	حکیمی چابک اندیشه نبودست
کجا اند آن حکیمان تا ببینند	که اکنون می‌سخن چون آفرینند
معانی را چگونه برگشادند	برو وزن و قوافی چون نهادند
درین اقلیم آن دفتر بخوانند	بدان تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم درین اقلیم هموار	بوند آن لفظ شیرین را خریدار
سخن را چون بود وزن و قوافی	نکوتر زانکه پیمودن گزافی

---

1. *Accademia dei Lincei, Rendiconti, Scienze morali,* Serie VI, Vol. XV, Fasc. 3–4, 1939, pp. 168–188.

و نیز: *Annali dell istituto... di Napoli, 1940, I, 253–8*

۲. عمید ابوالفتح مظفربن حسین نیشابوری حاکم اصفهان خداوند و ولینعمت شاعر (نگاه کنید به ابن‌الاثیر، ج دهم، ص ۲۳، سال ۴۵۶) [در متن انگلیسی بجای ابوالفتح ابوالفضل آمده است].

بخاصه چون درو یابی معانی[1] | به کار آیدت روزی چون بخوانی
فسانه گر چه باشد نغز و شیرین | به وزن و قافیه گردد نوآیین
معانی باید و الفاظ بسیار | چو اندر زر نشانده دُرّ شهوار
نهاده جای جای اندر فسانه | فروزان چون ستاره زان میانه
بدان تا زان بسی معنی بدانند | مهان و زیرکان آن را بخوانند
همیدون مردم عام و میانه | فرو خوانند از بهر فسانه
سخن باید که چون از کام شاعر | بیاید، در جهان گردد مسافر
نه زان گونه که در خانه بماند | بجز قایل مرو را کس نخواند
کنون این داستان ویس و رامین | بگفتند آن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند | کجا در فارسی استاد بودند[2]
بپیوستند ازین سان داستانی | درو لفظ غریب از هر زبانی
به معنی و مثل رنجی نبردند | برو زین هردوان زیور نکردند
اگر داننده‌ای در وی برد رنج | شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
چو بشنید این سخنها خواجه از من | مرا بر سر نهاد از فخر گرزن
ز من درخواست او کاین داستان را | بیارا همچو نیسان بوستان را
بدان طاقت که من دارم بگویم | وزو الفاظ . بی‌معنی بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته‌ست | ز دولت روزگارش درگذشته‌ست

و بعد گوید:

نوشته یافتم اندر سمرها[3] | [ز گفت راویان اندر خبرها]

از این درآمد، برمی‌آید که داستان به زبان پهلوی بوده است و برخی از سخندانان آنرا به فارسی ترجمه کرده بودند (که فخر گرگانی از آنان به طنزی آشکار یاد می‌کند). شاید این سخندانان همان شش مرد دانا[4] باشند که به احتمال زردشتی نیز بوده‌اند، زیرا جز زردشتیان کسی پهلوی نمی‌دانست، و نیز ممکن است بیان این نکته باشد که اینان زبان قدیم خود را در ترجمه به کار برده بودند؛ و از کلمهٔ «پیشین» که برای مترجمان آورده،

۱. اینگونه معانی در ترجمهٔ گرجی ذیل عناوین Araki = تمثیل، Hukumati (حکمت*) = اخلاق و فضیلت، و Shegoneba = پند، جای دارد.

۲. به طنز (یعنی نبودند)

۳. سمر در لغت به معنی افسانه است و ظاهراً مقصود داستانهایی است که برای نقالی در شب نوشته بوده‌اند.

۴. نظیر آن چهار زردشتی که در ۳۴۶ هـ. شاهنامهٔ منثور را به خواهش ابومنصور محمدبن عبدالرزاق فراهم آوردند. نگاه کنید به: Nöldke, *Grund, der iran. Phil.* II, 104؛ محمد قزوینی، بیست مقاله، ج ۲، ص ۲۴؛ تقی‌زاده، مقالهٔ شاهنامه و فردوسی، تهران ۱۳۲۲، ص ۵۹. مقایسه شود با گابریلی ـ OP. Cit ص ۱۷۱.

پیداست که اثر آنها خیلی پیش از ۴۴۶ هـ. به پایان آمده بوده است.[۱] به هرحال روشن است که فخر گرگانی ترجمه‌ای فارسی از داستان در دست داشته که نامفهوم بوده و وی بر آن شده است که آنرا به سلیقهٔ زمان خویش بپیراید و مهذب سازد و از توضیحی که دربارهٔ اصطلاح پهلوی خراسان و رام در منظومه داده[۲] پیداست که وی اندک آشنایی به زبان پهلوی داشته است.

وی اصلاً از گرگان است و از قطعهٔ هجوی که عوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ ــ ۲۴۰) به او نسبت می‌دهد[۳] برمی‌آید که نخستین ولینعمت او ثقةالملک شهریار بوده است.

نام شهریار[۴] خاص فرمانروایان آل باوند در مازندران بوده است و اگرچه فخر گرگانی در ویس و رامین اشاره به کهولت[۵] خود می‌کند احتمال بودن او در دربار شهریار سوم پسر دارا (۳۹۷ــ۳۵۹) که پس از وی فترت طولانی در سلطنت وجود داشته (از ۳۹۷ تا ۵۶۶ هـ.) بسیار ضعیف است، و بیشتر احتمال می‌رود که به یکی از باوندیهای کوچک (کیاها) که در قلمرو کوهستانی خود ماندند اشاره می‌کند. ازین کیاها چند اثر جالب با کتیبهٔ کوفی و پهلوی به جای مانده است این آثار[۶] می‌رساند که در آن زمان هنوز در سرزمینی که زادگاه گرگانی بوده و جوانی خود را در آنجا سپری کرده است کمابیش پهلوی می‌دانسته‌اند.

مقایسه میان ویس و رامین و تریستان و ایزوت و افسانهٔ عاشق و معشوق‌های دیگر مسألهٔ ادبی جالبی است.

---

۱. شاید در حدود ۳۳۹ هـ / ۹۵۰ م. هنگامی که آثار و ترجمه‌هایی به فارسی فراهم می‌آمد.

۲. [زبان پهلوی هر کاو شناسد / خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد خور آید / عراق و پارس را خور زو برآید
«خور آسان» را بود معنی «خورآیان» / کجا از وی خور آید سوی ایران]۴ـ۲/۴۸
[شهی خوش زندگی بودست و خوش‌نام / کجا در لفظ ایشان خوش بود رام]

۳. [بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار / یک یک به جهد بر ثقةالملک شهریار
شاخی‌تر از امید بکشتم به خدمتش / آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری / وانگاه کرد نیز به نادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی / در دولتش عجب غلطی کرد روزگار]

۴. [وجه انتقال نویسنده از شهریار به دنبال نام ثقةالملک، به شهریار که نام پادشاهان باوندی طبرستان بوده است معلوم نشد!]

۵. [بسا روزا که من عشق آزمودم / چنین یک روز ازو خرم نبودم
زمانه زانکه بود اکنون بگشتست / مگر روز بهیش اندر گذشتست]

۶. در رادکان از توابع نکا [نزدیک بندر گز]، (اسپهبد ابوجعفر محمدبن وندرین سال ۴۱۱)، لاجیم [در شمال شرقی زیراب] (کیا ابوالفوارس شهریار بن عباس بن شهریار، سال ۴۱۳)، رسکت (مربوط به همین زمان) [نام این محل در متن انگلیسی رزگت آمده است و در اینجا تلفظ محلی ضبط شد]. نگاه کنید به: (آندره گدار ــ آثار ایران ۱۹۳۶ ــ ۱ / کتاب اول، ص ۱۲۱ و ۱۰۹ و:
(Herzfeld. *Arch, Mitt aus IRAN, IV, 1932, pp. 146–7: VIII, 1936, pp. 72–81.*

همانندی در اشخاص، حوادث برجسته و مهم، صحنه‌های غیرمترقب و حتی عقیدهٔ اساسی دربارهٔ عشق که همه موانع را از سر راه برمی‌دارد، در داستان ایرانی و نظایر غربی آن، صریح و آشکاراست.

اما اگر کسی مبنای این همانندی احساسات قهرمانان و حالت روحی شاعران نسبت به‌آنان را زمینهٔ ملوک‌الطوایفی مشابهی بداند، چنین سنجشی از تعمیمی مبهم فراتر نمی‌رود، زیرا خراسان و کورنوای از نظر جغرافیایی بسیار از یکدیگر دورند و نمی‌توان پذیرفت که ارتباطی مستقیم یا حتی غیرمستقیم میان آنها بوده است.

ارتباط میان داستان عامیانهٔ یروسلان لازارویچ[۱] با رستم شاهنامه، هم به علت یکی‌بودن نامها و هم به سبب طرق احتمالی ارتباط، ممکن است وجهی داشته باشد. اما این قرائن در مورد ویس و رامین و تریستان و ایزوت متأسفانه وجود ندارد و مقایسه میان آن دو قهراً غیرقطعی و بدون نتیجه خواهد بود.

از طرفی لازمهٔ تحقیق دربارهٔ ویس و رامین این است که همهٔ نکات و اشاراتی را که در منظومه هست و احتمالاً سررشتهٔ محیط جغرافیایی و تاریخی را که داستان در آن بوجود آمده است به دست می‌دهد، بررسی کنیم.

کریستنسن در ۱۹۳۶ اظهار کرد که ویس و رامین تخیل محض است.[۲] اگرچه درین بیان حقیقی نهفته است، نمی‌توان بکلی منظومه را خارج از واقعیت زمانی و مکانی پنداشت. نویسندگان مسلمان که زمان آن را هنگام حکومت یکی از فرمانروایان اشکانی دانسته‌اند، بیراه نرفته‌اند. و هرچند که میان حدس و استنتاج مستدل، راه تحقیق و جستجو بسیار دراز است منظومه مسلماً مربوط به آداب و رسوم و روایات پارتی است.

اکنون آنچه در پیش داریم، اینست که همهٔ شواهد و مدارک داخلی و حتی ساده‌ترین اشاراتی را که در منظومه یافت می‌شود و می‌تواند پرتوی به مبدأ آنها بیندازد، دقیقاً مطالعه کنیم.

اگر بتوانیم ثابت کنیم که داستان پارتی است، نکته‌هایی از زندگی و احوال عهدی را خواهیم شناخت که حتی در ساده‌ترین عوامل خود هنوز در لفافهٔ ابهام و تاریکی است.

---

۱. یروسلان لازارویچ = رستم پسر زال زر. نگاه کنید به مینورسکی، «حماسهٔ فارسی و ادبیات عامیانهٔ روسی» در هزارهٔ فردوسی، تهران ۱۳۲۲، صفحات ۵۷ـ۴۸. اکنون گمان می‌کنم که راه احتمالی این سرایت از قفقاز شمالی بوده است. ممکن است دایه‌های آسی (یاسنیا Yâsenyâ) که در خدمت اشراف و حکمرانان روسی بوده‌اند، وسیلهٔ این انتقال شده باشند.

2. *Les gestes des rois dans Les traditions de L'iran antique* P. 67, 1935

«این اثر وضع خاصی دارد، نه از تاریخ برآمده است و نه از آنچه تصور می‌رفته است که بتاریخ مربوط باشد، حماسه‌ای است که از تخیل محض برخاسته است.»

پیش از هرچیز باید بنیاد داستان را به دست دهیم:

۲. بنیاد داستان

۱ـ در مرو پادشاهی بود نامش موبد منیکان (؟) که شاهان دیگر فرمانبردار او بودند. سالی در بهار، جشنی آراست که در آن بزرگان ایران و زنان و دخترانشان از آذربایجان، ری، گرگان، خراسان، کهستان، اصفهان و دهستان گرد آمده بودند.

زیباترین این زنان شهربانو شهرو بود. شاه موبد به دیدار شهرو دل از دست داد و از او درخواست که به ازدواج وی درآید و شهربانویش گردد، اما شهرو به پاسخ گفت که مویش به سپیدی گراییده و ازو فرزندان آمده است وچون ویروِ پسری دارد. آنگاه شاه با او پیمان کرد که اگر دختری آورد او را به زنی به وی دهد.

پس از چندسال شهرو دختری آورد که او را ویس نامید و به دایه سپرد و این دایه او را با خود به سرزمین خویش خوزان برد. دایه سرپرستی کودکی دیگر یعنی رامین برادر شاه موبد را نیز به عهده داشت. دوسال بعد رامین را به خراسان بازگرداندند و دایه به شهرو نامه نوشت که دیگر از عهدهٔ هوسهای ویس برنمی‌آید. این چنین، دختر زیبا از خوزان به همدان برده شد. مادرش چون او را دید گفت پدرت خسروی است و مادرت بانویی و در ایران جز ویرو کسی شایستهٔ همسری تو نیست. آنگاه شمار اختران برگرفتند و در ساعت شش دی‌روز[۱] از آذرماه هنگام بهار، آن دو را دست به دست داد و گفت مهر موبد و گواهی کس ضرور نیست.[۲]

۲ـ اما ناگاه از مرو زرد برادر ناتنی شاه موبد با نامه‌ای از وی نزد شهرو می‌رسد و پیمانی را که با شاه کرده است به یاد او می‌آورد و می‌گوید که شاه نمی‌خواهد زنش بیش از این در ماه‌آباد که مردانش همه زن‌باره هستند بماند و باید او را با زرد به مرو بفرستد.

ویس از این کار مادر به او پرخاش و اعتراض می‌کند و می‌گوید که برادرش را بر شاه موبد رجحان می‌نهد.

زرد به مرو بازمی‌گردد و گزارش می‌دهد که ویرو مهتر ماه‌آباد است و خود را روحا(؟) لقب کرده است[۳] و مردمان شاه را موبد و دستور می‌خوانند.

---

۱. سه روز از روزهای ماه، دی نام دارند: هشتم [دی به آذر]، پانزدهم [دی به مهر] و بیست و سوم [دی به دین] و اینها در میان روزهای سعد، میانه و حد وسط‌اند. بیرونی، آثارالباقیه، صفحات ۲ـ۲۳۱.

۲. [به نامه مُهر موبد هم نپاید گوا گر کس نباشد نیز شاید
گواتان بس بود دادار داور سروش‌و مهر و ماه و چرخ و اختر] (۲ـ۱۴/۳۱)

۳. [لقب کردست روحا خویشتن را بداده راه در خود اهرمن را

←

شاه خشمگین می‌شود و سپاهیان خود را از طبرستان وگرگان وکهستان و خوارزم و خراسان و دهستان و سند وهند و تبت و چین و سغد و ماچین فرامی‌خواند.

در همین هنگام ویرو نیز از دوستان خود از آذربایجان و ری و گیلان و خوزستان و استخر و اصفهان یاری می‌خواهد و اینان همگی سپاهیان خود را در دشت نهاوند گرد می‌آورند.

قارن پدر ویرو در این جنگ کشته می‌شود، اما پیش از آنکه شب درآید ویرو موبد را شکست می‌دهد. موبد عنان برمی‌تابد و از راه خراسان و دینور به اصفهان می‌رود. در همین حال لشکریانی از دیلم به دشت طارم می‌آیند وموبد چون آگاه می‌شود که ویرو سرگرم پیکار با سپاه دیلم است از نیمه راه لشکر به گوراب که ویس در آنجا بود باز پس می‌کشد.

ویس به فرستادهٔ شاه می‌گوید که او از آن برادر خود است و پیوندش با موبد فرتوت که پدرش را نیز کشته است رویی ندارد.

موبد از اینکه پیوند زناشویی او با ویس سرنگرفت، بسیار خشمگین شد و با دو برادر خود زرد و رامین در این باب رای زد. رامین که از کودکی باز مهر ویس در دل او جای گرفته بود، کوشید تا پادشاه را از این پیوند نامناسب به سبب پیری او و جوانی ویس بازدارد. زرد برخلاف موبد را به فریفتن شهرو به مال و ترساندن وی از یزدان به سبب پیمان‌شکستن برانگیخت.

موبد نامه‌ای به شهرو نوشت و پیمان را یادآور شد و خواستهٔ بسیار پیشکش کرد. شهرو شبانگاه دروازهٔ کاخ ویس را بر موبد بگشاد. بدین‌گونه، پیش از آنکه ویرو از طارم بازگردد، موبد ویس را به مرو برد. در راه بادی وزید و پردهٔ عماری را که ویس در آن بود به یکسو زد و چشم رامین به ویس و زیبایی او افتاد و دل از دست داد.

۳ـ ویس که از این پیوند ناخشنود بود چهرهٔ خویش به شاه ننمود. آنگاه دایه که از آنچه افتاده بود آگاه شد، سی جمازه راهی ساخت و آنچه ویس را می‌بایست، بر پشت آن به یک هفته به مروشاهجان برد، و آنچه از دستش برآمد کوشید که ویس به سرنوشت خویش تن درسپارد، اما او همواره ویرو را به یاد می‌آورد و می‌گفت:

اگر شویم ز بهر کام باید   مرا بی‌کام بودن بهتر آید

→

به‌نام او را همه کس شاه خوانند   جز او شاه دگر باشد ندانند
ترا نز شهریاران می‌شمارند   گروهی خود به مردت می‌ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور   چو خوانندت گروهی موبد زورا] (۱۷/۴۵ـ۴۸)

دایه او را به گوهرها می‌آراید، اما ویس گریه و زاری درمی‌نهد و می‌گوید من از زندگی بیزارم و چاره‌ای جز کشتن خویش نمی‌دانم مگر آنکه تو تدبیری اندیشی که تا یکسال موبد نتواند بر تن من دست یازد تا من بر مرگ پدر سوگواری کنم.

آنگاه دایه طلسمی از روی ومس بساخت و بر هریک صورتی نگاشت و آن دو را به هم بست و طلسم را بر لب رودی در خاک کرد که: تا طلسم در آب باشد، مرد بر زن بسته ماند و چون ویس دل بر شاه خوش کند آن را از خاک برگیرد و در آتش بسوزد تا مردی به شاه بازآید.

از قضای بد رود بر اثر طوفانی طغیان می‌کند و نیمی از مرو را فرو می‌گیرد و طلسم را با خود می‌برد و اینچنین، تا پایان زندگانی شاه موبد بر ویس بسته و ویس از هردو شوی ناکام[1] می‌ماند.

رامین که دلدادهٔ ویس است روزها در باغ گردش می‌کند. روزی دایهٔ پیر را می‌بیند و از او یاری می‌جوید. دایه او را پند می‌دهد که گرد این آرزو نگردد. اما رامین دایه را به مهربانی در آغوش می‌کشد و پردهٔ شرم میان ایشان دریده می‌شود و سرانجام دل دایه بر همراهی رامین نرم می‌گردد.[2]

دایه با ویس از عشق و دلدادگی رامین سخن می‌گوید. اما ویس زبان به نفرین دایه و شهر او می‌گشاید. عاقبت پس از بسیار گفت و شنود در «رام‌روز»ی[3] رامین را در مجلس بزمی به ویس می‌نماید. ویس بر رامین عاشق می‌شود و هنگامی که شاه موبد به گرگان و ری و کهستان و ساوه سفر کرده بود دایه آن دو را به یکدیگر می‌رساند و دو دلداده با یکدیگر پیمان وفاداری می‌بندند.

۴ـ شاه فرمان می‌دهد که رامین به شکارگاه در کوه اروند (الوند) بیاید و ویس را همراه بیاورد رامین ویس را با خود نزد موبد می‌برد و یک‌ماهی با هم می‌گذرانند. آنگاه شاه او را نامزد می‌کند که لشکر به موقان ببرد. سراپردهٔ رامین در دشت افراشته بودند و لشکر آهنگ

---

۱. [از ویرو بدین گونه:

کجا آن شب که ویرو بود داماد / به دامادیش هرکس خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال / کزو داماد را وارونه شد فال
فرود آمد قضای آسمانی / که ایشان را ببست از کامرانی
گشاد آن سیمتن را علت از تن / به خون آلوده شد آزاده سوسن] (۹ـ۲۵/۶)

۲. شاید اشارات منظومه (۱۰۴ـ۴۵/۹۹) (در کام برگرفتن رامین از ویس) بدین معنی باشد. ترجمهٔ گرجی (ص ۱۰۵) این اشارات را توضیح و تفسیر کرده است.

۳. بیست و یکمین روز هر ماه و در اینجا شاید ۲۱ مهر که جشن مهرگان گرفته می‌شد [جشن مهرگان در روز مهر (شانزدهم) از مهرماه که نام روز با نام ماه منطبق می‌افتد، گرفته می‌شده است، منتها شش روز طول می‌کشیده و رام روز که مهرگان خاصه نامیده می‌شد، آخرین روز آن بوده است.]

رفتن به ارمنستان برای شکار و جنگ با دشمن داشت که دایه پنهان ویس را از رفتن رامین آگاه کرد و او را برانگیخت که آخرین دیدار را از رامین بکند. راز دلدادگی آن دو بر موبد که بیدار بود و سخنان دایه را می‌شنید گشاده گشت و دایه و خوزان زادگاه او را که از آن جز بدخواه نمی‌خیزد، نکوهید و نفرین کرد. آنگاه ویرو را خواند تا ویس و دایه را گوشمال دهد زیرا خود وی را بیم آن بود که در این کار اندازه نگاه نتواند داشت.

ویس به عشق خویش بر رامین اعتراف می‌کند و می‌گوید: شاها! تو و ویرو بر من فرمانروایید، اگر ویرو مرا بسوزاند یا به بند کند باکی نیست. ویرو او را به خانه می‌برد و می‌گوید: رامین کیست که تو بدو عشق می‌بازی، هنری جز طنبورزدن و باده‌نوشیدن ندارد ــ دوستانش جهودانند[1] و جامه نزد می‌فروشان در گرو نبید دارد. اما این سخنان به هیچ روی در ویسه درنمی‌گیرد.

ویرو به میدان چوگان نزد شاه رفت. رامین[2] و رفیدا یاران شاه موبد بودند و ارغش و شروین یاران ویرو. ویس از بام ویرو و رامین را می‌نگریست و از غم اشک می‌ریخت و چون دایه او را بدین کار ملامت کرد گفت:

مگر نشنیدی این زرینه گفتار — که بر چشم کسان درد کسان خوار

اگر مرا بخت یار بود، دلدار من جز ویرو کسی دیگر نبود، زیرا شاه بدسگال و کینه‌جوست و شهرو بر من بدگمانست، و رامین با همهٔ خوبی، مایه‌ای جز شیرین‌زبانی ندارد و در مهربانی راست و دلش با زبان یکی نیست.

۵ـ آنگاه شاه که زندگی بر او تلخ شده است از کهستان به خراسان بازمی‌گردد. روزی موبد زیباییهای مرو را نزد ویس می‌ستاید، اما ویس می‌گوید که مایهٔ آرام او تنها رامین است. شاه خشمگین می‌شود و شهرو را ناسزا می‌گوید که همه سی واند فرزند خود را به ناشایست زاده است و تنها تو از نژاد جمشیدی که هم گوهر خویش به باد داده و خوار کرده‌ای؛ اکنون یکی از سه راه برگزین: یا به گرگان رو، یا به دماوند، و یا به همدان و نهاوند. ویس بردگان خویش را آزاد می‌کند و کلید گنجها را به شاه می‌دهد و به ماه نزد ویرو و شهرو می‌شتابد. رامین زمانی از دوری ویس رنج می‌کشد. آخر به بهانهٔ شکار از شاه دستور سفر به گرگان و ساری و کهستان می‌گیرد. شاه که قصدش را دریافته است او را پند می‌دهد که دست از ویس بردارد. رامین سوگند می‌خورد که دیگر ویس را نبیند، اما یکسره نزد ویس می‌شتابد و هفت‌ماه با یکدیگر به خوشی می‌گذرانند.

موبد چون از این کار آگاه می‌شود، به مادر از رامین گله می‌کند و می‌گوید که قصد دارد

---

۱. جهودان باده‌فروش.

۲. شگفتست که بعد از گناهکاری با شاه بازی می‌کند.

برادر را بکشد. مادر برای آرامش شاه بدو می‌گوید که بنابر آگاهی که به وی رسیده ویس دگرباره دل با ویرو خوش کرده است. شاه چرا می‌خواهد برادر را کـه نـامزد جـانشینی اوست بکشد و حال آنکه خود فرزندی ندارد. اگر رامین به کشور ماه رفته، از آن است که چون تو بر او مهربانست و بدی ویس همین بس که هر روز دل باکسی دارد. موبد نامه‌ای تند و سراسر ناسزا به ویرو می‌نویسد و او را استر می‌خواند که به مادر خویش می‌نازد، و می‌گوید که از ایران و آذربایجان و دشت گیلان سپاه فراهم آورد و آمادهٔ جنگ بـاشد، و خود لشکر به کشور ماه می‌کشد. اما در راه نامه‌ای از ویرو بدو می‌رسد که:

ویس را تو خود به کشور ماه فرستادی، نه من او را ربوده‌ام، و اگر بدو مهر می‌ورزم و نزد خویشش داشته‌ام از آنست که خواهر مـنست. هـمچنین سـرانـجام جـنگ دیـنور و مردانگی‌های خویش را به یاد او می‌آورد و سرزنشی را که موبد به گوهر او کـرده است چنین پاسخ می‌دهد:

گهر مردان ز نام خویش گیرند　　　چو مردی و هنر را پیش گیرند[1]

۶ـ موبد از کرده پشیمان می‌شود و ماهی در کشور ماه به میهمانی و نخجیر نزد ویرو می‌گذراند، آنگاه ویس را برداشته به مرو بازمی‌گردد. ویس به شاه می‌گوید که میان او و رامین کاری به ناشایست نرفته است و شاه اصرار می‌ورزد که اگر این سخن راست است، سوگند بخورد یعنی از آتش بگذرد. اما ویس که می‌داند گناهکارست، چـون آتش بـالا گرفته را می‌بیند، رامین را به فرار همداستان می‌سازد و به چاره‌گری دایه زر و گوهر بسیار برمی‌گیرند و از راه گلخن گرمابه به بوستان می‌روند و بر سه اسب سوار شـده از بـیابان وکویر می‌گذرند و ده روزه به ری می‌رسند و در خـانهٔ بـهروز، از بـزرگان ری و دوست رامین فرود می‌آیند و دیری در آنجا به خوشی و شادکامی می‌گذرانند.

شاه کشور را به زرد می‌سپارد و در جستجوی ایشان پنج ماهی کوه و دشت و دریا را درمی‌نوردد و به روم و هند و ایران و توران می‌رود، در غیبت شاه رامین نامه‌ای به مادر خود می‌نویسد و چون موبد به مرو بازمی‌آید و از کار آنان آگاه می‌شود، نامهٔ بخشایش و زنهار به ایشان می‌نویسد و دو دلداده به خراسان بازمی‌گردند.

پس از آن شبی موبد در بزم بادهٔ بسیار می‌نوشد و مستان به خوابگاه می‌رود. رامین به بام می‌آید و سرود می‌خواند و ویس را آواز می‌دهد. ویس دایه را به جای خویش در کنار شاه می‌خواباند و چراغ را از شبستان بیرون می‌برد تا اگر موبد بیدار گردد، نداند که در کنار او خفته است، آنگاه به بام می‌شود و همه شب را در کنار رامین بسر می‌برد.

سحرگاهان شاه بیدار می‌شود و دست بر تن دایه می‌ساید و بدگمان می‌شود. اما هرچه

---

۱. مقایسه شود با «فرزند شمشیر» گفتهٔ نادرشاه در بارهٔ خویش.

از او می‌پرسد تو کیستی، پاسخی نمی‌شنود، فریاد برمی‌دارد و روشنایی می‌خواهد. رامین ویس را بیدار می‌کند واو به شتاب خود را به شبستان می‌رساند و به شاه که دست دایه را در دست دارد، می‌گوید: این دست مرا از بس کشیدی ریش شد، رها کن و دست دیگرم را بگیر، و چون موبد دست ویس را می‌گیرد دایه به چالاکی بیرون می‌جهد و چراغ می‌آورد و شاه که می‌بیند جز ویس کسی نزد او نیست، از وی پوزش می‌خواهد.

۷ـ موبد از پیمان‌شکستن قیصر و لشکرکشی او به ایران آگاه می‌گردد. از هر شهری لشکری فراهم می‌آورد و به جنگ قیصر بیرون می‌رود.

شاهنشاهی را به زرد می‌سپارد و ویس را به دژ «اشکفت دیوان» که بر بالای کوهی بلند ساخته شده است می‌برد. رامین که به درد عشق گرفتار است در گرگان[1] سخت بیمار و نزار می‌گردد و بزرگان از شاه درخواست می‌کنند که او را جنگ نفرماید تا یک ماهی در گرگان بماند و دردش اندکی بیارامد. آنگاه به دستوری به خراسان رود مگر بهبود یابد. اما همینکه موبد رفت، «همه دردی ز اندامش بپالود» و بی‌درنگ به خراسان شتافت و از مرو راه کوه اشکفت دیوان در پیش گرفت و تیری نام خویش بر آن نبشته، بـه دژ افگـند کـه درست بر تخت ویس آمد. آنگاه شبانه آتش برافروختند و رامین به پای دژ آمد و ویس و دایه چهل دیبای چینی را درهم بستند و از دژ فرو آویختند، رامین آن را گرفت و بـه دژ برآمد و نه‌ماه با ویس در آنجا به عشرت گذراند و جز زرین گیس دختر خاقان که جادوی می‌دانست، کسی از راز دو دلداده در مرو آگاه نبود.

موبد که به ارمن و اران و روم به جنگ قیصر رفته بود، پیروز و باج‌گرفته بازمی‌گردد و زرین‌گیس او را از آنچه رفته است آگاه می‌سازد. موبد به دژ اشکفت دیوان می‌شتابد و زرد را به گولی و بیکارگی سرزنش می‌کند.

دایه که بانگ شاه را می‌شنود دلدادگان را آگاه می‌سازد و رامین بـناچار از دژ فـرود می‌آید.

شاه نزد ویس می‌رود و دیباها را همچنان به هم بسته نزد او می‌بیند، پس او و دایه را آنچنان به تازیانه می‌زند که نزدیک به مرگ می‌شوند. آنگاه دژ را به گردی دیگر می‌سپارد و به مرو بازمی‌گردد، شهرو می‌گوید: ای مرو پیرایهٔ خراسان!، ماهم را به دژ اشکفت دیوان در غور کشتند. اگر آب تو از کوه غور می‌زاید از این پس آن آب خون خواهد شد. شاه را بدین سخنان دل بر ویس می‌سوزد و زرد را فرمان می‌دهد تا او را از دژ بیاورد و او بـه یک‌ماه ویس را از دژ بازمی‌آورد. (۲۵ـــ۶۶/۲۳) و رامـین نـیز بـه خـواهشگـری او از

---

۱. آب و هوای گرگان زهرآگین توصیف شده است:

[مگر به سازدش آن آب و آن شهر — که این کشور چو زهرست آن چوپازهر] (۶۱/۷۵)

بخشایش شاه برخوردار می‌شود.

۸ـ (اینجا چنین می‌نماید که در داستان گسیختگیی باشد).

هنگامی که شاه در بهاران از گرگان و ساری بازمی‌گردد، به استوارساختن کاخ و بند روبین بر آن زدن می‌پردازد. آنگاه کلیدهای آن را به دایه می‌سپارد و می‌گوید که من یک ماهی به زاول خواهم رفت. تاکنون بر من افسونگری کردی، این یکبار زنهارداری کن. همان شب رامین که در لشکرگاه بود نهان از موبد، برای دیدار ویس به شهر می‌آید و به باغی که نزدیک کاخ دربستهٔ ویس است می‌رود، ویس که نزدیک‌بودن رامین را احساس می‌کند به لابه از دایه می‌خواهد که در بر او بگشاید. اما دایه این بار پیمان شاه را به یاد می‌آورد و پایداری می‌کند.

ویس به چاره‌جویی برمی‌خیزد، ریسمان سراپردهٔ بلندی را که پیش کاخ زده‌اند، می‌گیرد و به بام برمی‌رود و از دیوار خود را به رامین که در باغ زیر گلبنی به خواب رفته است می‌رساند.

در همین گیرودار شاه که از غیبت رامین آگاه شده، به مرو بازمی‌گردد و بندهای کاخ را به مُهر استوار اما مرغ (ویس) را از قفس پریده می‌بیند[1] و چون وارد باغ می‌شود رامین از دیوار به آن سوی می‌گریزد و موبد تنها بر ویس دست می‌یابد و آهنگ جان او می‌کند. اما زرد وی را ازین کار بازمی‌دارد.

شاه از او می‌پرسد که چگونه به باغ افتاده است؟ ویس می‌گوید که از دلتنگی و تنهایی به خدای نالیده است و سروش او را از شبستان برگرفته و به باغ در آغوش رامین برده است، اما همهٔ اینها را در خواب دیده و چون چشم از خواب گشوده، شاه را بر بالین خود یافته است. شاه ویس و دایه را می‌بخشاید و در خرداد روز[2] اردیبهشت ماه با شهرو و ویس و ویرو و رامین به رامش می‌نشیند. گوسان نواگر، سرودی می‌گوید که حال ویس و رامین در آن پوشیده است. اینچنین:

درختی سبز به کیوان کشیده و سایه بر جهان افکنده دیدم، از زیبایی به خورشید مانده، که به زیرش چشمه‌ای سخت روشن بود و بر رخش لاله و گل شکفته و بنفشه و خیری و

---

۱. نکتهٔ عجیب شگفتی شاه است:

درم با بند و ویس از بند رفته است — مگر امشب به دنباوند رفته است
چرا رفته است کاو خود نامدارست — چوضحاکش هزاران پیشکاراست (۴۳ـ۴۲/۶۸)

مقایسه شود با (۲ـ۵۱/۴۸) آنجا که موبد به ویس می‌گوید:

کنون سه راه در پیشت نهادست — به هرجایی که خواهی ره گشادست
یکی گرگان دگر راه دماوند — سه دیگر را همدان و نهاوند

۲. یعنی ششمین روز اردیبهشت‌ماه که روزی میانه است (بیرونی، آثارالباقیه، ص ۲۱۹) در اردیبهشت جشن‌ها در روز سوم و بیست وششم گرفته می‌شود.

سنبل رسته بود، گاوگیلی در کنارش می‌چرید، گاه از آب و گاه از نوبهارش می‌خورد.[1]

شاه اگرچه سرمست بود، این اشارهٔ لطیف را دریافت؛ از جای برجست و خنجر برکشیدکه رامین را بکشد، اما رامین سبک اورا به خاک‌افکند وخنجر از دستش بیرون کرد.

۹ـ چون کار بدین گونه بالا گرفت، بهگوی فرزانه رامین را اندرز داد که: مرو را ترک گوی، روم و هند و چین و بربر از آن تو و موبد است. آیا جز خراسان کشوری و جز ویس زیبادلبری نیست؟ موبد نیز ویس را پند می‌دهد که بیش کاری نکند که مایهٔ خشم شاه و سیه‌رویی ویرو گردد. ویس به وفاداری شاه سوگند می‌خورد. رامین نیز از شاه می‌خواهد که او را سپهبد ماه‌آباد سازد، و موبد ری و گرگان و کهستان را به او می‌دهد. ویس در آخرین دیدار به سردی با رامین روبرو می‌شود. اما بی‌درنگ پشیمان می‌گردد و به دلجویی برمی‌خیزد و به رامین سفارش می‌کند که هیچگاه به گوراب نرود. زیرا بیم آن دارد که در گوراب دل به دلارای دیگری سپارد[2] و رامین سوگند یاد می‌کند که هرگز ویس را فراموش نخواهد کرد.

فرمان رامین در این مرزبانی به همه جا روان شد و گرگان و ساری و آمل و کهستان و گوراب و بهترین سرزمینها: اصفهان را آسایش و داد فرا گرفت. چون کار همه‌جا از گرگان تا ری و از اهواز تا بغداد بسامان شد، رامین به گوراب رفت. سرافرازان آنجا: شاپور و رفیدا، از او میزبانی کردند و روزگاری به شادی گذاشت، روزی در راه زیباروی دلربایی دید و به صددل گرفتار او گشت و زیبا رخ گفت که نامش گل، پدرش رفیدا از همدان و مادرش گوهر از گوراب است و برادرش مرزبان پهلوان آذربایجان است، و آنگاه دل به مهر رامین می‌نهد که رامین دیگر گرد عشق ویس نگردد و او را به دست فراموشی بسپارد.

گل همه خویشاوندان خویش را از گرگان و ری و قم و اصفهان و خوزستان و کهستان و همدان به جشن عروسی خواند، و چهل فرسنگ را آذین بستند. پس از یک ماه که از سروری چنین شاهانه گذشت، روزی رامین گل را در زیبایی با ویس بسنجید و گفت تو و ویس سیبی را مانید که از میان به دو نیم کرده باشند. گل از این گفتار برآشفت و ویس و رامین را نفرین کرد و دشنام داد. رامین از گفته پشیمان گشت و نامه‌ای به ویس نوشت و گفت که: با گل خوشم، و از این پس مرو و موبد ترا و ماه و گل مرا. چون نامه به ویس رسید بی‌تاب و آرام گشت و دایه به چاره‌جویی به گوراب آمد و رامین را در شکارگاه دید. اما رامین او را دشنام گفت و از خویش براند و گفت: ویس را بگوی که زنان را چیزی بهتر

---

۱. همانند این، خوابی است که انوشیروان دید که گرازی می از جام وی می‌خورد: (*Les gestes des rois*)

۲. شاید ویس، گل را زمانی که در گوراب بوده، دیده بوده است (۲۱/۲۴) ظاهراً اصل داستان تفصیل بیشتری در این باره داشته است.

از شوی نیست.

۱۰ـ ویس به نومیدی مشکین دبیر را فرمان می‌دهد که به رامین نامه‌ای پر از سوز و گداز بنویسد. او نیز نامه‌ای در ده «در» پر از سوز گداز و آرزومندی ویس، به رامین می‌نویسد. ویس نامه را به آذین می‌دهد و بدو می‌گوید که: اگر تاکنون چاکر من بوده‌ای، از این پس برادر[1] و آزادهٔ منی، این نامه را به رامین بر. اما پیغامی که به زبان او به رامین می‌دهد (۴۵ـ۸۲/۱۲) با آنچه مشکین در نامه نوشته است، یکی نیست؛ چه رامین را به پیمان‌شکنی و زنهارخواری سرزنش می‌کند و می‌گوید که شهریاری موبد نامی بیش نبوده و چون من بر گنج او فرمانروایی داشتم، همه کام و فرمانروایی تو داشتی. گل گوراب که با تو نپاید بهتر است یا گلستان شکفتهٔ مرو که گلش از ماه دو هفته نیکوتر است؟

رامین پس از چندی از پیوند گل بیزار می‌شود. روزی در صحرا یاری بدو یک دسته بنفشه می‌دهد و رامین به یاد روزی می‌افتد که ویس دسته بنفشه‌ای به او داد تا همواره ویس و سوگند وفاداری خود را به او، به یاد داشته باشد. آنگاه از یاران دور می‌شود و از اسب فرود می‌آید و با خود به گفتگو و درد دل می‌پردازد. رفیدا پنهانی از پس او می‌رود و از آنچه شنیده است، گل را آگاه می‌سازد.

رامین رخش خود را برنشست و به راه خراسان رفت. در راه آذین به او رسید و نامهٔ ویس را داد و پاسخ رامین را به مرو برد. رامین نیز به دنبال وی به مرو شتافت که نسیم خاور را استشمام کند[2] چون دیده (دیده‌بان) دایه را از آمدن رامین آگاهی داد، وی این خبر به ویس بازبرد و شاه را افسونی کرد چنانکه خواب نوشینی او را درربود. آنگاه ویس به غرفه آمد و با رخش گفتگو و گله‌ها کرد که چرا یار و دیار را ترک کرده است. اما روی سخن همه با رامین بود و رامین ویس را پاسخ داد. (این گفتگو و گله‌کردنها سر به ۵۵۰ بیت می‌زند) و چون دل ویس به پاسخهای او رام نشد، رامین عنان رخش برتافت و بازگشت.

ویس از کرده پشیمان شد، دایه را به دنبال رامین فرستاد وخود از پس او شتافت و شب‌هنگام در برف و بوران او را دریافت (گفتگوها و گله‌های دوبارهٔ آنها بیش از ۲۶۷

---

۱. اما پیش از این آذین، نامی خوانده شده است:

[چو کشمیریل و چون نامی آذین | چو ویروی دلیر و گرد رامین] (۸/۲۷)

۲. (۴ـ۸۶/۱) مشک قرقیز، عود سمندور، کافور فنچور

[خوشا بادا که از مشرق درآید | تو گویی کز گلستانی برآید
ز خرخیز و سمندور و ز فنصور | بیارد بوی مشک و عود و کافور
چه‌خوش باشد نسیم باد خاور | بخاصه چون بود با بوی دلبر
نسیمی‌کز نگارین دلبر آید | زبوی مشک وعنبر خوشترآید]

بیت است.) اما این بار ویس آزرده و خشمگین بازگشت و رامین به دنبال وی آمد. سرانجام نزدیک بامداد آشتی کردند و با یکدیگر به کاخ رفتند و یک ماه پوشیده از چشم شاه و بداندیشان به شادی گذراندند (۹۱/۵۸).

چون سرما اندکی بشکست، شبی رامین تنها از دژ فرود آمد و یک منزل از مرو بیرون رفت و از راهی دیگر گردآلوده و جامهٔ راه پوشیده آشکارا به مرو بازگشت و شاه موبد را گفت که به فرمان او گرگان وکهستان را به شمشیر آرام کرده است و دیگر شاه را در شام و موصل و ارمن دشمنی نمانده است. شاه او را گفت که چون هنوز زمستان است در مرو بماند تا هنگام بهاران با هم به گرگان به نخجیر شوند. رامین سه ماه در مرو ماند و همواره پنهانی از ویس دیدار می‌کرد.

۱۱ـ چون بهاران دررسید و شاه و رامین به شکار رفتند، ویس از دوری دلدار بی‌تابیها کرد. دایه او را گفت: گنج شاهی اکنون به فرمان تو است. برادر و مادری چون ویرو و شهروداری و رامین دلارام تست. شاه موبد با ما هرسه بکین است. آن بهتر که پیش از آنکه روزی بناگاه بر ما دست یابد افسر شاهی به سرِ رامین نهی ــ برادر و مادر ترا یارند، و شاهان دیگر نیز که از موبد کین به دل دارند، ترا یاوری خواهند کرد.

ویس نامه‌ای به رامین نوشت و او را به مرو خواند. شب‌هنگام رامین لشکرگاه را با چهل دلاور پشت سر گذاشت و به یک‌هفته خود را از گرگان به.مرو رساند و از پیش، رسولی در جامهٔ زنان به نزد ویس فرستاد تا چاره‌ای کند که یکدیگر را ببینند. ویس به زرد کوتوال نگهبان کهندژ[1] و وزیر و برادر شاه گفت که در خواب دیده است که برادرش ویرو بیمار شده و بهبود یافته است و دستوری می‌خواهد که بدین شکرانه به زیارت آتشگاه رود. زرد دستوری داد و ویس به آتشگاه خورشید، از کرده‌های جمشید رفت و با رامین دیدار کرد. آنگاه چهل دلاور جنگی چادر زنان به سر کشیدند و از آتشکده راه کهندژ درپیش گرفتند و بدین نیرنگ به دژ درآمدند و چون شب دررسید از کمین بیرون جستند و از کشته پشته ساختند. زرد از خواب برجست و شمشیر برکشید. رامین او را به تسلیم خواند. اما او با رامین درآویخت و به زخم شمشیر وی از پای درآمد و دژ بر رامین گشوده گشت.

رامین گنجهای شاه را بر اشتران نهاد و از مرو بیرون شتافت و دو هفته راه را به یک هفته سپرد. شاه هنگامی از کار او آگاه شد که به قزوین رسیده بود. از قزوین به دیلم رفت. دیلمان جایی استوار و در آن لشکری از گیل و دیلم است که به شب در تاریکی، مردم را به آوازشان به تیر می‌زنند. جنگاورانی چون دیوند و جهان از دستشان ویران است. از مردی

۱. کوتوال لغتی هندی و انعکاسی از دوران فتوحات سلطان محمود غزنوی در هند است.

و نام و ننگ سال و ماه با یکدیگر می‌جنگند و از گاه آدم تاکنون شاهی بر آنان دست نیافته است. سپرشان پهن و به صدرنگ برنگاشته است. از اینرو مرز دیلم همچنان دست‌نخورده (دوشیزه) مانده است.

رامین در آن کشور به شاهی نشست و مردمان را سیم و زر فراوان بخشید و سپاهیان بسیار بر او گرد آمدند و بزرگانی که پیرامون وی بودند چون کشمیر[1] و آذین و ویرو و بهرام و رهام و سام و گیلو، فرمانش را گردن نهادند. شاهان دیگر نیز از هرجا او را سپاهی فرستادند. سپهدار بزرگش ویرو و وزیر و قهرمانش گیلو بود.

موبد بر آن شد که با رامین جنگ کند و از گرگان لشکر به آمل کشید. شبی بزمی آراست و سیم و زر بر بزرگان و سپاهیان می‌پراکند که گرازی از بیشه بیرون جست و از بانگ و فریاد گروهی که در پی او افتادند، آشفته به لشکرگاه شاه درآمد. شاه بر اسب چوگانی برجست و خشتی (نیزهٔ کوتاه) بر او انداخت که کارگر نیامد. گراز اسب و شاه را درانداخت و هردو را تباه کرد.

رامین خدای را سپاس گزارد که بی‌جنگ و خونریزی روزگار موبد به سرآمد و سوگند یاد کرد که پادشاهی دادگر باشد. آنگاه از دیلم به آمل رفت و به «رام روز» به لشکرگاه موبد درآمد و بزرگان همه او را شاهنشاه خواندند.

۱۲ـ آنگاه طبرستان را به رهام که از نژاد کیان بود داد. ری را به بهروز که دوستدار و نیک‌آموز بود و او و ویس را میزبانی کرده بود، بخشید. گرگان را به یار دیرینش آذین واگذاشت. ویرو را اسپهبد درگاه، و برادر وی شیرو را سرهنگ سرای کرد. هر شهری را به شاهی داد و به هر مرز نگهبانی فرستاد.

در همهٔ شاهنشاهی او، از چین تا بربر، شادی و داد گسترده و جهانی از کُرد و لر و راهزن آسوده بود. گاه به خراسان می‌رفت و گاه به کهستان، زمانی به طبرستان می‌نشست و وقتی به خوزستان[2] و بغداد.

از شهرهایی که او کرده یکی اهوازست که رام‌شهر خوانده می‌شود و هرچند هنوز آن را اهواز می‌خوانند، به دفتر نامش رام‌شهر است. شاهی خوش زندگی و خوش‌نام بود، و به زبان ایشان، خوش را رام گویند. همچنین رامین چنگ را ساخت و آن را چنگ رامین از آن سبب گویند.

رامین و ویس را دو فرزند آمد که خورشید و جمشیدشان نام کردند. زمین خاوران یعنی سغد و خوارزم و چغان را به خورشید داد، و باختر یعنی شام و مصر و قیروان را به

---

۱. نسخه بدل: کشمیریل، آذین، ویرو، وزرای او: سام و گیلو.

۲. در چاپ ناسو لیس، ص ۳۹۵، «شورستان بغداد» آمده است (شاید: سورستان «آشور».)

جمشید بخشید. هرچند ویس به همهٔ جهان فرمانروایی داشت، اما اقطاع خاص وی آذربایگان و اران و ارمن بود.

اینچنین سالیانی کام دل راندند و چندان زیستند که فرزندان فرزندان خویش را نیز بدیدند. رامین افزون از صدسال زیست که هشتاد وسه‌سال[1] آن را پادشاه بود و با ویس به‌سربرد. چون ویسه درگذشت، دخمه‌ای از آتشگاه برزین[2] برآورد و او را بدان دخمه برد و در نوروز روز فرزند خود خورشید را تاج شاهی بر سر نهاد و سه‌سال پس از آن در دخمهٔ ویس در آتشگاه گوشه‌گیری و پارسایی گزید. سرانجام او نیز جان به یزدان سپرد و روان دو دلداده به مینو به هم رسید.

۳. کسان داستان

چنانکه باز نموده شد، گروه‌های اصلی قهرمانان در مرو و ماه متمرکزند. شاه موبد، برادرش رامین و برادر ناتنیش زرد، از گروه نخستند. مادر رامین و موبد را نام خاصی نیست و تنها در لحظهٔ بحرانی و آب بر آتش خشم موبد ریختن، پدیدار می‌گردد.

زرد از مادری هندو زاده است (۵۷/۶) و پیشتر از آنکه به شاهزاده‌ای ماند، وزیر و سپهبد موبد است و خود در پاسخ ویس می‌گوید:... از کسهای شاهم ــ به درگاهش ز پیشانِ سپاهم (۱۶/۲). به نام «سهی» زن شاه تنها یک‌بار در ضمن نام زنانی که به جشن خوانده شده‌اند بازمی‌خوریم. نام پادشاه «موبد» نیز بی‌سابقه است، زیرا هیچ سند و مأخذی مؤید این نکته که در مرو[3] شاهی و پیشوایی دینی به‌هم آمیخته باشد، نیست و ناگزیر باید آن را نام شخصی شاه بدانیم، اگرچه مردم ناخشنود ماه، چنانکه دیدیم، او را موبد و دستور می‌خواندند. شاید این کلمه اشاره‌ای به والانبودن خاندان و نژاد پادشاه باشد. هرچند نیاکان او از گاه آدم همواره شاه و مهتر بوده‌اند (۴۱/۷۲). شاه، شاهنشاه یعنی فرمانروای ایران و توران که از چین تا قیروان زیر فرمان اوست، خوانده شده است. در چاپ مینوی کلمهٔ منیکان[4] (بیای معروف یا مجهول) به‌دنبال نام موبد می‌آید که نسبت به منیک (به یای معروف یا مجهول) است که نه در تاریخ ایران بدان برمی‌خوریم و نه در

---

۱. در نسخهٔ چاپ ناسو لیس ۸۳ سال است و در چاپ مینوی و واردراپ ۸۱ سال.

۲. ۱۲۵/۳۹: برآورده ز آتشگاه برزین؟ از بیت‌های آینده معلوم می‌شود که آتشگاه و دخمه هردو را رامین برآورده است:

[چو زاتشگاه و از دخمه بپرداخت ــ بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت]

۳. هرچند در وندیداد ۶/۱ مرو: Mourom Sürem Ashavanem «مرو نیرومند پارسا» و در اباتکار زریران: چاپ Pagliaro، رم ۱۹۲۵ § ۱۹: مرو زرتشتان خوانده شده است. برای توضیح بیشتر دربارهٔ نام موبد به پایان این گفتار نگاه کنید.

۴. نیاکان در چاپ ناسو لیس، بیگمان اشتباه است.

روایات حماسی، اما در هر صورت اشاره‌ای شایان اهمیت است و بزودی در این باب گفتگو خواهیم کرد.

در ویس و رامین نام سپهداران و پهلوانانی که در دربار موبد گرد آمده‌اند چنین است: بهرام، رهام اردبیلی، گشسپ دیلمی، شاپور گیلی، کشمیر*یل، آذین، ویرو (فرزند شهرو)، رامین برادر تنی شاه و زرد وزیر و برادر ناتنی او (۲۸ـــ۸/۲۶). پهلوانانی که پس از مرگ موبد به رامین می‌گروند اینگونه یاد شده‌اند: بهرام، رهام، کشمیر، آذین، ویرو (اسپهبد)، سام، گیلو (وزیر رامین و فرزند شهرو. در شاهنامه رهام پسر یکی از فرزندان گودرز است و اینکه در ویس و رامین رهام از نژاد کیان خوانده شده است، شاید اشاره‌ای به نسبت او به پهلوانان روایت کیخسرو باشد: نام کشمیریل (به کسر راء = کشمیر دلاور ـ یا به سکون راء = دلاور کشمیر) نیز پهلوانی می‌نماید.

نام زنانی که در جشن موبد گرد آمده بودند نیز، هرچند در نسخه‌ها و ترجمهٔ گرجی صورتهای گوناگون دارد، نامهای خاصی است[1] از این قرار:

شهرو ـــ ماهدخت (یا شهربانو) از ماه‌آباد، سرو آزاد از آذربایگان، آبنوش از گرگان، نازدلبر از دهستان، دینارگیس از ری، زرین‌گیس دختر خاقان؟ (۹ـــ۹/۲ و ۹/۱۳)، شیرین و پری ویس از بوم کوه[2] [کهستان]، آب نارو آب ناهید (دخت دبیران) و گلاب و یاسمن (دخت وزیران) از اصفهان، دخت کنارنگ[3] از ساوه، سهی زن شاه [و نازو آذرگون و گلگون][4]. کنارنگ عنوانی خاص خراسانست و با ساوه (در چاپ مینوی) مناسبتی ندارد. در چاپ ناسو لیس ص ۳۱: «زرستون ناموردخت کنارنگ» آمده که خود تصحیحی لازم دارد. همچنین در چاپ مزبور میان... دخت کنارنگ... و... زن شاه این بیت

---

۱. نگاه کنید به ص ۳۴ تطبیقی که ن. مار از چاپ ناسو لیس با ترجمهٔ گرجی کرده است.

۲. معلوم نیست بوم‌کوه در اینجا همان کهستان (ماد) است یا کهستان دیگری (جنوب خراسان یا ارتفاعات مرغاب). شاید این شیرین و پری ویس دختران بزرگ شهرو باشند که موبد بدانها اشاره می‌کند:

[ز تخم خویش یک دختر به من ده　　به کام دل صنوبر با سمن ده] ۱۰/۳۹

هرچند شهرو دختر زادن خود را منکرست:

[نزادم تاکنون دختر وزین پس　　اگر زایم تویی داماد من بس] ۱۰/۴۶

۳. [اینجا موردی است که نام یکایک زنان و دختران و شهری که از آنجا آمده‌اند، یاد می‌شود و بنابراین نه دخت کنارنگ ساوه بی‌نام می‌تواند بود نه زاد بوم سهی زن شاه مجهول. ظاهراً از این سه بیت که هریک متمم معنی دیگری است، چنین برمی‌آید که زن شاه که سهی نام دارد، دختر کنارنگ ساوه (یا «رستون» در چاپ ناسو لیس) است و ناز و آذرگون و گلگون نیز از همین سرزمین‌اند:

ز ساوه نامور دخت کنارنگ　　کزو بردی بهاران خوشی و رنگ

همیدون ناز و آذرگون و گلگون　　به رخ چون برف و بروی ریخته خون]

سهی نام و سهی بالا زن شاه　　تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه ۱۰ـــ۹/۸

۴. [مینورسکی این نامها را از قلم انداخته است.]

آمده است:

شکــرلب نــوش از بــوم هــماون　　　سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن

اصالت بیت مزبور را ترجمهٔ گرجی منظومه (ص ۶) تأیید می‌کند. کوهستان هماون در شاهنامه میدان چندین پیکار بزرگ میان ایرانیان و تورانیان درداستان کیخسرو است.

دومین خاندان شاهی: خاندان ماه (ماد) است. از بزرگ این دودمان «قـارن» کـه (در آغاز داستان) در جنگ با موبد کشته می‌شود، نامی در میان میهمانان موبد نیست و تنها به‌عنوان شوی شهرو و کمی پایین‌تر (۱۴/۳) خسرو یاد می‌شود و پسرش ویرو از نسبت زشتی که موبد به او می‌دهد (که چون استر است و نـژاد مـادرش بـرتر از نـژاد پـدرش می‌باشد) دفاع نکرده است.

قارن نام خاندانی از نجبای اَشکـانی است کـه بـا مـاد پـیوستگی دارد، هـرچـند در دوران‌های متأخر (قرون نخستین اسلامی) کسان بسیاری از خاندان شاهی طبرستان، قارن نام داشتند.

شهرو زن قارن، نژاد به جمشید پـادشاه پـیشدادی مـی‌رساند (۴۰/۱۶۸) و شـهربانو (ملکه) و ماه‌دخت (شاهزاده خانم ماد) و ماه بانوان خوانده می‌شود. نام وی در آغاز نام زنانی است که به جشن موبد خوانده شده‌اند.

هنگامی که موبد بر او خشمگین می‌شود، مـی‌گوید کـه هـر سـی فـرزند خـود را از ناشایست زاده است و از میان آنان: ایزدیار، ایرانشاه، رویین، نار، آب‌ناز، ویس و شیرین را نام می‌برد (۴۸ـ۴۸/۴۶). در چاپ هند در اینجا نامهای دیگری نیز هست چون: آذرباد، فرخ‌زاد، ویرو بهرام، ساسان و گیلو[۱]. از اینان تنها ویرو و گیلو در داستان نقشی دارند. موبد به ویرو که جانشین قارن پدر خویش گشت، و از او به شـاهی و شـاهزادگـی نـام بـرده می‌شود[۲] (۵۱/۶۶) می‌گوید: تو تا در کشور ماه هستی شیری مـی‌کنی و چـون از آنـجا بیرون آیی، روباه بر تو چیره می‌شود و آنگاه او را به گردآوری سپاه از ایران و آذربایگان و دشت گیلان، و جنگ را ساختن می‌خواند[۳] (۸۳ـ۵۱/۸۱).

جوانترین دختر شهرو ویس یا ویسه است. در نسخه‌ای نام او ویسه (بفتح واو و سکون

---

۱. در ترجمهٔ گرجی این نامها به: ادربد، پرخزاد، ویپرند، آبنوز، ویس و شیرین تقلیل یافته است. شاید نامهایی که در چاپ هند آمده بعداً بدان افزوده شده باشد. نام ساسان، شاید اشاره‌ای به ارتباط میان خاندان ماد و فارس باشد. نیز باید به یاد آورد که استخر از سرزمینهایی است که ویرو از آنجاها لشکر به‌یاری خواست.

۲. [اگرچه شاه و شهزاده است ویرو　　به‌جاه و پادشاهی نیست چون او (= موبد)]

۳. [همی تا در شبستان سرایی　　هنرهای یلان نیکو نمایی
چودر میدان شوی با هم‌نبردان　　گریزی‌چون زنان از پیش مردان
همی شیری کنی در کشور ماه　　ازو رفته زبون داردت روباه]

یاء، Vêsa*) آمده است. اما آنچه مؤید تلفظ صحیح این کلمه است قافیه‌شدن آن با ابلیس[1] است. (۴۲/۱۴۲ و ۶۰/۸).

مترجم گرجی نیز او را ویس (به یاء معروف) می‌خواند.

نام ویس را جای دیگر در روایات پارسی نمی‌توان یافت. اما ویسه نام وزیر افراسیاب به توران[2] است.

نقش پهلوانی به سرافرازان گوراب: شاپور و رفیدا[3] (در ترجمهٔ گرجی: رفدا) واگذار شده است. زن رفیدا «گوهر» از همدان می‌باشد و دخترشان گل[4] است که رامین هنگام جدایی از ویس او را به‌زنی گرفت، در چوگان‌بازی رفیدا در دستهٔ موبد و رامین بازی می‌کند. هماورد آنان دستهٔ ویرو است که ارغش و شروین از یاران وی اند و هر دسته بیست‌تن‌اند. کلمهٔ رفیدا معمایی است. محتمل است که آن شش مترجم که داستان را از پهلوی به‌فارسی گردانده‌اند آنرا بد خوانده باشند.

از بزرگان فرودست‌تر یکی بهروز پسر شیروی رازی است و متن هیچگونه اشاره‌ای به فرمانروایی او پیش از بر تخت‌نشستن رامین ندارد. در دوران پارت‌ها، ری اقطاع مهرانی‌ها بود.

از میان درباریان مرو در طی داستان به این نامها باز می‌خوریم: بهگو که مشاوری زیرک و فرزانه بود، مشکین دبیر آزاده، و آذین که نخست از آزادگان نبود و ویس او را هنگامی که به رسالت نزد رامین به گوراب فرستاد، آزاده خواند. اما هیچیک از این نامها اصالتی ندارد و شایان توجه نیست.

در داستانی که چنین آشکار به طبقهٔ شاهان و شاهزادگان وابسته است، نمایندهٔ طبقهٔ فرودین دایه است که نامی جز آنکه خوزانی (از خوزان) است ندارد. کارهای ناروایی که از دایه سر می‌زند، خاصه افسون‌سازی‌های او بیش از آنچه مربوط به پایه و طبقهٔ فرودین او

---

۱. [چو دایه این سخنها گفت با ویس   به یاری آمدش با لشکر ابلیس
چو شاهنشاه دل خوش کرد با ویس   دگر ره در میان افتاد ابلیس]

۲. ویسه (به یاء مجهول) پدر پیران ظاهراً فرمانروای ختل بود که بعدها با ختن درآمیخته و اشتباه شده است. «ویسه کرت» شهری است در ختل. اما در شاهنامه جایگاه پیران پسر ویسه ختن خوانده شده است. (مقایسه شود: مارکوارت، ایرانشهر، ۲۲۷).

۳. مقایسه شود با Rapithvâ اوستایی ـ نیمروز، جنوب؛ Rafedhra ـ (در پهلوی رامشن Ramishn و Râmênitârih رامنیتاریه). ممکن است که این نام یا پاره‌ای از آن به آرامی نوشته و معنیش به‌پهلوی خوانده می‌شده است، فرهنگ پهلوی (r. Pêtâ*) lpyt را به معنی دختر و (r. Pyâ*) lpy را به معنی پسر داده است نگاه کنید به: H. W. Bailey.

۴. نقش او در داستان همان نقشی است که ایزوت سپید دست در تریستان وایزوت دارد. (Ethé). [نیز نگاه کنید به صفحات ۱۸۹ـ۲۰۱ تریستان و ایزوت ترجمهٔ دکتر خانلری].

باشد به زادبوم وی خوزان مربوط است. در حقیقت او در جادوگری چیره‌دست است و چنانکه در داستان آمده، طلسمی ساخت که از اثر آن موبد جاودان از ویس ناکام ماند.

گذشته از پهلوانان و کسان دست دوم داستان، نامهای بسیاری در منظومه هست که فخر گرگانی آنها را از تاریخ و اساطیر ایران برداشته است.[۱] (و از این میان اشارهٔ او به آرش تیرانداز معروف شایان توجه است).

۴. زمینهٔ جغرافیایی

۱. شاهنشاهی مرو
۲. خراسان باختری
۳. ماد، گوراب، دیلم و باختر
۴. نسبت‌های جغرافیائی

۱ـ مسلم‌ترین امر در زمینهٔ داستان ویس و رامین این است که وقایع آن منحصراً در ایران شمالی جریان می‌یابد. میدان وقوع حوادث از خراسان شرقی تا ماد، و اگر دقیق‌تر بخواهیم، از مرو تا همدان است (که البته بیشتر صحنه‌ها مربوط به مرو است).

از جنوب، جز اشارات ضمنی به فارس و شیراز و کرمان (۱۹/۴، اصطرخ ــ ۸/۲۵ــ۸۳/۹۲) نامی نیست، و تنها خاندان ماد است که با جنوب پیوستگی بیشتری دارد (۱۹/۴ــ۷۵/۹) تختگاه شاه، مرو شایگان یا شاهجان است. خراسان و مرو بچندین سخن ستوده شده است و اگرچه دلدادگان هنگام ناامیدی مرو را «گنده» می‌خوانند، صفت اصلی آن گزین است و شاعر آیین و رسوم مرو را می‌ستاید. سرچشمهٔ رود مرو که از دژ «اشکفت دیوان» می‌گذرد غور[۲] خوانده شده است. شاید این شرح و توصیف اخیر، اشاره‌ای به مغاره‌های دستی متعدد حدود کوهستانی مرغاب (در: پنج ده ــ مروچاق Maruchâq، سینگلک Singlak و جز آن[۳]) باشد. این غارها را هنوز «دیوکن» (کندهٔ دیو) می‌نامند.

نخجیرگاه بهاری شاهنشاه در شمال باختری مرو، در ناحیهٔ خزر [گرگان] است و گاه در لشکرکشی‌ها به ساری (۶۷/۱) و آمل (۱۲۲/۲۱) در سرزمین طبرستان می‌رود.

پس از مرو، اصفهان در باختر سرزمین ستوده و تابع مرو و از بهترین اقطاع‌های رامین (۷۴/۱۰) است. در جنوب، زاول که اصلاً نام غزنه است و بعدها آنرا برای سیستان به‌کار

---

۱. مانند هوشنگ ۴۱/۱۰۹ جمشید ۱۷/۲۷ــ۴۰/۱۶۸، ۹۸/۲۱، ۹۸/۲۰، ضحاک ۹۴/۲۵ بیژن ـ خسرو نوشیروان ۴۱/۹۴، ۱۲۴/۹۲، ۱۲۵/۴ و آرش ۶۴/۳۰، ص ۲۷۰، ۸۵/۲۱.

۲. درست‌تر آن بود که غرجستان (در مرز غور) گفته می‌شد.

۳. شاید اصلاً همان غارهای بودایی باشد. نگاه کنید به:
De Lassoë, Talbot and W. Simpson, *«Discovery of Caves on the Murghâb,»* JRAS, 1888, 92–102.

برده‌اند از مراکز فعالیت شاه موبد است. هرچند به اجمال بدان اشاره شده است (۶۷/۹).

سرزمین‌های دیگر که شاه از شهریاران فرمانبردار آنها برای لشکرکشی به ماه یاری می‌خواهد عبارتند از: طبرستان، گرگان، کهستان، خوارزم، خراسان، دهستان، سند، هند، تبت، چین، سغد و مرز توران و ماچین (مهاچینا = چین بزرگ).

محتملاً کوهستانی که در این فهرست بدان اشاره می‌شود، ماد نیست وارتفاعات بالای مرغاب و هریرود می‌باشد. نامهای دیگر اگرچه از روی تفنن و تخیل ذکر شده، گاهی برای نتیجهٔ کلی که می‌خواهیم ازین بحث بگیریم بی‌فایده نیست.

نکته‌ای که تخیل محض است (۶ و ۵۶/۵) گرد گیتی‌گشتن موبد در جستجوی ویس به آباد و ویران[1] و نکتهٔ کم مایه‌تر از اولی، ادعای فرمانروایی موبد بر قیروان و بربر در باختر است (۵۸/۶، ۷۰/۹۹، ۱۲۴/۹۶) ذکر قیروان (جنوب تونس که در ۶۷۰ م / ۵۰ هـ. ساخته شده) در اینجا فقط بواسطهٔ مرز اسلام‌بودن آن در غرب دور در زمان فخر گرگانی است و بربر[2] غربی‌ترین نقطه‌ای است که جغرافی‌نویسان اسلامی از آن یاد کرده‌اند.

۲ـ چیزی که تا اندازه‌ای در داستان بیگانه می‌نماید، یک رشته اصطلاحات و نامهای غیرعادی، در بیان سرزمین اصلی پارت (خراسان باختری) است چون: آتش برزین، دخت کنارنگ، خوزان (زادگاه دایه) وکشمیریل* و سرزمین هماون* که شایستهٔ تأمل‌اند.

۱) آتشکدهٔ مشهور برزین مهر باید همان آتش ملی اشکانیان باشد که «ایزودور خاراکسی» از آن نام می‌برد و به ایالت استوئنه[3] مربوط است.

آتشکدهٔ مزبور در ریوند و غرب نیشابور[4] (از ساخته‌ها و آبادیهای ساسانیان) است. ویس در آتشکدهٔ برزین مهر به خاک سپرده شده و رامین تا پایان عمر در آنجا معتکف بوده است (۳۶ـ۱۰۳/۳۵).

۲) در هر دو چاپ مینوی و هند در میان مهمانان موبد از «دخت کنارنگی» نام برده می‌شود. اما این کنارنگ در ساوه (چاپ مینوی) نمی‌تواند بود، زیرا هرگز کنارنگی در ساوه (که در قلمرو و تحت نفوذ ری بوده است) نمی‌شناسیم (۹/۸).

کنارنگ عنوان حکام خراسان است. هنگام حملهٔ اعراب، کنارنگی فرمانروای نیشابور و طوس و نسا و ابیورد یعنی مرکز قلمرو پارتها بود (بلاذری، ص ۴۰۵) مارکوارت[5]

---

۱. در ترجمهٔ گرجی، هند، سرزمینهای ترکان، یونان، چین، اران و عراق آمده است.
۲. مقدمهٔ قدیم شاهنامه، قزوینی، ص ۳۶.
3. Astauênê
۴. نگاه کنید به: Hoffmann *Persische Märtyrer* p. 290–1 و حدودالعالم، ص ۳۲۶. شاید ریوند بازپسین جایگاه آتشکده بوده است.
۵. ایرانشهر، ص ۷۵.

حدس می‌زند که کنارنگ عنوان فرمانروایان روزگار پیش از ساسانیان بوده است.

ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی و ابومنصورالمعمری که شاهنامهٔ منثور به‌کوشش ایشان فراهم شده هردو خود را فرزندان کنارنگ می‌خواندند.[1] در ویس و رامین چاپ هند (ص ۳۱) نام اقطاع کنارنگ «رسنون»[2] آمده است که هیچگونه معنیی برای آن نمی‌توان یافت. من آنرا به* استو(ن) تصحیح می‌کنم و همان «استوا» می‌دانم که نخستین جغرافی‌نویسان اسلامی آنرا ناحیهٔ قوچان[3] (استوئنهٔ قدیم) می‌خوانند.

۳) ممکن است کسی استوئنه Astauene را همان شهر خوزان ــ زادگاه دایهٔ ویس بداند که موبد و ویس هردو از آن به‌بدی یاد می‌کنند، و این خود معمایی است که دو نونهال از دو خاندان نژاده (ویس و رامین) به خوزان فرستاده وبه دایه‌ای خوزانی سپرده می‌شوند. خوزان را نباید با خوزستان[4] بمناسبت شباهت ظاهری کلمه و بدی آب و هوایش یکی دانست. زیرا خطاست اگر بپنداریم که شاهزاده‌ای را از مرو به جایگاهی بد آب و هوا به آن سر ایران می‌فرستاده‌اند.

خوزان را باید جایی در نیمه راه مرو و همدان دانست که ویس و رامین در آنجا نزد دایه با یکدیگر آشنا شده‌اند، بدین شرح: فاصلهٔ میان مرو و گوراب (یا همدان، تا آنجا که بدین بحث مربوط است) را دایه[5] و آذین به دو هفته پیمودند (۷۷/۶۵، ۸۲/۵۳). رامین و ویس نیز هنگام گریختن از مرو ده‌روزه به ری رسیدند. از طرفِ دیگر دایه یک هفته با جمّازه از خانهٔ خود به مرو نزد ویس رسید (۳۴/۱۹). خوزان دیگری نیز در ماربین[6] اصفهان هست. نیز می‌توان خوزان را «خوژان» شکلی از خوجان (حدودالعالم برگ ۱۹b)

---

۱. مقدمهٔ قدیم شاهنامه، صفحات ۵۲، ۵۷.

۲. [شبیه این نام، یکی ورسنان بالفتح ثم‌السکون و فتح‌السین و نونان من قری سمرقند (معجم‌البلدان) و دیگری رسنان (به فتح راء و کسر سین) (یا به تلفظ محل رسنون) است که نزدیک قریهٔ دیگری به‌نام چهارباغ، زیر لواسان بزرگ (در ری) بر سر راه ایرا و جورد و آردینه واقع شده است.]

۳. نزهة‌القلوب (ص ۱۵۰) در سخن از خبوشان (= قوچان) می‌گوید: «در دفترهای دولتی نام این ناحیه استو نوشته شده است». جوینی ج ۲، ص ۱۳: خبوشان استوا (یا استو) که شاید به‌معنی کانون، دودمان (اجاق ترکی) باشد [و خوارزمشاه از آنجا روانه شد و به خبوشان استوا آمد.]

۴. قزوینی در آثارالبلاد، ص ۱۰۲ می‌گوید: مردمان اهواز (خوزستان) بدبخت‌ترین مردمانند. گونهٔ سرخی در آنجا نمی‌توان یافت، هوایش کشندهٔ مردم، خاصه بیگانگان است.

۵. [در این مورد عماری دار رامین این راه را در دو هفته پیموده و نامهٔ او را به ویس برده است نه دایه:

عماری‌دار خود را داد و فرمود | که نامه نزد جانانش برد زود
عماری دار چون باد روان شد | به دو هفته به مرو شاهجان شد (۷۷/۶۵)]

۶. یاقوت ج ۳ـ۴۹۴، نزهة‌القلوب، ص ۵۰: یکی از بزرگان خوزان (متوفی در ۱۱۳۷ م / ۵۵۳ هـ. در مرو می‌زیست، دیگر از نامداران این دیار، امیر یاراحمد خوزانی اصفهانی ملقب به نجم ثانی است که دخالت مؤثری درکارهای شاه اسمعیل دوم در مرو (در ۹۱۶ هـ ۱۵۱ م.) داشته و به سنگدلی و ستمگری معروف است.

دانست که امروز قوچان[1] نامیده می‌شود و در بالای رود اترک (در استوئنه Astauene) است. وجود دهکده‌هایی بنام خوزان در هرات و پنج ده[2] و طایفه‌ای «خجستان»ی در بالای هریرود این حدس را نیز ایجاد می‌کند که در خراسان قدیم طایفه‌ای خوز یا خوزی (به واو مجهول) نام می‌زیسته که نامش در اسامی محلی[3] به جای مانده است.

به این نکته نیز باید توجه داشت که ویس رامین را سرزنش می‌کند که دایه را پردستان و «غرچه» خوانده است. نسبت غرچه خاص ایران خاوری واصلاً به معنی کوهستانی است، و امروز ناحیهٔ کوهستانیی که مرغاب را از هریرود جدا می‌کند غرچستان[4] خوانده می‌شود. فرمانروایان این ناحیه در قرن سوم وچهارم هجری شار خوانده می‌شدند. با اینهمه، غرچه در فارسی به معنی روستایی ناتراشیده وبی‌ادب نیز هست.

دشوار اینجاست که نمی‌دانیم خوزان را با کدام‌یک از دو خوزان اصفهان و کوهستان‌های مرغاب (خاصه) تطبیق کنیم. و بهرحال این هردو در محور مرو ــ همدان واقع شده‌اند و رامین و ویس روزگار کودکی را با هم در یکی از آن دو گذرانده‌اند. اما بمناسبت دوری راه آن هردو، درست‌تر آنست که این خوزان (خوزان*) را در قوچان (خوجان) بجوییم. و نیز اگر قبول داشته باشیم که استوئنه سرزمین ملی و اجدادی اشکانیان بوده است، می‌توان خوزان را کوچ‌نشین یا مرکز طایفه‌ای خاص (و بسیار کهن) دانست که پارتی‌ها به چشم حقارت در آنان می‌نگریسته‌اند.

۴) نام کشمیریل یا کشمیر بسیار بیگانه می‌نماید. کشمیر هند هرچند دربندهشن[5] و شاهنامه چندین بار یاد شده است از ایران‌زمین نیست و در این زمینه (بحث از خراسان) بکلی بی‌مورد و غیرمترقب است. از اینرو من این کشمیر در ویس و رامین را با کشمر (کاشمر) که سرو معروف زردشت در آن بوده است تطبیق می‌کنم که به مسافت یکروزه راه به جانب خاور ترشیز (سلطان‌آباد) در جنوب خراسان[6] است. فرهنگ‌نویسان این لغت را

---

۱. به حاشیهٔ مربوط به «قوچان» در صفحهٔ پیش نگاه کنید.

۲. به گفتهٔ یاقوت، پنج ده کثیرالخیر است.

۳. یاقوت می‌گوید: که: کوچ‌نشینی از خوز (خوزستان) در ناحیهٔ خاصی از اصفهان مسکن گزیده‌اند. اینجا را می‌توان با خوزان ماربین اصفهان تطبیق کرد. اما اینکه چنین مهاجرتی بتواند پرتوی به حل و توضیح نامهایی که در خراسان شرقی است بیندازد، محل تأمل بسیار است. درین مورد خاص همانندی معروفی که میان سفالهای ماقبل تاریخ آنو (Anau ــ ترکمنستان امروز) و شلاش خوزستان است، هیچگونه اعتباری ندارد.

۴. به مقالهٔ Longworth Dames غرچستان در دائرةالمعارف اسلام نگاه کنید.

۵. بندهشن بزرگ، ج ۲، ص ۱۹۷: کشمیری اندرون؛ و ج ۱، و ج ۱ ص ۱۹۱: کشمیر در کوههای هند H.W.Bailey (مقایسه شود با حدود العالم 25b).

۶. شاید کشمر (به فتح میم) اصلاً نام همان سرو بوده است. به گفتهٔ شاهنامه سرو کشمیر را گشتاسب بر در

←

کشمار و کشمیر به یاء معروف (کشمیر* به یاء مجهول) نیز نوشته‌اند. قدیمترین مؤلف (ثعالبی متوفی ۴۳۰ هـ.) و پس از او صاحب نزهةالقلوب (۱۴۳ـــ۱۲۲) آنرا کشمیر (به یاء مجهول) می‌خوانند.

ابن خردادبه (ص ۱۷) از میان شاهانی که اردشیر ساسانی بدانان لقب می‌بخشد، از «کشمیران شاه»ـی نام می‌برد، و چون اینگونه شاهان بیشتر کسانی هستند که در مرزها و پیرامون کشور ایران بوده‌اند، شاید این کشمیران (و محتملاً به یاء مجهول) شاه مربوط به ناحیهٔ ترشیز باشد. بهرحال کشمیریل در آنچه مربوط به‌حوادث خراسان در داستان است، جز بدین طریق قابل توجیه نیست.

۵) هماون (Humâvan*) که در چاپ هند (و ترجمهٔ گرجی، ص ۶) زادگاه یکی از بانوان در جشن موبد، خوانده شده، محل تأمل بسیار است. زیرا نام کوهی است که در جنگ دوم ایران و توران در داستان کیخسرو رزمگاه بوده است، و احتمال اینکه میدان کشمکشی میان اشکانیان و ترکتازان آسیای مرکزی واقع شده باشد، نیست. سپاه ایران، به سرکردگی طوس و گودرز بر لشکر تورانیان به سالاری کاموس کشانی تاختند و نبرد در کنار رودخانه‌ای که فردوسی آنرا شهد می‌نامد، واقع شد. مارکوارت (وهروت Vehrot صفحات ۶ـــ۷) شهد را به سند* تصحیح کرده است (Tac. Ann. II, 10 Sindes؛ یاقوت، ج ۳، ص ۱۶۷). این رود ظاهراً با قسمت سفلای هریرود تطبیق می‌کند که در روزگاران کهن در مردابهای جنگلی میان سرخس و ابیورد می‌ریخته است. پس از آنکه ایرانیان در نخستین نبرد با تورانیان، جنگ را باختند، بر کوه هماون رفتند و تورانیان هماون را در حصار گرفتند. هماون تنها با یکی از قلل شرقی رشته کوههای شمال خراسان (کپه داغ) قابل تطبیق است.

در جریان نخستین دو جنگ ایران و توران در عهد کیخسرو، سرحد میان دو کشور مسلماً هریرود بوده است و من نظر به وضع رودخانهٔ شهد و کوه هماون برآنم که هماون همان کوه خونونت Xvanvant (در تیریشت فقرهٔ ۳۸)[1] است که تیر آرش (Erexsha)

→

آتشکدهٔ برزین در ریوند کاشت. ثعالبی در ثمارالقلوب Cambridge Or.828, fol 825 گوید: بشتاسب شاه آن را به کشمیر• (به یاء مجهول) در روستاق بست (پشت•) نیشابور کاشت. در تاریخ بیهق (تهران، ۱۳۱۷، ص ۲۸۱) چنین آمده است: «زردشت... فرمود... تا دو درخت سرو بکشتند یکی در دیه طریثیت (ترشیز) یکی در دیه فریومذ.» نزهةالقلوب (ص ۱۲۲ـ۱۴۳) از دو سرو کهن نام می‌برد: یکی به بلخ و دیگری به کشمیر، (نسخه بدل: کشمیر به یاء مجهول) که جاماسب وزیر گشتاسب آنرا کاشت. این کشمیر وقتی جای مهمی بوده و برجی بلند داشته که به احتمال متعلق به قرن هفتم هجری بوده است، اما از تاریخ کهن آن اطلاعی در دست نیست. Diez Churasanische Baudenkmäler, 1918, p. 46.

۱. شگفت است که هرتسفلد، خونونت را در مغرب میان همدان و زاگرس می‌داند. ←

کمانگیر در آنجا فرود آمد و مرز ایران وتوران تعیین گردید. این تیراندازی برای تعیین سرحد نهایی میان ایران و توران انجام گرفت و بمناسبت وضع رودخانهٔ شهد و کوه هماون هنرنمایی آرش را باید در اینجا دانست. اتحاد کلمهٔ هماون* و خونونت با وجود اشکالات تلفظی که غالباً در نامهای جغرافیایی وجود دارد، بسیار محتمل می‌نماید و چون مرز ایران رو به جیحون پیش می‌رفته، در توجه و تأویل جغرافیایی داستان، طبعاً باید به اوضاع موجود و گاهی به حدس و ادعا توسل جست. برای پایان‌دادن به توجیه کلمهٔ هماون اشارهٔ فخر گرگانی را به تیراندازی آرش[1] نیز باید به یاد آوریم که می‌گوید:

اگـر خـوانـند آرش را کـمانگیر　　　که از ساری به مرو انداخت یک تیر[2]

(ص ۲۷۰)

اگر این نکته در متن پهلوی داستان بوده، نشانه‌گیری به جانب رودخانهٔ مرغاب شده است، اما تیر به رودهای گوزگانان و مخصوصاً به جیحون که محل وقوع داستان در زمان ساسانیان[3] می‌باشد نرسیده است (به حدودالعالم، ص ۲ــ۳۳۰ نگاه کنید).

اگرچه وجود این پنج کلمه مربوط به خراسان که توجیه آنها گذشت، در داستان ویس و رامین خالی از ابهامی نیست، پر بیراه هم نیست وچنین می‌نماید که مربوط به بقایای روایات محلی نیمه فراموشی باشد که هنوز مورد قبول عامه بوده، و حاکی از کهن‌ترین خاطراتی است که زمینهٔ داستان را تشکیل می‌داده است. اشاراتی که به روایات کیخسرو می‌شود نیز از نظر ارتباطی که میان این پادشاه و اشکانیان تصور می‌شده، جالب توجه است. (به پایان این گفتار نگاه کنید.)

۳ـ دومین محور منظومه، همدان تختگاه ماد در باختر ایران است. ری از شهرهای تابع کشور ماه است. دامنهٔ قلمرو همدان از فهرست نام دوستانی که ویرو هنگام خطر از آنان یاری خواست، آشکار می‌شود. یاران وی از آذربایگان، ری، گیلان، خوزستان، کهستان، استخر و اصفهان و پاره‌ای نیز از دیلم آمدند (۱۳ و ۱۹/۴).

ذکر استخر جالب توجه و اشاره‌ای به روابط میان ماه و فارس است، همچنین به ارتباط نهاوند و دینور (در مغرب همدان) با کشور ماه مکرر اشاره شده است.

گوراب (در ترجمهٔ گرجی: گرب، به ضم کاف و فتح راء) که در داستان مقام ممتازی

→

(*Mitt. aus Iran*, II, 2, pp. 83–4).

۱. چنین می‌نماید که کمانگیر اوستایی ارخش Erexsha با کوی ارشن (طبری: اش الجبار) خلط شده باشد. دربارهٔ شکل تازهٔ فارسی نام آرش به: مارکوارت مجلهٔ ZDMG، ۱۸۹۵، ص ۶۳۴ نگاه کنید.

۲. فقط ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان خود چنین بیانی دارد.

۳. [چنین می‌نماید که کلمهٔ ساسانیان سهوالقلم نویسنده بجای کیانیان باشد.]

دارد، سرزمین کوچکی است که مطلقاً تابع ماه است. سران گوراب شاهزاده نیستند و از آنان بنام «سرافرازان» یاد شده است که از آن میان رفیدا پیوستگی‌های نزدیک با همدان دارد، و پایهٔ این دوستی و پیوستگی گوراب با کشور ماه از فهرست نام میهمانانی که گل، بانوی گوراب، آنها را به‌جشن عروسی خود خوانده است، پدیدار می‌گردد. اینان از: گرگان، ری، قم، اصفهان، خوزستان، کهستان (شاید ماد) و همدان می‌آیند. (۷۵/۹) برادر گل «پهلوان» آذربایگانست.

وضع گوراب روشن و در جنوب همدان است. هنگامی که موبد به ماه لشکر کشید، ویرو سپاهیان خود را در دشت نهاوند گرد آورد (۱۹/۱۰) اما بعد ناگزیر شد آنها را به دینور بر شاهراه بین‌النهرین به خراسان (که موبد در آنجا شکست یافت) به جانب شمال بکشاند (۲۱/۳، ۵۳/۲۴).

موبد پس از شکست، راه خراسان (به جانب شمال) در پیش گرفت. اما دوباره (به جانب جنوب شرقی) به راه اصفهان (رو به نهاوند) باز پس آمد و چون ویرو سرگرم جنگ با دیلمیان بود، به گوراب جایگاه[1] ویس شتافت. از این توصیف جای تردید نمی‌ماند که گوراب همان جوراب است که جغرافی‌نویسان عرب، آنرا در ملتقای راه‌های نهاوند و همدان به کرج (بر چهارده فرسنگی شرق نهاوند و دوازده فرسنگی جنوب همدان) (نگاه کنید به: قدامه، ۱۹۹)، ذکر کرده‌اند. هم‌اکنون نیز ده جوراب (گوراب)[2] همان موقعیت را (جنوب دولت‌آباد ملایر) دارد.

ریشهٔ کلمهٔ گوراب (چنانکه در ترجمهٔ گرجی آمده) روشن نیست و فرهنگها گوراب و گورابه را به معانی: گنبدی که بر سر گورها سازند، شوره‌زار، میدان اسب‌دوانی و جوراب (آنچه به پا کنند) آورده‌اند.

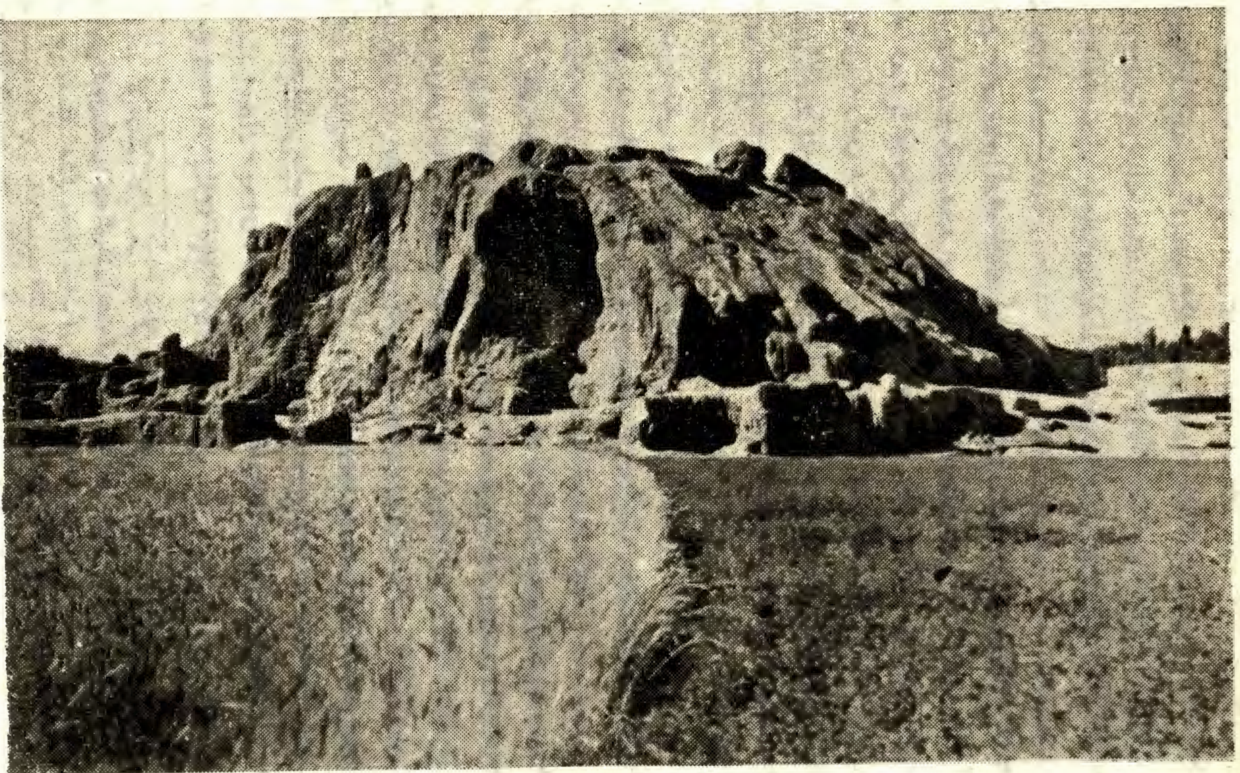
این احتمال هست که دو کلمهٔ مختلف گوروگر، در این بند با یکدیگر خلط شده باشد.[3] و چنین می‌نماید که گورابه در شاهنامه (ج ۱، ۲۸۸ چاپ بروخیم) بجای «قریه، حومه»(؟) [در سیستان] آمده باشد.

---

۱. اینکه موبد ویس را از گوراب برد، معنیش این نیست که اینجا (دزگوراب) خانه و مقر اصلی ویس بوده، بلکه بمناسبت جنگ و آشفتگی اوضاع، جایگاه موقتی و پناهگاه وی بوده است.

۲. در ۱۹۰۵ که از همدان به بروجرد می‌رفتم، از اینجا گذشتم و بگفتهٔ *Gazetter of Persia, 1905, II, 270* چند خرابه و دژکهنه درگوراب هست. شاگرد سابق من R. Savory به‌من می‌نویسد (همدان ۱/۲۵ / ۱۹۴۶) که: دژ ویران گوراب بر پشته‌ای در شمال قریه هنوز برپا و مشخص است.

۳. W. Henning این احتمال را که گوراب ریشهٔ آرامی داشته باشد (گور ـ قبر) تأیید می‌کند.



« گوراب »

در ج ۱، ۲۶۷ شاهنامه آمده است که: زال برای پدرش در گورابه دخمه‌ای ساخت. به‌نام گوراب در گیلان[1] فراوان برمی‌خوریم. شاید این کلمه اصلاً خاص مزارهای متبرک بوده است، اما اکنون این گورابها دهکده‌هایی است که بازارهای فروش در آنجا تشکیل می‌شود. جوراب یا گوراب یا جوراب (به واو مجهول) در جنوب همدان و مرکز ایران جدا و پرت افتاده است. اما دشوار می‌توان از شباهت نام گورابه (در شاهنامه) یا گورابهای گیلان نتیجه‌ای بدست آورد.

وضع خاص دیلم (کوهستانهای گیلان) در ویس و رامین بسیار روشن است. در جنگ با موبد، دیلمان به یاری ویرو می‌آیند، اما بلافاصله پس از آن، شاه دیلم (۲۱/۲۱) از پشت سر ویرو را تهدید می‌کند و نیروهای خود را به طارم می‌آورد. نام دیلم در میان سرزمینهایی که رامین هنگام مرزبانی یافتن از جانب موبد آنها را گشوده دیده نمی‌شود (۱۱ـ۷۴/۵). اما وقتی که گنجینهٔ موبد را از مرو برمی‌گیرد، از راه قزوین به دیلمان می‌رود که جایی استوار است (۱۲۱/۱۰) و دیلمیان که شیفتهٔ بزرگی و بخشش او می‌شوند به یاریش برمی‌خیزند. توصیفی که از دیلمیان می‌شود، بسیار زنده و جاندار است و از مشهودات[2] شخص فخر گرگانی می‌تواند بود.

در قرن دهم میلادی (سوم هجری) مرزبانان کوهستانهای شمالی در ایران همان نقشی را داشتند که مردمان شمال اروپا، در این سرزمین بازی می‌کردند.

فخر گرگانی این داستان را زمانی گفته است که فرمانروایان بویی آخرین روزهای قدرت خود را در بغداد و فارس می‌گذراندند. و شاید فخر گرگانی برای خوشایند مخدوم سلجوقی خویش اشاره به ویرانی جهان از دست دیلمیان ستمکاره[3] می‌کند. از طرف دیگر می‌گوید که از گاه آدم تاکنون این کشور همچنان دوشیزه مانده (۱۲۱/۱۹) و هیچ پادشاهی بر آن دست نیافته است (۱۲۱/۱۹). با اینهمه معروف است که کیوس‌بن قباد یکی از شاهزادگان ساسانی وقتی در این سرزمین مستقر شده است و همچنین بازماندهٔ لشکریان بهرام چوبین بسرکردگی خواهرش گردیه به اسیلوم*[4] رفتند. (Nöldeke, *Geschichte.d. Perser,* p. 479).

---

۱. در رشت: گوراب‌سر، گوراب‌جیر، لچه گوراب، احمد گوراب، گوراب سر [در دهستان کوچصفهان] گوراب پس، گوراب‌نصیر، کهنه گوراب، ختمه گوراب [بازکیا گوراب بر سر راه لاهیجان به رشت، شیشه گوراب جزو دهستان خشک بیجار، گوراب ورزل، و گوراب جر. (این اطلاعات را دوست دانشمندم آقای منوچهر ستوده داده‌اند.). نگاه کنید به: Melgunov, o.yuzhnom Berege, 1869, pp. 226, 237, 239.

۲. درست نظیر آنچه در این باب در حدود العالم، ص ۳۰۶ و مقدسی، ص ۳۶۸ آمده است. نگاه کنید به: Minorsky, *La Domination des Dailamites*, paris, 1932

۳. اما هیچگونه اشاره‌ای به خرابیهای طغرل در اطراف اصفهان ندارد.

۴. [ظاهراً اسالم کنونی.]

این نکته ممکن است در ارتباط دیلم با سرگذشت زندگی رامین تأثیر کرده باشد.

بزرگان مرو نه‌تنها در ماه بلکه در دورترین جاها برتر و بزرگتر از دیگرانند. موبد از همدان آهنگ رفتن به موقان (کور سفلی، در داخل حدود اران) می‌کند، اما رامین می‌خواهد بدانجا لشکر بکشد (۶ و ۴۷/۲) موبد بعدها به روم لشکر می‌کشد (۱۹ــ۶۰/۱۰). اما چنین می‌نماید که تنها در ارمنستان کرّوفرّی کرده باشد (۶۴/۲). رامین در شغل سپهبدی ماه به خوزستان و بغداد می‌رود (۷۴/۱۱) و دشمنان شاه را در موصل و شام و ارمن (اران) (۱۱۳/۲۶) از میان برمی‌دارد و سرانجام جانشین موبد در سرزمین پهناوری از چین تا بربر می‌شود (۱۲۴/۵۸). در اواخر عمر، خاور و سغد و خوارزم و چغان را به یک پسر، و باختر و شام ومصر و قیروان را به پسر دیگرش می‌دهد. اما اقطاع خاص ویس آذربایگان و اران و ارمنستان است.

۴ـ هرچندگاه در اسامی جغرافیایی ویس و رامین ابهامهایی دیده می‌شود، رویهم رفته چهارچوبهٔ جغرافیایی آن استوارست[1] و در آن جای بحث نیست و از نوع پاره‌سنگ و وزن شعر نمی‌باشد.

اسامی اصلی محققاً مربوط به متن پهلوی داستان است و شاعر از پیش خود آنها را نیاورده است. اشارات متعدد جغرافیایی نیز بصورت صفت و نسبت در داستان پراکنده است که از این جهت که گرگانی همهٔ آنها را درست و بجا بکار برده شگفت‌آور می‌باشد و از آن جمله است: تیرافکن ابخاز (۷۴/۳۳) خوبان خلخ (ترکی: قرلق) (۲۸/۶) نگار قندهار (۸۵/۲) (شاهنامه: لعبت قندهار، جلد ۴، ۱۰۸۶ چاپ بروخیم)، قبلهٔ چین (۷۶/۱۲) گاوگیلی (۶۹/۲۲) گوزن رودبار (۹/۱۷) فیل تخارستان (فیل تخاره)، جرارهٔ اهواز (۷۴/۳۳) قفل الانی (۶۷/۳) (که شاید اشاره به کار چلنگران و زره‌گران داغستان باشد)، کلید رومی (۶۷/۳) (مقایسه شود با: شاهنامه: بند رومی، ج ۱۰۸۹/۴) پولادهند (۶۷/۳) و پرند هندی[2] (۶۹/۵۲)، منسوج روم و ششتر و چین (۷۳/۴۷) دیبای ششتر (۷۵/۲۰)، حریر استراباد (حریر استارابادی) (۱۳/۱۷) عود قماری (۹/۲۹) عود سمندور (سامودرا) (۸۱/۴) مشک خرخیز (قرقیز) و تبت (۷۵/۲۰) کافور پنچور (فنصور) (۸۶/۲) و گلنار بربر (۷۴/۳۹) و جز اینها. فخر گرگانی تنها از یک جهت تحت تأثیر تخیل خود قرار گرفته است. به زعم او یکی از شهرهایی که رامین برآورد، اهواز است که در دفترها «رام‌شهر» خوانده می‌شود:

[یکی زان شهرها اهواز ماندست کش او آنگاه شهر رام خواندست

---

۱. نلدکه نیز به این مطلب (*Pers. Stud.*, II, 27) اشاره کرده است.

۲. [پیداست که منظور از این «پرند هندی» خنجر شاه موبد است.]

کنونش گرچه هم اهواز خوانند　　به دفتر رام شهرش نام دانند]
(۱۲۴/۸۳ـ۸۴)

در حقیقت نام قدیم اهواز: هرمز اردشیر (هورموشیر *Hurmushir) بوده که می‌گویند اردشیر ساسانی آنرا ساخته است (تاریخ طبری، چاپ نلدکه، ص ۱۹) و بیشتر این احتمال می‌رود که رام‌شهر بجای رام هرمز (رامیز*) که در شصت‌میلی مشرق اهواز است آمده باشد. این شهر اخیر نیز هم به اردشیر و هم به نواده‌اش هرمزبن شاپور نسبت داده شده است (طبری، نلدکه، ص ۴۶، حمزهٔ اصفهانی، ص ۴۶ و مارکوارت: شهرستانهای ایران بند ۴۶ و ص ۹۶).

۵. تشکیلات حکومت

ازمتن ویس ورامین پاره‌ای مطالب‌مربوط به‌تشکیلات حکومت‌نیزمی‌توان‌استنباط کرد.

پایتخت مرو، صراحةً مرکز شاهنشاهی و داخل حدودی دانسته شده است که در روشن‌کردن آن کوشیده‌ایم.[۱] موبد شاهنشاهی (شهریاری) است که همه شاهان فرمانبردار وی‌اند (۸/۳). قلمرو شاهنشاهی او در شمال شرقی ایران گسترده است و گرداگرد آن را حلقه‌یی از اقطاعات امرای زیردست فرا گرفته است (طبرستان، گرگان، دهستان، خوارزم و جز آنها). اما از لحاظ سیاسی، فرمانروایی او تا کشور ماه، و آنسوتر تا اران و ارمنستان بسط داده شده است و حتی به دریای روم و شمال آفریقا نیز می‌رسد.

درست است که ماد کشور خودمختاری است، اما موبد بدان لشکرکشی می‌کند، یا هروقت بخواهد بدانجا می‌رود. جنگ میان مرو و ماد، نبرد میان یک فرمانروای بزرگ و یکی از امرای جزء و فرمانبردار بوده است، چنانکه زرد به موبد خبر می‌آورد که ویرو سرِ سرکشی دارد و خود را شاه می‌خواند. شگفت اینجاست که رامین جوان برادر و فرزند شاه[۲]، اما شاه و خداوند ماد قلمداد شده است.[۳]

از این اشاره برمی‌آید که ماد به اقطاع ویژهٔ شاهزادهٔ جوانی از خاندان شاهی مرو اختصاص داشته، همچنانکه آذربایجان در زمان قاجاریه مقرّ ولایت عهد بوده است.

---

۱. نقطهٔ ضعف نویسندگان اسلامی این است که موبد را منتسب به سلسلهٔ پادشاهان بزرگ دیگر می‌کنند [؟]

۲. هوشمندی یادآوری کرد که شاید این نکته اشاره‌ای به ختوکدس (ازدواج با محارم) باشد. اما من تردید دارم [تردیدی بجا] که از این اشاره که باید آنرا مجاز دانست چنان نتیجهٔ دوری مستفاد گردد [خاصه با این تصریح که چند بیت پیش از آن آمده:

گرامی داردت (موبد) چون جان و دیده　　وزین دیگر برادر برگزیده
هم او بانو بود هم تو سپهبد　　شما را چون پدر آزاده موبد] (۵۸ و ۵۸/۵۶)

۳. [هم از خوبی هم از کشور خدایی　　سزا بروی دو گونه پادشایی
برادر بود موبد را و فرزند　　ولیکن ماه را شاه و خداوند]

رامین سپهبد و مرزبان خراسان خوانده شده است (۵۸/۶۲). اما هنگامی که از شاه موبد می‌خواهد که او را به ماه‌آباد بفرستد، از وی درخواست می‌کند که او را به‌شغل سپهبدی به این کشور بفرستد و موبد نیز این خواهش[1] او را برمی‌آورد. سخن شهرو به ویس که: پدرت خسرو[2] است (۱۴/۳) و گفتار دایه که: ویرو را شاه و شاهزاده خوانده (۳۴/۳۷) نباید ما را گمراه سازد. ظاهراً شاه و شاهزاده نشانهٔ احترام و نمایندهٔ برجستگی و اهمیت ویرو از طرف مادر بوده است.

پدرش قارن، گرد[3] خوانده شده (۲۰/۵۲) که عنوان پهلوانانی است که در خدمت پادشاهی هستند. بنابراین چنین می‌نماید که قارن و ویرو امرای جزئی بودند که از مرو اقطاع و دستور می‌گرفتند (شاید تا هنگام بلوغ رامین). عنوان شوی شهرو[4] (۱۷/۷ برای قارن) شاید به مناسبت بزرگ‌زادگی این بانو باشد که از نژاد جمشید است.

اگر ویرو اصلاً با همدان ارتباطی نداشته، به احتمال بسیار نامی که بر خود نهاده (روحا) و سبب ناخشنودی دربار مرو شده، عنوان فرمانروایان قدیم محلی بوده است. روحا محققاً محال و نادرست است و شاید اصل کلمه را بتوان روجا[5] دانست که معنی نزدیک به Serenissimus (عنوان اشخاص بزرگ و مهم در پاره‌ای از کشورهای اروپا ــ و نیز مقایسه شود با روخش Ruxsh شکوه و درخشندگی، روشن) دارد. بدبختانه از عنوان قدیم فرمانروایان ماد[6] در متون ذکری نیست و از لهجه‌های قدیم این محل جز اطلاعات مبهمی نداریم. هرچند امرای ماه فرمانبردار مرو بودند، این امر خدشه‌ای بر قدرت و فرمانروایی آنان بر امرای زیردستشان وارد نمی‌سازد. بزرگان گوراب (رفیدا و شاپور) نیز چنین حالی دارند.

آذربایگان جایی است که ویرو از آنجا کسان خود را به یاری می‌خواند (۱۹/۴) و نیز می‌دانیم که فرمانروای آذربایجان برادر گل بانوی گوراب بود (۷۴/۸۷).

اصطلاحات اداری و حکومتی که در منظومه آمده، اینهاست:

---

۱. چندی پیش از آنکه رامین به سپهبدی به ماه برود، شهرو (و شاید ویرو) را در مرو می‌بینیم (۶۵/۲، ۶۶/۱) که شاید نشانهٔ پدیدآمدن تغییری در حکومت باشد.

۲. [ترا خسرو پدر بانوت مادر ‌ ‌ ندانم در خورت شویی بکشور]

۳. [گرامی باب ویسه گرد قارن ‌ ‌ بزاری کشته شد بر دست دشمن]

۴. [به بوم ماه وی (= زرد) را نیست دشمن ‌ ‌ که یارد دشمنانی کرد با من (= موبد)
نه قارن کرد یارد شوی شهرو ‌ ‌ نه آن مهتر پسرکش نام ویرو]

۵. هنینگ این کلمه را Wrjâ (توانا) خوانده است.

۶. هنگام حملهٔ اعراب فرمانروای همدان خسروشنوم بود [جزء دوم آن Xshnaoma اوستائی = خشنودی]. اما ظاهراً این عنوانی افتخاری بود که شاه بدو بخشیده بود (یوستی، صفحات ۱۳۹ و ۳۱۴؛ مارکوارت، ایرانشهر، ص ۷۱ و ۷۳).

دستور ـــ معادل وزیر در دورهٔ اسلامی که زرد برادر موبد این سمت را داشت.

سپهبد ـــ فرمانده کل که نخست برای زرد و سپس برای رامین در خراسان و ماه به‌کار برده می‌شود؛ و ویرو نیز پس از شهریاری یافتن رامین بدان لقب خوانده شده است.

از نامهای درجات پایین لشکری (۵۴/۴۳، ۱۲۴/۵۴) سروران و گهبذان را بیاد باید آورد که شاید افسران و مأموران پرداخت باشند (مقایسه شود با جهبذ معرب همین کلمه = صراف و زرسنج).

مرزبان ـ (رامین در خراسان و ماه ۷۴/۱ و برادر گل در آذربایگان ۷۴/۸۷)

پهلوان ـــ رامین (در دربار موبد ۷۴/۱) و برادر گل (در آذربایگان). در اینجا نباید به‌معنی دیگر این کلمه یعنی دلاور (که در شاهنامه فراوان می‌آید) توجه داشت. هرچند بسیار محتمل است که اصلاً این نام با نجبای خانواده‌های پارتی مانند قارن، سورن و اسپهبد (به کریستنسن، شاهنشاهی ساسانی، ص ۲۳ نگاه کنید.) بی‌ارتباط نباشد.

سرهنگ سرای ـ (در ترجمهٔ گرجی: مسخورت اوخوتسسی Mesxurt Uxutsesi) شیرو برادر دیگر ویس.

کنارنگ (بیزنطی: Xanarages خنراگس) پدر یکی از مهرویان در دربار موبد (که چنانکه گذشت به نگهبانان مرزهای خراسان: طوس و جز آن گفته می‌شد.) کنارنگ در شاهنامه جدا جدا برای طوس و مرو آورده شده است.

رویهمرفته داستان نمایشی از یک شهریاری بزرگ شرقی است که کاملاً مرکزیت نیافته است. در پیرامون هسته و اساس شاهنشاهی (مرو)، سرزمین‌های امرای جزء واقع شده است که استقلالشان به نسبت دوری از مرکز شاهنشاهی افزایش می‌یابد و فرمانروایان آنها با بانوانشان برای اظهار فرمانبرداری و بندگی نزد شاه می‌روند. در میان این بزرگان و شاهان، نمایندگان دودمانهای کهن نیز دیده می‌شوند (شهرو، رهام) که فرمان واقطاع می‌گیرند و بدین‌گونه نموداری از طرز حکومت و فرمانروایی هستند.

کارها در شاهنشاهی موبد به آرامی جریان ندارد. سپاهیانی که موبد بر آنها فرمانروایی دارد از وی به‌سبب بدخویی ناخشنودند[1] و یکی از شرایط مساعدی که دایهٔ نیرنگ باز را به کشیدن نقشهٔ طغیان رامین نسبت به موبد دلیر کرد و برانگیخت، همین ناخشنودی امرای جزء از موبد بود (۱۱۶/۴۸).

به درجات دینی (موبد، دستوز) بندرت در متن برمی‌خوریم (۵۴/۴۳) و معمولاً در منظومه‌ای عاشقانه جای بسیار برای امور دینی باقی نمی‌ماند.

---

۱. [کجا او پادشاهی بود بدخو وزین بدتر شهان را نیست آهو
سپاه من همه با من بکینند بشاهی پاک رامین را گزینند] (۱۲ و ۱۲۲/۲)

اما تنها یک عبارت در فصل چهارده[1] بسیار شایان توجه است، آنجا که شهرو خـود ویس و ویرو فرزندان خویش را دست به‌دست می‌دهد و می‌گوید:

به نامه مهر موبد هم نباید گوا گر کس نباشد نیز شاید
گواتان بس بود دادار داور سروش و مهر و ماه وچرخ واختر
(۱۴/۳۱ـ۳۲)

و این نکته بیگمان دلالت و اشاره به زمانی پیش از تشکیلات منظم و نیرومند طـبقهٔ روحانیان، یعنی دورهٔ پیش از ساسانیان[2] است.

۶. نتیجه

اینک نتایجی که از این مطالعه به دست می‌آید:

۱. زمینهٔ جغرافیایی منظومه مربوط به‌دورهٔ اشکانی است. ۲. سرزمین پارتها و مرو.
۳. شاخهٔ گودرز ـ بیژن. ۴. مرو در دورهٔ ساسانی. ۵. موبد منیکان.
۶. قارن مادی و زنش شهرو. ۷. خلاصهٔ مطالب.

۱) اگر فخر گرگانی ویس و رامین را بیست‌سالی دیرتر و پس از شکست امـپراطـور بیزانس (بیزانتس) در دشت ملاز گرد به دست الب ارسلان گفته بود، ممکن بود تصور کنیم که داستان به منظور تناسب و هماهنگی با بختیاری و پیروزی وی گفته شده است.

اما هم جزئیات و نکات کهنهٔ داستان و هم تاریخ روشن به نظم‌آمدن آن شکی در اینکه کجا باید زمینهٔ داستان را جستجو کنیم، نمی‌گذارد[3]. درحقیقت طرز حکومت و اوضاع کلی و خاصه جغرافیایی، آن‌چـنانکه در ویس و رامـین تـوصیف شـده بـا هـیچیک از ادوار چندهزارسالهٔ ایران جز دورهٔ حکومت «پارتها» هنگام فرمانروایی سلسلهٔ اشکانی سازگار نیست.

این شاهان از خاندان «پرنه» طایفه‌ای از صحرانشینان «دهه» (به فتح دال و هاء) که در دشتهای جنوب شرقی خزر می‌زیستند، برخاسته بودند. نام دهه در اسم ناحیهٔ «دهستان»[4]

---

۱. به اشارات ضمنی دیگر مانند: یزدان جهان، دین پاکان (۵۸/۳۵)، اهریمن (۵۴/۹) آتشکدهٔ برزین و دخمه (۳۶ و ۱۲۵/۳۵)؛ سوگند بروان پاک نیاکان [= فرورتی‌ها] (۵۸/۳۵) خورش‌دادن به آتش (۵۵/۵) و دیوان که با صفات تبه‌کار، ستنبه، ستیزکار و زشت یاد شده‌اند، نیز برمی‌خوریم (۴۳/۳۷، ۸۷/۱۲، ۸۸/۳۹).

۲. مغان در حقیقت مقام و تشکیلات استوار و نیرومندی (آنچنانکه در دورهٔ ساسانیان داشتند) در زمان اشکانیان نداشتند. Gutshmid در *Geschi. irans*, 58

۳. همچنین غیرمحتمل است که تنها خاطرهٔ لشکرکشی‌های سامانیان در جنگ ابوعلی چغانی (۳۳۳ هـ.) و مسعود غزنوی (فتح همدان در ۴۲۰ هـ.) فخرگرگانی را به گفتن داستان برانگیخته باشد.

۴. ناحیه‌ای در اترک سفلی که از سرزمینهای تابع موبد نام برده شده است (۹/۳، ۱۸/۴۰). سرزمین اصلی دهه تا آنسوتر شرق تجن (Ochos) گسترده است.

(سرزمین قوم دهه) زنده و نمودار است.

اشکانیان نخست در حاشیهٔ شمالی خراسان قیام کردند و سپس در طول شاهراهی که خراسان را به ماد و دورتر از آن به بین‌النهرین مربوط می‌سازد، پراکنده شدند. در جنوب ایران، بازماندگان گمنامی از هخامنشیان (؟) به‌عنوان شاهان جزء و دست‌نشانده در سرزمینهای محلی (فرتکره Fratakara) می‌زیستند.

در سدهٔ نخستین میلادی یک خانوادهٔ پارتی به نام مهران سکه‌ها را از سیستان بیرون رانده و بعدها به‌نام «پلهو» در هندوستان رخنه کرد.

در ارمنستان یک سلسلهٔ پارتی از ۵۱ـ۴۳۰ میلادی فرمانروایی می‌کرد و وضع خود را تا زمان ساسانیان همچنان حفظ کرد. اما پیش از ۵۱ میلادی نیز شاهزادگان پارتی گاهگاه به تخت و تاج ارمنستان رسیده‌اند.[۱]

در مغرب، پارتها پیوسته با سلوکی‌ها و رومیان در زدوخورد بودند و در سال چهل پیش از میلاد بیت‌المقدس را گرفتند. راه مشهور ابریشم که چین را به دریای مدیترانه می‌پیوست، از میان قلمرو پارتها می‌گذشت.

ایران مرکزی تحت اشغال قبیله‌ای خاندانهای بزرگ پارتی مانند کارن (قارن)، مهران و سورن بود. اصطلاح ملوک طوایف در عربی برای نمایاندن و بیان همین نوع حکومتهای قبیله‌ای پارتی‌ها به‌کار می‌رود.

همهٔ این خصوصیات کلی در ویس و رامین منعکس است و حتی شرحی که راجع به قلمرو شاهنشاهی موبد در چین و هند می‌دهد، و رفتن او به تفرّج به زاول (که کم و بیش با سیستان تطبیق می‌کند)، لشکرکشی وی به اران[۲] و ارمنستان، جنگ با قیصر روم و وسعت‌یافتن دامنهٔ فرمانروایی او تا موصل و شام، تخیل محض[۳] شاعر نیست و به احتمال بسیار، انعکاسی از وضع دورهٔ اشکانی است.

۲) در این مورد باید از توصیفی که ایزودور خاراکسی از سرزمین اصلی پارتها در کتاب خود (مؤلف در سالهای نخستین میلادی) کرده است، کمک بگیریم: در پشت کمیسنه (قومس)[۴] و هیرکانیا[۵] (گرگان) استوئنه[۶] واقع شده است (۶۰ شوئنی[۷] = فرسخ).. و شهر

---

۱. Khalatyantz, *Ocherk istorii Armenii*, Moscow, 1910 فصلهای ۱۲، ۱۳.

۲. حتی در قرن هفتم میلادی یک سلسلهٔ مسیحی از اعقاب مهران که گفته می‌شد از نژاد ساسانیان‌اند بر اران حکومت می‌کرد، اگرچه مهران اصلاً خانواده‌ای پارتی و از «ری» بود.

۳. آنچه را باید از جنس تخیل محض شاعر دانست تنها قیروان است.

4. Comisênê 5. Hyrcania 6. Astauênê 7. Schoeni

اَسَک[1] که در آن اَشک (Arsaces) نخست خود را شاه خوانده و یک آتش جاودانی در آنجا نگاه داشته است. آنسوتر این ناحیه پارتینه[2] (پارتیا) به ۲۵ فرسخ است که در آن دره‌ای است و شهر پرثو-نیسا[3] در شش‌فرسخی است؛ در اینجا گورهای شاهان است.

... پس از آن شهر گتر[4] در شش‌فرسنگی است. آنگاه شهر سیروک[5] (سرخس) است در پنج فرسنگی... دورتر آپئورکتیکنه[6] (ابیورد) است در بیست و هفت فرسنگی آنگاه شهر رگو[7]... آنسوتر مرگیانا[8] در سی فرسخی است. اینجا انتیوکیا[9] است که خوش‌آب لقب دارد و دیگر هیچ قریه‌ای نیست.»

اگر تصحیحی که ما از نامهای* استون (Astun = Astauênê) و خوزان و* هماون کرده‌ایم قابل قبول باشد، جمع‌شدن آنها با آتش برزین مهرو کشمیر و دهستان به وضوح و آشکاری خاطرهٔ پارتی‌ها را به ذهن می‌آورد.

برجسته‌تر و بارزتر از هرچیز سکوتی است که در سراسر داستان راجع به فارس سرزمین و مهد هخامنشیان و ساسانیان هست، و البته چنین غفلت و فراموشی در فرمانروایی جانشینان اشکانیان [= ساسانیان] باورکردنی نیست.

از تورانیان و ترکان نیز در این منظومه ذکری نرفته است. تنها یکی از بانوان دربار موبد دختر خاقان است که او هم نامی پارسی (زرین‌گیس) دارد. لغت خاقان برای مقایسه و تطبیق تاریخی بسیار مبهم است، خاصه اگر بخواهیم آن را به زمانهای قدیم برگردانیم.[10]

انتخاب مرو به‌عنوان پایتخت موبد نیز امری غیرمترقب است، زیرا این شهر کهن، با اطلاعات کمی که دربارهٔ زادبوم اشکانیان داریم، چندان مهم نمی‌نماید. با اینهمه مرو از حدود قلمرو پارتها بیرون نیست. اما بلافاصله پس از مرگیانا جاده‌ای که ایزودور خاراکسی آنرا توصیف کرده است، به سمت جنوب Aria (هرات) می‌پیچد. در حقیقت بدون اشغال واقعی مرو[11] حوزهٔ رود تجن (= پایین هریرود Ochos) و گورهای شاهان و شهر تاریخی اِشک، و آتشکده از هیچگونه امنیتی دربرابر قبایل گردنکش و طاغی دشتها برخوردار نبود. بنابه‌گفتهٔ پلین، اسیران رومی را که بازماندگان شکست کراسوس (در نهم

---

1. Asaak 2. Parthyênê 3. Parthau-Nisa 4. Gathar
5. Sirôc 6. Apauarktikênê 7. Ragau 8. Margiana
9. Antiochia

۱۰. از لغات ترکی تنها «چاکر» را در متن دیده‌ام.

۱۱. مرو در شصت و هشت فرسخی (در حقیقت در حدود ۲۲۰ میل از نسا)

ژوئن سال ۵۳ میلادی) بودند، ارد اشکانی در مرو ساکن کرد.[1] اگر شرح و تفسیر تاریخی ما راجع به سلسلهٔ موبد درست باشد، وضع مرو به‌عنوان محیط داستان کاملاً موجه می‌نماید.

۳) تعیین دقیق اینکه ویس و رامین به چه زمانی مربوط است، امری دشوار است. اشکانیان در حدود پنج قرن (۲۴۷ پیش از میلاد تا ۲۲۴ میلادی) بر ایران فرمانروایی کردند. جانشینان آنها یعنی ساسانیان، بیش از آنچه عباسیان با امویان کردند، در از میان‌بردن خاطره و تاریخ آنان کوشیدند.

صفت ممیز یک منظومهٔ عاشقانه با ستایش پهلوانان و پهلوان دوستی (در شاهنامه) مباین است، و داستان در جریان نقل از پهلوی به فارسی (چنانکه فخر گرگانی در مقدمه بدان اشاره می‌کند) و تهذیب و تنقیح، بسیاری از اختصاصات خود را از دست داده و دگرگونیهای فراوان در آن راه یافته است.

با اینهمه، چنین می‌نماید که داستان مربوط به شاخهٔ حکمروایان پارتی باشد که گودرز دوم (۳۹ــ۵۱ میلادی؟) آن را بنیاد گذارد.

از دورهٔ پرآشوب زندگی وی به‌طور کلی و از طریق مورخان رومی (از جمله تاسیتوس) آگاهی داریم. گودرز پسر گیو (گوترزس گئوپوئروس Gotarzes Geopothros (چنانکه خود در کتیبهٔ بیستون خویشتن را بدین نام خوانده) هیرکانی[2] (گرگانی) دانسته شده است. وی را پدرخوانده‌اش آرتابانوس (اردوان) دوم[3] (۱۲ــ۳۸ میلادی؟) که خودش تنها از طرف مادر اشکانی بود، پذیرفته بود. اردوان وگودرز هردو از پهلوانان نام‌آور اشکانی در برابر شاهان مغرب در ماد و بین‌النهرین و حتی روم بودند.

از وقایع برجستهٔ عهد گودرز، شکستی است که به مهرداتس رقیب خود وارد آورد. گوترزس در ۶۱ میلادی درگذشت و پس از وی گرگان، شاهنشاهی مستقلی شد و یک قرن دیگر همچنان دارای استقلال بود و حتی سفرایی نیز به روم گسیل داشت. از تاریخ این

---

۱. به حاشیهٔ ۱، ص ۴۲۷ نگاه کنید.

۲. معنی این کلمه از لحاظ نژادشناسی روشن نیست. در حدودالعالم (ص ۱۳ ترجمه) به نوعی زبان خاص (لوتره) در گرگان اشارت رفته است و در قرن نهم هجری فضل‌الله حروفی کتاب خود را به لهجهٔ محلی نوشته است. شاید تشریح و توضیح آینده، پیوستگی گودرز را با ناحیهٔ نسا ــ مرو روشن سازد.

۳. [بی‌گمان در این مورد نویسنده را اشتباهی دست داده، چه اردوان دوم (اشک هشتم) از ۱۲۷ تا ۱۲۴ ق. م. سلطنت کرده است. و سالهای ۱۲ــ۳۸ و به قولی ۱۷ــ۴۲ م. دوران سلطنت اردوان سوم (اشک هجدهم) است. مینورسکی خود نیز در حاشیه می‌گوید که:] مارکوارت وی را اردوان سوم می‌داند ,N.C.Debevoise *ZDMG*, 1895, p. 641 در تاریخ سیاسی پارتیا، ۱۹۳۸، صفحات ۱۶۶ــ۱۵۲.

قوم اطلاع درستی در دست نیست، جز اینکه کرمان (Caramania) را نیز در جنوب به قلمرو خود پیوسته است.

مرو که در دورترین نقطهٔ خاوری سرزمین پارتی‌هاست، بایست در پیرامون حوزه و قلمرو هیرکانیا واقع شده باشد. از دوران اشکانیان خاطره‌های درهم و آشفته‌ای در ایران بجای مانده است. اما همین داستانهای تاریک و شجره‌های خانوادگی مبهم که ممکن است پاره‌ای حقایق بسیار مهم محلی را دربرداشته باشد، در تعیین جایی برای ویس و رامین در روایات ایرانی بسیار گرانبها است.[1]

یکی از کاملترین شجره‌های نسب اشکانیان در طبری ج ۱، ص ۷۱۰[2] بدین شرح آمده است:

۱. افقور (Pacorus) بن بلاش بن سابور بن اشکان بن اش الجبار (کوی ارشن) بن سیاوش بن کیکاوس[3]

۲. سابوربن افقور (معاصر عیسی مسیح)

۳. جوذربن سابوربن افقور

۴. ابزان (بیژن) بن بلاش بن سابور

۵. جوذربن ابزان بن بلاش

۶. نرسی بن ابزان

۷. الهرمزان بن بلاش

۸. الفیروزان بن الهرمزان بن بلاش

۹. کسری بن الفیروزان

۱۰. اردوان (آرتابانوس) بن بلاش

در شاهنامه از اشکانیان تنها هشت نام ذکر شده است و فردوسی در ضمن آن

---

۱. نلدکه (*Pers. Studien*, II, 31) عقیده دارد که شجرهٔ نسبی که مورخان اسلامی از اشکانیان می‌دهند مربوط به‌شاخهٔ دیگری است که پس از سقوط دولت اشکانی می‌زیسته‌اند.

۲. مقایسه شود با حمزهٔ اصفهانی (سنی‌ملوک‌الارض) صفحات: ۱۴، ۲۸، ۳۶، ۴ـ۴۱؛ مسعودی (مروج‌الذهب) ج ۲، ص ۱۳۶؛ بیرونی (آثارالباقیه) ص ۱۶ـ۱۱۳. منابع متأخر ایرانی در «تاریخ اشکانیان» از Gutschmid–Mühlau کاملاً تحلیل شده است.

«Zur Geschichte der Arsacien», *ZDMG*, 1861. PP. 664–689 – Gutschmid, kleine Schriften II, 5–42.

۳. [در متن انگلیسی کیخسرو بود که قطعاً سهوالقلم نویسنده بوده است و با مراجعه به متن طبری اصلاح گردید.]

می‌گوید که:

از ایشان جز از نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

بدین گونه: اشک پسر قباد ــ شاپور (از اعقاب خسرو؟) ــ گودرز اشکانی ــ بیژن کیانی ــ نرسی ــ هرمز بزرگ ــ آرش یعنی کوی ارشن[۱] ــ و بهرام اردوان.

نلدکه نخستین کسی بود که توجه و اشارهٔ زیرکانه‌ای بـه اشکـانیان کـرد. وی چـنین اندیشید که وجود نامهای گودرز و گیو (ویو) و بیژن[۲] که در شجره‌نامهٔ اشکانیان و داستان پهلوانان کیخسرو هردو آمده است (در شاهنامه)، نباید تصادف و اتفاق باشد. عقیدهٔ او این بود که به احتمال، به تحریک خاندانهای نجبای پارتی که در خـدمت سـاسانیان بـودند، کارهای نیاکان آنها به‌زمانهای افسانه‌ای کیخسرو کیانی منعکس شده و با روایات عهد این پادشاه که دارای صفات ممتاز و برجستهٔ اردوان دوم[۳] بود درآمیخته است. یکی از پهلوانان کیخسرو (پدر گیو) از دلیران تمام‌عیار[۴] است که ظاهراً چهره‌ای از گوترزس گئوپوثروس در کتیبهٔ بیستون[۵] است. در شجره‌نامهٔ فردوسی از اشکانیان (شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۷) بیژن از نژاد کیان دانسته شده است و نامش پس از گودرز آمده، در صورتیکه در داستان کیخسرو، بیژن عاشق منیژه شاهدخت تورانی، پسر گیو گودرز[۶] است.

---

۱. که با آرش کمانگیر خلط شده است. مقایسه شود: مارکوارت، *ZDMG*, 1895, P. 634.

۲. ظاهراً ترتیب: گیو ـ گودرز ـ بیژن است. گودرز خود را گئوپوثروس (پسر گیو) می‌خواند. اما هرتسفلد (*Arch, Mitt*, iv/2, P. 60) گیو را نام خانوادگی گرفته است نه نام شخصی. بیژن در طبری ج ۱ـ۷۱۰؛ مسعودی ج ۲ـ۱۳۶ و حمزهٔ اصفهانی ص ۱۴ پسر گودرز دوم دانسته شده است. مارکوارت در داستان: سن توماس حواری در هند، شاه مزدای را همان گودرز دانسته و فرزندش ویزن (به یاء مجهول) (Ouazanes) را با بیژن و زن بیژن (Mnesrasa) را با Maneshak=Manezha تطبیق کرده است. *Die Chronologie d. Alttürk. Inschr.* 1898, P. 68 و ایرانشهر ص ۷۲ و ۷۴، *La V allée Poussin, l'Inde aux Temps des Mauryas*, pp. 276–280 متوجه این اتحاد نشده است (مارکوارت، ایرانشهر، ۷۴: Veh-Zan=Eugenios).

3. Nöldeke, *Persich Studien*, II, 29–34 in Sitz Wiener Akademie, 162 Band, 1892; idem, *Das iranische Nationalepos*, § 8; Marquart, *ZDMG*, 1895, pp. 634-644, idem, *Erânshahr*, 72-4; Christensen, *Les kyanides*, Copenhagen, 1932, pp. 59, 127-9; Marquart, *«Iberer und Hyrkanier»* in *Cauasica*, 9, 1931, pp. 78-113; Sir J. C. Coyajee *«The House of Gotarzes: a Chapter of Parthian history in The Shâhnâmeh»* in JASB, 1932 XXVIII, No. 10, pp. 207-224; Herzfeld, *Sakastan Arch-Mitt*, iv/2, 1932, 46–116.

4. Noldeke, *Grund. d. iran. Phil.* III, 174

۵. کردهای کلهر که در همسایگی بیستون زندگی می‌کنند خود را از اعقاب گودرز پسر گیو می‌دانند. «در زمان کیانیان گیو حکمران بابل بود... پسرش رهام به فرمان بهمن به بیت‌المقدس و مصر لشکر کشید... مورخان او را با بخت‌النصر (نبوکدنزر) یکی می‌دانند.» (شرفنامه چاپ V-Zernov ص ۳۱۷). این بیان براساس گفتهٔ حمزهٔ اصفهانی (ص ۳۶) است: بخت‌النصر پسر ویو (به یاء مجهول =گیو) پسر جودرز...

۶. در شاهنامه گودرز خویش فریبرز (= پسر کیکاوس) است. از جانب دیگر، پسر گیو دختر رستم را به زنی

نام دو تن از پسران او (= بیژن) شیرویه و اردشیر در شاهنامه (ج ۵، ص ۱۴۸۹)[۱] یاد شده است، و فردوسی خود دربارهٔ سرنوشت زندگی آنها چیزی نمی‌گوید. لکن در شاهنامهٔ دقیقی (ج ۵، ۱۵۲۳)[۲] این دو، فرزند گشتاسب‌اند و با ارجاسب به جنگ می‌پردازند و کشته می‌شوند، اما اتحاد این دو با پسران گودرز غیرممکن نیست.

۴) پیش از آنکه به تحقیق دربارهٔ نکات اختصاصی ویس و رامین بپردازیم، باید ببینیم آیا در تاریخ مرو چیزی می‌توانیم یافت که به خاندان موبد پرتوی بیندازد.

در حماسه‌های ایران و شاهنامه مرو هیچگونه مقام و اهمیتی ندارد.[۳] تنها یک‌بار در پادشاهی کیانیان که کیکاوس به چهار نقطهٔ خراسان لشکر می‌کشد، ذکری از مرو به میان آمده است (شاهنامه ج ۲، ۴۰۸). مرو از بناهای اسکندر[۴] دانسته‌شده و در زمان ساسانیان شهری مرزی در برابر مهاجمان شرقی بوده است.

همچنین پناهگاه بهرام چوبین است.[۵] تنها هنگام کشته‌شدن یزدگرد سوم (۳۱ هـ. مطابق ۶۵۱ م.) کم و بیش اطلاعی دربارهٔ مرو داریم. حکمران این شهر در این زمان ماهوی سوری[۶] بود و عنوان او را با اختلاف: مرزبان (طبری ج ۱ ــ ۲۸۷۳. بلاذری، ج ۱،

→
گرفت و از آن دو، بیژن بزاد. اما همه این نسبت‌ها مبنی بر تخیل است و اساسی ندارد.

۱. [نبیرهٔ سرافراز گیو دلیر — جهانگیر شیرویه و اردشیر
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد — دو گرد سرافراز و دو پاکزاد]

۲. [بیامد نخست آن سوار هژیر — پس شهریار جهان اردشیر
بیامد پس آزاده شیر و چو گرد — دلش گشت پرخون و رخساره زرد]

۳. هرچند که در اوستا، مرگیانا (موئورو Mouru) در شمار بهترین سرزمینهای اهورامزدا ذکر شده است. (کریستنسن، نخستین فصل وندیداد، ۱۹۴۳، ص ۱۴).

۴. مارکوارت، شهرستانهای ایران، بند ۱۲ و ص ۴۵ ـ مقایسه شود با تاریخ طبیعی پلین، ج ۶، ص ۴۶ (چاپ Detlefsen ۱۹۰۴، ص ۱۳۷):

«in qua Alexander Alexandriam Condi derat; qua diruta a barbaris Antiochus Seleuci filius eodem loco restituit Syrianam interfluente Margo qui coriratur in Zothale (Var. Zothalac) is maluerat illam Antiochiam appellare... in hanc Orodes Crassiana clade capots deduxit.»

«مرگینه: در آنجا اسکندر شهر اسکندریه را بناها نهاد که بربرها آنرا خراب کردند. آنتیوخوس پسر سلوسی (Antiochus Seleuci filius) در همین نقطه سیریانا را ساخت، جایی که رودخانهٔ مرو از آن می‌گذرد و به زتال Zotal می‌ریزد. آنتیوخوس دوست داشت آنرا انطاکیه بنامد... ارد پس از شکست‌دادن کراسوس اسرای رومی را به این شهر آورد.»

۵. (بهرام چوبین) تاریخ طبری، نلدکه ص ۱۷ و Wolff, Glossar zu Ferdosis Shah-Nama ذیل لغت مرو.

۶. نلدکه تمایلی داشت که نام دوم او «سوری» را* سورن بداند و بدین ترتیب ماهوی را با خاندان بزرگ
←

۱۶ــ۳۱۵) دهقان (طبری، ج ۱، ۲۸۷۶) کنارنگ (شاهنامه، ج ۹، ۲۹۸۳ ــ غیر از کنارنگ طوس) ذکر کرده‌اند. یکی از منابع طبری نام و نسب او را چنین آورده است: ماهویه‌بن مافاه بن فیذ[1]. منابع دیگر وی را ماهوی ابراز (شکل دیگر آن، بران) و حتی ابو-ابراز می‌دانند و گویند ابراز نام پسرش بوده که نمایندهٔ پدر در مرو بوده است.

نامهای پدر و نیای ماهو آنچنانکه در طبری آمده، «احتمال چوپان‌زادگی»[2] وی را چنانکه فردوسی آورده است، ضعیف می‌کند.

نکته‌ای که شایستهٔ دقت فراوان است نسب اشکانیان در آن بخش از تاریخ طبری است که نلدکه چاپ کرده است. وی باز نموده که نامی که در نسخه‌ها: ایران ــ اسران آمده تحریفی از شکل بیژن / ویژن (به یاء مجهول) در نسخه‌های دیگر است و آنرا به ابزان تصحیح کرده است. درست نظیر همین خلط حروف در داستان ماهوی نیز دیده می‌شود. اما در این مورد (طبری ج ۱ ــ ۲۷۸۹) ناشر دیگری بران ــ برار ــ ابرار را به تصور اینکه ریشه‌اش براز (گراز)[3] است به ابراز* تصحیح کرده که غیر محتمل‌تر است و با گفتهٔ ابن خردادبه[4] مباینت دارد. در فهرست شاهانی که اردشیر ساسانی آنها را شاه می‌خواند ابن‌خردادبه نخست مرو شاه را ذکر می‌کند (ص ۱۷) و سپس (ص ۳۹) می‌افزاید که لقب او ماهوی بوده است در صورتیکه عنوان شاهان نسا اسران[5] بود. دخویه این کلمه را در طبری به ابراز تصحیح کرده در صورتیکه به هر احتمال همان ابزان تحریفی از نام بیژن است.

→ پارتی که سکستان (؟) اقطاعشان بود، مرتبط سازد (زیرا در خانوادهٔ حکمرانان غور و غزنه نامی شخصی «سوری» دیده می‌شود). نگاه کنید به طبقات ناصری ترجمهٔ Raverty ص ۳۱۶ و ۴۳۸.

۱. مارکوارت نخست نام پدر او را به: مافناه (Mâpanaâh*) و چندی بعد به ماه ناهید Mâhnahid تصحیح کرد. هنینگ واژهٔ خوارزمی: فیند «کشاورز، دهقان» را در این مورد یادآوری می‌کند که اتفاقاً با فیذ (فیند) بی‌مناسبت نمی‌نماید (نگاه کنید به مارکوارت، زابل، ص ۲۸۹).

۲. [کنارنگ مرو است ماهوی نیز / ابا لشکر و پیل وهرگونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست / برآوردهٔ دشتبانان ماست
ورا برکشیدم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود
اگرچند بی مایه و بی تن است / برآوردهٔ بارگاه من است]

۳. نوشته‌ها در نسخ مؤید اتحاد این اسم با گرازه (= * ورازک، بندهشن بزرگ ص ۱۹۷، ج ۲: برازد کوششن کرتار Bairazd i Koshishn Karâtr که فردوسی (شاهنامه، ج ۳، ۷۸۷) او را «سرتخمهٔ گیوگان» می‌خواند، و شهرستانهای ایران وی را بنیادگذار تیسفون می‌شمارد، نیست.

۴. [ابن خردادبه (ص ۳۹) در این مورد چنین آورده است:]
لقب ملک نشابور کنار، لقب ملک نسا ابراز (و نه اسران) و لقب ملک غرشستان برازبنده است].

۵. ممکن است آنرا ایزان Ezân; Izân نیز خواند. مقایسه شود با:
Henning, *Ein Manich. Bet-und Beichtbuch*, 56.

نسا در قلب پارتینهٔ قدیم واقع شده و اگر فرمانروایی بیژن نام در آن بیابیم نکتهٔ جالبی است. ممکن است کسی به ابن خردادبه خرده بگیرد که در مورد ماهویه و ابراز یا ابزان* در داستان یزدگرد سوم، فقط اسامی شخصی را ذکر می‌کند و عنوان و شرح آنها را نیاورده است، اما در طبری (ج ۱ ــ ۲۸۷۷) هم ماهویه «برازدهقان مرو» (= ابزان دهقان مرو) و در ج ۱ــ۲۸۸۸ مرزبان مرو (نسخه بدل: نزار، ایران) خوانده شده است مگر اینکه در هر دو مورد ناگزیر شویم آنرا ابواـران* بخوانیم وگرنه باید بپذیریم که اـران (ابزان) عنوان و لقبی محلی در مرو ـ نسا، و با شکل نام بیژن در فهرست اسامی اشکانی همانند بوده است.

درحقیقت حکمرانان مرو ــ نسا تا ۶۵۱ میلادی عنوانی معادل و مشابه بیژن داشته‌اند و نکتهٔ جالبی است اگر بتوانیم در میان آنها جانشینان شاخهٔ گودرزیان را که خود وقتی رشتهٔ جانشینی مستقیم اشکانیان را گسیختند بیابیم. پاره‌ای از توضیحات و علل غدر و ناسپاسی ماهویه را به شاهنشاه خود، در آگاهی وی از نیاکان و تبار خویش باید جستجو کرد. «چوپان‌زادهٔ» فردوسی را نیز در مورد ماهوی باید اشاره‌ای به عادت به بیابانگردی و چادرنشینی نیاکان او دانست.

۵) پس از تحقیقی که دربارهٔ روایات اشکانی و تاریخ مرو کردیم، برای تأیید نظر خویش که داستان مربوط به خاندان گودرز ــ بیژن است، دوباره توجه خود را به اشارات و شواهد داخلی ویس و رامین بازمی‌گردانیم. در ویس و رامین چاپ مینوی، نام موبدشاه مرو، دوبار با نام خاندانش: منیکان (منیک ــ ان*) آمده است. با اطلاعاتی که تاکنون داریم، از این نام چیزی دستگیر ما نمی‌شود. مگر اینکه منیک را شکلی از منیژه[1] زن بیژن بدانیم. هرچند انتساب به مادر غیر عادی می‌نماید. در ویس و رامین نمونهٔ آن در «ویروی شهرو» وجود دارد. به کاررفتن نام مادر را ناگزیر برای لزوم بازشناختن فرزندانی که از یک مادر نیستند، باید دانست و در مرز توران نام دختر افراسیاب باید اهمیت فراوان یافته و مرسوم و معمول گشته باشد.

بیژن[2] خود یکی از معروف‌ترین پهلوانان ملی روایات ایرانی است. فردوسی در آغاز

---

۱. یشت ۵ فقرهٔ ۳۴ Arenavâk، فارسی نو: ارنواز، مقایسه شود با پهلوی: کنیک (دختر) فارسی نو: کنیز.

۲. سهولت نقل نام بیژن خود توجیهی برای اشتباه بزرگ شاهنامه (ج ۹، ۲۹۹) است، آنجا که سرکردهٔ ترکان را که به یزدگرد سوم حمله می‌کند، بیژن طرخان خوانده است، ماهویه او را گفت که کین نیاکان به یاد آرد و با شاهنشاه ساسانی بجنگ برخیزد.

[یکی پهلوان بود گسترده کام نژادش ز طرخان و بیژن به نام

←

داستان بیژن و منیژه می‌گوید که: در شبی تاریک که او را خواب نمی‌برده بت مهربانش از دفتر پهلوانی داستانی بر او خوانده و وی آنرا به‌نظم کشیده است. این اشاره‌ای است بر اینکه داستان مزبور روایت خاصی داشته است. از نمونهٔ پهلوانان سیستان ممکن است چنین اندیشید که دربارهٔ اعقاب و فرزندان پهلوانی چون بیژن[1] نیز داستانهایی رایج و شایع بوده است، و عادهٔ در حماسه‌ها حالات و سرگذشتهای داستانی پدری (بیژن) ممکن است در سرگذشت نوادگانش راه یافته و تأثیر کرده باشد.

مشکل، توجیه و تفسیر نام پادشاه مرو است که ارتباط و بستگی با اصطلاحات زردشتی دارد. پیش از این، اشاراتی به اختصاصات روحانی مرو کردیم. در صفحات ۱۹۵ـ۴۰۱ ویس و رامین (طبع حاضر: ۵۵/۱ و ۱۱۹/۳۵) بیرون دروازهٔ مرو آتشگاهی از ساخته‌های جمشید است که آتشگاه خورشید نام دارد. از طرف دیگر، ویس نزدیک آتشگاه به خاک سپرده شده و رامین آخرین روزهای خود را نزدیک دخمهٔ ویس گذرانیده است. آتشکدهٔ مهر برزین (خورشید بلند، والا) در ریوند (راوین) در مغرب نشابور واقع بوده است.

به دلایل متقن باید بپذیریم که این آتشگاه با آنچه ایزودور خاراکسی از آن نام می‌برد و می‌گوید که در نزدیکی میهن قدیم اشکانیان شهر اسک[2] (ارسک) است، بی‌ارتباطی نیست. در ویس و رامین از دو آتشکده سخن رفته است، یکی خورشید (مهر) در مرو و

→

نشستش به شهر سمرقند بود / در آن مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد / از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زادهٔ بی گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
ز کین نیاکان به دل یاد کن / بدین تخمه بر داد بیداد کن
که شاه جهان با سپاه ایدرست / ابا تاج و گاهست و با افسرست
گر آیی سرو تاج و گاهش تراست / همان گنج و چتر و سپاهش‌تر است].

در اینجا، «بیژن» بجای نیزک طرخان (Nizhuk = Nichu نی‌چو، به طبری، ج ۱، ص ۱۸۷۷ و بلاذری، ص ۴۲۰ نگاه کنید) اشتباه فاحشی است.

۱. نزهةالقلوب: ص ۸۰، اوجان را در آذربایجان بیژن بن گیو بن گدرز ساخت؛ ص ۱۴۴ جنابد (در کوهستان خراسان) ساختهٔ یکی از فرزندان گودرز است؛ ص ۹۱ همشهره (نزدیک مغان جای نشست فرهادبن گودرز بوده است، سلسلهٔ چلاوی مازندران ظاهراً اعقاب بیژن (پسر گیو و دختر رستم)اند و نامهایی چون افراسیاب و لهراسب دارند (ظفرنامه، ج ۲، ص ۵۸۴). رخوت Raxvat (قندهار) را رهام پسر گودرز بنیاد افکند (مارکوارت، شهرستانهای ایران بند ۳۵).

۲. Hoffmann. *pers. Märtyrer*, pp. 290 «اسک نوعی ارتباط تاریخی و پیوستگی نژادی با آتشکدهٔ برزین مهر داشت.»

دیگری برزین (بی‌هیچ توضیح). اگر موبد با پارتینه و سرزمین اصلی اشکانیان پیوندی داشته است، باید چنین پنداشت که آتش مقدس خانوادگی در تحت حمایت و سرپرستی او، و «موبد» عنوان افتخاری وی، بمناسبت این اختیار و افتخار خاص بوده است.

اشاراتی که در کتاب به «اصفهان» هست نیز سودمند است. در طبری، ج ۱، ۶۱۳ گودرز پس از پیروزی‌یافتن بر ترکان، سمت بزرگ فرمدار می‌یابد و گرگان و اصفهان و ارتفاعات آن به اقطاع او داده می‌شود. همچنین در شاهنامه ج ۲، ۳۷۷ گودرز صاحب اصفهان می‌گردد[1] ج ۳، ۷۴۹ خراسان، ری، قم و اصفهان را دارا می‌شود[2]، ج ۵، ۱۲۶۶ اصفهان به وی بخشیده می‌شود[3] ج ۵، ۱۴۳۰[1] کیخسرو به درخواست گیو قم و اصفهان[5] را بدو می‌دهد.

اگر به یاد بیاورم که هیرکانیا موقعیت مهمی در قلمرو گوترزس گئوپوثروس داشته و یا خود میهن و خانهٔ او بوده است می‌توانیم برای برخی اشاراتی که در ویس و رامین به گرگان شده است اهمیتی قائل شویم. لشکرکشی موبد به جانب روم برای جنگ با قیصر از راه گرگان بوده است. نام رهام اردبیلی از پهلوانان موبد که از نژاد کیان خوانده شده یادآور رهام پسر گودرز در داستان کیخسرو است. نیز ذکر هماون* در شعر الحاقی در چاپ ناسو لیس که شرح آن گذشت، شایان اهمیت است.

به جرئت و اطمینان خاطر، از تجزیه و تحلیل زمینهٔ منظومه فراتر نمی‌توان رفت، زیرا کوشش‌های مصنفان متأخر ایرانی در تطبیق قهرمانان داستان با یک پادشاه معین اشکانی بیهوده است، چه اطلاعات آنها در باب اشکانیان کمتر از آن چیزی بوده است که ما امروز داریم. از این گذشته موبد در داستان، خود پادشاهی بزرگ است و تابع هیچ پادشاه یا فرمانروای دیگر نیست.

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴.

[پس آنگه سپاهان به گودرز داد — ورا گاه و فرمان آن مرز داد...
نبشتند منشور بر پرنیان — خراسان و ری و قم و اصفهان...
به گودرز داد آن زمان اصفهان — کلاه بزرگی و تخت مهان...
بفرمود عهد قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان
نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر — یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین بر او برنهاد — بر آن شاه بس آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد...]

۵. چنین می‌نماید که خواجهٔ گرگانی که اصلاً از نیشابور است از ویس و رامین بی‌اطلاع است. تنها می‌داند که در کشور (ظاهراً اصفهان) داستان زبانزد همه است. اما شاعر در این باب همه چیز می‌داند (۵۵ـ۷/۳۰). این اختلافهای محلی از نظر شهرت و شیوع داستان قابل تأمل است!

۶) دربارهٔ دومین مرکز داستان، کشور ماه اطلاعات روشنتری ذکر می‌توان کرد. نام قارن شایان توجه است. طبری، ج ۱، ص ۶۸۳ می‌گوید که در زمان پادشاهی بشتاسب (گشتاسب) کیانی هفت سرور بزرگ پدید آمدند و چهارتا از آنها برشمرده می‌شوند. نهکابید (شاید نهاپت*) در دهستان[1] در سرزمین گرگان، قارن الفهلوی (= پهلوان) در ماه نهاوند، سورن الفهلوی در سجستان و اسفندیار الفهلوی در ری.

دینوری در ص ۹۹ از «قارن الجبلی النهاوندی»ای نام می‌برد که فرمانروای خراسان و قومس و گرگان در زمان انوشیروان بوده است. نسبت دوم قارن مخصوصاً قابل ملاحظه است زیرا نهاوند در ویس و رامین سرزمینی است که ویرو لشکریان خود را پیش از آنکه با موبد به جنگ پردازد در آنجا گرد آورد.

پیشتر گفتیم که در منظومهٔ گرگانی اشارات مرموزی به دماوند هست. اولین نسبتی که دینوری به قارن می‌دهد (جبلی) ممکن است سررشته‌ای برای توضیح آنها به‌دست دهد. شاید مراد از این اشارات جایگاه و میهن دوم قارنیان در نواحی البرز باشد. شگفت اینکه نامهای یاران ویرو در چوگانی که با موبد باخت (ارغش و شروین) یادآور شاهزادگان ایالات شمالی (نواحی خزر) است.

کوه قارن در طبرستان درست نزدیک کوه شروین[2] واقع شده است. در سال ۵۰ میلادی فرمانروای اشکانی بین‌النهرین کارنس Carenes (قارن) که با ابکر [اکبر] ادسایی (Abkar of Edessa) و ایزاتس [عزت] آدیابنی (آشور = Izates of Adiâbêne) از مهرداتس Meherdates نامزد پادشاهی اشکانی از جانب رومیان حمایت می‌کرد در جایی از معبر زاگرس[3] از گودرز شکست یافت. این حادثه یادآور مرگ قارن[4] پدر ویرو در

---

۱. نگاه کنید به: ابن اسفندیار ترجمهٔ ا. گ. برون، ص ۱۰۶، نهابدهٔ صولیه در گرگان در زمان بنی‌امیه، این نهابدان متأخر از نژاد ترک و از قبیلهٔ صول (شاید چور؟) بودند. این بیان مخالف تصحیح مارکوارت Nuhakân-bed* «شاهزاده و فرمانروای ــ الان‌ها» است ــ نگاه کنید به:
Iberer und Hyrkanier Caucasica, 8, 1931, 98.

۲. نگاه کنید به: یوستی، نامنامهٔ ایرانی ذیل: قارن ــ ارغش ــ شروین. در عهدهای نخستین اسلامی در کوه قارن سلسله‌ای فرمانروایی می‌کردند که گفته‌اند از اعقاب قارن بن سوخرا بودند که انوشیروان آنها را در طبرستان مستقر ساخته بود.

آخرین فرمانروای ایشان مازیار در ۲۱۴ هـ کشته شد (نگاه کنید به مقالهٔ مینورسکی در دائرةالمعارف اسلام)، از طرف دیگر باید به‌خاطر آورد که ضحاک سازندهٔ شهر قومس (دامغان) دانسته شده است (مارکوارت، شهرستانهای ایران، بند ۱۸).

۳. هرتسفلد در *Am Thor Von Asien,* 1920, P. 46 آنرا در بیستون می‌داند. من راجع به رودخانهٔ kormos

←

جنگ دینور (۵۳/۲۴، ۲۰/۵۲) است و فتح نمایان گودرز به حساب موبد آمده است. حتی لشکرکشی رامین به موصل و شام انعکاسی از روابط خصمانه‌ایست که میان گوترزس و عزت و اکبر بوده است. رهام پسر گودرز نیز بیت‌المقدس را گشوده است.

به بی‌اعتنایی برگذارشدن قارن و احوال او را در ویس و رامین، باید در احساسات مخالف و خصمانه‌ای که از خانوادهٔ قارن در میان خانوادهٔ گوترزس[5] حقیقی باقی مانده و حکمفرما بود جستجو کرد.

اما داستان دربارهٔ اعضای خاندان شاهنشاهی مرو نیز چندان ستایش‌آمیز نیست. موبد هم خشن است و هم ضعیف، بر روی رفتار و اخلاق ناروا و ناموجه رامین در موارد متعدد نیز هیچگونه پرده‌ای افکنده نشده است. احترام و همدردی که همچنان خالص و یکدست است، بیشتر مخصوص خانوادهٔ زن قارن شهرو است (۱۹ــ۲۸/۱۵ و ۳۰ــ۲۷/۲) که از نژاد جمشید دانسته شده و نام وی مقدم بر دیگر زنان و به‌عنوان شهربانو (۱۸ و ۹/۲) آمده است اما از شوی وی ذکری نمی‌شود.

همچنین هیچگونه توضیحی دربارهٔ نژاد و نسب مستقیم وی و میهن اصلی او در منظومه به چشم نمی‌خورد.

از پهلوانان کیانی، از طوس و گستهم (ویستهم) پسران نوذر که از سلسلهٔ پیشدادیان[6] بود آگاهیم.

شهرستانهای ایران بند ۱۴ (چاپ مارکوارت) بنای شهر طوس را به طوس فرزند نوذر نسبت می‌دهد. شاید نژاد و اصل شهرو را در این خاندانها باید جستجو کنیم. از طرفی محیط فعالیت و پادشاهی جمشید فارس بوده است و این نکته ممکن است توجیهی برای

→

که جایگاه تلاقی دو لشکر بوده و قارن در آنجا شکست خورد در BSOAS ج ۱۱، شمارهٔ ۳، ص ۶۶۰ بحث کرده و آنرا به Tornas* تصحیح کرده‌ام و همان دیاله می‌دانم. درباب قارن نگاه کنید به Herzfeld, *Arch. Mitt*, IV/2,64–7

۴. [در تاریخ ایران باستان مشیرالدوله نیز جنگ میان قارن و گودرز اشکانی بار اول بشکست و فرار گودرز و بار دوم به پیروزی او و کشته‌شدن قارن منتهی می‌شود (ج ۳، ص ۲۴۲۱، چاپ اول)].

۵. با اینهمه نسابه‌ها گودرز را با خانوادهٔ قارن مرتبط دانسته‌اند.

ضمناً قارن فرزند کاوهٔ آهنگر در داستان ضحاک و فریدون است. ظاهراً باید کاوه تحریف گشتهٔ کیانیان در درفش کیانیان باشد، یعنی بجای درفش کیانیان، درفش کاویان «منسوب به کاوه» در اذهان راه یافته باشد. نگاه کنید به: کریستنسن، کیانیان، صفحات ۴۳، ۱۲۸.

۶. سوخرا (سوفرا)ی شیرازی یکی از سپهبدان فیروز پادشاه ساسانی از این خاندان بزرگ بوده است. نگاه کنید به: Nöldeke *Geschichte*, 120

آن بیت در چاپ ناسولیس (ص ۱۷۱) باشد که از چاپ مینوی (ص ۱۷۳) (ظاهراً بعد از ۴۸/۴۹) افتاده و در آن یکی از فرزندان شهرو ساسان نامیده شده است. هم آنچه در داستان دربارهٔ شاهان مرو آمده است و هم بیت الحاقی، می‌تواند دلیلی بر تحریف‌شدن اصل داستان در زمان ساسانیان باشد.[1]

۷) اکنون به پایان این بحث آمده‌ایم. پیش از ما حمدالله مستوفی دریافته بود که داستان مربوط به زمان بیژن* بن گودرز[2] است. اما کوشش ما این بوده است که:

۱. بازنماییم که دو گودرز داریم که یکی حقیقی و پارتی و دیگری افسانه‌ای و مربوط به روایات داستان کیخسرو است.

۲. روایات فرمانروایان مرو را روشن سازیم.

۳. همهٔ اشاراتی را که دربارهٔ زمینهٔ پارتی (اشکانی) در ویس و رامین هست، تجزیه و تحلیل کنیم. اینک خلاصهٔ این بحث:

الف ــ داستان ویس و رامین چنانکه در زمینهٔ جغرافیایی آن باز نموده شد، متعلق به دورهٔ اشکانی است.

ب ــ محتمل است که داستان نقل وقایع و سرگذشتهای تیره‌ای از شاخه‌ای که گودرز تأسیس کرده است باشد، که غیرمستقیم به خانوادهٔ اصلی اشکانی ارتباط یافته است.

ج ــ نسبت پدری شاه مرو موبد منیکان، ممکن است این باشد که وی از بیژن گودرزی و زنش منیَژه است.

د ــ خاندان ماه که ویس بدان منسوب است، خاندان قارنی‌ها، یکی از هفت خانوادهٔ اشرافی دورهٔ اشکانیان است.

هـ ــ هرگونه بحث و تطبیق بیشتری که در این باب بشود گستاخانه و بی‌نتیجه است، زیرا مأخذ پهلوی شاعر برطبق معمول حماسه، ترتیب وقایع و ارتباط قهرمانان و اشخاص را بهم زده و دگرگون کرده است.

---

۱. با اینهمه استخر ضمن نام متحدان ویرو آمده است (۱۹/۴) نام ساسان در سلسلهٔ سکاهای Saka قندهار (در حدود ۲۰ــ۸۰) که مؤسس آن گوندفار (Gundfarr) بود، دیده می‌شود: (Herzfeld, *Arch. Mitt* IV 2, 105)

۲. و نه بیژن بن گیوبن گودرز.

پیوست ۱

[مندرج در شمارهٔ اول سال ۱۹۴۷]

تذکرهٔ دولتشاه (چاپ براون صفحات ۶۰ـ۱۳۰) که مندرجاتش معمولاً غیرموثق است، ویس و رامین را به نظامی عروضی و نظامی گنجوی هردو نسبت داده و حاج خلیفه (ج ۴۶۸/۶) اشتباه بزرگتری کرده است.

اما همهٔ این شبهات را [مرحوم] محمد قزوینی ناشر فاضل چهارمقاله رد کرده است (ص ۱۸ این چاپ). حاج خلیفه می‌گوید که ویس و رامین را محمودبن عثمان معروف به لامعی (متوفی در ۹۳۸ هـ.) به فرمان سلطان سلیمان به ترکی ترجمه کرد. کلام حاج خلیفه در این مورد بد تلفیق شده و ممکنست موهم این عقیده گردد که موارد اختلافی که در ترجمهٔ لامعی با ویس و رامین هست، انعکاسی از مأخذی قدیمتر از مأخذ فخر گرگانی باشد. اما چنین نیست، لامعی منظومهٔ تازه‌ای پرداخته که در آن، بعضی از حوادث و صحنه‌ها را از ویس و رامین اقتباس کرده است، و نه تنها وزن داستان لامعی با منظومهٔ فخر گرگانی یکی است، برخی ابیات نیز درست ترجمهٔ شعرهای وی می‌باشد. از آن جمله توصیفی است که شاه گرگان از شهرو می‌کند (Hop چاپ گیب ج ۶ ص ۲ـ۱۳۱) که مطابق با گفتگوی موبد و شهرو (۱۲ـ۱۰/۵ و ۳۱ـ۹/۱۸) است:

نسیمندن خجل باد بهاری صچندن منکسر عود قماری
کر اولسک بگه دلدار ای دل‌افروز شبم قدر اوله روزم عید نوروز

که در ویس و رامین (۹/۲۹ و ۱/۱۲) چنین است:

هم از رویش خجل باد بهاری هم از مویش خجل عود قماری
اگر با روی تو باشم شب و روز شب من روز باشد روز نوروز

در باب موضوع منظومهٔ لامعی، تنها می‌توانیم خلاصهٔ آنرا از روی:

Hammer, *Gesch. d. Osmanischen Dichtkunst,* 1937, II, 63–89 که در Hop. چاپ گیب، ج ۳، صفحات ۳۶۰ـ۳۵۷ به اختصار آمده است بدهیم[۱]: شهرو زن منقاد شاه مرو، زیبایی دخترش ویسه را نزد شاه جرجان می‌ستاید و چون به مرو بازمی گردد، ویسه را به برادرش ویرو نامزد می‌کند. شاه جرجان دایهٔ خود را به جاسوسی به مرو

---

۱. هامر خود نیز مرتکب اشتباهات تازه‌ای شده است. بدینگونه که اصل منظومهٔ ویس و رامین را از نظامی گنجوی و فصیح جرجانی از اعقاب عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندر صاحب قابوسنامه دانسته است (ج ۲، ص ۶۳).

بازمی‌فرستد، سپس بدانجا می‌تازد. منقاد و زنش در قصر ماه‌آباد محاصره می‌شوند و از آنجا به هرات می‌گریزند. شاه هرات فیروز، ویرو را مسموم مـی‌سازد. بـهرام، سـپهبدشاه جرجان، به فیروزشاه حمله می‌برد و او را می‌کشد.

بهرام دیگری (از مرو) به تخت پادشاهی هرات می‌نشیند و دختر فیروز «شمس‌بانو» را به زنی می‌گیرد. منقاد و شهرو و ویسه به توران می‌گریزند. رامین پسر خان ترکستان عاشق ویسه می‌شود. خان پسرش را تحت تعالیم شیخ کاملی قرار می‌دهد. اما ویسه همچنان به رامین نامه می‌نویسد. سرانجام رامین به هرات فرار می‌کند و پس از حوادث بسیاری که در میان صوفیان بدکار و قلندران درستکار و پاکدامن بر او می‌گذرد، ویسه را می‌یابد و با او ازدواج می‌کند.»

چنانکه از این مختصر پیداست، زمینهٔ جغرافیایی و روابط میان قهرمانان بکلی دگرگون شده و لحن و وضع عمومی داستان پاک تغییر کرده است. به‌جای اینکه شدت تمایلات و شهوات انسانی نمایش داده شود، کوشش لامعی مصروف سرگرم‌کردن خواننده و اخـلاق آموختن شده است. پایان منظومه به افکار صوفیانه گراییده و پـر از بـحث‌های مـطلق و خشک در بارهٔ عدل و سخاوت و جز آن است. باری، این منظومه که انعکاسی از مختصات زمان سلطان سلیمان است، هیچگونه ارزشی برای تحقیق اصـل آن نـدارد وخـوشبختانه قالب داستان را در منظومهٔ فخر گرگانی داریم.

پیوست ۲

۱. دوست من آقای مجتبی مینوی نسخه‌ای عکسی از مـقالهٔ بـارون ر. اسـتاکـلبرگ Baron R. Stackelberg *(Drevnosti Vostochniya, Moscow,* دربارهٔ ویس و رامـین 1896, II/1, pp. 10–23) را که در مقدمه بدان اشاره کرده‌ام به امانت به‌من سپردند. مؤلف از نسخهٔ چاپ هند و مقالهٔ Graf استفاده کرده است.

بنا به اظهار وی «سرنوشت موبد و کیفرهای تلخی که می‌بیند، نتیجهٔ گناه غم‌انگیز او یعنی ازدواج با دختری است که هنوز از مادر نزاده. پیروزی نهایی دلدادگان، بـه‌هیچوجه به‌سبب برتری اخلاقی آنان نسبت به دیگر کسان داستان نیست». در داستان از موبد بیشتر به‌طرزی مسخره‌آمیز نام برده می‌شود.

با این همه «سادگی وصراحتی که در بیان تدابیر و نیرنگهای عشاق وجود دارد، مایهٔ ارزش فراوان منظومه است.»

ارزش و اهمیت بیشتر منظومهٔ ویس و رامین در توصیفی است که از فرهنگ کهن ایران می‌کند.

«شاهنامه ما را با وضع خارجی زندگانی ایرانی آشنا می‌سازد»، در صورتیکه در ویس و رامین مایه‌های غنایی و چکامه‌ای بیشتر است و در آن نقش عمده و اساسی را زنان بازی می‌کنند. رامین که نمونهٔ نجبا و اشراف ایرانی است، نه‌تنها در شکار، که در عشق و زن و شراب نیز، سرآمد است.

رویهمرفته زمینهٔ داخلی و خارجی شاهنامه و ویس و رامین یکی است. عهد و اوضاع و احوالی که در منظومه منعکس است، دورهٔ ایران ساسانی را مجسم می‌سازد. عقاید پارسی زردشتی مانند ازدواج خواهر و برادر وتأثیر ستارگان در سرنوشت انسان، در منظومه فراوان است. نامهای فارسی و عربی ستارگان بتناوب ذکر می‌شوند. عقاید زردشتی جای‌جای در منظومه به‌چشم می‌خورد: مانند خون‌گشادن از ویس و ناپاک‌شدن او در شب زفاف و محروم‌ماندن ویرو از وی (۱۶ و ۲۵/۱۵) مقایسه شود با فرگرد ۱۶ وندیداد، و خاصیت پاک‌کردن آتش به سوگند خوردن بدان (۵۵/۲۴) و تأثیر چشم زخم (۸۰/۴) و فراهم‌ساختن طلسم (که دایه موبد را بدان بست) که فقرهٔ ۱۹[1] وهوخشترگات را در گاتها بیاد می‌آورد.

استاکلبرگ بر اثر سوءتفاهم، این بیت مقدمه:

«که‌آنگه شاعری پیشه نبوده است» حکیمی چابک اندیشه نبوده است

را اشاره‌ای به نبودن آثار منظوم در ادبیات فارسی میانه (پهلوی) گرفته است[2] (به توضیحی که ما در این مورد داده‌ایم، نگاه کنید).

«با وجود روح ایرانی که در ویس و رامین هست، صورت کنونی آن، امکان این را که داستان از خارج یعنی از هند در ایران راه یافته باشد، به ذهن می‌آورد. مسلماً قبول چنین امری تنها مبتنی بر اشاراتی به نقاط هند (مانند ملون: دیبای ملون (۷۴/۷۵) که ظاهراً تحریف خوانی ملتان است) یا گیاهان (نیلوفر) که در آثار نویسندگان دیگر نیز هست، نمی‌تواند بود. اما چون وجه مشترکی میان اصل داستان و حماسه‌های کهن ملی ایران نیست، و قهرمانانش ارتباطی با افسانه‌ها و اساطیر ایران قدیم ندارند، و به مناسبت اینکه

---

۱. [آنچه از این فقره در گاتها تفسیر دانشمند گرامی آقای پورداود، ۱۳۳۱ خورشیدی، ص ۱۴۰ مستفاد می‌شود، آزمایشی است از کرفه و گناه که در برابر زبانهٔ آتش و تابش آهن گداخته پدیدار می‌گردد و پاک از ناپاک شناخته می‌شود.]

۲. با استناد به Noldeke, *Pers. Stud.* II, 11

شالوده و زمینهٔ داستان با مندرجات تریستان و ایزوت تطبیق می‌کند، با اینکه زمینهٔ داستان رنگ ایرانی به خود گرفته است، می‌توان پذیرفت که منشاء مشترک این هردو افسانهٔ ایرانی و غربی سرزمین هند باشد.»

می‌دانیم که هند برای آسیا گنجینهٔ فناناپذیری از افسانه‌های پریان و موضوعهای شاعرانه فراهم آورده است. هم‌اکنون تنها در هند است که ویس و رامین ارج و بهایی دارد، و در ایران اگرچه از فرهنگها برمی‌آید که در زمان قدیم بسیار مورد توجه بوده اکنون فراموش شده است. «نمی‌دانیم که آیا شعرای قرون بعد بدان اشاره کرده‌اند یا نه.» (به مندرجات بخش دوم این قسمت نگاه کنید)؛ شاید سادگی بیان ویس و رامین، سبب بی‌رغبتی خوانندگان و ادبای عبارت‌پرداز و مصنوع‌پسند، نسبت بدان گشته باشد.

پیشاوندهای قدیم: زی ــ فرا ــ باز؛ در متن داستان فراوان است. گاه به جای «ب» «واو» آمده است مانند «ورنا» بجای «برنا»، واشام (ارمنی: Varshamak)، اورنجن (ارمنی: Aparanjan).

نامهای خاص مختوم به «وی» نیز بسیار است مانند: شهرو، ویرو، گیلو، شیرو.

نامهای دیگر چون آذرباد (آتورپات Aturpat)، ایزدیار (نگاه کنید به *Sebeos ed.* *Patkanian*, 76, etc) بهروز (پهلوی: روچ وه به واو مجهول: Röchveh)، فرخزاد (Sebeos Xorozad) و زرستون «اینجا با تردید نام پهلوی زرستان Zarastan دختر ارجاسب را می‌آوریم» است. نگاه کنید به: ایاتکار زریران چاپ Pagliaro، ۱۹۲۵، بند ۷۱، زرستان دختر ارجاسب شاه خیونی).

۲. از اشاراتی که در ادبیات متأخر ایرانی به ویس و رامین شده و اقتباسهایی که از آن کرده‌اند استاکلبرگ این شعر را (در چاپ هندی منظومه ص ۳۴۲):

اگر صدسال گبر آتش فروزد   سرانجامش همان آتش بسوزد

(در چاپ حاضر، ۱۰۲/۸ هم او روزی بآن آتش بسوزد) (طبع حاضر ۱۰۲/۸) یافته است که در گلستان با جزئی اختلاف عیناً آمده... بیک دم کاندر آن افتد بسوزد. نیز به‌عنوان نظیر و همانند این معنی، جواب مغان را به Leontius اسقف ارمنستان نام می‌برد که: «.. اگر ما بدان (= آتش) نزدیک آییم و پیش آن به خاک بیفتیم، ما را خاکستر می‌گرداند[1].»

---

۱. فصل هشتم کتاب Elisaeus (متوفی در ۴۸۰ میلادی)، ترجمهٔ استاکلبرگ از متنی که Kananian به‌چاپ ←

حقیقت اینست که اشاراتی که در ادبیات فارسی به ویس و رامین شده نسبة فراوان است. شاید در نخستین جایی که از گرگانی بنام یاد شده است، کتاب سمک عیار باشد. مصنف (یا مؤلف و یا راوی) داستان، صدقة بن ابی‌القاسم شیرازی است، اما تهذیب نهایی آن به دست فرامرز پسر خداداد فرزند عبدالله الکاتب الارجانی انجام گرفته که کار خویش را در چهارم جمادی‌الاولی سال ۵۸۵ هـ / ۲۰ ژوئن ۱۱۸۹ م. آغاز کرده بوده است.

در برگ ۸۶ نسخهٔ منحصر بفرد کتابخانهٔ بودلیان به سه شعر از منظومهٔ گرگانی اشاره شده که با شعرهای ۷، ۸، ۹ صفحهٔ ۲۶۵ چاپ حاضر مطابقت دارد.

مولانا جلال‌الدین رومی اشارات متعددی به ویس و رامین دارد، اگرچه از نظم داستان توسط گرگانی ذکری نکرده است: از آنجمله در منتخبات دیوان شمس چاپ نیکلسون آمده است:

ندیده‌ای تو دواوین ویسه و رامین نخوانده‌ای توحکایات وامق و عذرا

و در دفتر سوم مثنوی چاپ نیکلسون شعر ۲۲۸ ویسه[1] آمده است؛ و در بیت ۱۸۲۸ دفتر چهارم ویس (بفتح واو) را با اویس قافیه کرده، و در بیت ۲۹۸۰ دفتر پنجم ویس را بابلیس (ابلیس)[2] قافیه آورده است.

۳. جناب آقای سیدحسن تقی‌زاده توجه مرا به شعری (ص ۴۱ چاپ هند) جلب کرد که در آن اخترشناسان روز و ساعت نامزدی ویس را به ویرو برگزیده‌اند:

چو گردشهای ایشان را بدیدند ز آذرماه روزی برگزیدند
کجا آنگه ز گشت روزگاران در آذرماه بودی نوبهاران
[چو آذرماه روز دی درآمد همان از روز شش ساعت برآمد]

دوست دانشمند من چنین می‌نویسد: از این اشاره چنین دریافته می‌شود که داستان نخستین پس از قرن چهارم میلادی فراهم آمده و نگارش یافته است. زیرا آغاز بهار پیش

←

رسانده است (ص ۳۵۵). همچنین است در ترجمهٔ روسی آن (تفلیس ۱۸۵۳، ص ۲۹۶). اما ترجمهٔ V. Langlois (۱۸۶۹، ج ۲، ص ۲۴۱) چنین است: «اگر بدان (آتش) کم‌خوراک بدهند، گرسنه می‌شود و اگر هیچ ندهند پاک خاموش می‌شود، آنگاه اگر بدان نزدیک گردیم و او را نیایش کنیم ما را می‌سوزاند...»

۱. [یار تو خورجین تست و کیسه‌ات گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست وین برونیها همه آفات تست]

۲. [بوی رامین می‌رسد از جان ویس بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
پس بجنبد اختیارات چون بلیس شد دلاله آردت پیغام ویس]

نقطهٔ اعتدال ربیعی نه پیش از سال ۵۰۷ میلادی با اول آذر تطبیق می‌کند و نه می‌تواند پس از سال ۳۸۸ میلادی با آذرماه (حتی با آخرین روزهای آن) منطبق باشد، و چون افزایش کبیسهٔ معمولی پیش از سال ۳۹» میلادی اجرا نشده است، آذرماه به‌طریق اولی در بهار نمی‌افتد.

این نیز البته امکان دارد که داستان چندین بار انشاء و تنظیم شده باشد و این هنگام، یعنی از ۴۰۰ تا ۵۰۸ میلادی مربوط به طرح و تنظیمی است که در زمان ساسانیان از داستان شده است.

نکته‌ای که صاحب تتبعات جامع در گاه‌شماری ایرانی متذکر شده‌اند طبعاً جالب توجه است. اما ما هنوز در آغاز مطالعات خود راجع به ویس و رامین هستیم و شاید روزی پرده از روی اشارات نجومی در توصیف شبی که موبد ویس را از قصرش می‌رباید، برگرفته شود.[۱]

۲. قضاوت دور از انصافی که نلدکه در بارهٔ ویس و رامین کرده معروف است *Das Schahnameh*, 2nd Edition § 321) در این منظومه (ویس و رامین) که جمال صوری آن را نمی‌توان برتر از جنبهٔ اخلاقی و معنویش دانست، سرور و باده‌گساری و مستی زن و شوهر به‌طرزی ناپسند در هفته‌های تمام توصیف و نمایش داده شده است.» در برابر این داوری دور از انصاف می‌توان صحنه‌هایی مانند: آنجا که ویس جوان که هنوز به نامزدی خویش با ویرو وفادار است و از موبد دوری می‌جوید[۲] و دسایس و تدبیرهای دایه را برای دیدار رامین دفع می‌کند[۳] گذاشت.

---

۱. [اینها اشاراتی به صور کواکب و توصیف هریک از آنهاست و سرّ و رمزی نیست.] هم‌اکنون ترجمهٔ خوبی از این قسمت، ازف. گابریلی در دست است.

Annali del Ristit. Orient. di Napoli, nuova Serie, I, 1940, 258–8

۲و۳. [جوابش داد ویس ماه‌پیکر | که گفتار تو چون تخمی است بی‌بر
نه موبد بیند از من شادکامی | نه من بینم ز موبد نیکنامی
چو با ویرو بدم خرمای بی‌خار | کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر شویم ز بهر کام باید | مرا بی‌کام بودن خوشتر آید
چو او را بود ناکامی بفرجام | مبیناد ایچ کس دیگر ز من کام (۷ـ۳۵/۱)
چو ویس ماه‌روی خوب دیدار | شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی نیک پاسخ | سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
پس آنگه سربرآورد و بدو گفت | روان را شرم باشد بهترین جفت
ترا گر شرم و دانش یار بودی | زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت | که از ما سوی رامین گشت یادت
مرا شوخی وبیشرمی میاموز | که‌بی‌شرمی‌زنان‌رابدکندروز (۹۹ـ۴۱/۹۰)

برای نمودن آداب و رسوم پارتی‌ها می‌توان توصیفی را که پلوتارک از سورنا کرده است، آورد: «بهیچوجه شخص عادی نبود ــ در ثروت و خانواده و شهرت دومین، و در دلاوری و زهره نخستین مرد امپراطوی اشکانی بود. در زیبایی همتایی نداشت. هر زمان که تنها و محرمانه سفر می‌کرد، هزار شتر زیربار داشت و دویست ارابه زنان و کنیزان او را می‌بردند و هزار مرد تمام سلاح، برای جانداری و گروه بسیاری مردان سبک اسلحه در رکابش بودند.» آنگاه پلوتارک دربارهٔ وی می‌گوید: «پیشاپیش وی مردانی ترسناک و خشم‌آلود با تیر وکمان و نیزه می‌رفتند و برخلاف، در دنباله زنان بی‌بند و بار و سرخوشان نیمشب با قاشقک و عود در ارابه‌ها بودند. (کراسوس، ترجمهٔ درایدن Dryden، لندن، ۱۹۰۲، ج ۳، صفحات ۳۵۶ و ۳۷۳).

مطمئناً ویس و رامین توصیف و نمایش صحنه‌های آشفته و درهم زنان و سرگرمیهای مختلف نیست و آنچه هست برخوردهای واقعی هیجانها و شهوات است، متناسب و هم‌آهنگ با آنچه در دلدادگان سلتی مغرب (= تریستان و ایزوت) می‌بینیم.

۵. در پایان باید از دوستان دیگر خود نیز که صمیمانه تذکرات سودمندی به‌من دادند سپاس‌گزاری کنم. تمجید و تحسین آنان می‌نماید که کوشش خود را در این تحقیق به عمل آورده‌ام.

پیوست ۳

[مندرج در شمارهٔ ۱، دورهٔ ۱۶، سال ۱۹۵۴]

۱. در مقالات سابق خویش[۱]، زمینهٔ واقعی جغرافیایی و تاریخی ویس و رامین را که به عقیدهٔ من با روایات و اخبار اشکانی مربوط است، بازنمودم. یکی از جاهای مهم در داستان، کاخ گوراب است که ویس از آنجا ربوده شد، و متعلق به خانوادهٔ رقیب آیندهٔ او گل بود.

جغرافی‌نویسان اسلامی می‌گویند که این گوراب در ملتقای جاده‌های همدان و نهاوند به کرج است. نیز در جنگهای سلطان مسعود سلجوقی (حدود ۵۴۱ هـ / ۱۱۴۶ م.) به گوراب اشاره شده است (راحة‌الصدور ــ ص ۲۴۲)[۲].

---

۱. BSOAS, 1946, Xi/4; 1943, XI, 1 [که ترجمهٔ آنها گذشت.]

۲. [«... و باتفاق خوب بوزابه چو از اصفهان بیامذ بآهستگی می‌جنبیذ و هرجا که می‌رسیذ مقام می‌ساخت، چون به گوراب آمذ لشکر اران و آذربیجان به همدان رسیدند و سلطان مسعود (مسعودبن محمد

←

در ایام متأخر عناوینی که برای تمایز آن به‌کار می‌رفته، فراموش شده است.

در اینجا می‌خواهم عکسی را که دوست مرحومم A. C. Edwards (متوفی در ۱۱ سپتامبر ۱۹۵۱) به خواهش من از گوراب گرفته است به چاپ برسانم.

وی در نامهٔ خود مورخ ۲۹ ژوئیه ۱۹۴۸ چنین می‌نویسد:

«جوراب به فاصلهٔ پنج میل از ملایر در راه جدید ملایر سلطان‌ـآباد[۱] واقع شده است. کاخ ویران آن بنائی استوار و باعظمت‌ترین و محققاً باستانی‌ترین قلعه‌ای است که من در ایران دیده‌ام. این قلعه از چند کیلومتری نمایان است. شکل آن بایستی مدور یا اندکی بیضی بوده باشد، با قطری که من آنرا در حدود چهل متر حدس می‌زنم. هنوز بقایایی از دیوارها یا کنگره‌هایی که گرداگرد بلندترین نقطهٔ کاخ بوده، همچنان برجاست.

من گمان می‌کنم که این قلعهٔ نظامی بر فراز تپه‌ای ساخته شده بوده است و شاید خاک بیشتری هم برای آنکه به وضع با مهابت کنونی درآید، بدان افزوده باشند.

گوراب چون در محل تلاقی راهها در نزدیکیهای جنوب همدان واقع شده، مسلماً از نقاط سوق‌الجیشی مهم بوده است.

من فکر می‌کنم که بزودی کشف و محقق شود که حتی در زمان پیش از قوم ایرانی، آن هنگام که اقوام زاگروس فرمانروای این ناحیه بوده‌اند، نیز قلعه‌ای در اینجا وجود داشته است.»

شگفت اینست که منظومهٔ ما خاطرهٔ شکوه و جلال قدیم گوراب را حفظ کرده است، از طرف دیگر این قرینه خود به نزدیک‌بودن این داستان کهن با حقیقت و واقع می‌افزاید.

۲. ویس و رامین که داستان عشق شاهدختی جوان به جوانی از خویشان شوهر سالخوردهٔ اوست باید مورد توجه محققان فرهنگ قرون وسطای اروپای غربی قرار گیرد.

اخیراً فرصتی دست داد که مقدمهٔ جنگی را در باب مایه و طرح اصلی تریستان و ایزوت[۲] که در آن O. M. Freidenberg خلاصهٔ خوبی از مشخصات طرح اصلی داستان

→

ملکشاه) فرمود تا بمیدان دیه بیار نزول کردند». حاشیهٔ این صفحهٔ راحةالصدور ـ جت (جامع‌التواریخ رشیدی): گوراب، و نیز می‌گوید که این مقام به حدود کرج و سلاخر (کذا) است.]

۱. سلطان آباد (که اکنون عراقش می‌خوانند) چنانکه از نام رود: کره رود (= کرج‌رود*) در نزدیکیهای آن برمی‌آید، همان است که در قرون پیشین کرج ابی‌دلف نامیده می‌شد.

۲. *Tristan i isolda irude institta yazeka i mechlenia,* Ii, 1932, P. 15 (که در کتابخانهٔ R.A.S محفوظ است.)

را داده است مطالعه کنم. از همه شباهت‌های اساسی و کلی که در کیفیت عاشقانهٔ داستان هست، من تنها دو نکته دربارهٔ مشابهت تریستان و ایزوت در یادداشتهای دکتر فرایدنبرگ یافتم:

الف: موردی که خدمتگزار (در ویس و رامین: دایه)[۱] به جای بانوی خویش به بستر همخوابگی می‌رود.

ب: آنجا که پهلوان، چندگاهی دلدار خویش را فراموش می‌کند و دل به دلارای دیگر (گل ــ ایزوت سپیددست) می‌سپارد.

کناره‌گیری و نرفتن تریستان به جنگل را نیز می‌توان با رفتن رامین به دیلم مقایسه کرد.[۲]

مطالب جداگانه و غیرمشابهی که در دو داستان هست، مسلماً از تخیل انسانی که دامنهٔ نامحدود دارد مایه گرفته است. یک نکته که بکلی در دو منظومه با هم متفاوت است، عوامل جادویی است که سرنوشت دو دلداده را در داستان سلتی در زندگی ومرگ به‌هم پیوسته است و از آن گزیری ندارند. اما در داستان ویس و رامین چنین نیست، و عامل جادویی تنها طلسمی است که دایهٔ افسونکار می‌سازد. محیط دو داستان نیز بکلی با هم اختلاف دارد. دریا که در زمینهٔ تریستان و ایزوت پیوسته در کار است، طبیعة در داستان ایرانی به چشم نمی‌خورد. یکی از صحنه‌های عجیب منظومهٔ گرگانی تاب و ایستادگی دلدادگان در برف و سرماست. وجود برف به‌عنوان عامل در داستان عاشقانه در محیط خاص ایران غیرمترقب می‌نماید، لیکن در اینجا تصوری که داستانسرای نخستین از سرزمین پارتی شمال دارد به‌چشم می‌خورد[۳].

---

۱. [و در تریستان و ایزوت: برانژین].

۲. [درست‌تر، به مرزبانی رفتن او به ری و گرگان و کهستان است. همچنین: داوری به آهن تفته در تریستان و ایزوت و گذشتن از آتش را در ویس و رامین باید به یاد آورد].

۳. H. W. Bailey در همین مجله (*BSOAS*) دورهٔ سیزدهم دفتر دوم سال ۱۹۵۰ ص ۴۰۳ نام «اسب تخاره» را به فهرست نسبت‌های جغرافیایی من (ص ۲۳ دفتر چهارم دورهٔ ۱۱ *BSOAS*) افزوده است.

و. ب. هنینگ در مجلهٔ «آسیای صغیر» دورهٔ دوم ۱۹۵۲ دفتر دوم ص ۱۷۸ در تأیید عقیدهٔ من که ویس و رامین را مربوط به دورهٔ پارتی می‌دانم به نام ویرو Vêrôy (Worod) اشاره کرده است.

نام شهر بروجرد (جنوب گوراب) از همین کلمهٔ ویرو برآمده و ظفرنامه ج ۱ صفحات ۵۸۶ و ۵۹۴ و ۸۱۲، آنرا وروجرد [ویروکرد = ساختهٔ ویرو] آورده است.

نسخه بدلها

م = مینوی　　ج = محمدجعفر محجوب　　بُن = بنیاد فرهنگ

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد س ۱: **عنوان:** بن: ستایش یزدان **ب ۵:** م، ج: نه نیز اضداد بپذیرد نه جوهر **ب ۸:** م، ج:... مقادیرست و اجزاست **ب ۲۴:** م، ج: هرچه او خواست **ب ۳۸:** م، ج:... کش روز قدرت **ب ۳۸:** م، ج: عَطا و بخشش و... **ب ۷۱:** م، ج:... روعیان است

بخش ۳

ب ۶۱: م، ج: صافی گشت شه را آن ولایت **ب ۳۶:** م، ج:... جامِ می‌بر

بخش ۴

ب ۲۴: م: دو شمشیر است ز الماس بیانش

بخش ۵

ب ۱۸: بُن، م، ج: گروهی را به مردم **ب ۳۴:** بن، م، ج: وزو خواهی تو در هرکار یاری **ب ۳۶:** م، ج: همه چون من ورا هم بندگانند **ب ۳۹:** بن، م، ج: به خنجر دشمنانش را ببیزای (؟)

بخش ۶

ب ۱۰: م، ج:... چون بنگری پیر جوانست (؟) **ب ۱۳:** م، ج:... باده باغ شادیست ــ ولیکن باغ شادی شاخ رادیست **ب ۱۵:** م، ج:... باشد همت و داد ــ که نام جور و بی‌دادی بیفتاد **ب ۱۸:** م، ج: که نه آبست و می‌ماند به آبی **ب ۳۵ تا ۵۸:** در چاپهای استاد مینوی و دکتر محجوب نیامده است **ب ۷۲:** م، ج: بیت پس از بیت ۴۷ است که در آن دو چاپ نیامده

بخش ۷

ب ۱۴: م، ج: با من این زمستان **ب ۳۴:** م، ج: همی معنی بداند **ب ۴۴:** م، ج: معانی باید و الفاظ بسیار **ب ۴۶:** م و ج: بدان تازان بسی معنی بدانند ــ مهان و زیرکان آن را بخوانند **ب ۶۶:** بن: ندارد این بیت را، و در حاشیه هم مصحّحان اشاره‌ای به آن نکردند

بخش ۸

ب ۳: بن: در چاپ بنیاد فرهنگ هیجده بیت افزونی دارد که در چاپ استادان شادروان مینوی و محجوب نیامده است. **ب ۱۵:** پس از این بیت در نسخهٔ استانبول چهل و هفت بیت افزوده دارد بدین شرح: بی‌اندازه ورا سالار و لشکر ــ چه ترک و تازی از هر نوع دیگر ــ یلان و صفدران لشکر او ــ بزیر رایت مه‌پیکر او ــ هنرجویان جنگ و شیر گیران ــ چه برنایان و رزم‌آرای پیران ــ چه گردان دلیر و کاردیده ــ کز ایشان خیره گشتی هر دو دیده ــ بفرمانش نهاده دیده و گوش ــ بجای زهر پازهرش بُدی نوش ــ ندانستی قیاسش کرد کس گنج ــ بدست آورده بود آن شاه بی‌رنج ــ چو گنج و سیم و زر آمد شهان را ــ بکام دل گذارند این جهان را ــ همه بندی گشاده گردد از زر ــ برآرد باسمان هرکس به آن سر ــ خزینه بود شه را بی‌نهایت ــ سخاوت بود او را با شجاعت ــ بملکش داد بود و هم دهش بود ــ به صدر و گاه در والامنش بود ــ به عدل و داد باشد ملک و لشکر ــ شود آباد لشکر زین سراسر ــ چو داد آمد همه ملکت بود راست ــ چو جور آمد بدولت آیدش کاست ــ ز بسیاری که آن شه داد گسترد ــ بیکجا گرگ با میش آب می‌خورد ــ سپهداران و دستوران بخرد ــ امین و کاردان دور از همه بد ــ برادر بود شه را دو دلاور ــ پدر بوده یکیشان و دو مادر ــ بنام آن شاه موبد منیکان ــ دگر زرد و کهین رامین چنین دان ــ که زرد و شاه بودند از دو مادر ــ ز یک مادرش رامین بُد برادر ــ وزیرش بود زرد و هم سپهبد ــ بهر کاری بُدی دانا و بخرد ــ ولایتها همه شه را بفرمان ــ شهانش جملگی در عهد و پیمان ــ و دارالملک مرو شاهجان داشت ــ همی بد مُلک ران تا شاه جان داشت ــ همه ساله ز بهر حرمت او ــ بدی خدمتگر اندر خدمت او ــ غلامان سهی قد و پری‌زاد ــ همه رومی و ترک و هندو و راد ــ ظریفان و نکورویان عیّار ــ لباس هریکی زربفت بقیار ــ بشیرینی گه بوسه همه قند ــ سبق برده ز خوبانِ سمرقند ــ تو گفتی از بهشت عدن رضوان ــ فرستادست شه را جمله غلمان ــ که تا باشند خدمت را ستاده ــ ز گوهر تاجها بر سر نهاده ــ نبودی شاه را جز دل‌گشادن ــ بجز بخشیدن و گوهر بدادن ــ میان بزم بُد بارنده ابری ــ میان رزم بد غرّنده ببری ــ گهی بارید ابرش زرّ و گوهر ــ گهی تن کردی اندر رزم بی‌سر ــ ابالهو و نشاط و کامرانی ــ همی کردی گذاره زندگانی ــ چنین باید که بگذاری جهان را ــ بکام دل همی داری جهان را ــ که همواره جهان از تو جهان است ــ همی جویی ورا وز تو نهان است ــ برآرد مرد را با عز و با ناز ــ بانجامش کند با خاک دمساز ــ همی دانست گویا شاه موبد ــ که از مکر جهان باشد همه بد ــ چو هر سال آمدی وقت

بهارش ــ زمین گشتی چو دیبا پرنگارش ــ پدیدار آمدی بر کوه لاله ــ چو از باده نگون بر کف پیاله ــ شدی خرّم لب هر جویباری ــ چو فردوسی شدی هر لاله‌زاری ــ میان باغ و صحرا معدن گل ــ شدی باغ شهنشه جای بلبل ــ برون رفتی شهنشه خرمی را ــ بپوشیدی سپاه او زمی را ــ سپهداران و شاهان جمله هموار ــ بجشن شاه رفتندی بیکبار ــ بسی مردان و سالاران لشکر ــ که گویم نامشان یکسر به دفتر ــ ز بیجن بهتر و از رستم زال ــ که بودندی همه در جنگ محتال ــ اباشاهین و باز و یوز بودی ــ که شه را بخت نیک‌آموز بودی ــ چو کردی شاه هرجایی شکاری ــ بکردی دولت او را پیشکاری ــ چنین بدعادت آن شاه سرور ــ چه باشد در جهان از ملک خوشتر ــ همیشه روزگارش بود نوروز ــ به هرکاری همیشه بود پیروز ــ همه ساله بجشن اندر نشستی ــ یکی ساعت به غم دل را نخستی **ب ۲۳:** م، ج: در این دو چاپ دنبالهٔ داستان آمده **ب ۳۰:** این بیت در نسخهٔ اساس ما یعنی چاپ بنیاد نیامده است **ب ۵۳:** م، ج: به پیلی بر نشسته کوه‌پیکر **ب ۵۸:** م، ج: بزیر بارها در استرانش **ب ۶۰:** م، ج: بدان مال و بتان مجلس بیاراست **ب ۶۱:** م، ج: بخورده داد کام خویش رانده **ب ۶۴:** م، ج: به شادی با بزرگان گاه و بیگاه **ب ۶۴:** بن: عنوان ندارد، و من آن را از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محجوب برگرفتم **ب ۶۷:** م، ج: چو آذربایگانی **ب ۶۸:** ز بوم کوه شیرین و پری ویس **ب ۶۹:** م، ج: خجسته آب نار و... **ب ۷۱:** م، ج: این بیت را ندارند **ب ۷۵:** م، ج: این بیت را ندارد

بخش ۹

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد

بخش ۱۰

ب ۱۰: م، ج:... به تو سیم و زر و مال **ب ۱۱:** بن: بیت را ندارد، از دو چاپ مینوی و محجوب گرفتم برحسب نسخهٔ پاریس **ب ۱۸:** م، ج: از ایشان بهترین **ب ۳۴:** م، ج:... کش باد **ب ۳۵:** م، ج: تو در پیری **ب ۳۶:** م، ج: گل خوبیت پژمرده... **ب ۴۷ و ۴۸ و ۴۹:** در دو چاپ مینوی و محجوب نیامده است.

بخش ۱۱

ب ۲۳: م، ج:... جان افزای و شیرین **ب ۲۵:** بن: خرد از روی او... **ب ۳۸:** ج: شام روم (؟) **ب ۴۲:** بن: آب بفشرده

بخش ۱۲

عنوان: از دو چاپ مینوی و محجوب گرفته شد **ب ۷:** م، ج: چون سازد بهانه

بخش ۱۳

ب ۷: م، ج: بیت را ندارند **ب ۱۲:** م، ج:... زیورهای بسیار **ب ۳۰:** ج: بیک، پیگ درست است و معرّب آن فیج است و جمع فیوج **ب ۳۳:** بن: به بالا هریکی چون نردبانی **ب ۳۶:** م، ج:

مصراعها پس و پیش آمده است.

بخش ۱۴

ب ۴۳: م، ج: چو گردشهای ایشان را بدیدند

بخش ۱۵

ب ۲: بن ندارد بیت را برحسب نسخه‌های پاریس و اکسفرد و کلکته در متن آوردم **ب ۵:** م، ج: به نوروزان بود بر شاخ دیدار **ب ۱۴:** در مصراع دوم چاپ مینوی و محجوب: بسان میل سرمه کرده هموار؛ نسخهٔ استانبول: به رنگ نیل بودش جمله هموار **ب ۲۸:** م، ج: چنان باید کت از رفتار و اشتاب ــ بپیشت باره بر باشد ترا خواب **ب ۳۰:** م، ج: ز پشت اسب شهرو **ب ۳۳:** م، ج: ز داماد نکوبخت نکوخواه **ب ۳۷:** م، ج:... بسیاری سخن بود ــ... پیمان کهن بود **ب ۴۴:** م، ج: به پیمان دست هم را چون گرفتیم **ب ۴۷:** م، ج: برمبنای نسخهٔ پاریس آمده: تو دخت خود به من آنگاه دادی ــ که بعد از دیرگه او را بزادی **ب ۵۳:** م، ج: در مصراع دوم: همه زن‌بارگی را جان سپارند **ب ۶۲:** م، ج: مصراع دوم: چو دیوانه به دشت اندر دوانم **ب ۷۴:** م، ج: مصراع دوم: زمین ماه را بی‌بیم و آباد **ب ۷۶:** م، ج: پس از این در دو چاپ مینوی و محجوب بیتهای زیر آمده است: چو نامه خواند و این گفتار بشنید ــ چو نامه زین به خود شهرو بپیچید ــ زکردار خودش آمد همی شرم ــ دل سنگین او زین شرم شد نرم ــ دماغش خیره گشت و چشم تیره ــ ز خجلت ماند اندر کار خیره **ب ۷۷:** م، ج: چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه ــ چنان کش دل نبود از گیتی آگاه **ب ۷۸:** م، ج: مصراع دوم: دلش بیچاره شد از کردهٔ خویش **ب ۶۶:** م، ج: خرد گفتار چونین...

بخش ۱۶

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد **ب ۱:** م، ج:... گفت با مرد پیمبر **ب ۵:** م، ج:... تدبیر خواهد راه جوید **ب ۱۰:** م، ج: مصراع دوم چنین است: که یک زن را دو کس آرد به کابین **ب ۱۳:** م، ج: در دو چاپ مینوی و محجوب مصراعها پیش و پس آمده **ب ۱۷:** م، ج: زرنگ روی و جام دلفروزان ــ ز بوی مُشک و عود خام سوزان **ب ۲۲:** م، ج: مصراع دوم: سرور و آفرین یک‌یک شنیدی

بخش ۱۷

عنوان: از دو چاپ مینوی و محجوب گرفته شد **ب ۲:** م، ج: که ره در پیش هستش یا سیه‌چاه **ب ۴:** م، ج: این بیت را ندارند **ب ۲۸:** م، ج: بیت را ندارد **ب ۳۲:** م، ج: بیت را فاقد است **ب ۳۵:** م، ج:... نشسته بر چمن‌گاه ــ چمن‌گاه از بتان چرخی پر از ماه **ب ۴۴:** م، ج: مصراع دوم: ز نادانی شده مغرور در بزم **ب ۴۵:** م، ج: مصراع دوم: بداده راه در خود اهرمن را **ب ۴۹:** م، ج: بیت در این دو چاپ به گونهٔ دیگر آمده: تراگفتم تمامی حال ایشان ــ که چون خودبین شدند

آن زشت کیشان **ب ۵۰:** م، ج: فاقد این بیت است

بخش ۱۸

ب ۳: م، ج: ز بس خوی کز تن پاکش همی تاخت **ب ۱۱:** م، ج: مصراعها در این دو چاپ پیش و پس آمده است **ب ۱۶:** م، ج: مصراع دوم در این دو چاپ چنین آمده: به چشم من چو زندان بود و چون رزم **ب ۱۹:** م، ج: مصراع اوّل چنین است: من آن گفتم که دانستم تو می‌دان **ب ۲۳:** م، ج:... این چرا بایست کردن **ب ۳۵:** م، ج: سخنهای چو زر (؟) **ب ۳۹:** م، ج: از ایشان خواند بعضی (؟) را به یاری

بخش ۱۹

ب ۳: م، ج: چنان افتاد کانگه چند مهتر، براساس نسخهٔ پاریس **ب ۹:** م، ج: مصراع دوم: که تنگ آمد همه صحرا بریشان **ب ۱۴:** م، ج: فاقد این بیت‌اند **ب ۲۴:** م، ج: مصراع دوم: که در میغ سیه تابنده اختر **ب ۲۸:** م، ج: بیت به گونه‌ای دیگر است: همی آمد یکی سیل از خراسان ــ که مه بر آسمان زو بود ترسان؛ و سپس بیتی دیگر آمده: نه سیل‌آب و باران هوا بود ــ که سیل شیر تند و اژدها بود؛ و سپس بیتی دیگر آمده: همی آمد یکی جیشی چو دریا ــ که موجش کوه را می‌برد از جا **ب ۳۰:** م، ح: میان آن یکی چون تیغ برّان ــ کنار این یکی چون شیر غرّان

بخش ۲۰

ب ۱: م، ح: چو از خاور برآمد خاوران شاد **ب ۴:** م، ج: مصراع دوم: نبرد مرده را... **ب ۲۵:** م، ج: مصراع دوم:... رفت و آمد بر زمین باز **ب ۶۰:** م، ج:... شاد گشت از خون ایشان **ب ۸۳:** م، ج: مصراع دوم: برو بر مرغ گرد تیغ‌زن بود **ب ۹۱:** م، ج: مصراع دوم: چو سرو بوستان از بُن بریده **ب ۹۷:** م، ج: یکی بدروز جَسته شد به زاری ــ یکی پیروز شد از لطف باری

بخش ۲۱

عنوان: از دو چاپ مینوی و محجوب گرفته شد **ب ۱:** م، ج: مصراع دوم: بپرستی جان شاهنشه... (؟) **ب ۱۴:** م، ج: مصراع اوّل: نه بی‌رنج است او را شادمانی

بخش ۲۲

ب ۷: م، ج: مصراع اول: به چه روزم به چه طالع بزادم **ب ۹:** م، ج: پدر کشته برادر رفته از پیش ــ بمانده من چنین تنها و دل‌ریش **ب ۴:** مصارع دوم: همی بارید بر براشک خونین **ب ۱۴:** م، ج: بیت را فاقد است **ب ۱۷:** م، ج: مصراع اول: بدین پیمان کنم با تو بسی بند

بخش ۲۳

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد

بخش ۲۴

ب ۱۱: م، ج: این بیت را ندارند **ب ۲۵:** م، ج: مصراع دوم: ز پیوندم نباشی شاد از این پس

ب ۳۰: م، ج: خداوند جهانم داد بسیار **ب ۳۳:** م، ج: اگر بینم دگر دیبا و دینار **ب ۴۵:** م، ج: بدین دل چون توانم داد کامت ـ مصراع دوم **ب ۴۷:** م، ج: اگرچه پادشاه کامرانی

بخش ۲۵

عنوان: از دو چاپ مینوی و محجوب گرفته شده **ب ۱۳:** م، ج: مصراع دوم: جهان از دست ویرو در فغان بود

بخش ۲۶

عنوان: برگرفته از چاپهای مینوی و محجوب است **ب ۱۶:** م، ج: مصراع دوم: مخور بر ویس و بر خوبیش تیمار **ب ۲۸:** م، ج: مصراع دوم: رسیدن‌تان به هم بسیار کارست **ب ۴۱:** م، ج: مصراع اوّل: تنش را گر ز درد آیین نبودی **ب ۴۵:** م، ج: بیت را ندارند **ب ۴۶:** م، ج: مصراع: کجا بر عاشقان کردن ستیز است **ب ۵۱:** م، ج: پس از این بیت، سه بیت براساس نسخهٔ پاریس افزونی دارد: هوا چون آتشست و سرزنش باد ـ چه سازد باد چون در آتش افتاد ـ ز باد آتش فروزد هر زمانی ـ به هر شعله از او سوزد جهانی ـ ببین تا باد با آتش چسانست ـ نصیحت بر دل عاشق چنانست **ب ۵۶:** ج: اگر نومید ازاین در بازگردم؛ گفتنی است همه نسخه‌ها حتی چاپ استاد شادروان مینوی: «دز» است

بخش ۲۷

ب ۳: م، ج: بیت را ندارند **ب ۱۱:** م، ج: سه بیت براساس نسخهٔ پاریس چاپهای مینوی و محجوب افزونی دارند: به من دادی نزاده دخترت را ـ به کان در دادیم این گوهرت را ـ هنوزت در صدف می‌بود لولو ـ که آمد نامزد بر نام من او ـ چرا زان عهد و پیمان بازگشتی ـ چرا با اهرمن انباز گشتی **ب ۲۷:** م، ج: سپارم جمله وی را دستگاهم **ب ۲۸:** م، ج: مصراعها پیش و پس آمده است

بخش ۲۸

عنوان: برگرفته از دو چاپ مینوی و محجوب است **ب ۴:** م، ج: مصراع دوم: بر ایشان بارهای درّ شهوار **ب ۹:** م، ج: دو بیتی افزون دارند براساس نسخهٔ پاریس: به گیسو هر یکی مشکین کمندی ـ به بالا هریکی سرو بلندی ـ به رخ هریک چو ماه چارده دَه ـ به پیش رویشان خورشید چون مه **ب ۱۱:** م، ج: بیتی افزون دارند برمبنای نسخهٔ پاریس: بریشان کرده مشک ناب و عنبر ـ به رنگ و بوی همچون زلف دلبر **ب ۱۸:** م، ج: مصراع دوم: دلش زان ناشکیبی شد به دو نیم **ب ۱۹:** م، ج: مصراع دوم.... ماه تابان را خبر داد **ب ۲۱:** م، ج: مصراع دوم: پس آنگه ماه تابان را خبر داد.

بخش ۲۹

عنوان: از دو نسخهٔ چاپی استاد مینوی و دکتر محجوب برگرفتیم **ب ۴:** م، ج: مصراع دوم: به

چاه افتاده مهر از چرخ ناگاه **ب ۱۶:** م، ج: مصراع اوّل: بپای هردو اندر خفته خرچنگ **ب ۱۹:** ج: مصراع دوم: ز سستی مانده برجای چون مست (؟) **ب ۲۳:** م، ج: نسخهٔ چاپ بنیاد: بزه از تیر او ایمن بخفته، ولی سه نسخهٔ پاریس و اکسفرد و استانبول «بره» آورده‌اند آیا می‌تواند «بزه» واژه‌ای در «بز» باشد یعنی برج «جدی»، چون «حمل» پیشتر آمده، صورت «بزه» را ضبط کردم **ب ۲۹:** بُن: چاپ بنیاد فرهنگ: شب بوالعجب آورده، البته صورت «بلعجب» در متن فارسی روایی دارد **ب ۵۲:** م، ج: مصراع دوم: چهارم برج طالع جای...

بخش ۳۰

عنوان: از دو نسخهٔ استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد **ب ۱۲:** م، ج: مصراع دوم: و یا مردی که یا بدگنج شهوار

بخش ۳۱

ب ۱: م، ج: مصراع دوم:... بازگشت و تیره بشتافت

بخش ۳۲

ب ۳: م، ج: در این دو چاپ به جای بیت سوم، این بیت آمده است، براساس نسخهٔ پاریس: عماری از رخ ویس پریزاد ــ نگارین خامهٔ مانی استاد **ب ۲۱:** م، ج: مصراع دوم: ولیکن گشت روشن دیدگانش؛ مصححان گرجستانی براساس متن گرجی داستان ویس رامین در این مصراع: «کشت روشن» آورده‌اند؛ متن گرجی چنین است: از عشق او درختی رُست که بارِ او دیوانه‌شدن بود. **ب ۴۰:** م، ج: مصراع اوّل... آهم شنودی ــ مصراع دوم: نهان از پرده آن عارض نمودی **ب ۴۰:** م، ج: سپس براساس نسخهٔ پاریس بیتی افزون دارد: چه بودی کاو رخ زردم بدیدی ــ فسان و آه پردردم شنیدی **ب ۴۳:** م، ج: فاقد این بیت‌اند **ب ۵۲:** م، ج: مصراع دوم: که او خود نیست از حال تو... **ب ۶۷:** م، جز این بیت با بیت ۶۸ پس و پیش آمده، و در مصراع دوم چنین است: بود با درد عشق و نالهٔ زار

بخش ۳۳

عنوان: م، ج: عنوان به گونه‌ای دیگر آمده است: آوردن موبد ویس را به مرو شاهجان **ب ۳:** م، ج: مهانش جامه و گوهر فشاندند **ب ۱۲:** م، ج: ندارند این بیت را **ب ۱۴:** م، ج: مصراع دوم:... اندر پیر کیوان **ب ۳۰:** م، ج: در مصراع دوم چنین است: چو دیدندش به رخ بر اشکباران

بخش ۳۴

ب ۱: مصراع دوم: که چون از راه برد او را شهنشاه **ب ۱۴:** م، ج: بیت به گونه‌ای دیگر است: ز بهر خود ترا بیگانه کردند ــ مرا از بهر تو دیوانه کردند **ب ۱۶:** م، ج: سپس بیتی در این دو چاپ آمده براساس نسخهٔ پاریس: به گریه دشتها جیحون کنم من ــ به مویه کوهها هامون کنم من **ب ۳۸:** م، ج: پشیزی راکه از دستت... **ب ۴۲:** م، ج: دری بست و دری هم زود بگشاد **ب ۴۵:** م،

ج: مصراع دوم: نه روز ناله و فریاد و زاریست ب ۵۶: م، ج: تو در هر دل ز خوبی گوهر آیی ـ تو در هر جان ز خوشی خوشتر آیی

بخش ۳۵

عنوان: عنوان را از دو نسخهٔ چاپی استاد مینوی و دکتر محجوب گرفتم **ب ۳:** م، ج: مصراع دوم: ندیمم درد و آه دردناکست

بخش ۳۶

عنوان: اساس عنوان ندارد از دو چاپ مینوی و محجوب گرفتم **ب ۳۷:** م، ج: مصراع دوم: دهر یک‌یک به درد من...

بخش ۳۷

عنوان: م، ج: از این دو نسخه گرفته شد **ب ۵:** م، ج: فاقد این بیت‌اند **ب ۹:** م، ج: دراز و گرد و آگنده... **ب ۳۲:** م، ج: نشسته ویس عنبرموی بر تخت **ب ۳۵:** م، ج: مصراع دوم: گهی می‌خورد گه چوگان همی زد **ب ۴۱:** م، ج: بیتی افزون دارد براساس نسخهٔ پاریس: چنین خورد و چنین کرد و چنین داد ـ که او بودی همیشه راد و دلشاد

بخش ۳۸

ب ۱۳: م، ح: مصراع دوم: نپرهیزم ز پادافراه و کشتن **ب ۱۸:** م، ج: این بیت را ندارند **ب ۲۶:** م، ج: مصراع دوم: نبینم با تو داد از هیچ مایه **ب ۲۷:** م، ج: مصراع دوم: سیاهی از سیه نتوان زدودن **ب ۲۹:** م، ج: مصراع اوّل: ولیکن چون تو بی‌آزرم گشتی **ب ۵۰:** م، ح: مصراع دوم: نگر چون زهر بر شکّر برآلود

بخش ۳۹

عنوان: م، ج: عنوان چنین است: گردیدن رامین در باغ و زاری‌کردن از عشق ویس **ب ۷:** م، ج: به یاد زلفِ او بر باد دادی **ب ۱۰:** م، ج: بیت را ندارند **ب ۲۴:** م، ج: مصراع دوم: ز هر سویی گوا بر خود گرفتی **ب ۲۶:** م، ج: چو ویس آید به وی حالم بگویید **ب ۳۰:** م: شما را از هزاران گونه باغست، ظاهراً غلط مطبعی است **ب ۳۲:** م، ج: شما را ناله پیش باغ باشد ـ چرا باید که درد و داغ باشد؛ سپس این دو نسخه براساس نسخهٔ پاریس بیتی افزون دارد: شما را ناله نزد یار خویشست ـ چنین از ناله دلتان از چه ریشست **ب ۳۳:** م، ج: در این دو نسخه براساس نسخه پاریس بیتهای زیر افزون آمده است: مرا می‌شاید این افغان و زاری ـ که دورم زان گل باغ بهاری ـ مرا در خور بود این آه دلسوز ـ که دورم زان گلستان دلفروز ـ مرا باید چنین بی‌خویش بودن ـ ز هجر سرد خود دلریش بودن ـ مرا شاید به خواری جان سپردن ـ ز درد دلبر خود جان نبردن

بخش ۴۰

عنوان: عنوان را برحسب چاپهای مینوی و محجوب از نسخهٔ پارس گرفتم **ب ۸:** م، ج: هنوزش بود رخ چون لاله خرّم ــ لبش چون انگبین و باده درهم **ب ۲۵:** م، ج: مصراع دوم: سخن شان ریش دل را بود مرهم **ب ۲۶:** م، ج: که بودش جان شیرین بر تنش گرم **ب ۳۴:** م، بُن: که آتشگاه خرداد است و برزین؛ ظاهراً همهٔ نسخه‌های چاپ بنیاد: «خرداد» است که مصححان آن را برتر دانسته و در متن نشانده‌اند و صورت «خراد» مرحوم دکتر محجوب را «خراد» در حاشیه، ولی من نیز به پیروی از شادروان محجوب «خراد» ثبت کرده‌ام و در تعلیقات از آن سخن خواهم گفت **ب ۳۶:** م، ج: مصراع دوم: مرو را بخت فرّخ باد بیدار **ب ۴۳:** م، ج: بلندیّ و درستی مر ترا.. **ب ۴۶:** م، ج: چو رویش باد نیکو سال و ماهش ــ چو لعلش باد خندان نیکخواهش **ب ۵۴:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۷۸:** م، ج: مصراع دوم: به گمره گشته مانم در بیابان **ب ۹۰:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۹۷:** م، ج: این بیت را نیز ندارند **ب ۱۲۲:** ج: سیاهی چشمم (؟) از موی تو باشد؛ دکتر محجوب این ترکیب «چشمم» را از چاپ ناسولیس گرفته است و بر استاد شادروان مینوی ایراد کرده، در جایی براساس نسخهٔ چاپ بنیاد، همهٔ نسخه‌ها «سیاهی شب» آورده‌اند و پیداست که چه دلپذیرتر است **ب ۱۲۴:** م، ج: ز رخسار تو باشد آفتابم (؟) **ب ۱۳۰:** م، ج: بیت را ندارند **ب ۱۳۵:** م، ج: دو بیت براساس نسخهٔ پاریس افزونی دارند: بگفتم حال زار خویش یکسر ــ اگر باشد ترا این گفته باور ــ اگر لطفت نگردد دستگیرم ــ ز پا افتاده و سرگشته میرم **ب ۱۳۶:** م، ج: بیتی افزون دارد: چو شیر ماده شد زین گفته در تاب ــ تو گفتی خورد ناگه تیر پرتاب **ب ۱۳۸:** م، ج: دو بیت افزونی دارد: هزاران آفرین بر جان تو باد ــ هزاران نیکوی درمان تو باد ــ ترا من دوستر می‌دارم از جان ــ ولی دورست درد تو ز درمان **ب ۱۴۲:** م، ج: این دو چاپ که براساس نسخهٔ پاریس است بیتهای زیر را افزون دارد: مکن بیهوده بر خود کار دشوار ــ که آسانت نخواهد گشت این کار ــ دل خود را در این انده مرنجان ــ منه بارِ غم بیهوده بر جان ــ درین برّ مر تراکس نیست رهبر ــ بخواهی مرد تشنه درین بر ــ ازین سودا نبینی جز زیانی ــ برو ترکش ده ار جویای جانی **ب ۱۴۵:** م، ج: بیتهایی افزون دارد: به شاخی دست زن ای مرد عاقل ــ کز آن جا برتواند یافتن دل ــ به راهی رو که بر پای تو باشد ــ به جایی شو که مأوای تو باشد ــ تو زین گلزار هرگز گل نچینی ــ ز نخل کامرانی برنبینی ــ نخندد بر رخت از باغ لاله ــ ز گریه بارد از چشم تو ژاله ــ درین بستان کسی را دسترس نیست ــ گلی زین باغ چیدن حدّ کس نیست ــ ز سرو این چمن سایه نبینی ــ ز ریحان سمن وایه نبینی ــ نیارد بر تو این مه مهربانی ــ اگر صدراه جان را برفشانی ــ اگر جان می‌سپاری اندرین درد ــ نخواهد هیچکس بهر تو غم خورد ــ کسی بر تو نخواهد گشت دلسوز ــ نخواهی شد به کام خویش پیروز **ب ۱۴۶:** م، ج: مصراع دوم: وگر دنیا بپیمایی به مردی **ب ۱۴۹:** م، ج: وگر تو جادوی بس نیک دانی ــ ز کار ویس هم خیره بمانی؛ افزون

دارد این دو چاپ **ب ۱۵۱:** م، ج: بیتی افزون دارد: نگر تا در دل این هرگز نیاری ــ که او با تو درآرد سر به یاری **ب ۱۵۳:** م، ج: مصراع دوم:... چگونه نیک نامست (؟) **ب ۱۵۹:** م، ج: منش بر آسمان دارد به گشّی **ب ۱۶۲:** م، ج: سه بیت افزون دارد: نه ازگوهر توانش بردن از راه ــ چه گوهر پیش او چه خاک درگاه ــ ندارد قدر نزدش هیچ چیزی ــ نمی‌گیرد جهان را بر پشیزی ــ به دام آورد نتوانش به دستان ــ که جادوییست با چشمان فتّان **ب ۱۷۲:** م، ج: مصراع دوم: که سر هرگز ندارد رفتن پای **ب ۱۷۲:** م، ج: بیتی افزون دارد: ز من هرگز چنین کاری نیاید ــ که از عاقل چنین کاری نشاید **ب ۱۸۰:** م، ج: بیتی افزون دارد: همان سنگین دل و نامهربان بود ــ همان جادو نهاد و جان‌ستان بود **ب ۱۹۳:** م، ج: بیتهای ده‌گانهٔ زیر در این دو چاپ افزون است: مرا تا جان بود ای دایه در تن ــ ندارم یک زمان دستت ز دامن ــ به شمشیرم کنی گر پاره‌پاره ــ نجویم من زکس غیر از تو چاره ــ اگر صدبار می‌رانی ز پیشم ــ به لطف تو بود امّید بیشم ــ تو دانی درد ما را چاره کردن ــ غم این خستهٔ بیچاره‌خوردن ــ روا چون داریم آخر بدین روز ــ که بر فرزند مادر هست دلسوز ــ ترا باید به کار من قدم زد ــ به افکارم نباید هیچ دم زد ــ که کارم رفته است از دست بیرون ــ ازین غصّه دلی دارم جگرخون ــ مرا از سرزنش ترساند نتوان ــ که نی از سر همی ترسم نه از جان ــ سر و جانم به راه او فدایست ــ نگیرم ترک تا هردو بجایست ــ نه از جان دادنم بیمست در مهر ــ که صدجانم فدای آن پریچهر ــ مجو در کار من زین پس بهانه ــ کن جانم به تیر غم نشانه **ب ۱۹۷:** م، ج: بیتی افزون دارد براساس نسخهٔ پاریس: ز سنگ خاره راه آرند بیرون ــ به نیرو قاف را سازند هامون **ب ۲۱۷ و ۲۱۸:** م، ج: بیتها پیش و پس آمده

بخش ۴۱

ب ۱۲: م، ج: بیت را ندارند **ب ۴۷:** م، ج: چهار بیتی افزون دارد برحسب نسخهٔ پاریس: دلِ من ز آتش حیرت چنانست (در دو چاپ یادشده: حسرت) ــ که ماهی بر سرِ تابه طپانست ــ گهی می‌سوزم از تیمار مادر ــ گهی بیهوشم از درد برادر ــ شبم چون موی خود تار و دراز است ــ درِ محنت به رویم روز باز است ــ نه روزم هست آرام و نه شب خواب ــ به روز و شب ندارم جز تب و تاب **ب ۵۱:** م، ج: جهان چون خان راه مردمانست **ب ۵۸:** م، ج: به گیتی در جوانان آنچه مردند **ب ۸۰:** م، ج: و بسا چندین که دارد... **ب ۸۶:** م، ج: دلی دارد بلا بسیارخورده ــ نهیب عاشقی بسیار برده **ب ۹۱:** م، ج: ندادش تا زمانی نیک پاسخ **ب ۹۴:** م، ج: مصراع دوم: چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی **ب ۱۰۷:** م، ج: مصراع دوم: چو بشنیدی به پیشم ناوریدن **ب ۱۶۲:** م، ج: مصراع دوم: که بهتر زان شگفتی دید نتوان

بخش ۴۲

ب ۱۵: م، ج: بدادم هرچه تو دادی پیامم **ب ۱۸:** م، ج: نه یکسر بی‌وفا باشند و ناپاک **ب ۲۰:** م، ج: نه هرکس را به چوبی راند باید **ب ۳۳:** م، ج: مصراع دوم: م: کجا از بیدلی بخشیدنی بود ب

۳۴: م: بدو گفت ای مرا چون چشم روشن ب ۳۹: م، ج: نبینم راست‌تر زین دل که... ب ۴۶: هران کاندوه و درد تو گران کرد ب ۸۶: م، ج: مرا فرهنگ و نیکونامی آموز ب ۱۱۲: م، ج: همیشه راست‌گو و راست‌گر باش ـ همیشه نیکنام و نیک‌خور باش ب ۱۲۹: م، ج:... چو سرو و مورد و شمشاد ب ۱۵۸: م، ج: مصراع دوم: نهانت را نبایستم نهفتن ب ۱۶۱: م، ج: مصراع دوم: نگه دارد ز آهوشان روانم ب ۱۷۳: م، ج: عجب ماندم من از فرهنگ آن ماه ب ۱۹۲: م، ج: تو بر جان و دل من پادشایی ب ۱۹۷: م، ج: تو خورشیدی اگر بر من بتابی ب ۲۱۶: م، ج: که شد جان جهان بر چشم من خوار، ظاهراً «جان و جهان» برتر است ب ۲۱۷: م، ج: خرد را در دل و دیده بدوزد ب ۲۲۲: م: بدیده شد قرار من بدان تیغ ب ۲۲۶: م، ج: نه اکنون و نه زین پس پانصدسال (؟) ب ۲۴۴: م، ج: وز افسون نرم شد آن سرو آزاد ــ رمیده گور در دام وی افتاد

بخش ۴۳

ب ۱۶: م، ج: نشانده بر میان بام... ــ مصراع دوم:... چشم بر سوراخ برزن ب ۱۷: م، ح: مصراع دوم: که باشد هیچکس از وی نکوتر ب ۱۸: م، ج: ببین تا هست اندر حسن چون او ــ محبّ و همدمت ویروی شهرو ب ۲۴: م، ج: بیت را ندارد ب ۳۲: م، ج: ولیکن آنچه می‌خواهد نیابد ب ۴۵: م، ج:... ز ننگ جاودانی ــ ز پادافراه کار این جهانی ب ۵۳: م، ج: رمیده ویس لختی... ب ۵۶: زمین را بوسه داد در پیش دایه ب ۵۷: م، ج: سپاست بر سرم مهتر ز دیهیم ب ۶۴: م، ج: مصراع دوم: درو شش عقد مروارید... ب ۶۶: م، ج: نپذرفت آنچه دادش دایه از رام

بخش ۴۴

ب ۱: م، ج: چو بیش ویس شد او را... ب ۱۵: م، ج: بگردد آسیا و تو بگردی ب ۴۰: م، ج: پدید آور بهار خرّمی را ــ به بار آور نهال مردمی را ب ۴۸: بن، م، ج: همهٔ نسخه‌ها: اگر تو کم کنی پند و فریبم: درست آن: «... بند و فریب» است به معنی ترفند و نیرنگ

بخش ۴۵

ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: بتان را زشت کرده زی بت آرای ب ۳۴: م: بدو گفت ای بهشت جاودانی ــ به تو یزدان نموده نیکنامی (؟) ب ۴۳: م، ج: مصراع دوم: به شرم و ناز و گشّی پاسخش داد ب ۷۵: م، ج: نماند با شب تیره سیاهی ــ نپوسد در درون جوی ماهی ب ۷۸: م، ج: نه جز بر روی ویسه مهر ورزد (؟) ب ۹۲: م، ج: همه بستر پر از دُر بود و گهر ب ۹۷: م: مصراع دوم: نهاده ویس دل بر وی همچو گوهر ب ۱۰۱: م: مصراع دوم: کجا با مهر یزدان بود بندش ب ۱۰۲: م، ج: مصراع دوم: بکرد از پارسایی پارسا را

بخش ۴۶

ب ۳: م، ج: مصراعها پیش و پس آمده ب ۸: م، ج: مصراع دوم: نگیرد یوز آهوی شکاری ب ۱۳: م: چو آمد شادکام در کشور ماه ب ۱۱: م، ج: به تیر و یوز و باز و چرخ و شاهین ب ۳۶: م، ح:

همیدون دایه را لختی بپیرای ــ به پادافراه و بر جانش مبخشای **ب ۴۶:** م، ج: سخنها هرچه گفتی راست گفتی **ب ۵۳:** م، ح: مصراع دوم: به دل بر خوشترست از ماه وز مرو **ب ۷۰:** م، ج:... من با شاه گفتی ــ... هم آب من ببردی **ب ۸۰:** م، ج: نماندست از نیاگان تو جز جان ــ به زشتی جان ایشان را مرنجان **ب ۹۳:** م، ج: مصراع دوم: اگر بر خوک نفشاند ایچ گوهر **ب ۱۱۳:** م، ج: مصراع دوم:... توی خاتون و دلبر **ب ۱۲۶:** بن، م، ج: که این آزارها چون قطر باران **ب ۱۴۰:** بن، م، ج: در اینجا براساس نسخه‌های اکسفرد و کلکته یک بیت افزون آمده: منم در کار خود صدکار و بی‌کار ــ به‌گاه مهر دل صدبار و بی‌یار؛ و در نسخهٔ استانبول: منم بدنام و با صدکار بی‌کار ــ به گاه مهر باشد یار بی‌یار

بخش ۴۸

ب ۱۴: بن: زراندر زر شکفته باغ در باغ (؟) **ب ۴۷:** م، ج: ندارد بیت را **ب ۴۸:** م، ج: چو ایزد یارو وگردان شاه و رویین ــ چو آب ناز و همچون ویس و شیرین

بخش ۴۹

ب ۳: م، ح: برو دایه بشارت بر به ویرو ــ همیدون مژده خواه از مام شهرو **ب ۴۵:** م، ج: مصراع دوم: مرا در خط عشقش تو کشیدی **ب ۶۰:** م، ج: مصراع دوم: دل از آرام دور و تن ز بالین **ب ۷۰:** م، ج: بر مبنای نسخه‌های اکسفرد و کلکته و استانبول چند بیت افزون دارند: تذروان را به بازان آزمایم (استانبول: به کبگ و کوه بازان آزمایم) ــ سگان را نیز بر خوکان گشایم (اک، کل: غرمان گشایم) ــ گهی بیشه کنم بر خوگ زندان ــ گهی روی هوا بر مرغ پَران ــ وز آنجا سوی کوهستان گرایم ــ گهی با گور و آهو آزمایم ــ (استانبول: جهنده یوز را دم برگشایم) ــ چو غُرم آید به پیش اندر شکارم ــ جهنده یوز را بر وی گمارم (استانبول: گوزن کوهی ارکوه اندر آرم ــ به هامون یوز را بر وی گمارم) ــ بدیدم شش مه این ایوان دلگیر ــ ببینم باز شش مه دشت نخچیر **ب ۹۲:** م، ج: مصراع دوم: نه بیرون آید از پند شهنشاه **ب ۹۳:** م، ج: نه روی ویس را هرگز ببیند ــ نه با کسها و خویشانش نشیند

بخش ۵۰

ب ۲۶: م، ج، بن: بپیچیدند برهم مُرد (؟) و شمشاد **ب ۴۲:** م، ج: مصراع دوم: نشاط و عاشقی و پادشایی

بخش ۵۱

عنوان: م، ج: آگاه‌شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس و شکایت‌کردن به مادر و نامه‌نوشتن به ویرو **ب ۲۸:** م، ج: مصراع دوم: که زلف از مشک و روی از سیم دارند **ب ۳۵:** م، ج: مصراع دوم: چنان دانم که من بهتر شنیدم **ب ۴۱:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۴۳:** م، ج: مصراع دوم:

که مهرش بر کسی دایم نپاید **ب ۶۴:** م، ج: همی تا در شبستان سرایی **ب ۸۱:** م، ج: مصراع دوم، از آذربایگان و دشت گیلان

بخش ۵۲

عنوان: از دو چاپ شادروانان استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد **ب ۱۵:** مصراع دوم: چه بایستش بگفتن لابه چندین

بخش ۵۳

ب ۱۹: م، ج: مصراع دوم: حدیث او همه بر رو نهادم **ب ۳۸:** مصراع دوم: کنم مردی به میدان و نگویم **ب ۴۱:** م، ج: دو بیت افزونی دارد: چو نامه آمد از گفتن به پایان ــ نهاد از زر سرخ مهری به عنوان ــ به پیکش گفت این گیر و برو زود ــ به شاهنشه رسان این نامه چون دود

بخش ۵۴

ب ۱۶: م، ج: مصراع اول: جوانی ایزد از خوبی سرشتست **ب ۲۶:** م، ج: جوابش داد ویس ماه‌پیکر ــ بت آزاد سرو یاسمن بر **ب ۲۷:** م، ج: چرا ترسم ز ناکرده تباهی ــ به سوگندان نمایم بی‌گناهی

بخش ۵۵

ب ۶: م، ج: ز میدان آتشی چون که برآمد ــ که باگردون سر وی هم برآمد **ب ۲۲:** م، ج: جزین با وی سخن گفتم فراوان **ب ۳۰:** کجا در جای چونین چاره باید ــ که اینجا هیچ استادن نشاید **ب ۳۱:** م، ح: مصراع دوم: بگفتا نیست کاری خوارمایه **ب ۴۱:** م، ج: فروبست از سر دیوار دستار ــ پس آنگه خود فرود آمد ز دیوار **ب ۵۶:** م، ج: مصراع دوم، همه زشتی به چشمش خوب و نیکوست **ب ۵۸:** م، ج: مصراع دوم: که در مستی غم و سختی نداند **ب ۶۰:** م، ج: مصراع دوم: به گاه دوستی شایستهٔ اوست **ب ۷۶:** م، ج: مصراع دوم: به کام خویش بنشستند صد روز **ب ۶۰:** م، ج: مصراع دوم: به گاه دوستی شایستهٔ اوست **ب ۷۶:** م، ج: مصراع دوم: به کام خویش بنشستند صد روز **ب ۱۰۱ و ب ۱۰۲:** م، ج: پیش و پس آمده **ب ۱۰۷:** م: گر از دست تو جام نوش گیرم **ب ۱۱۶:** م، ج: به روز و شب بدین چهره... **ب ۱۱۸: بن:** کنون از جان کنی... (ظاهراً غلط چاپی است) **ب ۱۱۹:** م، ج: روان از بهر چونین کار باید ــ جهان از بهر چونین یار باید **ب ۱۲۳:** م، ج: از این سو ویس راکام بلا بود ــ وزان سو شاه راکام عنا بود **ب ۱۲۷:** م، ج: مصراع دوم: به دل در آتشی مانده جهان‌سوز

بخش ۵۶

ب ۲۶: دلم چونست چون ابری کشنده ــ هوا چونست چون زهری چشیده **ب ۳۳:** بن، م، ج: ز پیش عاشقی بودم توانا؛ برحسب نسخهٔ کلکته و چاپ ناسولیس «ار» به متن درافزودم، چون

بیت بعد صله و جزای همین «ار» حرف شرط است ب ۴۲: م، ج: مصراع دوم: بدو بخشم همه گنج و نگینم ب ۴۹: م، ج: مگر روزی بیابد زندگانی ب ۵۲: م، ج: به مرو شایگان شادی درافتاد ــ به شادی هرکسی مژده همی داد ب ۵۳: م، ج: همه بازارها آیین ببستند ــ بر آیین رودسازان برنشستند

بخش ۵۷

عنوان: م، ج: نامه نوشتن رامین به مادر

بخش ۵۸

ب ۶: م، جهان از قیروان ماچین [تو] داری **ب ۱۶:** م، ج: کنون غمگین و آشفته بدانم ــ که من بی‌یار دیدن در جهانم **ب ۲۸:** م، ج: مصراع دوم: بگویم چون ببندی راست پیمان **ب ۳۰:** م، ح: مصراع دوم: هزاران بوسه بر پایش همی داد **ب ۴۲:** م، ج: پس آنگه مادرش نامه...

بخش ۵۹

ب ۱۶: م: خرد با مغز او با می برآمیخت: مصراع دوم **ب ۱۹ و ۲۰:** م، ج: بیتها پیش و پس آمده **ب ۴۰:** م: می اندر مغز او بنمود و هر (؟) **ب ۱۳۰:** بن، م، ب: در همهٔ نسخه‌ها در مصراع دوم: «ژوپین» آمده است **ب ۱۴۲:** م، ج: در هر دو نسخه «بویه» آورده است، طبعاً این تصحیح از استاد مینوی است که کتاب زیر نظر ایشان به چاپ می‌رسید **ب ۱۴۷:** م، ج: ببار ای برف بر جان پُرآتش **ب ۱۴۸:** م، ج: گر آهی برکشم برفت بسوزم ــ جهان همواره آتش برفروزم **ب ۱۶۰:** م، ج: مصراع دوم: چه کردم تا ز مهرم سیر گشتی **ب ۱۸۸:** م، ج: مصراع دوم: اگر ببسایدت کی بازداند **ب ۱۹۵:** م، ج: مصراع دوم: و یا خود آتشی پیوسته با کاه **ب ۲۰۷:** م، ج: به دست اندام هم‌بسترش ببسود **ب ۲۱۸:** م، ج: ز بیم روز اندیشه همی کرد **ب ۲۲۱:** م، ج: مصراع دوم: ز تاریکی پدید آید شب من **ب ۲۲۸:** مصراع دوم: فزون از مهر مال و مهر فرزند **ب ۲۴۴:** م، ج: مصراع دوم: ز خون گریه‌ای بر من سبکتر

بخش ۶۰

بیت ۱۳: م، ج: ز روم آورد لشکر سوی ایران

بخش ۶۱

بیت ۵۵: م، ج: چنان گشتم ز درد ناتوانی **ب ۷۷:** م: چو شاهنشه برفت رامین بیاسود **ب ۷۹:** م، ح: فتادش بویهٔ دیدار دلبر؛ شادروان استاد مینوی که بر تصحیح ویس و رامین چاپ بنیاد فرهنگ نظارت داشتند، «یوبه» آورده‌اند، براساس حاشیهٔ نسخه‌های پاریس و استانبول و کلکته «بویه» است که مصحّحان «پویه» ضبط کرده‌اند! **ب ۸۰:** م، ج: مصراع دوم: بـزیرش تندرو بادی تجاره **ب ۹۳:** مصراع دوم: نهان و تیر گردد زُهره و ماه

بخش ۶۲

ب ۵: م، ج: کبودش جامه بُد چون سوگواران **ب ۱۳:** م، ج: مصراع دوم: مرا زان خواب خوش بیدار کردی **ب ۲۴:** م، ج: چهار بیت افزودهٔ چاپ بنیاد را ندارند **ب ۳۷:** م، ح: فاقد این بیت است **ب ۴۱:** م، ج، این بیت را ندارند **ب ۴۳:** م، ج: این بیت را هم ندارند **ب ۴۶ و ب ۴۷:** م، ج: این دو بیت را فاقد است **ب ۵۴:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۵۹ و ب ۶۰:** م، ج: این دو بیت را ندارند

بخش ۶۳

ب ۹: م، ج: این بیت را ندارد **ب ۱۲ و ب ۱۳:** این دو بیت را ندارند **ب ۱۴:** م، ج: فاقد قافیه است: کنون در تو نبینم آن ستاره ـ کزو آمد همی ماه و ستاره **ب ۲۲:** م، ج: بیت را ندارند **ب ۲۷:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۲۹:** م، ج: ندارد بیت را **ب ۴۴:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۴۸:** م، ج: ندارد این بیت را **ب ۴۹:** م، ج: درودی تو از آن دست و کف راد **ب ۶۲:** م، ج: ندارد این بیت را **ب ۶۳:** م، ج: سر دیوار او پرمار باشد ـ کزیشان خلق را آزار باشد **ب ۶۴ و ب ۶۵:** م، ج: دو بیت را ندارند **ب ۷۶:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۷۸:** م، ج: ندارد بیت را **ب ۸۰:** م، ج: نباشد پاسبان اکنون ابر بام ـ ز پیروزی برآید مر تراکام **ب ۹۵:** م، ج: چو راه وصل جانان پیش گیرد **ب ۹۶:** م، ج: درازی راه راکوته شمارد **ب ۱۰۴:** م، ج: اگر بودی هوا را روی دیدار **ب ۱۱۷:** م: استاد مینوی بر حسب نسخهٔ پاریس «راد» آورده‌اند: گهی مرجان به بوسه راد کردند **ب ۱۴۵:** م، ج: بگفت این پُر به عشق گرد رامین **ب ۱۴۹:** م: شود نوش روان و دادرس دل؛ پیدا است که غلط چاپی است و «داروی» «داوری» شده است **ب ۱۶۱:** م، ج: می خوشرنگ بزداید ز دل زنگ **ب ۱۷۵:** م، ج: نخواهم ماه با رخشنده رویش **ب ۱۷۷:** م، ج: ندیمم حور گشت و ساقیم ماه، در چاپ بنیاد «خور» آمده است با تلفّظی ویژه **ب ۱۸۳:** م، ج: مصراع دوم: که هرگز بازناید این چنین روز

بخش ۶۴

ب ۱۱: م، ج: سراسر ارمن و ارّان برفته ـ نوا و باژ از قیصر گرفته؛ گذشته از نسخهٔ پاریس اساس شادروان استاد مینوی نسخهٔ استانبول هم‌چنین ضبط کرده است **ب ۸۹:** م، ج: فاقد بیت است **ب ۹۴ و ب ۹۵:** م، ج: ندارند این دو بیت را **ب ۱۰۰ و ب ۱۰۱:** م، ج: دو بیت را ندارند **ب ۱۱۰:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۱۶۰:** م: مصراع دوم: خورم زنهار با تو چون تو خوری؛ پیداست که غلط چاپی است

بخش ۶۵

ب ۴۵: م، ج: بتا تا مرگ جان تو گرفتست ـ بزرگ امید من با تو برفتست **ب ۶۱:** م: نیارامد سپه تا تو سپاهی، استاد مینوی بیت را براساس نسخهٔ پاریس آورده‌اند؛ م، ج: مصراع دوم: نیارد

زی تو طوفان تباهی **ب ۶۴تا ۶۶:** م، ج: بیتها پیش و پس آمده **ب ۶۸:** م، ج: کنون لاله دمد از کوهساران ــ که مانده نیست آن ماه سواران **ب ۷۲:** م، ج: مصراعها را پیش و پس آورده است **ب ۸۹:** م، ج: چرا زادم چو او بی‌بخت فرزند **ب ۹۳:** م، ج: دزی کان جای دیوان بود هرگز؛ در نسخهٔ استانبول:... بوده هرگز **ب ۱۰۱:** م، ج: مصراع دوم: که بوی ویس من بر وی نهانی **ب ۱۱۶:** م، ج: مصراع دوم: که بر موبد همی مرگی نباری **عنوان:** این عنوان از چاپ استاد مینوی گرفته شد، در حاشیهٔ چاپ بنیاد اشاره‌ای نیست که نسخهٔ پاریس عنوان داشته یا نه

بخش ۶۶

عنوان: این عنوان از چاپ استاد مینوی گرفته شد، در حاشیهٔ چاپ بنیاد اشاره‌ای نیست که نسخهٔ پاریس عنوان داشته یا نه

بخش ۶۷

ب ۲۷: م، ج: خروشان و نوان با بویهٔ جفت؛ قطعاً اصلاح استاد شادروان مینوی است استعمال «یوبه» به‌جای «بویه» **ب ۳۰:** م، ج: مصراع دوم: به‌گیتی در کنار او نه پیداست **ب ۳۷:** م، ج: مصراع دوم: پس آن سوزش رسد هم در دلِ من **ب ۴۳:** م، ج: مصراع دوم: ز دیده سیل خون بارید در گِل **ب ۹۳:** م: مصراع دوم: دریده سر ز تا پا پای تا سر **ب ۱۰۵:** م، ج: هزاران دل بچشم از جاش برکند **ب ۱۱۹:** م، ج: مصراع دوم: به جان اندر بماند تیز دردم **ب ۱۳۳:** م، ج: مصراع دوم: جهان بی‌رویتان بر من سیاهست **ب ۱۴۴ و ب ۱۴۵:** م، ج: پیش و پس آمده است این دو بیت **ب ۱۵۰:** م، ج: ز روی هردوان شب روزگشته **ب ۱۵۳:** م، ج: مصراع دوم: چنانچون تازه نرگس ناز وکشّی

بخش ۶۸

ب ۱۱: م، ج: مصراع دوم: چه آن کز بهر خوشی صبر خوردن **ب ۴۲:** م، ج: مصراع دوم: مگر امشب به دُمّاوند رفتست **ب ۱۰۷:** م، ج: ترا درمان بجز تیغم نداند ــ که مرگت بخشد و جانت ستاند **ب ۱۲۲:** م، ج: اگر خوب آمدت این رنگ منکر **ب ۱۲۳:** م، ج: چو از تو دور بود این خوب چهرش **ب ۱۵۶:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۱۶۴:** م، ج: بیت را ندارند **ب ۱۷۷:** م، ج: سپس این بیت، بیت ۱۷۹ آمد است

بخش ۶۹

عنوان: در هر دو چاپ «کوسان» آمده **ب ۷:** م، ج: ز سبزه روی هامون پُر زمرّد ــ ز لاله کوه سنگین پُر زبُسّد **ب ۹:** م، ج: مصراع دوم: عروس‌آسا جهان با غنج وکشی **ب ۱۲ و ب ۱۵:** م، ج: در هر دو چاپ «کوسان» آمده، که نادرستی آن را در تعلیقات باز می‌آورم **ب ۱۶:** م، ح: سپس این بیت عنوانی فرعی آمده است که من در متن آوردم، در دو چاپ: «کوسان» آمده است که

نادرست است **ب ۱۷:** م، ج: درختی سبز دیدم بر سرِ کوه **ب ۱۸:** م، ج: مصراع دوم: فتاده سایه‌اش بر جمله گیهان **ب ۲۲:** م، ج: بیتی افزون دارد براساس نسخهٔ پاریس: بماناد این درخت سایه‌گستر ــ ز مینو باد وی را سایه خوشتر **ب ۲۳:** م، ج: همیشه آب این چشمه رونده ــ همیشه گاوکیلی زو چرنده؛ و سپس در چاپ بنیاد فرهنگ ۱۷ بیت افزوده دارد براساس نسخهٔ استانبول و اکسفرد و کلکته، که من آن را در متن آوردم. **ب ۴۳:** م، ج: مصراع دوم: که با ویست نباشد نیز پیوند **ب ۵۴:** م، ج: مصراع دوم: بماند اندر دلش آزار چندین

بخش ۷۰

ب ۱ و ۲: م، ج: دو بیت مورد اشاره در دو چاپ استادان فقید به دنبال بخش ۶۹ آمده است **ب ۲۴:** مصراع دوم: ز هر گل بر دلم تیری نشاند **ب ۳۰:** م، ج: چه خواری کرد با او شاه شاهان **ب ۴۳:** م، ج: تو گفتی آتشی بی‌دود بینی ــ و یا خود بی‌زیانی سود بینی **ب ۴۸:** م، ج: ندارد بیت را **ب ۵۰:** م، ج: ندارد بیت را **ب ۵۹ و ۶۰:** م، ج: پیش و پس آمده است در چاپ ما **ب ۵۹:** م، ج: مگر یک بار بر تو راه‌گیرد **ب ۶۱ و ب ۶۲:** م، ج: نیامده است در این دو چاپ **ب ۱۰۱:** م، ج: نشست خویش را جای دگر جوی **ب ۱۱۷:** م، ج: مصراع دوم: نجویی بیش ازین با شاه تندی **ب ۱۲۶:** م، ج: نبینی زین سپس ما را هواجوی ــ ترا تدبیر بر رویم هوا پوی

بخش ۷۱

عنوان: م، ج: عنوانی دیگرگون دارد: نصیحت‌کردن موبد ویس را **ب ۱۵:** م، ج: مصراع دوم: که ارزانی توی بر داد فرمان

بخش ۷۲

عنوان: م، ج: عنوانی دیگرگونه دارند: جواب دادن ویس موبد را **ب ۹:** م، ج: مصراع دوم: کند هر ساعتی کار دگرگون **ب ۵۳:** م، ج: مصراع دوم: ازو یابی نشان راستگویی

بخش ۷۳

ب ۱۳ و ۱۴: م، ج: فاقد این دو بیت‌اند **ب ۱۷:** م، ج: مصراع دوم: بفرمودش که مردم را دهد داد **ب ۲۳:** م، ج: ترا این گاه جُستن سخت زودست **ب ۲۹:** م، ج: مصراع دوم: گرفتم بر هوای دیو راهی **ب ۳۳:** م، ج: مصراع دوم: دریغا این دل امیدوارم **ب ۳۸:** م، ج: مصراع دوم: که باری زو دلم را سیرتر کرد **ب ۴۷:** م، ج: دریشان جامه‌های خوب و رنگین **ب ۸۸:** م، ج: مصراع دوم: چه داند کس که فردا زو چه زاید **ب ۹۱:** م، ج: که داند کز پس تیره جدایی **ب ۹۲:** م، ج: اگرچه دردمند و خوار و زارم **ب ۱۰۰:** م: مصراع دوم: که سختی (؟) بیش او را بند و مسمار **ب ۱۲۳:** م: مصراع دوم: به گردون برهمی گوهر (؟) کشیدند؛ ج: مصراع دوم: به گردون برهمی اخگر کشیدند **ب ۱۲۴:** م: به کشتی در (؟) همی گوهر فشاندند **ب ۱۲۷:** م، ج: مصراع دوم: ز روی صبر دلبر پرده برداشت **ب ۱۳۴:** م، ج: نه چندان غم بیاگند این دلِ تنگ ــ که در دشتی بگنجد

شصت فرسنگ **ب ۱۴۴:** م، ج: مصراع دوم: مرو را نیست آیین عشق زیبا؛ استاد شادروان مینوی در برابر «آیین؟» علامت پرسش گذاشته‌اند

بخش ۷۴

ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: دران کشور چو ماه و مهر پیدا **ب ۱۹:** م، ج: مصراع دوم: به کام نیک‌روزان می‌گرفتند **ب ۳۲:** م، ج: مصراع دوم: دو دندان رسته چون رخشنده پروین **ب ۳۸:** م، ج: پس از چهار بیت، ب ۴۳ آمده، بنابراین فاقد بیتهای ۳۹» تا ۴۲ است **ب ۹۴:** نسخهٔ چاپی اساس ما افتادگی دارد و مصحّحان مضمون مصراع را از ترجمهٔ گرجی چنین نقل کرده‌اند: که تمام جهان آن را خوب می‌داند **ب ۹۵:** مصراع اول: که افتاده است معادل ترجمهٔ گرجی آن چنین است: چرا تو نام مرا نمی‌دانی **ب ۹۴ و ۹۵:** م، ج: دکتر محجوب دو مصراع افتاده را با هم ترکیب کرده است و چنین بیتی ارائه داده است: چه پرسی از من و از خاندانم ــ که من نام و نژادت نیک دانم **ب ۱۰۳:** شهنشه از تو خشم‌آلود گشته **ب ۱۰۹:** م، ج: همه کار جهان از خلق رازست **ب ۱۱۹:** م، ج: مصراع دوم: وگر جانم بخواهی پیشت آرم **ب ۱۳۸:** م، ج: زن موبد کجا شاید زن تو

بخش ۷۵

ب ۲ تا ۷: م، ج: فاقد این بیتها است **ب ۲۱:** م، ج: ز بس در باغ دستان نوایی **ب ۲۷:** م، ج: مصراع دوم: گهی از دل زداییدند اندوه **ب ۴۷:** م، ج: گلی کاو را دو کژدم باغبانست؛ «کژدم» ضبط کرده‌اند که درست آن «گزدم» است و در تعلیقات به آن اشاره می‌کنم

بخش ۷۶

ب ۲: م: بپایان (؟) شد عروس نوبهاران

بخش ۷۷

عنوان: م، ج: فاقد متمم درون هلال‌اند **ب ۱۶:** م، ج: بیت را ندارند **ب ۲۶:** م، ج: ز رامش پر ز خوشی بود جامم **ب ۴۳:** م، ج: گهم در بسترست و گه به بالین **ب ۵۱:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۵۹:** م، ج: مصراع دوم: که زندان بود بر من جاودانی **ب ۶۴:** م، ج: مصراع دوم: شکیبایی به از سیم بخروار **ب ۷۰:** م، ج: مصراع دوم: ترا با داغ دل بر بابزن کرد؛ در چاپ بنیاد:... پرتاب زن کرد (؟)

بخش ۷۸

عنوان: م، ج: فاقد عنوان است و ماجرا همچنان ادامه می‌یابد **ب ۴:** م، ج: مصراع دوم: ز سختی خونش اندر تن بجوشید **ب ۱۱:** م، ج: بدین شادی دهم بسیار من چیز **ب ۱۶:** م، ج: بیتی افزون دارد که در حاشیهٔ چاپ بنیاد هم بدان اشاره‌ای نیست: کنون دل‌شاد باشم در جوانی ــ بآسانی گذارم زندگانی **ب ۲۳:** م، ج: مصراع دوم: به مشکین زلف خاک بوم روبان **ب ۲۹:** م، ج: مصراع

دوم: پس آنگه زین خبر نامه به من کرد ب ۳۰: م، ج: فاقد این بیت است ب ۳۲: م، ج: مصراع دوم: که شاید خویش را زین غم رهانم ب ۵۷: مصراع دوم: زبان تو بر او شمشیر گردد ب ۶۲: م، ج: مصراع دوم: اگر ساغر خورد معذور باشد ب ۷۲: م، ج: بیت را ندارد ب ۷۴: م، ج: مصراع دوم: که ناگه بر دلم زد این همه تیر ب ۷۸: م: مصراع دوم: نصیحت کرد خواهم دایگانی ب ۷۹: م، ج: بیت را ندارد ب ۸۱: م، ج: فاقد این بیت است ب ۸۴: م، ج: مصراع دوم: که چندین بیش کشتم بیشتر سوخت ب ۸۵: م: مصراع دوم: ببرد از آب چشمم آتش دل ب ۸۹: م، ج: بیت را ندارد ب ۹۳: م، ج: مصراع دوم: نشان با شهٔ جَسته بجویم ب ۱۰۵: بن، م، ج: هرسه چاپ: «بسیچ» آورده‌اند و آن نادرست است ب ۱۰۸: م، ج: «کژدم» آورده‌اند که نادرست است، در تعلیقات بازنمودم که درست آن «گزدم» است ب ۱۲۱: م، ج: زن نو با دلارام کهن دار ــ که هر تخمی تراکامی دهد بار

بخش ۷۹

ب ۹: م: ز رنگ خوب رنگان کوه پررنگ ب ۴۹: م، ج: مصراع دوم: نه خوبی دید از کردار رامین ب ۵۱: م، ج: مصراع دوم: بدان خواری که دید از گرد رامین

بخش ۸۰

عنوان: پس از بیت ۵۸ عنوانی آمده در چاپ اساس ما: بیمارشدن ویس از فراق دایه، عنوان در نسخه‌های پاریس و استانبول حذف گردیده ب ۱۱: م، ج: ندانست ایچ کس کاو را چه بودست ــ و یا خود زحمت او را چه سود است ب ۳۰: م، ج: مصراع دوم: ز جور آن دل چون کوه سنگین ب ۳۴: م، ج: فاقد بیت است ب ۴۶: م، ج: مصراع دوم: کنون شاخم برید و بیخ برکند ب ۴۸: م: مرا شمشیر هجرش سر بریدست ــ مرا ژوبین هجرش دل دریدست ب ۵۳: م: وزان پس دایه را با یک شکم تیر ــ گسل کرد از میان دشت نخچیر ب ۵۸: م، ج: مصراع دوم: بُوَم تا زنده‌ام پیشت پرستار؛ دو بیت سپس این بیت در دو چاپ مینوی و محجوب در چاپ ما به زیر عنوان تازه رفته است

بخش ۸۱

ب ۱۰: م، ج: فاقد بیت است و به جای آن این بیت آمده: ز یار مهربان با یار دیگر ــ وفای جان نموده هرچه بهتر ب ۲۰: م، ح: مصراعها با اندک اختلافی پیش و پس آمده است: ز مهری هر زمان کاهش نمایان ــ به مهری تا گه محشر فزایان ب ۲۳: م، ج: ز طبعی در هوا بیدار گشته ــ به طبعی در هوا بیزار گشته ب ۵۴: م، ج: بیت را ندارد ب ۶۴: م، ج:... ویسم که شاه نیکوانم ــ... که ماه جاودانم ب ۶۶: م، ج: فاقد این بیت است ب ۷۵: م، ج: چو از من سیر گشتی وز لبانم ــ ز گل هم سیر گردی نیک دانم ب ۸۵: م، ج: وگر گفتی که گم کردی جوانی ب ۹۶: م، ج: بیت را ندارد هر دو نسخه ب ۱۰۰: م، ج: عنوان فرعی است: «آغاز ده نامه»؛ «نامهٔ اوّل» ندارند

نامهٔ اول

ب ۵: م: مصراع دوم: وگر آید خیالت به رباید ب ۱۲: م، ج: نیابد خواب درگرماکسی بس ـ در آتش چون شود راحت بگوکس ب ۱۴: م، ج: فاقد بیت است ب ۲۱: م: به هجر اندر همین یک سود دیدم (قافیه ندارد) ب ۲۸: م، ج: مصراع دوم: که خود سوزد همیشه شاخ بی‌بر ب ۳۵: م، ج: مصراع دوم: منم بی‌کار وز دردم بسی کار ب ۴۶: م، ج: مرا از بخت و دادارست امید

نامهٔ دوم

ب ۳: م، ج: مصراع دوم: که من بی دل نخواهم زندگانی ب ۴: م، ج: چو بیماران همی جوید درستی ب ۳۸: م، ج: ز بخت خویش چندان ناز بیند ـ کجا در خواب رویت باز بیند ب ۴۴: م، ج: فاقد این بیت است

نامهٔ سوم

ب ۷: م، بُن: کسی کِش مار شیدا برجگر زد؛ ج: کسی کِش مار شیوا بر جگر زد؛ دکتر محجوب قیاسی «مار شیوا» آورده است، همهٔ نسخه‌ها فاقد این ترکیب است ب ۹: م، ج: مصراع دوم: بداندیشان به کام دل رسیدند ب ۲۱: م، ج: دل سنگین من گویی که خـانست ب ۳۸: م، ج: مصراع دوم: نورزد نیز هرگز مهر باکس

نامهٔ چهارم

ب ۴۱: ج: چه بیچاره بود آن سوگواری، همواره دکـتر مـحجوب «سوگواری» مـی‌آورد کـه نادرست است

نامهٔ پنجم

ب ۱: م، ج: ترا دیدم که چونین کش نبودی؛ درست آن «گش» است ب ۹: م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: که ناگه بگسلد زه ازکمانت ب ۲۲: م، ج: بیت را ندارد ب ۲۷: م، ج: بیت را ندارد ب ۴۳: م، ج: مصراعها پیش و پس آمده ب ۴۸: م، ج: فاقد این بیت است

نامهٔ ششم

ب ۱۰: م: به گیتی عاشق بی‌جان نباشد ـ جز از وصل هجر را درمـان نـباشد ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: چو برگ دی مهی پژمرده بودی ب ۱۸ و ۱۹: م، ج: فاقد این بیت است ب ۴۳: م، ج: مصراعها پیش و پس آمده است

نامهٔ دهم

ب ۱۰: م، ج: مصراع دوم: مژه پُر آب دارم روی پرگرد ب ۱۶: م، ج: مصراع دوم: تو بردار از دلم بار جدایی ب ۲۳: م، ج: مصراع دوم: بجز دیدار من دیدار منمای ب ۳۲: م، ج: پس از این بیت عنوان‌گونه‌ای آمده است که من آن را در متن جای دادم ب ۳۴: م، ج: این بیت در دو چاپ پس از بیت ۳۶ آمده است ب ۳۷: م، ج: بیت پس از ۵ بیت پسین آمده ب ۳۸: م، ج: مصراع دوم: که

دارد شاخ کامم خشک و بی‌بر

بخش ۸۲

عنوان: م، ج: عنوان کوتاه‌تر آمده: «فرستادن ویس آذین را به رامین **ب ۵۰:** م، ج: به پای او چه کهسار و چه گردون ــ به چشم او چه دریا و چه هامون

بخش ۸۳

ب ۱۵: م، ج: بیامختست اشک من دبیری **ب ۱۷:** م، ج: مصراع دوم: چه عشقست این که اشک او را دبیرست **ب ۵۲:** م: بنال ای دل که هم ارزانی چنینی؛ ظاهراً غلط چاپی هم هست **ب ۶۳:** م،ج: مصراع دوم: که من با دوست کردم ناز و کشّی **ب ۷۰:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۷۲:** مصراع دوم: مگر باد تو با من هم به کین است

بخش ۸۴

عنوان: م، ج: عنوان چنین است: پشیمان‌شدن رامین از خواستن گل **ب ۱:** م، ح: مصراع دوم: شد از پیوند او هم سیر هم مست **ب ۱۸:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۳۰ تا ۳۴:** م، ج: این بیتها برحسب نسخهٔ پاریس مغشوش و درهم آمده است **ب ۴۱:** م، ج: همیشه جای اندوه جهانی **ب ۵۶:** م، ج: چرا من پند تو بنیوش کردم؛ این ضبط برمبنای نسخهٔ پاریس است؛ مصححان چاپ بنیاد عبارت گرجی این مصراع را چنین نقل کرده‌اند: (گ: چرا غافل شدم) **ب ۱۰۰:** م، ج: مصراع دوم: که نرگس مست بود و لاله کش بود **ب ۱۰۳:** م، ج: پس از ۵ بیت آمده است **ب ۱۱۹:** م، ج: بیتی آمده است که دو چاپ آن را ندارد

بخش ۸۵

عنوان: م، ج: عنوان به گونه‌ای دیگر آمده: آگاهی یافتن گل از پشیمان‌شدن رامین **ب ۱۳:** م، ج: مصراع دوم: چرا از بنگ طعم قند جستی **ب ۲۵:** م، ج: به دل مویه‌کنان با بویه (؟) جفت **ب ۷۹:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۱۰۹:** م، ج: بیت را ندارد

بخش ۸۶

ب ۲: م، ج: ز خرخیز و سمندور و ز قیصور **ب ۲۰:** م، ج: مصراع دوم: ربودش یاد آن دلبر ز جایش **ب ۲۹:** پ: مراد نسخهٔ پاریس است که من از تصحیحات استاد شادروان مینوی یادداشت کردم، بیتی افزون دارد: پس آنگه روی خود کرد او به آذین ــ بگفتا کاین جفاهای زمان بین، در دو نسخهٔ چاپی نیامده است

بخش ۸۷

عنوان: م، ج: عنوانی دیگرگون دارد: جواب نامه نوشتن رامین به ویس به نیکویی **ب ۳ و ۴:** م، ج: بیتها در این دو چاپ پیش و پس آمده است **ب ۳۲:** م، ج: مصراع دوم: به دو دیده بجویم خاک پایت **ب ۳۶ و ۳۷:** م، ج: بیتها درین دو چاپ پیش و پس آمده **ب ۳۸:** م، ج: بیا تا این

جهان را یاد (؟) داریم؛ در چاپ محجوب، ص ۵۸: «یاد داشتن جهان» را بدرستی آورده **ب ۳۹:** م، ج: فاقد این بیت است دو چاپ

بخش ۸۸

ب ۸: م، ج: چو آذین را بدید از راه تازان **ب ۱۶:** م، ج: بیت را ندارد **ب ۱۸:** م، ج: مصراع دوم: سر مشکین کله بر گل بپیراست، «گله» درست است و متناسب با «گـل» **ب ۲۳:** ب: در نسخهٔ پاریس بیتهایی افزون آمده است که از حاشیهٔ نسخهٔ چاپی بنیاد یاد می‌کنم: نه طعن آرد خرد کین را ببیند ــ خردمند این سخن را کی گزیند ــ اگر دیدی رخ عـطّار مـن ویس ــ شـدی مدهوش بی‌گفتار ابلیس ــ اگر چشم کشش فخری بدیدی ــ و یا آواز او یک‌دم شنیدی ــ بماندی همچو من غمخوار و عاجز ــ نبردی نام ویس و حسن هرگز ــ به کـام ارچـند در مهرش توانی ــ به گستاخی مکن چندین گرانی ــ اگرچه نیست شهرت زین نـمط دور ــ نباشد نزد خاص و عام معذور ــ سمن بر را ز سر وصف دگر گوی ــ بخوبی وصفش از پا تا به سر گوی **ب ۳۳:** م، ج: به بام کوشک موبَد بر بمانده؛ **ب ۴۳:** م، ج: مصراع دوم: به مار و کژدم آگندست یکسر

بخش ۸۹

ب ۱۶: م، ج: مصراع دوم: هژبر شاهی آمد سرفرازان

بخش ۹۰

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: جواب دادن رامین ویس را **ب ۹:** م، ج: بیت را ندارد **ب ۱۵ و ۱۶:** م، ج: در این دو چاپ، دو بیت پیش و پس شده است

بخش ۹۱

عنوان: م، ج: دیگرگون آمده است عنوان: جواب دادن ویس رامین را **ب ۴ و ۵:** م، ج: در این دو چاپ دو بیت پیش و پس آمده است **ب ۴۹:** م، ج: مصراع دوم، نترسیدی هم از ژوپین و شمشیر **۵۶:** م، ج: مصراع دوم: هوا بر رخش او کافور بیزان؛ بیتهای ۵۶ و ۵۷ پیش و پس آمده

بخش ۹۲

عنوان: م، ج: فاقد عنوان است، در چاپ بنیاد عنوان چنین است: «آمدن ویس دگربار بر روزن و سخن‌گفتنش با رخش رامین» **ب ۱:** م، ج: فاقد این بیت است

بخش ۹۳

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: جواب دادن رامین ویس را **ب ۲:** م، ج: بیت را ندارد

بخش ۹۴

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگونه است: جواب دادن ویس رامین را **ب ۴:** م، ج: نباشد در تنی هم

کفر و هم دین

بخش ۹۵

عنوان: م، ج: عنوان به گونه‌ای دیگر است: جواب دادن رامین ویس را **ب ۷:** م، ج: مصراع دوم: گهی با تخت باشد گاه بی‌تخت **ب ۱۲:** م، ج: مصراع دوم: ز مستی چون ببینی زود سیرست **ب ۲۲:** م، ج: ندارد بیت را **ب ۳۱:** م، ج: مصراع دوم: هم از تو چون کشیدی درد و خواری **ب ۵۶:** م، ج: این بیت را در دو چاپ بیت پایانی است

بخش ۹۶

عنوان: م، ج: دیگرگونه است عنوان: جواب‌دادن ویس رامین را **ب ۷:** م، ج: اگر رفتی ز خشم من به گوراب **ب ۸:** م، ج: مصراع دوم: ببردی کبگ را از پیش بازم **ب ۲۲:** م، ج: ترا آن دیو اوّل کرد نادان ــ کنون دیو دگر کردت پشیمان **ب ۲۵:** م، ج: بهست از داروی بسیار خوردن **ب ۲۷:** م، ج: بیت را ندارد

بخش ۹۷

عنوان: م، ج: در این دو چاپ عنوان گونه‌ای دیگر است: جواب دادن رامین ویس را **ب ۱۱:** م، ج: همه ز آزادگان نام بردار **ب ۲۱:** م، ج: چو بی‌تو نز شمار زندگانم ــ چرا خواهم که بی‌تو زنده مانم **ب ۲۵:** م، ج: دلی سنگین و جانی سخت رویین

بخش ۹۸

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: جواب دادن ویس رامین را **ب ۱۱:** م، ج: براساس نسخهٔ پاریس بیتی افزون دارد: مبادا در سرایش چون تو دیگر ــ نه بیگانه نه خویش و نه برادر **ب ۱۲:** م، ج: مرا از تو دریغ آید همه راه **ب ۱۷:** م، ج: چرا این راه را بازی شمردی ــ چرا سازی که بایستست نکردی

بخش ۹۹

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگونه است در دو چاپ: جواب‌دادن رامین ویس را **ب ۱۷:** م، ج: شنیدستی که شب...

بخش ۱۰۰

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان در این دو چاپ: جواب‌دادن ویس رامین را **ب ۳:** م، ج: این دو چاپ براساس نسخهٔ پاریس و استانبول بیتی افزون دارد: تراگفتار با من خیره (م، ج: خیر) خیر است ــ کت از من نه خمیر و نه فطیرست **ب ۶:** م، ج: مرا در دل نماند از تو یکی درد ــ که درمانش به افسونی توان کرد **ب ۱۸:** م، ج: بدانستم که عاشق کور باشد

بخش ۱۰۱

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: جواب دادن رامین ویس را

بخش ۱۰۲

عنوان: م، ج: در دو چاپ عنوان دیگرگونه است: جواب دادن ویس رامین را **ب ۲:** م، ج: **فاقد** این بیت است **ب ۸:** م، ج: مصراع دوم: هم او روزی بدان آتش بسوزد

بخش ۱۰۳

عنوان: م، ج: دیگرگونه است عنوان: جواب دادن رامین ویس را **ب ۱۰:** م، ج: **فاقد** این بیت است **ب ۱۷:** م، ج: مصراع دوم: گلوی من بگیرد برف ناگاه

بخش ۱۰۴

عنوان: م، ج: در دو چاپ عنوان دیگرگون است: جواب دادن ویس رامین را **ب ۱۳:** م، ج: ندزدد کیسه را از خفته طرّار ـ چنانچون من بدزدم دل ز بیدار **ب ۱۷:** م، ج: مصراع دوم: ازین باری که تو گفتی فزونم **ب ۲۲:** م، ج: دلت گر ابله و نادان نبودی

بخش ۱۰۵

عنوان: بن: نسخهٔ اساس ما که مبتنی بر چاپ بنیاد فرهنگ است، عنوانی ندارد، از نسخه‌های پاریس و اکسفرد و کلکته گرفته شد **ب ۷:** م، ج: براساس نسخهٔ پاریس بیتی افزون دارد: جهان را رستخیزی هست امشب ـ که جان آورد وحش و طیر بر لب **ب ۹:** م، ج: که امشب سر به‌سر هوشیار باشید ـ به بیداری همه عیّار باشید **ب ۱۶:** م، ج: مصراع دوم: مکن زین پس بتان را خواستگاری **ب ۱۷:** م، ج: توی آزاد و آن کاو باشد آزاد ـ ندارد تن به خواری و به بیداد

بخش ۱۰۶

ب ۲ و ۳: م، ج: این دو بیت در چاپ براساس نسخه‌های پاریس و اکسفرد و استانبول و کلکته پیش و پس آمده است **ب ۱۲:** م، ج: **فاقد** این بیت است، نسخه‌های اکسفرد و استانبول و کلکته نیز چنین است

بخش ۱۰۷

ب ۱۹: م، ج: مصراع دوم: نه بر تو مانَد و نه نیز بر من **ب ۲۱:** م، ج: پس این بیت، بیت ۲۴ آمده است، نسخهٔ پاریس چنین است **ب ۳۶:** م، ج: مصراع دوم: نبایستی بجز نیکی گزیدن **ب ۳۹:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۵۱:** م، ج: مصراع دوم: بجز یکتادلی و راستگویی **ب ۶۲:** م، ج: مصراع دوم: مرا منمای چندین خشم و آزار

بخش ۱۰۸

عنوان: م، ج: در دو چاپ عنوان دیگرگون است: پاسخ‌گفتن رامین ویس را و شکوه‌نمودن **ب ۳۰ و ۳۱:** م، ج: دو بیت یادشده را ندارند

بخش ۱۰۹

عنوان: م، ج: عنوان در این دو چاپ چنین است: پاسخ‌دادن ویس رامین را و عذرخواستن

ب ۱: م، ج: مصراع اوّل: دو چشمه خونش از دو چشم جوشان **ب ۹:** م، ج: مصراع دوم: روا بود ار زمانی ناز کردم

بخش ۱۱۰

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: جواب دادن رامین ویس را **ب ۱۸:** م، ج: که کارم را درین شب آنچنان کرد **ب ۴۷:** م، ج: مصراع دوم: نه جویم سود ازین پس نه زیانی

بخش ۱۱۱

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: جواب دادن ویس رامین را **ب ۲:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۶:** م، ج: مصراع دوم: بدین غم پشت‌دست خود بخوردم **ب ۷:** م، ج: مصراع دوم: مزن چندین درِ آزار و تیمار **ب ۱۸:** م، ج: مصراع دوم: که آتش بارمی زین درد بر دل **ب ۲۵:** م، ج: مصراع دوم: که سر ما برکشید از جان من گرد **ب ۳۶:** م، ج: این دو نسخهٔ چاپی پس از بیت ۳۶ عنوانی آورده‌اند که نسخهٔ بنیاد پس از ۱۱ بیت عنوان دارد؛ و بیت ۳۷ نیز در دو نسخه نیامده است

بخش ۱۱۲

عنوان: م، ج: این دو چاپ عنوان را یازده بیت پیشتر آورده‌اند بدین عبارت: بازگشتن ویس به خشم از نزد رامین و رفتن رامین در پی ویس **ب ۲۷:** م، ج: مصراع دوم: حساب راه محشر خوار دارم **ب ۳۰:** م، ج: همی گفت این سخن بیچاره رامین **ب ۳۲ و ۳۳:** م، ج: فاقد این دو بیت است **ب ۳۷:** م، ج: چو تنگ آمد به خاور رایت بام ـ گسسته شد حدیث ویس با رام

بخش ۱۱۳

ب ۲۰: م، ج: تو دادستی مرا هم مال و هم جاه

بخش ۱۱۴

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: رفتن موبد به شکار از دز کهن به فصل بهار **ب ۱۶:** م، ج: هوا دادی نسیم مشک و عنبر

بخش ۱۱۵

عنوان: بن: فاقد عنوان است و از دو چاپ گرفتم برمبنای نسخهٔ پاریس **ب ۵:** م، ج: مصراع دوم: نکرده ساز ره بر رسم آیین **ب ۷:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۱۳:** م، ج: این بیت پس از دو بیت سپسین آمده **ب ۱۶:** م، ج: بیت را ندارد **ب ۴۲:** م، ج: مصراع دوم: که آهو گشت جانم هجر او یوز **ب ۴۹:** م، ج: مصراع دوم: نپیماید ازین یک روز صدسال

بخش ۱۱۶

ب ۱۵: م، ج: مصراع دوم: شبم از گیسوان دوست باشد **ب ۱۶:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۲۲:** م، ج: مصراع دوم: جز آنک از خواب و از شادی بریدم **ب ۳۸:** م، ج: نه دیو خشم او گشتست

بهتر ــ نه تازه عشق او گشته کهنتر **ب ۳۹:** م، ج: مصراع دوم: همین خواهید بودن جاودانی

بخش ۱۱۷

ب ۲: م، ج: مصراع دوم: که خون از حرفهای آن چکان بود **ب ۲۱:** م، ح: ندارد بیت را **ب ۳۷:** م، ج: مصراع دوم: مبادا در جهان زیشان نشانی **ب ۴۱:** م، ج: مصراع دوم: گل رخسارگان چون زعفران شد **ب ۴۹:** م، ج: فاقد این بیت است **ب ۶۹:** م، ج: همی تا تو رسی فریادخوانم

بخش ۱۱۸

عنوان: بن: عنوان نداشت، از دو چاپ گرفتم برمبنای نسخه‌های پاریس و اکسفرد و کلکته **ب ۴:** م، ج: مصراع دوم: ببارید آب حسرت بر رخانش **ب ۱۳ و ۱۴:** م، ج: فاقد این دو بیت است **ب ۱۶:** م، ج: مصراع دوم: و یا یکباره سر بر خط نهادن **ب ۲۲:** م، ج: مصراع دوم: چو راه خرّمی را راه بُر شیر

بخش ۱۱۹

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: رفتن رامین به کهندز به مکر و کشته‌شدن زرد **ب ۵:** م، ج: گهی تا زان گهی پویان چو ترکان **ب ۹:** م، ج: مصراع دوم: که خود دایه‌ست ما را سودْ مایه (؟) **ب ۲۱:** م، ج: مصراع دوم: ز دروازه شد اندر مرو پنهان

بخش ۱۲۰

عنوان: م، ج: فاقد عنوان است **ب ۱۰:** م، ج: بزد او نیز تیغی بر سرِ زرد **ب ۱۴:** م، ج: مصراع دوم: جهان از دست ایشان باز ویران

بخش ۱۲۳

عنوان: م، ج: دیگرگون است: درگذشتن موبد بی‌جنگ و خونریزی **ب ۶:** م، ج: فاقد بیت است **ب ۱۴:** م، ج: مصراع دوم: که در چاه افکند روزی دوصد شوی

بخش ۱۲۴

ب ۲: م، ج: فاقد این بیت است **ب ۲۵:** م، ج: مرد را جمله شاهنشاه خواندند

بخش ۱۲۵

ب ۱: م: ز بی‌دردی نماند از مشک او خال **ب ۲۴:** م، ج: مصراع دوم: دلم با این همه گنج از تو کش بود **ب ۲۹:** م، ج: مصراع دوم: ندارم رنجه مر دست و زبان را

بخش ۱۲۶

ب ۱۹: م، ج: مصراع دوم: همیشه آز را چون چاکری بود **ب ۳۲:** م، ج: مصراع دوم: ز دست دشمن بسیار رسته **ب ۳۶ و ۳۷:** م، ج: فاقد این دو بیت است

بخش ۱۲۷

ب ۵: م: هوا از ابر درّین (؟) کلّه دارد؛ ج: هوا از ابر زرّین کلّه دارد **ب ۳۲:** م، ج: بچیزی تو فزونی از اکابر **ب ۵۳:** م، ج: مصراع دوم: جهان چون خفته بیدارست (؟) هموار **ب ۱۱۱:** م، ج: مصراع دوم: بماند تا بماند بخت و سعری (؟) **ب ۱۱۸ و ۱۱۹:** م، ج: فاقد این دو بیت است

امثال و حکم

«ا»

ازیرا شد رخم همرنگ دینار	که گردد کِشت زرد از ابر بسیار.	۱۴ / ۲۸۴
اگر بازور پیل و طبع شیری	مکن با آتش سوزان دلیری.	۹۳ / ۱۶۸
اگر باشند همچون تو عجب نیست	کجاخود بار خرما جز رطب نیست.	۶۶ / ۳۷۶
اگر تو جوی نو کندی به گوراب	نباید بستن از جوی کهن آب.	۱۱۸ / ۲۵۲
اگر جنگ آوری کیفر بری تو	وگر کاسه زنی کوزه خوری تو.	۳۸ / ۳۳۱
اگر چه گرد بالینم نشینند	چنانم از نزاری کِم نبینند.	۱۶ / ۲۶۲
اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست	گرامی‌تر ز صدشادی یکی دوست.	۸۹ / ۲۹۰
اگر سنگی ز گردون اندر آید	همانا عاشقان را بر سر آید.	۱۴ / ۳۳۶
اگر صد ره بپالایی مس و روی	به پالودن نگردد زرّ خودروی.	۶ / ۲۹۲
اگر صدسال گبر آتش فروزد	سرانجامش همان آتش بسوزد.	۸ / ۳۲۴
اگر ظلمت نبودی سایه‌گستر	نبودی قدر خورشید منوّر.	۴۹ / ۲۶
اگر کردار تو بر من ستم نیست	تو خود دانی که بر خفته قلم نیست.	۱۶۸ / ۲۱۹
اگر کشتی کنون بارش درودی	وگر گفتی کنون پاسخ شنودی.	۴۰ / ۳۳۱
اگر گرددت روزی پادشا خر	مکن گستاخی و منشین برو بر.	۹۱ / ۱۶۸
اگر مویم به ناخن بر بُرستی	دلِ من این گمان بر وی نبستی.	۳۶ / ۲۵۶

«ب»

بدان را بد بود روزی سرانجام	بماند نامشان جاوید بدنام.	۵۲ / ۳۶۷
بدان زشتست آهو کِش بگویند	ازیرا بخردان آهو نجویند.	۳۵ / ۳۳۱

بدان منگر که دریا رام باشد | بدان گه بین که بی‌آرام باشد. | ۹۴ / ۱۶۸
بدرّد این دل از بس غم که در اوست | بدرّد نار چون پُرگرددش پوست. | ۱۰ / ۲۸۴
بدین نامه که کردی سوی کهتر | تو خود تنها شدستی پیش داور. | ۲۲ / ۱۵۰
برون رو تو به هر راهی که خواهی | رفیقت سختی و رهبر تباهی. | ۵۳ / ۱۳۹
بریده سر دگرباره نروید | ازیرا هیچ دانا خون نجوید. | ۱۱۶ / ۲۱۷
بسان دانه بر تابه بی‌آرام | بمانده چشم بر راه دلارام. | ۳۴ / ۳۰۱
بشد یار و مرا ناکرده پدرود | چه این پند و چه پولی زان سرِ رود. | ۴۵ / ۱۸۴
بفرسودم ز رنج و درد و تیمار | نه خر گشتم که تا مردن کشم بار. | ۳۹ / ۲۹۳
بکشتم پس بپروردم به تیمار | چو بررستی کبست آوردیم بار. | ۸۸ / ۲۶۱
بکن نیکی و در دریاش انداز | که روزی گشته لولو یابیش باز. | ۳۴ / ۳۶۶
بکوشیدم بسی با بخت بدساز | نبد با آبگینه سنگ را ساز. | ۲۸ / ۲۵۶
بگرداند گهر چون نو بُوَد رنگ | چه آن گوهر که بد رنگست و چه سنگ. | ۳۶ / ۲۷۲
بگردد مهر نو با دلبر نو | چنانچون رنگ نو در جوهر نو. | ۳۷ / ۲۷۲
بگیرد خون ویس دلربایت | شود انگشت پایت بند پایت. | ۱۴ / ۲۰۱
بلرزم چون بیندیشم ز هجران | چو گنجشکی که تر گردد ز باران. | ۲۷ / ۲۰۸
بمانم خسته‌دل چون حلقه بر در | شود نومید جانم رنج بی‌بر. | ۷۶ / ۲۹۴
بنالد جامه چون از هم بدرّی | بگرید رز چو شاخ او ببری. | ۸۳ / ۲۹۰
بود بی‌سود با تو پند چون در | چو دیگ سفله و چون کفش گازر. | ۹۳ / ۲۱۶
بود مهر دل مردم چو گوهر | ازو پرمایه‌تر باشد کهنتر. | ۳۵ / ۲۷۲
بود مهر زنان همچون دُمِ خر | نگردد آن ز پیمودن فزونتر. | ۲۸ / ۲۳۲
به پاسخ گفتِ ویس ماه‌پیکر | که از حنظل نشاید کرد شکّر. | ۱ / ۳۲۱
به چین اندر به سنگی برنبشتست | که دوزخ عاشقان را چون بهشتست. | ۵۵ / ۱۵۵
به خرمانی که دارد بار شمشیر | ندارد سود وی را چون رسد شیر. | ۵۵ / ۱۱۴
به خنده می‌نهفت از دلش تنگی | به رهواری همی پوشید لنگی. | ۷ / ۲۴۸
به خواهش باد را نتوان گرفتن | فروغ خور به گِل نتوان نهفتن. | ۶ / ۳۱۷
به دست خویش چاه خویش کندم | امید دل به چاه اندر فکندم. | ۶۱ / ۲۸۹
به روزت شیر همراه و به شب غول | نه آبت را گذر نه رود را پول. | ۵۶ / ۱۳۹
بهست از کام نیکو نامِ نیکو | تو آن کن کت بود فرجام نیکو. | ۱۴ / ۳۷۱
به طنّازی همی گویند هربار | مگر بیمار ما رفتست به شکار. | ۱۷ / ۲۶۲
به عشق اندر بلایی زین بتر نیست | سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست. | ۴۷ / ۳۴۰
به عشق اندر چنین بسیار باشد | همیشه مرد عاشق خوار باشد. | ۲۷۰ / ۱۷۵

به گفتاری که بدگویی بگوید	هوا را از دل عاشق نشوید.	۵۱ / ۷۴
به گیتی نیز شب آبستن آید	نداند کس که فردا زو چه زاید.	۸۸ / ۲۳۴
به مهر اندر کنم تدبیر فردا	که دی را درنیابد هیچ دانا.	۲۲ / ۳۱۳
به نیکی لاجرم نیکی جزا بود	کجا او خود به هر نیکی سزا بود.	۳۳ / ۳۶۶
به یک دل مهر پیوستن نشاید	چو خر کِش بار بر یک سو نپاید.	۲۴۲ / ۱۲۱
بیا تا این جهان را باد داریم	ز روز رفته هرگز یادناریم.	۳۸ / ۲۹۹

«ت»

ترا هرچند کز خانه برانم	همی گویی من اینجا میهمانم.	۱۴ / ۳۲۰
تنم گر پیر شد مِهرم نشد پیر	نوای نو توان زد بر کهن زیر.	۵ / ۳۱۲
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد	چو بنده برنتابد جور و بیداد.	۱۷ / ۳۲۷
تو از گوهر همی مانی به استر	که چون پرسند فخر آرد به مادر.	۶۲ / ۱۴۷
تو بشکیبی ز دیدارش به گوراب	اگر هرگز شکیبد ماهی از آب.	۹۶ / ۲۴۰
توچون طبلی‌که بانگت سهمناکست	ولیکن در میانت باد پاکست.	۵ / ۳۲۵
تو صابر باش و پند دایه منیوش	که صبر تلخ بار آرد ترا نوش.	۳۷ / ۱۸۴
تو فرزندی مرا رامین خداوند	عزیز دل خداوندست و فرزند.	۹ / ۲۸۲
تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند	و یا در بادیه کِشتی همی راند.	۶۴ / ۸۸
تو گویی آتشست این درد دوری	که خود چیزی نسوزد جز صبوری.	۱۱ / ۲۶۲
تو معذوری که تو همچون سواری	ز رنج رهرو آگاهی نداری.	۴۹ / ۱۸۴
تو نشنیدی که شد کردار مردم	نکوهیده پی گفتار مردم.	۳۴ / ۳۳۱
توی رانده چو از دِه روستایی	که آن دِه را سگالد کدخدایی.	۱۵ / ۳۲۰
توی کبگ جفا من کوه اندوه	بود همواره جای کبگ در کوه.	۲۸ / ۲۶۶

«ج»

جوابش داد رامین دلازار	که نشناسد درست آثار بیمار.	۸۰ / ۲۹۰
جوابش داد مادر گفت هرگز	دو دست خود نبرّد هیچ گربز.	۱۶ / ۱۴۵
جهان از بهر تو شد دشمن من	ز من بیزار شد پیراهن من.	۷۶ / ۲۳۳
جهان چندان که داری بیش باید	ولیک از بهر جان خویش باید.	۵۱ / ۲۵۰
جهان خوابست و ما در وی خیالیم	چرا چندین درو ماندن سکالیم.	۳ / ۳۶۳
جهان در چشم دانا هست بازی	نباشد هیچ بازی را درازی.	۹۵ / ۱۱۵
جهان را گوهر و آیین چنین است	که با هم گوهران خود به کین است.	۱ / ۱۷۵
جهانم بی‌تو آشفتست یکسر	چو باشد بی‌امیر آشفته لشکر.	۳۲ / ۲۶۲
جهان هرگز به حالی برنپاید	پسِ هر روز روزِ دیگر آید.	۷۰ / ۳۳۲

«چ»

چرا از خرس جُستم دلگشایی | چرا از غول جُستم رهنمایی. ۲۱۳ / ۱۴
چرا از دیو جُستم مهربانی | چرا از کور جستم دیدبانی. ۲۱۳ / ۱۳
چرا با بی‌وفا پیوند جُستم | چرا از زهر فعل قند جستم. ۲۹۲ / ۱۳
چرا داری به وصل ویس امید | که هرگز کس نیابد وصل خورشید. ۸۳ / ۵۳
چرا درد از طبیب خویش پوشم | بلا پیش آورد گر بیش کوشم. ۲۹۳ / ۴۵
چرا همراه بدجُستی و بدخواه | تونشنیدی‌که‌همراهست و پس راه. ۳۱۱ / ۵
چنان آسان رباید دل ز هشیار | که از مستان رباید کیسه طرّار. ۳۱۲ / ۴
چنان بُد رام را پیوند گوراب | که خوش دارد سبو تا نو بود آب. ۲۸۷ / ۵
چنان کاندر پسِ گرماست سرما | دگر راه از پسِ سرماست گرما. ۳۳۲ / ۷۲
چنین باشد دل اندر مهربانی | نه از سختی بنالد نه زیانی. ۱۸۸ / ۹۴
چنین باشد دل فرزند آدم | نیارد یاد رفته شادی و غم. ۲۱۹ / ۱۷۳
چنین تخمی که در شوره فشانی | هم از تخم و هم از بر دور مانی. ۷۳ / ۱۸
چنین روز آمدت زین‌یافه تدبیر | سبک ویران شود شهری به دو میر. ۳۲۶ / ۱۹
چو آلوده شود گوهر به یک ننگ | نشوید آب صددریا ازو زنگ. ۲۲۵ / ۸۷
چو ابر آید تو با بارانش مستیز | به زودی از گذار سیل برخیز. ۱۴۲ / ۸۹
چو برداری میان شورم آواز | مر آواز ترا پاسخ دهد باز. ۱۱۸ / ۱۷۰
چو پیروزه بگردانی همی رنگ | چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ. ۱۲۴ / ۱۶
چوپیش آید چنین روز و چنین کار | شکیبایی به از زرّ به خروار. ۲۴۷ / ۶۲
چو جای خواب را پرآب یابم | به آب اندر چگونه خواب یابم. ۳۵۳ / ۲۳
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار | به نوروزان بود بر گلش دیدار. ۵۳ / ۵
چو خواهد بود روز برف و باران | پدید آید نشان از بامدادان. ۵۳ / ۲
چو خواهد بود سال بد به گیهان | پدید آیدش خشکی در زمستان. ۵۳ / ۳
چو خوی بد ترا روزی بد آرد | پشیمانی خوری سودی ندارد. ۷۱ / ۵۵
چو در خانه بود دشمن ترا یار | چنان باشد که داری باستین مار. ۷۳ / ۲۴
چودریا کرد چشمم را ز بس آب | کنون‌درآب چشمم‌غرقه‌شد خواب. ۳۵۳ / ۲۲
چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند | چو پی کرده خری در گِل فرو ماند. ۵۴ / ۳۶
چو عشق نو کند دیدار در دل | کهن را کم شود بازار در دل. ۳۱۶ / ۳۶
چو کام آید نماند هیچ تندی | چو آز آید نماند هیچ کندی. ۳۱۵ / ۱۸
چو کِشت تشنه بر اومید باران | و یا بیمار بر اومید درمان. ۳۰۰ / ۷
چو کِشتی بود عشقش پژمریده | امید از آب و از باران بریده. ۷۳ / ۶

چو گوهر جویی و بسیار پویی	نیابی چون کِش از معدن نجویی.	۲۰ / ۷۳
چو ما از رفتگان گیریم اخبار	ز ما فردا خبر گیرند ناچار.	۵۲ / ۳۷۳
چو نتوانی ملامتها کشیدن	نباید جز سلامت برگزیدن.	۳۶ / ۳۳۱
چه آشفته دلم چه سستْرایم	که چندین آزموده آزمایم.	۱۷ / ۲۱۴
چه باید رفته را اندوه خوردن	همان نابوده را تیمار بردن.	۱۷۵ / ۲۱۹
چه مهر و راستی جستن ز رامین	چه اندر شوره کشتن تازه نسرین.	۱۲ / ۲۹۲
چه ناکس پرورد چه گرگ پرور	به کوشش به نگردد هیچ گوهر.	۹ / ۳۲۴
چه‌نیکو داستانی زد یکی دوست	که خاموشی به‌مرغان نیز نیکوست.	۲۹ / ۳۲۸
چه نیکو گفت با جمشید دستور	به نادانان مه شیون باد و مه‌سور.	۲۰ / ۳۲۰
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ	زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ.	۱۰۹ / ۱۰۹

«ح»

حریر مهربانی ناید از سنگ	نبید ارغوانی ناید از سنگ.	۲ / ۳۲۱
حسودا تو مگر آگه نداری	که در باران بود امیدواری.	۴۷ / ۲۷۱

«خ»

خبر هرگز نه مانند عیانست	یقین دل نه همتای گمانست.	۷ / ۶۰
خدا از بهر نر کرده‌ست ماده	توی هم مادهٔ از نر بزاده.	۱۲۷ / ۱۱۶
خرد را می‌ببندد چشم را خواب	گنه را عذر شوید جامه را آب.	۲۶۸ / ۱۷۵
خرد ورزی و خرسندی نمایی	که خرسندیست بهتر پادشایی.	۲۹ / ۳۳۸

«د»

درِ خانه کنون بستن چه سودست	که دزدم هرچه در خانه ربودست.	۸۹ / ۱۳۴
درخت تلخ هم بار آورد بر	اگرچه ما دهیمش آبِ شکّر.	۵ / ۲۹۱
درخت تلخ هم تلخ آورد بر	اگرچه ما دهیمش آبِ شکّر.	۴۹ / ۷۱
درم هرگه که نو آید به بازار	کهن را کم شود در شهر مقدار.	۳۷ / ۳۱۶
دلت با یار دیگر زان بپیوست	کجا غرقه به هر چیزی زند دست.	۲۷ / ۲۷۲
دل من با دل تو نیست یکسان	ترا دامن همی سوزد مرا جان.	۴۶ / ۱۸۴
دلی دارم ز هجران تو پُردرد	گوا دارم بر او دوگونهٔ زرد.	۲۲ / ۲۹۸
دو چشم سیل‌بارم آشنا بس	دو مرد آشنا را دو گوا بس.	۲۴ / ۲۹۹
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج	بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج.	۳۲ / ۱۵۰
دوکردی شوی و هردو از تو پدرود	چه ایشان وچه‌پولی زان سوی رود.	۱۲۳ / ۱۱۶
دونده باره هم در سر درآید	بُرنده تیغ هم کندی نماید.	۶۶ / ۳۰۶

«ر»		
رفیقا بیش از این پندم میاموز	برین گنبد نپاید مر ترا گوز.	۴۴ / ۱۸۴
روم خود را بیندازم از آن کوه	که چون جشنی بود مرگی به انبوه.	۹۴ / ۲۰۴
«ز»		
ز بیم تیغ او در مرز گوراب	همی با شیر بیشه خورد گور، آب.	۹ / ۲۳۶
ز پیش آنکه او بر تو خورد شام	تو بروی چاشت خور تا تو بری نام.	۵۵ / ۳۵۲
ز جانش خوشتر آمد مهر رامین	چه خوش باشد به دل یار نخستین.	۲۰ / ۱۲۱
ز چرخ آمد همه چیزی نوشته	نوشته با روان ما سرشته.	۱۴۵ / ۱۱۰
ز چرخ آید قضا نز کام مردم	ازیرا بنده آمد نام مردم.	۱۴۲ / ۱۱۰
ز خوردِ ناسزا پرهیزکردن	به از پس داروی بسیار خوردن.	۲۵ / ۳۱۸
ز دشمن کی حذر جوید خطرجوی	ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی.	۲۰ / ۳۵۶
ز راه آگه نبودم همچو گمراه	چو کرم سِک ز طعم شهد ناگاه.	۵۱ / ۲۴۷
ز صد انگشت ناید کار یک‌سر	نه از سیصد ستاره نور یک خور.	۲۷ / ۵۱
زنان در آفرینش ناتمامند.	ازیرا خویش کام و زشت نامند.	۱۱۰ / ۱۰۹
زنان نازک دلند و سست‌رایند	به هرخو چون برآریشان برآیند.	۵۷ / ۵۵
زنان هرچند سست و ناتوانند	دل‌آرای دبیران جهانند.	۱۵۲ / ۱۱۷
زن نو با دلارام کهن دار	که هر تخمی ترا کاری دهد بار.	۱۲۱ / ۲۵۲
زهی داده ستور و بسته خر	...	۱۰ / ۳۱۴
«س»		
سپردم مشک خود بادِ بزان را	همیدون میش خود گرگ ژیان را.	۱۸ / ۲۱۴
سزد گر بی‌تو می‌سوزم بر آذر	که خود سوزد همه‌کس شاخ بی‌بر.	۲۸ / ۲۶۲
سه گونه جای باشد صعب و دشوار	یکی دریا دگر آجام و کهسار.	۵۳ / ۲۶
«ش»		
شتابش را تب اندر دل فتاده	نشاطش را خر اندر گل فتاده.	۳۱ / ۳۰۱
شتر را بی‌گمان زانو ببستن	بسی آسانتر از گم‌گشته جستن.	۲۸ / ۱۷۶
شکر هرچند خوش دارد دهان را	نه چون تریاک سازد خستگان را.	۸ / ۲۶۵
شنیدستم که شب آبستن آید	نداند کس که فردا زو چه زاید.	۱۷ / ۳۲۱
شنیدستی مگر گفتار دانا	که هست ایزد به هر کاری توانا.	۱۶۰ / ۱۱۱
شنیدی آن مثل در آشنایی	که باشد آشنایی روشنایی.	۷۱ / ۳۶
«ص»		
صدف‌چون‌شد‌تهی ازگوهر خویش	نبیند نیز گوهر دربرِ خویش.	۱۴ / ۲۶۶

«ع»

عجبتر زین ندیدم داستانی دوتن ترسد ز بشکسته کمانی. ۱۴۹ / ۲۰

«غ»

غریب ار چند باشد پادشایی بنالد چون نبیند آشنایی. ۲۹۰ / ۸۷
غریبان را غریبان یاد آرند که ایشان یکدگر را یادگارند. ۲۹۳ / ۵۵

«ف»

فریب و حیله و نیرنگ و دستان بود پیشش چو حکمت نزد مستان. ۱۱۸ / ۱۷۴

«ق»

قضا بر من برفت و بودنی بود ازین اندرز وزین گفتار چه سود. ۱۳۴ / ۸۸

«ک»

کجا انده بود اندوه سوزست کجا شادی بود شادی فروزست. ۲۹۱ / ۱۶۴
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب در یک مقامی. ۳۲۶ / ۲۰
کجا دیوانه‌ای باشد به هرباب که نز آتش بپرهیزد نه از آب. ۶۴ / ۱۶
کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد. ۳۰۴ / ۴۹
کرا خواهد گرفتن تن به فرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام. ۲۳۱ / ۴
کسی کز بادهٔ خوش دور باشد اگر دُردی خورد معذور باشد. ۲۵۰ / ۶۲
کسی کش مار شیبا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد. ۲۶۵ / ۷
کنون رفتم تو از من باش پدرود همی زن این نوا گر نگسلد رود. ۳۲۵ / ۲۳
که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان. ۱۳۵ / ۱۲۶
که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد. ۱۵۷ / ۱۱۷
کِه و مِه راست باشد نزد یزدان چوروز وشب به چشم کور یکسان. ۶۰ / ۴۱

«گ»

گر اندوهست می انده ربایست وگر شادیست می‌شادی فزایست. ۱۹۱ / ۱۶۳
گناه آید به نادانی ز مستان چو عذر آرند ازیشان داد مستان. ۱۷۵ / ۲۶۷
گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابوده گفتن. ۱۵۳ / ۴۲
گناهم را بیامرز و چنین دان که نیکی گم نگردد در دو گیهان. ۳۱۳ / ۳۰
گنه کرد آدم اندر پاک مینو هر آیینه منم از گوهر او. ۳۱۲ / ۱۷
گنه ناکردن و بی‌باک بودن بسی آسانتر از پوزش نمودن. ۳۱۸ / ۲۴
گهر مردان ز نام خویش گیرند چو مردی و خرد را پیش گیرند. ۱۵۰ / ۳۵

«م»

مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید. ۲۳۲ / ۲۷

مثال پادشا چون آتش آمد	به طبع آتش همیشه سرکش آمد.	۱۶۸ / ۹۲
مثال عشق خوبان همچو دریاست	کنار و قعر او هردو نه پیداست.	۷۴ / ۳۳
مثال ما چنان آمد که گوید	خرا توزی که تا سبزه بروید.	۲۵۴ / ۲۹
مرا این کار بیهوده مفرمای	که سر هرگز نداند رفت چون پای.	۱۰۲ / ۱۷۲
مرا بر سر مزن کم کار زشتست	قضا بر من مگر چونین نبشتست.	۲۴۰ / ۱۰۹
مرا چون دوستان گفتند یکسر	نبرّد عشق را جز عشق دیگر.	۳۱۶ / ۳۸
مرا گر مه بشد ماندست خورشید	همه کس را به خورشیدست امید.	۲۴۸ / ۱۶
مرا گویند زو امید بردار	که نومیدی امیدت ناورد بار.	۲۶۹ / ۴۵
مرا گیتی برای خویش باید	همه دارو برای ریش باید.	۲۹۰ / ۸۸
مرا مادر دعا کردست گویی	که بادا دور از تو هرچه جویی.	۲۶۴ / ۳۵
مرا نیز آنکه گفتم هم از آنست	که تندی کردن از طبع زنانست.	۱۱۷ / ۱۵۴
معلّم چون کند دستان نوازی	کند کودک به پیشش پای‌بازی.	۱۳۲ / ۳۴
مکن بر من فسوس مهر بسیار	که بیماری نخواهد مرد بیمار.	۳۱۲ / ۷
مکن بی‌جرم را در چاه مفگن	نمک بر سوخته کمتر پراگن.	۱۰۳ / ۱۸۹
مکن یاد گذشته کار گیهان	که کار رفته را دریافت نتوان.	۲۴۰ / ۱۱۰
من آن خواهم که تو باشی شکیبا	چه خواهد کور جز دو چشم بینا.	۳۲۶ / ۲۴
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر	که باشد در بهاران خانه دلگیر.	۳۴۴ / ۴۶
منم آذار و تو نوروز خرّم	هر آیینه بود این هردو با هم.	۲۶۶ / ۳۷
منه بر دل تو چندین بار تیمار	که از تیمار گردد مرد بیمار.	۱۷۸ / ۷۱
می خون رنگ بزداید ز دل زنگ	می رنگین به رخ باز آورد ننگ.	۱۹۱ / ۱۶۱

«ن»

نباشد مار را بچه بجز مار	نیارد شاخ بد جز تخم بد بار.	۱۳۸ / ۴۵
نباشد هیچ فرزانه ستمگر	نباشد هیچ آزاده ستم بر.	۳۳۷ / ۱۱
نباشم زین سپس با تو هم آواز	نباشد آب و آتش را به هم ساز.	۳۱۸ / ۳۱
نباید کرد ما را این همه بد	که بد را بد جزا آید ز موبد.	۲۱۰ / ۷۲
نبرّد کیسه را از خفته طرّار	چنان چون من ربایم دل ز بیدار.	۳۲۶ / ۱۳
نبودی مرگ را هرگز به من راه	اگرنه فرقتش بودی کمین گاه.	۲۹۴ / ۶۴
نبیدخورده ناید باز جامت	همیدون مرغ جَسته باز دامت.	۳۲۰ / ۳
نپیچد جرم ناکرده گناهی	نگندد سیرناخورده دهانی.	۱۵۲ / ۲۸
نترسیدند از مردن گه جنگ	ز نام بد بترسیدند و از ننگ.	۶۴ / ۱۹
نداند آنکه این گفتار گوید	که تشنه تا تواند آب جوید.	۲۶۵ / ۵

نداند راز او پیراهن اوی   نه موی آگاه باشد بر تن اوی.   ۳۳۲ / ۶۶
نداند عشق را جز عشق درمان   نشاید کرد سندان جز به سندان.   ۳۱۶ / ۳۹
ندانستم کز آتش آب خیزد   ز نوش ناب زهر ناب خیزد.   ۲۵۶ / ۳۷
ندانستم که عاشق کور باشد   کجا بختش همیشه شور باشد.   ۳۲۲ / ۱۸
نسوزد عشق را جز عشق خرمن   چنانچون بشکند آهن به آهن.   ۳۱۶ / ۳۵
نگردد موم هرگز هیچ آهن   نگردد دوست هرگز هیچ دشمن.   ۳۲۲ / ۱
نگه کن در همه روزی به فرداش   مکن بد تا نرنجی از مکافاش.   ۳۳۱ / ۳۷
نماند حال او هرگز به یکسان   گهی آذار باشد گه زمستان.   ۳۱۵ / ۳
نمد باشد در آب افگندن آسان   نباشد زو برآوردنش از آن سان.   ۱۸۵ / ۶۰
نه خرسندی بود چونین به ناکام   چو مرغی کاو بود خرسند در دام.   ۲۶۴ / ۳۴
نه دانش روی برتابد قضا را   نه مردی دست برپیچد بلا را.   ۳۱۳ / ۱۹
نه هر خر را به چوبی راند باید   نه هرکس را به نامی خواند باید.   ۱۱۲ / ۲۰
نه‌هرکس کاو خورد با گوشت نان را   به گردن بازبندد استخوان را.   ۳۳۲ / ۶۴
نیابد خواب در گرما همه کس   درآتش چون شود راحت مرا بس.   ۲۶۲ / ۱۲

«و»

وگر چه آتشم در دل فگندی   مرا مانند خر در گل فگندی.   ۲۶۱ / ۹۶
وگر نو کرده‌ای نو را نگه دار   کهن را نیز بیهوده میازار.   ۲۷۲ / ۳۴
ولیکن چون قضا را بودنی بود   ازین بیهوده گفتن با تو چه سود.   ۲۹۴ / ۱۴
ولیکن چیزها را جایگاهست   هم ایدون کارها را وقتها هست.   ۳۵۶ / ۲۲

«ه»

هرآنچ ازوی ملامت خیزد آهوست   مگر ازعشق ورزیدن که نیکوست.   ۷۴ / ۵۰
هرآن کاو زاغ باشد رهنمایش   به گورستان بود همواره جایش.   ۱۳۲ / ۲۶
هرآن کاو عشق را نیکو نداند   اسیر عشق را دیوانه خواند.   ۱۷۵ / ۲۷۶
هرآن کهتر که با مهتر ستیزد   چنان افتد که هرگز برنخیزد.   ۲۶ / ۴۸
هرآن گاهی که باشد مرد هشیار   ز سوراخی دو بارش کی گزد مار.   ۱۷۶ / ۲۷
هزار اختر نباشد چون یکی خور   نه هفت اندام باشد چون یکی سر.   ۲۷۲ / ۳۸
هم او از غم برست اکنون و هم من   بیفتاد از میان بازار دشمن.   ۲۴۸ / ۱۲
همه‌جایی غریبان خوار باشند   ازیرا یکدگر را یار باشند.   ۲۹۳ / ۵۶
همه کار خدای از خلق رازست   قضا را دست بر مردم درازست.   ۲۴۰ / ۱۰۸
همه مهری ز نادیدن بکاهد   کرا دیده نبیند دل نخواهد.   ۲۲۵ / ۷۳
همی تا من رسم با آن پریروی   بسا آبا که خواهد رفت در جوی.   ۲۵۴ / ۳۰

همی خواندم فسونی بر فسونی	همی شستم ز دل خونی به خونی.	۳۱۶ / ۴۵
همی دانم که رنج خود فزایم	که چیزی آزموده آزمایم.	۲۰۷ / ۱۴
همیدون چون بود سالی دل‌افروز	پدید آیدش خوشی هم ز نوروز.	۱۲۶ / ۲
همیدون مادرم را مژدگان خواه	که رسته شد ز چنگ اژدها ماه.	۱۳۹ / ۸
همیشه‌بادت از پس چاهت از پیش	همه راهت ز نان و آب درویش.	۱۳۹ / ۵۴
همیشه بخت عاشق شور باشد	ز بخت شور چشمش کور باشد.	۱۶۸ / ۸۶
هوا دردست و می درمان دردست	غمان گردست و می‌باران گردست.	۱۹۱ / ۱۶۲
هوا را بهتر از دل مشتری نیست	ازیرا بر دل کس داوری نیست.	۱۸۸ / ۱۰۱

تعلیقات

ص ۱: ویس و رامین: «داستان شیرین و دلپسند ویس و رامین که فخرالدّین اسعد گرگانی شاعر معروف قرن پنجم آن را به رشتهٔ نظم کشیده از داستانهای کهن به شمار می‌رود و حتّی پیش از آنکه به شعر فارسی درآید شهرت داشته است، چنانکه ابونواس شاعر عرب که در قرن دوم هجری می‌زیسته در یکی از فارسیّات خود بدان اشاره می‌کند:

و ما یتلونَ فی شرویَنَ دَشْتبی　　و فرجرداتِ رامین و ویس

دکتر محقّق، مجلهٔ یغما، سال ۱۰، شماره ۸، ص ۴۱۷.

ص ۱۹: ب ۴: نه بتواند مرو را چشم دیدن... لا تُدْرِکُهُ الاَبْصارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الاَبْصارَ وَ هُوَ اللَّطیفُ آلخَبیرُ. ــ سورهٔ ۶ (انعام)، آیهٔ ۱۰۳ ــ دکتر محقّق.

ص ۲۰: ب ۳۰: اگر بی‌اخترستی چرخ گردان ــ نگشتی مختلف اوقات گیهان: یَسْئَلوُنَکَ عَنِ آلاهِلَّةِ قُلْ هِیَ مَواقیتُ لِلنّاس. سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۱۸۵ ــ دکتر محقّق.

ص ۲۰: ب ۳۲:... نبودی جانور روی زَمی را ــ زَمی، به فتح اوّل... پهلوی Zamik. حواشی برهان ــ شادروان دکتر معین.

ص ۲۰: ب ۳۹: پالودن:... نه گر بخشش کند پالایدش گنج ــ پالودن: تمام‌شدن، کاستن؛ فردوسی فرماید: برآمد یکی زرد کشتی ز آب ــ ببالید رنج و بپالود خواب. شادروان زریاب خویی.

ص ۲۲: ب ۷۶ و ۷۷: غرض زیشان همه خود آدمی بود ــ که او را فضلهای مردمی بود ــ نبات عالم و حیوان و گوهر ــ سراسر آدمی را شد مسخّر: وَ لَقَدْ کَرَّمنا بَنی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی آلبَرِّ وَآلبَحْرِ وَ رَزَقْناهُمْ مِنَ آلطَّیِّباتِ و فَضَّلْناهُمْ عَلی کثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضیلاً ــ سورهٔ ۱۷ (إسراء) ــ آیهٔ ۷۰ ــ دکتر محقّق.

ص ۲۲: ب ۸۴:... کتبهای حکیمی: استعمال کهن کلمهٔ جمع با جمع فارسی.

ص ۲۳: ب ۳: غُمری: ناآزمودگی، نادانی.

ص ۲۳: ب ۵:... زند واستا: زند در پهلوی Zand (شرح، تفسیر)، در اوستا Zantay (شناساندن، معرفت)... تفسیر اوستا یعنی زند... مزدیسنا. استاد ابراهیم پورداود. به نقل از حواشی برهان قاطع، دکتر معین. استا: مخفّف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان. برهان قاطع. دکتر معین.

ص ۲۳: ب ۱۲: خدا از آفرینش آفریدش ـ ز پاکان و گزینان برگزیدش ـ.. فَلَم اَزَلَ خیاراً من خیار. (حدیث نبوی) ـ دکتر محقّق.

ص ۲۳: ب ۱۱: به پاکی سیّدِ فرزندِ آدم ـ به نیکی رهنمای خلق عالَم. اشاره به این حدیث است: اَنَا سیِّدُ وُلْدِ آدمَ یَوْمَ اَلقِیامَةِ وَلاٰ فَخْرَ وَ بِیَدی لِوَاءُ اَلحَمْد وَلاٰفَخْرَ وَ ماٰ مِنْ نَبیٍّ آدَمُ فَمَنْ سِوَاهُ إلاّ تَحْتَ لِوایِی وَ اَنَا اَوَّلُ شاٰفِعٍ وَ أَوَّلُ مُشَفَّعٍ وَلاٰ فَخْرَ. (جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۰۶ ـ به نقل استاد فروزانفر در «احادیث مثنوی، ص ۱۰۱») ـ دکتر محجوب ـ

ص ۲۳: ب ۱۹:... جنگ بدر و خیبر: از غزوات رسول اکرم صلوات اللّه علیه و آله، غزو بدرالکبری: تاریخنامهٔ طبری: ص ۱۰۷ / مغازی واقدی: ۱۹» (بدرالقتال) / طبقات الکبیر: ۶، محمدبن سعد الواقدی / سیرت رسول اللّه ص: ۵۳۶؛ جنگ خیبر: تاریخنامهٔ طبری: ص ۲۳۰ / مغازی واقدی: ۶۳۳ / طبقات الکبیر: ۸۵ـ۷۷ / سیرت رسول‌اللّه (ص): ۸۲۰.

ص ۲۴: ب ۴۳ و ۴۴: کریمان مر ضعیفان را نرانند ـ بخاصه چون به زاریشان بخوانند ـ کریمی‌تو بخوان ما را به درگاه ـ چو خوانیمت به زاری گاه و بیگاه. ظاهراً اشاره به این آیهٔ کریمه است: اُدْعوُا رَبَّکُمْ تَضَرّعاً وَ خُفْیَةً اِنَّهُ لاٰ یُحِبُّ اَلْمُعْتَدینَ. سورهٔ ۷ (اعراف)، آیهٔ ۵۳.

ص ۲۴: ب ۱: سه طاعت واجب آمد بر خردمند ـ که آن هرسه به هم دارند پیوند. اشاره به آیهٔ شریفهٔ: یاٰ اَیُّهَا الَّذینَ آمَنوُا اَطیعُوُا اللهَ وَ اَطیعُوا اَلرَّسُولَ وَ اوُلِی اَلاَمْرِ مِنْکُمْ. سورهٔ ۴ (نساء) آیهٔ ۵۹.

ص ۲۵: ب ۱۸: صورت کهن استعمال جمع تازی به «ها»ی فارسی: نوادرها، عجایبها.

ص ۲۵: ب ۲۵: شکوهیدن: ترسیدن، واهمه‌داشتن.

ص ۲۶: ب ۳۰:... آب جیحون را ز پس ماند: «ماندن» استعمال کهن صورت متعدی، به جای گذاشتن.

ص ۲۶: ب ۴۹:... اگر ظلمت نبودی سایه‌گستر ـ نبودی قدر خورشید منوّر. تُعرَفُ اَلاشیاءُ باضدادها. دکتر محقّق.

ص ۲۶: ب ۵۶: درو مردان جنگی گیل و دیلم... نام‌آوری گیلها و دیلمها به جنگاوری و مردانگی.

ص ۲۷: ب ۷۲: عمّوریه... عموریه را شهر انگوریه نزدیک فلسطین معنی کرده‌اند در صورتی که عموریه که یونانیان آن را Amorium می‌خواندند و به سریانی Amorin نامیده می‌شده بکلّی غیر از شهر انگوریه یا انقره یا انکارای فعلی که شکل یونانی آن Ankyrā بوده است می‌باشد. سالیان دراز از محل واقعی عموریه خبری در دست نبود تا آنکه همیلتون سیّاح انگلیسی آن را پیدا کرد. عموریه جزو فریگیه و انکارا جزو Galatie بوده است (رجوع به چاپ دورهٔ جدید دایرةالمعارف اسلام ذیل همین دو کلمه). دکتر زریاب خویی.

ص ۲۷: ب ۷۹: از آن پس آمدش منشور وخلعت ـ لوای پادشاهی از خلیفت: رایت، علم،

درفش: «عمرو را وعده‌ها کردند که بازگردد و به نشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد» (ابوالفضل بیهقی، ص ۲۹۶)... «خداوند (مسعود) یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد.» (بیهقی، ص ۱۷۷)... احمد لوای خویش علی را سپرده بود ــ من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم. (ناصرخسرو)

ص ۲۸: ب ۴: چهارم که با زیردستان خویش ــ همان با گهر در پرستان خویش. شاهنامهٔ فردوسی، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۵۵، ب ۶۴۷.

ص ۲۸: ب ۸۴: همی گردد در این شاهانه بستان ــ به کام خویش با درگه پرستان. «درگه‌پرستان» قیاس شود با «درپرستان» شاهنامهٔ فردوسی.

ص ۲۹: ب ۱۴: همیشه نام نیکو دوست دارد ــ ابی حقی که باشد حق گزارد. «ابی» [= بی، پهلوی avé، avi (ق. نفی، ادات سلب] بی، بدون.

ص ۲۹: ب ۱۸: هر آوازی بداند چون سلیمان. هزاران دیو را دارد به فرمان. وَ وَرِثَ سُلَیْمٰانُ داوُدَ وَ قٰالَ یٰا اَیُّها النّاسُ عُلِّمْنٰا مَنْطِقَ ٱلطَّیْرِ... وَ حُشِرَ لِسُلَیْمٰانَ جُنُودُهُ مِنَ ٱلجِنِّ وَٱلاِنس... سورهٔ ۲۷ (نمل)، آیهٔ ۱۶ و ۱۷ ــ دکتر محقّق.

ص ۳۰: ب ۲۷: کِه و مِه لشکر سلطان عالم ــ به جان وی خورند سوگند محکم. قیاس شود با شعر شهید بلخی: مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی ــ که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی ــ برگزیدهٔ شعر فارسی، ص ۴، دکتر معین؛ یمین مغلّظ، سوگندگران و مؤکّد: امّا طمأنینت خاطر و آرام نفس و سکون عقل را جز به عهدی مستحکم و عقدی مؤکّد و یمینی مغلّظ تسکین نپندار. (تاریخ غازانی، ص ۵۳). لغت‌نامهٔ دهخدا. فردوسی فرماید: یکی سخت سوگند خوردم به ماه ــ به دادار گیهان و دیهیم شاه ــ شاهنامهٔ فردوسی. داستان فرود، ص ۲۳، ب ۳۹۷؛ بخوردند سوگندهای گران ــ که تا زنده‌اند از کران تا کران. متن کامل مصحّح محمد روشن. پادشاهی کیخسرو و نیز در متن ما باز آمده: تو آنجا پیش دینداران عالم ــ بدان آتش بخور سوگند محکم، ص ۱۵۲، ب ۳۵ و نیز در همین چاپ: پذیرفتم من از روشن‌دلان پند ــ بخوردم پیش یزدان سخت سوگند. ص ۲۵۴، ب ۲۴ و نیز صفحه ۲۵۹، ب ۵۰.

ص ۳۱: ب ۱۰: که شاهان چون به شهر نو درآیند ــ تباهیها و زشتیها نمایند. اشاره به آیهٔ شریفهٔ: قٰالَتْ اِنَّ ٱلْمُلوکَ اِذٰا دَخَلوا قریَةً اَفْسَدُوهٰا وَ جَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِهٰا اَذِلَّةً وَ کَذٰلِکَ یَفْعَلُونَ سورهٔ ۲۷ (نمل)، آیهٔ ۳۴.

ص ۳۱: ب ۱۸ و ۱۹: گروهی را که مردم می‌سپردند ــ رعیّت را به دیوان غمز کردند ــ به فرمانش زبانهاشان بریدند ــ به دیده میل سوزان درکشیدند. شادروان محجوب: «گروهی را به مردم می‌سپردند» ضبط کرده بود که شادروان زریاب خویی اصلاح کردند به صورت متن ما؛ و معنی آن را «سپردن به معنی پایمال‌کردن و پای روی چیزی گذاشتن است؛ چنانکه در بیت ۵ صفحه ۸۲: جهان را خود همان روزی شمردند ــ به جای خاک سیم و زر سپردند؛ در این صورت معنی دو بیت مزبور چنین می‌شود: «به فرمان او زبان گروهی را که رعیّت را به زیر پای می‌سپردند و در دیوان غمز می‌کردند بریدند و...»... شادروان زریاب.

ص ۳۲: ب ۳۹: ضبط بیت در چاپ مرحوم محجوب: به خنجر دشمنان را ببیزای (؟) است، و مرحوم زریاب آن را غلط دانسته است و وجه درست آن را برمبنای ضبط ما آورده: «به خنجر دشمنان را بپیرای»... از مصدر «پیراستن» ولی نه به معنی تزیین و نظایر آن که در فرهنگها آورده‌اند بلکه به معنی پادافره و کیفردادن. مؤیّد این ادعا شعر ص ۱۳۲، بیت ۳۷ است: همیدون دایه را لختی بپیرای ــ به پادافره و برجانش مبخشای. ــ زریاب خویی ــ و نیز ص ۱۳۲. ب ۳۷.

ص ۳۴: ب ۱۷: همانا: قطعاً، یقیناً: گذشته دادها نزدیک دانا ــ ستم بودست دادش را همانا. قیاس شود با شاهنامهٔ فردوسی: بیامد همانا چو شب تیره شد ــ ورا دیده از تیرگی خیره شد. داستان بهرام گور. ب ۴۷۳. مصحّح محمدروشن؛ و نیز در همین متن ویس و رامین: سراسر کوه او قلعه همانا ــ چو خندق گشته در دامانش دریا. ص ۲۶، ب ۵۴.

ص ۳۵: ب ۶۱: بی‌توشه، بی‌پاره: بی‌زاد و راحله، بی‌رزق و روزی، تهیدست، بی‌مایه: ز دهها مردمان آواره گشته ــ همه بی‌توشه و بی‌پاره گشته.

ص ۳۵: ب ۶۳: یکایک را به دیوان خواند و بنواخت ــ بدادش گاو و تخم و کار او ساخت. در نظام ارباب و رعیتی، مالک به رعایا (کشاورزان) بذر و گاو می‌داد. در گیلان این رسم رایج بود.

ص ۳۶: ب ۱۳: پرسیدن: بپرسید از خداوندی رهی را ــ در آن پرسش بدیدم فرّهی را. بپرسیدن و پرسش تفقّدکردن، مورد نواخت و نوازش قراردادن؛ قیاس شود با عبارت مرزبان نامه: «فرخ‌زاد از آنجا به خانهٔ دادستان شد و از رنج دلی که به سبب دادمه بدو رسیده بود، گرمش بپرسید...» مرزبان‌نامه. مصحّح محمد روشن. ص ۲۳۶. س ۱۱ــ۱۳ ــ و نیز در همین متن ما: همالانم چو مهر دل نمایند ــ مرا گه‌گه بپرسیدن در آیند. ص ۲۶۲، ب ۱۵.

ص ۳۷: ب ۱۸: که مهمان داری و چاکر نوازی ــ به کام دوست دشمن راگدازی: دشمن گدازی، قهر و سرکوبی بدخواه و دشمن.

ص ۳۷: ب ۱۹: رهیان: ز دام رنج رهیان را رهانی ــ ز ماهی برکشی بر مه رسانی: رهیان جمع رهی: چاکر، بنده؛ از مه به ماهی رسانیدن: از قعر به اوج رساندن، گرامی داشتن.

ص ۳۷: ب ۲۷: به مهر اندر چنینم کت نمودم ــ وگر در دل جزین دارم جهودم: آزردن جهودان در ایران باستان پیشینه‌ای ندارد.

ص ۳۷: ب ۲۹ تا ۳۱: دلپذیربودن داستان ویس و رامین و کهنگی آن و بر ساخته‌بودن شش مرد دانا: مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین ــ چه گویی در حدیث ویس و رامین ــ که می‌گویند چیزی سخت نیکوست ــ درین کشور همه کس داردش دوست ــ بگفتم کان حدیثی سخت زیباست ــ ز گردآوردهٔ شش مرد داناست.

ص ۳۷: ب ۳۳: به زبان پهلوی بودن ویس و رامین و دشوارخوانی آن: ولیکن پهلوی باشد زبانش ــ نداند هرکه برخواند بیانش ــ نه هرکس آن زبان نیکو بخواند ــ وگر خواند همه معنی بداند.

ص ۴۱: ب ۷: شده کیوان ز هفتم چرخ یارش ــ به کام نیکخواهان کرده کارش. نام کوکب زحل

است که بر فلک هفتم می‌باشد و از همه کواکب اعلی و اعظم است... حکیم سنایی گفته: فلک هفتم آنِ کیوان است ـ که مر آن را بسان ایوان است... او را پاسبان فلک گویند. انندراج. مصحح دکتر محمددبیر سیاقی.

ص ۴۵: ب ۲۹: هم از رویش خجل باد بهاری ـ هم از مویش خجل عود قماری. قمار [=قماره=کمار komar] موضعی است در جزیرهٔ جاوه که عود (عود قماری) منسوب بدان است. (دُزی، ج ۲، ص ۴۰۴، قماره). به نقل از فرهنگ معین.

ص ۴۵: ب ۳۰: بی‌آهو: چو گوهر پاک و بی‌آهو و درخور ـ ولیک آراسته گوهر به زیور. آهو: عیب را نیز گفته‌اند. مشتق از کلمهٔ اوستایی ahu به معنی عیب و نقص و صفت اوستایی. āhita یعنی چرکین، پلید و ناپاک، پهلوی و āhōk (عیب)؛ آهو، بی‌عیب. حواشی برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۴۵: ب ۱۴: افسوس داشتن: بدو گفت: ای جهانِ کامگاری ـ چرا بر من همی افسوس داری. ـ افسوس داشتن: ریشخندکردن، استهزانمودن: خواجهٔ شیراز گوید: وگر کنم طلب نیم بوسه صدافسوس ـ ز حقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد؛ و نیز: نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان ـ نیم‌شب مست به بالین من آمد بنشست.

ص ۴۷: ب ۸: دستبرد: زمانه دستبرد خویش بنمود ـ شگفتی بر شگفتی بربیفزود. دستبرد: هنر، صنیعت، چیرگی: بت که بتگر کندش دلبر نیست ـ دلبری دستبرد آزر نیست. عنصری؛ به داد و دهش در جهان پی فشرد ـ بدین دستبرد از جهان دست برد. به نقل از فرهنگ انندراج ـ نظامی.

ص ۴۸: ب ۱۹: نیازی: محبوب، معشوق: ز دیبا کرد و از گوهر همه ساز ـ بپرورد آن نیازی را به صد ناز. نظامی می‌گوید: چون ابن سلام زان نیازی ـ شد نامزد شکیب سازی؛ در همین متن ویس و رامین چندبار واژهٔ «نیازی» به معنی محبوب، معشوق آمده است. دیده شود. ص ۴۹، ب ۴؛ ص ۵۰، ب ۳ و...

ص ۴۸: ب ۲۰: به مُشک و عنبر و کافور و سنبل ـ به آب بید و مورد و نرگس و گل. مورد: درختچه‌ای است زیبا از ردهٔ دولپه‌ایها جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ موردها می‌باشد. این گیاه در جنگلهای نواحی بحرالرومی و شمال ایران به فراوانی می‌روید و به‌عنوان درختی زینتی در باغها نیز کشت می‌شود... در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. مورد علاوه بر جنگلهای شمالی ایران در نواحی جنوب غربی و اطراف شیراز و بلوچستان و یزد و اصفهان نیز می‌روید... ـ فرهنگ معین.

ص ۴۸: ب ۲۹: ببار: سیه زلفینش انگور ببارست ـ ز نخ سیب و دو پستانش دو نار است. ببار: بارآور، مثمر، بارور: بیامد بسان درختی ببار ـ بسی آفرین کرد بر شهریار ـ فردوسی؛ یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست ـ یکی چون مه درست ـ یکی چون گل ببار. فرخی ـ لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۴۸: ب ۳۶: دیدار: دو رخسارش بهار دلبری بود ـ دو دیدارش هلاک صابری بود: دیدار، به معنی دیده و دیدگان، چشمها؛ در شاهنامهٔ فردوسی آمده است: چنین گفت گر چشم من تیره

نیست ــ و ز اندوه دیدار من خیره نیست. شاهنامه، مصحح محمد روشن، داستان دوازده رخ، ب ۲۰۸۳، و در همانجا. ب ۲۰۱۴.

ص ۵۰: ب ۱۴ تا ۱۶: چو بیند جامه‌های سخت نیکو ــ بگوید هریکی را چند آهو ــ که زرد است این سزای نابکاران ــ کبودست این سزای سوکواران ــ سفیدست این سزای گنده‌پیران ــ دو رنگست این سزاوار دبیران: رنگ پوششها اختصاص به مواردی معیّن دارد.

ص ۵۱: ب ۲۴: برتافتن: تحمّل‌کردن، تاب آوردن: که من زین بیش او را برنتابم ــ همان چیزی که می‌خواهد نیابم.

ص ۵۱: ب ۳۰: پیگ درست است زیرا معرّب آن فیج است و جمع آن فیوج: به مژده پیگ او را تاج زر داد ــ بجز تاجش بسی زرّ وگهر داد.

ص ۵۱: ب ۳۶: نام یزدان را در موارد ستایش و تحسین و شگفتی بازمی‌گفتند، بارها در شاهنامهٔ فردوسی آمده است: خجسته نام یزدان را فرو خواند ــ بسی زرّ و بسی گوهر برافشاند. فردوسی می‌گوید:... برو بر همی نام یزدان بخواند. ماشاءالله گفتن، تبارک‌الله بیان نمودن.

ص ۵۲: ب ۵: در ایران نیست جفتی با تو همسر ــ مگر ویرو که هستت خود برادر. ازدواج با خویشان نزدیک در پهلوی Xvētōdat (خوتودات)؛ اوستایی Xvaēta−Vadaθα = عروسی با خویشاوندان. فرهنگ زبان پهلوی، تألیف شادروان دکتر بهرام فره‌وشی، ص ۶۴۴.

ص ۵۲: ب ۱۱: همداستانی: موافقت، رضایت: بجنبیدش به دل بر مهربانی ــ نمود از خامشی همداستانی. «.. و همه رعیّت راگردکرد و زمینها را همه مساحت کرد و به همداستانی رعیّت نهاد که به هرسال به سه بار یا چهاربار بدهند هرسه ماه ثلثی.» ــ تاریخنامهٔ طبری، مصحح محمد روشن، ج ۲، ص ۸۳۸.

ص ۵۲: ب ۱۸ و ۱۹: چو دید از مهر دختر را نکورای ــ بخواند اخترشناسان را ز هرجای ــ بپرسید از شمار آسمانی ــ کزو کی سود باشد کی زیانی. فراخواندن ستاره‌شماران که طالع ببینند و فال‌گیری کنند.

ص ۵۳: ب ۶: کمان ور: کماندار، کمانکش: چو تیر از زه بخواهد تافتن سر ــ پدید آید در آهنگ کمان در. در چندجای دیگر این متن آمده است. ص ۲۳۷، ب ۳۷ و ص ۱۸۶، ب ۳۲ و...

ص ۵۴: ب ۱۴: رانین: قبا و موزه و رانین و دستار ــ به رنگ نیل کرده بود هموار. «معر ← ران (تثنیهٔ ران)... زرهی که در روز جنگ بدان رانها را می‌پوشاندند. ضح: بعضی این کلمه را به کسر نون (Rānin) خوانند مرکّب از: ران + ین (نسبت). ولی چون در تازی «رانان» و «رانین» به صیغهٔ تثنیه آمده صحیح آنست که به فتح نون خوانده شود؛ و قول انوری نیز مؤیّد این تلفّظ است: حسام دولت و دین، ای خدای داده ترا ــ جمال احمد وجود علی و خُلق حسین ــ اگر چو بط و همایم کند کرامت تو ــ به چه؟ به زیور مسحی و زینت رانین؛ (دیوان انوری، چاپ تبریز، ص ۲۵۵ با مقابلهٔ نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دهخدا) و نیز همین متن ص ۳۱۰، ب ۵۹ ــ فرهنگ معین.

ص ۵۴: ب ۳۲: خسوران: پس آنکه گفت با خورشید حوران ــ سلامت باد بسیار از خسوران. «خسر Xosor [= خسور = خسوره] ۱ـ پدرزن ۲ـ پدرشوهر ۳ـ مادرزن ۴ـ مادرشوهر. فرهنگ معین.

ص ۵۵: ب ۵۳: کنغالگی: که آنجا پیر و برنا شادخوارند ــ همه کنغالگی را جان سپارند. «کنغال و کنغاله و کنگغاله و کیغال و کیغاله (جزء اول آنها: کِن و کی، مخفف کین (در لُری: قین) و کنگ مخفّف کینگ خاصه در گویش طبری =... ن، و توسّعاً در معنی مرد زشتکار، (امرد) = امردباز، آن که امرد را می‌غلتاند.» ــ هژده گفتار، دکتر مصطفی مقرّبی، ص ۱۰۲.

ص ۵۵: ب ۵۷: برآمدن: زنان نازک‌دلند و سست‌رایند ــ به هرخو چون برآریشان برآیند. برآمدن: پرورش‌یافتن، تربیت‌شدن: بتر مرد آن کو به خوی زنان ــ برآید پس آنگه بماند چنان. ابوشکور بلخی کسی را به مثل سوی شما باز ندادم ــ گفتم که برآیید نکونام و نکوکار. منوچهری ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۵۶: ب ۶۸: گُسی‌کردن: مدار او را به بوم ماه آباد ــ سوی مروش گُسی کن با دل شاد. «گُسی‌کردن: روانه کردن، فرستادن: وزان پس گُسی کرد کسهای خویش ــ فرستاده را تنگ بنشاند پیش. شاهنامهٔ فردوسی، چاپ بروخیم، ج ۷، ص ۱۸۵۸ ــ فرهنگ معین.

ص ۵۶: ب ۷۹ و ۸۱: زنهار خواران، زنهارخواری: فرو افگنده سر چون شرمساران ــ همی پیچید چون زنهارخواران. بلی چونین بود زنهارخواری ــ گهی بیم آورد گه شرمساری. زنهارخوار: پیمان‌شکن، عهدشکن؛ زنهارخواری: پیمان‌شکنی، خیانت ــ فرهنگ معین ــ در متن ما آمده: وگرچه بخت با من خورد زنهار ــ مرو را بختِ فرّخ باد و بیدار.

ص ۵۶: ب ۸۳: مُعصفر: مرو را دید ویس ماه پیکر ــ ز شرم و بیم گشته چون معصفر. معصفر ــ برساخته از عصفر. زرد یا سرخ‌شده: از نیل سوده با قدری آب مُعصفر ــ زلف بنفشه راست به هرشب خضابها. محمود صبا، گنج سخن... ــ فرهنگ معین.

ص ۵۶: ب ۸۴: برپریدن: برو زد بانگ و گفتا چه رسیدت ــ که هوش و گونه از تن برپریدت. برپریدن هوش و گونه: رنگ از روی و هوش و جان از تن زایل‌شدن. چو آواز رستم به گوشش رسید ــ تو گفتی که هوش از سرش برپرید ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۵۷: ب ۱۴: طرایفها: به زیورها و گوهرهای شهوار ــ طرایفها و دیباهای زرکار. طرایفها: جمع‌الجمع طرایف: ج طریفه: چیزهای لطیف و خوش... هر شیء نادر ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۵۷: ب ۲۱: ویوگان: درو خرّم ویوگان و خسوران ــ عروسان دختران دامادپوران. ویوگ: عروس ــ فرهنگ معین.

ص ۵۷: ب ۲۱: پوران: درو خرّم ویوگان و خسوران ــ عروسان دختران داماد پوران. پوران: جمع پور، پسرها.

ص ۵۷: ب ۲۳: عنان برتافتن: عنان بارهٔ شبرنگ برتاب... دهانهٔ اسب برگردانیدن، پیچیدن.

ص ۵۷: ب ۲۳: تیر پرتاب: عنان بارهٔ شبرنگ برتاب ــ شتابان رو به ره چون تیرپرتاب: تیر پرتاب: نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت ــ فرهنگ معین.

ص ۵۸: ب ۳۰: آهومند: ز پیری مغزت آهومند گشتست ــ ز گیتی روزگارت درگذشتست.

آهومند: مریض، بیمار، معیوب، مختل ــ فرهنگ معین.

ص ۵۸: ب ۳۳: مرا جفت و برادر هردو ویروست... درون همسری که در ایران باستان روا بود، پیشتر ــ ص ۵۲، ب ۵، بدان اشاره کردم.

ص ۵۸: ب ۴۰: ملاگفتن: جوانی را به پیری چون کنم باز ــ ملا گویم ندارم در دل این راز. ملاگفتن: برملاگفتن: علناً گفتن، علانیه گفتن: قدمها ملا کن به من ده که من خود ــ ز قوت آبشان برملا می‌گریزم. خاقانی. در فرهنگ معین: «ملاگفتن» نیامده است، در ذیل «ملا» این شاهد آمده است. در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است:... ملا: مأخوذ از تازی، آشکارا (ناظم‌الاطباء)... در ملأ عام: در معبر، در کوی و کوچه، پیش همه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ص ۵۸: ب ۱: شبگون (بارهٔ...): چو زرد از ویس این گفتار بشنید ــ عنان بارهٔ شبگون بپیچید. شبگون: شبرنگ، سیاه‌وش.

ص ۵۸: ب ۶: دشمنانی‌کردن: به بوم ماه وی را نیست دشمن ــ که یارد دشمنانی کرد با من. دشمنانی‌کردن: دشمنایگی‌نمودن، دشمنی‌کردن. در فرهنگها نیامده است.

ص ۵۹: ب ۲۱: هامواره: جوابش داد زرد از پشت باره ــ به بخت شاه شادم هامواره. همواره در این متن چنین کاربرد دارد.

ص ۵۹: ب ۲۵: پیروزگر: بگفتش جاودان پیروزگر باش ــ همیشه نامجوی و نامور باش. پیروز خودصفت است و گاه پسوند «گر» هم می‌پذیرد چنانکه در شاهنامهٔ فردوسی مکرّر آمده است: اگر کشته بودی و گر بسته خوار ــ به زندان پیروزگر شهریار. شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۸، ب ۲۳۴۲ ــ به نقل از فرهنگ معین.

ص ۵۹: ب ۲۷: جمشید و بستن دیوان: چنانت باد در دولت بلندی ــ که چون جمشید دیوان را ببندی. در اساطیر ایرانی آنکه دیوان را به بند می‌کشد تهمورث است ولی جمشید را هم چون سلیمان نبی دیوها به فرمان بوده‌اند. دایرةالمعارف فارسی مصاحب.

ص ۵۹: ب ۳۵: خورنگاه: زن و مردش نشسته در خورنگاه ــ خورنگاه از بتان پراختر و ماه. فرهنگ معین خورنگاه را برابر خورنق برشمرده است. در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: «الخورنق، کان یسمی «الخرنگاه» (به ضم خا و فتح را و سکون نون)، و هو موضع‌الشرب، فاعرب.» المعرّب جوالیقی. برهان قاطع، حواشی دکتر معین.

ص ۶۰: ب ۴۱: کِه و مِه راست باشد نزد نادان ــ چو روز و شب به چشم کور یکسان. در این مضمون است شعر متنبّی: و ما انتفاع أخی‌الدّنیا بناظرةٍ ــ اذا استوت عنده الانوارُ والظلم. ــ دکتر محقّق.

ص ۶۰: ب ۳: خوی تاختن: ز بس خوی کز سر و رویش همی تاخت ــ تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت. جاری‌شدن عرق از سر و روی.

ص ۶۰: ب ۷: خبر هرگز نه مانند عیانست ــ یقین دل نه همتای گمانست. لیس الخبر کالمعاینه؛ شنیدن کی بود مانند دیدن. مولوی گوید: کرد مردی از سخندانی سؤال ــ حق و باطل چیست ای نیکوخصال ــ گوش را بگرفت و گفت این باطلست ــ چشم حقست و

یقینش حاصل است. ــ امثال و حکم دهخدا.
ص ۶۰: ب ۸: بیفگن مرمرا از دل گمانی ــ مرا آن کو که تو دیدی عیانی: گمانی در استعمال کهن همواره با صورت حاصل مصدر بوده است، به قیاس: مرگی. دیده شود «بخشی از تفسیری کهن» مصحح محمد روشن. صص ۹۳، ۱۰۵، ۱۲۰.
ص ۶۲: ب ۱۴: ز دشت تازیان چندان سواران ــ کجا بودند بیش از قطره باران. در نسخه بدل ترجمهٔ گرجی آمده است. شمار سواران عرب چندان بود بیشتر از ریگ بیابان.
ص ۶۳: ب ۸: سپیل: در آن فریاد صنج او را عدیلی ــ چو قوّالان سرایان با سپیلی. صفیر.
ص ۶۳: ب ۹: آبسالان: و هم آن شیپور بر صد راه نالان ــ بسان بلبل اندر آبسالان. آبسال، آبسالان ــ در فرهنگها «آبسالان» به معنی باغ آمده و همین بیت ویس و رامین را به شاهد آورده‌اند... دربارهٔ آبسال، استاد هنینگ گوید که صورت قدیم ایرانی آن ظاهراً upasard بوده است به معنی «آنچه سال را آغاز می‌کند»... استاد شادروان مینوی در «یکی از فارسیّات ابونواس»... گوید: بحق المهرجان و نوکروز ــ و فرخروز ابسال الکبیس... معنی حقیقی «آبسال» باغ نیست، بلکه بهار است... بنابراین «آبسالان» در ویس و رامین هم به معنای «بهاران» (هنگام بهار) است نه جمع آبسال. ــ تعلیقات شادروان دکتر معین بر برهان قاطع، ج ۵، ص ۳۹.
ص ۶۳: ب ۲۳: و یا دیوان به گردون بردویدند ــ که گفتار سروشان می‌شنیدند. برگرفته از مضمون آیهٔ شریفهٔ قرآن است: وَ حَفِظناهاٰ مِنْ کُلّ شَیْطانٍ رَجیمٍ، اِلاّ مَنِ اَسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاَتْبَعَهُ شِهاٰبٍ مُبینٌ. سورهٔ ۱۵ (حجر)، آیه‌های ۱۷ و ۱۸ ــ دکتر محقّق.
ص ۶۴: ب ۱۹: نترسیدند از مردن گهِ جنگ ــ ز نام بد بترسیدند و از ننگ. المنیّةُ ولاالدنیة. ــ دکتر محقّق.
ص ۶۵: ب ۶۱: پیر: ز قارن‌تان نیفزاید همی کین ــ که ریش پیر او گشتست خونین. واژهٔ «پیر» در شاهنامه به معنی سپیدموی استعمال شده: کسی سام یل را نیارست گفت ــ که فرزند پیر آمد از خوب جفت؛ و نیز: یکی پیر سر پور پُرمایه دید ــ که چون او نه دید و نه از کس شنید... ــ دکتر محجوب.
ص ۶۷: ب ۱: میانجی‌گر نه شب بودی در آن جنگ ــ نرستی جانْ شاهنشه از آن ننگ. در چاپ مرحوم محجوب «برستی» آمده است که به زعم شادروان زریاب «نرستی» درست است و نسخه‌های ما نیز مؤیّد این صورت است.
ص ۶۷: ب ۱۰: سپهداری که آنجا بود بگریخت ــ ابادیلم به کوشش برنیاویخت. کوشش از مصدر کوشیدن به معنای جنگیدن چنانکه در شاهنامهٔ فردوسی آمده است: بکوشم نمیرم مگر غرم‌وار ــ نخواهم ز ایرانیان زینهار. شاهنامه، مصحح محمد روشن ــ داستان فرود. ب ۸۴۶، و داستان کاموس. ب ۹۴۴؛ و نیز: درآویختن: با هم ستیزیدن، نبردکردن. شاهنامه؛ و «بختیارنامه» مصحح محمد روشن، ص ۱۱۶.
ص ۶۸: ب ۲: به فندق مشک را از سیم برکند ــ ز نرگس بر سمن گوهر پراگند: فندق استعاره است برای ناخنهای حنابسته و رنگین، چنانکه در شاهنامه آمده است: به فندق رخ ارغوان را

بخست. در داستان سیاوش که فریگیس خبر مرگ سیاوش را می‌شنود.
ص ۶۹: ب ۴: پیلستگین: مزن پیلستگین دو دست بر روی ــ مکن از ماه تابان عنبرین موی. پیلستگین منسوب به «پیلسته» آنچه از عاج ساخته باشند. ــ فرهنگ معین.
ص ۷۱: ب ۴۹: درخت تلخ هم تلخ آورد بر ــ اگرچه ما دهیمش آب شکر. سنجیده شود با سرودهٔ فردوسی: درختی که تلخ است وی را سرشت ــ گرش برنشانی به باغ بهشت ــ ور از جوی خلدش به هنگام آب ــ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ــ سرانجام گوهر به بار آورد ــ همان میوهٔ تلخ بار آورد.
ص ۷۲: ب ۹ تا ۱۲: گشاد آن سیم تن را علّت از تن ــ به خون آلوده شد آزاده سوسن... با آنکه در دین اسلام مباشرت با زن در حال عادت ماهانه موجب حرمت جاودانی نمی‌شود، صریحاً در این آیهٔ کریمه از آن نهی شده است: «وَ یَسْئلونَکَ عَنِ ٱلمَحیضِ قُل هُوَ اَذیً فَاعْتَزِلوُا النِّساءَ فِی ٱلمَحیضِ وَلاٰ تَقْرَبُوهُنَّ حَتّیٰ یَطْهُرْنَ فَاِذا تَطَهَّرْنَ فَأْتوهُنَّ مِنْ حَیْثُ اَمَرَکُمُ اللهُ اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ و یُحِبُّ المُتَطَهِّرینَ. سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۲۲۲ ــ دکتر محجوب.
ص ۷۴: ب ۳۴: اگر خواهی در او آسان توان جست ــ ولیکن گر بخواهی بد توان رست. استعمال قید «بد» مجازاً به معنی سخت. و فرخی گوید: مرغزار ما به شیر آراسته است ــ بد توان کوشید با شیر ژیان. ــ مرحوم زریاب
ص ۷۴: ب ۵۰: هرآنچ از وی ملامت خیزد آهوست ــ مگر از عشق ورزیدن که نیکوست. در این مضمون است: اجدُ الملامةَ فی هواک لذیذةً ــ حبّاً لذکرک فلیلمنی اللومُ ــ ابوالشیص ــ دکتر محقق.
ص ۷۴: ب ۵۱: به گفتاری که بدگویی بگوید ــ هوا را از دل عاشق نشوید؛ در این مضمون است: عَذل العواذلُ حول قلب التائه ــ و هوی الاحبّة منه فی سودائه. متنبّی ــ دکتر محقّق.
ص ۷۴: ب ۵۲: گزدم: چه باشد عشق را بدگوی، گزدم ــ هرآنک او نیست عاشق نیست مردم. گزدم درست است نه کژدم. دیده شود هدایة المتعلّمین ابوبکر اخوینی مصحح دکتر جلال متینی و مقالهٔ او.
ص ۷۵: ب ۷۴: آواز گشتن: اگر نومید از این در بازگردم ــ به زشتی در جهان آواز گردم. آوازگشتن شهره‌شدن، مشهورگشتن، و نیز ص ۲۱۴، ب ۳۰. ــ شادروان زریاب
ص ۷۵: ب ۴: مفرموش: که شهرو راه مینو را مفرموش ــ سخنهایم به گوش دلت بنیوش: مصدر ساختگی فراموشیدن.
ص ۷۵: ب ۶: داورگاه: به یاد آور ز داورگاه دادار ــ ز هول دوزخ و فرجام کردار. به معنای «دادگاه، محکمه» چند بار دیگر در این متن آمده است: به داورگه نشاندی داوران را ــ بکندی بیخ و بن بدگوهران را. بخش ۱۲۴، ص ۳۶۸، ب ۶۹ و «داورگه». همانجا. ب ۶۸. ــ شادروان زریاب خویی
ص ۷۶: ب ۱۹: باد داشتن: تو این پیوند نو را باد می‌دار ــ همیدون دل از آن پیوند بردار. درست برحسب نسخه‌های ما و حدس مرحوم زریاب، «بادداشتن» است چنانکه در جایهای دیگر هم آمده است: بیا تا این جهان را باد داریم ــ ز روز رفته هرگز یاد ناریم. ص ۲۹۹، ب ۳۸.

ص ۷۶: ب ۳: ستر: صد اشتر بود با مهد و عماری ــ دگر پانصد ستر بودند باری. ستر مخفّف «استر» قاطر، بغل.
ص ۷۶: ب ۵: تخاره: صداسپ تازی و سیصد تخاره ــ زگوهر همچو گردون پرستاره. در هر دو چاپ شادروانان مینوی و محجوب «تجاره» آمده است که نادرست است «.. و صحیح باید تخاره باشد به معنی تخاری یعنی اسب تخاری؛ پیل تخاری در بخش ۸۶، ب ۱۰ (چاپ محجوب، ص ۳۰۲، ب ۱۱) آمده است به صورت «تجاره»، گرچه «تجاره» به معنی کره‌اسب معنی می‌دهد ولی چنانکه بَیلی در Bsoas ج XIII، شمارهٔ ۲، ص ۴۰۳ ذکر کرده است، در این مورد در ترجمهٔ گرجی ویس و رامین toxarig آمده که همان «تخاره» باشد... آقای دکتر معین در تصحیحات و اضافات برهان قاطع این نکته را متذکّر شده، و اصل به جای «تجاره» فرهنگها همان تخاره را درست دانسته‌اند. ــ شادروان زریاب خویی ــ؛ و در همین متن ص ۱۸۲، ب ۸۰، ص ۲۹۷، ب ۱۰.
ص ۷۸: ب ۳۱: غنوده از پس او خرس مهتر ــ چو بچه پیش او از خرس کهتر. اشاره به دبّ اکبر و دبّ اصغر است.
ص ۸۰: ب ۶: جانداران: کشان از دز به لشکرگاه بردش ــ به نزدیکان و جانداران سپردش. جاندار: نگهبان، محافظ. حافظ می‌گوید: یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ــ ببرد زود به جانداری خود پادشهش.
ص ۸۰: ب ۹: پیکر: همانگه نای رویین دردمیدند ــ سرِ پیکر به دو پیکر کشیدند. «... و پیکر به معنی قماش مصوّر ظاهراً: (زیرا پیکر به معنی صورت نیز آمده است: ز گوهر زیوری کن گوهرت را ــ ز پیکر جامه‌ای کن پیکرت را. (ص ۸۷، ب ۵۷). ــ شادروان زریاب.
ص ۸۱: ب ۱: پستا (؟): چو روشن گشت سه را چشم امید ــ ز پستازی خراسان برد خورشید. در فرهنگها معنی مناسب دیده نشد.
ص ۸۱: ب ۳: سُماری: ز روی ویس بت پیکر عماری ــ به راه اندر چو پُر گهر سماری. سماری: کشتی، سفینه
ص ۸۱: ب ۱۴: نفریدن: بسی نفرید برگشت زمانه ــ که کردش تیر هجران را نشانه. نفریدن: نفرین‌کردن، لعن‌کردن: «بنفریده است خدای عزّوجلّ او را (ترجمه و قصه‌های قرآن...) ــ فرهنگ معین
ص ۸۱: ب ۱۸: کشفته: یکی را خامهٔ شادی کشفته ــ یکی را باغ پیروزی شکفته. کشفته: پژمرده، پریشان‌شده ــ فرهنگ معین.
ص ۸۲: ب ۲۱: درخت عاشقی رُست از روانش ــ ولیکن کشتِ روشن دیدگانش. تصحیح بیت برمبنای ترجمهٔ گرجی است که می‌گوید: از عشق او درختی رست که بار او دیوانه‌شدن او بود.
ص ۸۲: ب ۳۸: همی گفتی چه بودی گر دگر راه ــ نمودی بخت نیکم روی آن ماه. بخت نیکم، ضمیر متّصل مفعولی است یعنی: بخت نیک مرا.
ص ۸۶: ب ۶: بجای: چه کین دارد بجای تو زمانه ــ که کردت در همه عالم فسانه. دربارهٔ، در

حق.
ص ۸۶: ب ۱۵: ابی: مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد ــ ابی جان زندگانی چون توان کرد: ابی استعمال کهن «بی» از ادات سلب؛ و نیز ص ۱۲۵، ب ۲۷.
ص ۸۶: ب ۳۱: بیدادی: ترا جز نیکی و شادی نخواهم ــ هم از تو بر تو بیدادی نخواهم. بیدادی: ظلم، جور، جفا و ستم: فردوسی گوید: پذیرفت پاکیزه دین بهی ــ نهان گشت بیدادی و بی‌رهی. لغت‌نامهٔ دهخدا.
ص ۸۷: ب ۳۵: جان و جهان: کنون در دست شاه کامرانی ــ مرو را همبر و جان وجهانی. جان وجهان. سنجیده شود با رباعی مسطور در «سوانح» غزالی: گفتم صنما مگر که جانان منی ــ اکنون که همی نگه کنم جان منی ــ مرتد گردم گر تو ز من برگردی ــ ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی. «... مرحوم فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات کلیات شمس در مقابل «جان و جهان» نوشته است که «مجازاً معشوق و محبوب، و پس از او آقایان دکتر محمدامین ریاحی و دکتر رحیم عفیفی نیز نوشته‌اند که «کنایه از معشوق» است...». ــ گفتار دکتر نصرالله پورجوادی، مجله معارف، شمارهٔ ۲، دورهٔ ۱۳، شمارهٔ پیاپی ۳۸، مرداد ــ آبان ۱۳۷۵. درین متن نیز مکرر آمده: ص ۳۱۷: ب ۵۵؛ ص ۱۲۰، ب ۲۱۶؛ ص ۱۵۳، ب ۳۷؛ ص ۲۸۲، ب ۸.
ص ۹۵: ب ۳: اخترشمردن: به شب پهلو سوی بستر نبردی ــ همه شب تا به روز اختر شمردی: اخترشمردن: ستاره شماری نمودن، بیدارخوابی کشیدن؛ شب زنده‌داری کردن.
ص ۹۶: ب ۲: دروای: چو رامین دایه را دید اندر آن جای ــ چو جان اندر خورد چون دیده دروای: دروای: در هوا، معلّق ــ فرهنگ معین.
ص ۹۶: ب ۸: ملحم: هنورش بود پشت لب چو ملحم ــ لبش چون انگبین و باده درهم. ملحم: نوعی جامه که تار ابریشم دارد... فردوسی گوید: چو برزد سر از کوه گیتی فروز ــ زمین را به ملحم بپوشید روز. ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.
ص ۹۷: ب ۱۸: خستوگشتن: چو چشمش دید جادو گشت خستو ــ که بهتر زین نباشد هیچ جادو. خستو: معترف، مُقر.
ص ۹۷: ب ۳۴: بخاصه: بخاصه زین دل بدبخت رامین ــ که آتشگاه خرداد است و برزین. بخاصه: قید است و به معنی بویژه، بخصوص؛ در همین متن ما آمده است: بخاصه مرد در شهر خراسان ــ چنان آمد که اندر سال نیسان. ص ۱۳۷، ب ۶.
ص ۹۸: ب ۶۰: گَست: چه عاشق باشد اندر عشق چه مست ــ کجا بر چشم او نیکو بود گست. گست: نازیبا، زشت. فردوسی گوید: همه دشت زیشان سرودست شد ــ ز انبوه کشته زمین گَست شد. شاهنامه، مصحح محمد روشن، پادشاهی اشکانیان، ب ۴۸۹.
ص ۱۰۰: ب ۱۰۰: مُهردادن: سر بر خط نهادن: ترا خوبان به خوبی مُهر داده ــ بتان پیش تو سر بر خط نهاده. مُهردادن: گواهی‌کردن، امضادادن؛ سر بر خط نهادن: گردن نهادن، تسلیم‌شدن.
ص ۱۰۱: ب ۱۴۲: مستمندی: ترا آن به که دل در وی نبندی ــ کزین دلبندی آید مستمندی. به معنی درست: گله‌مندی، شکایت ــ فرهنگ معین.
ص ۱۰۱: ب ۱۴۶: انباردن: اگر تو آسمان را درنوردی ــ وگر دریا بینباری به مردی. انباردن:

انباشتن، انبارکردن.
ص ۱۰۲: ب ۱۵۹: گشّی: منش بر آسمان دارد به گشّی ــ و با مردم نیامیزد به خوشی. گشی: رفتار توأم با ناز، خرامیدگی ــ فرهنگ معین.
ص ۱۰۳: ب ۱۸۱: زاروازی: چو رامین بیش کردی زاروازی ــ از او بیش آمدی نومیدواری. زاروازی: ناله و زاری کردن.
ص ۱۰۳: ب ۱۸۳: انوشین، آوار: همی گفت ای انوشین دایه زنهار ــ مکن جان مرا یکباره آوار: انوشین: در فرهنگها دیده نشد، باید به معنای «نوشین» باشد؛ آوارکردن: آواره‌کردن، دربه‌درنمودن.
ص ۱۰۴: ب ۲۲۳: چو از تو این نوازشها شنیدم ــ تو دادی بند شادی راکلیدم. بند به معنی قفل ــ برهان قاطع.
ص ۱۰۵: ب ۱۰: پتیاره: ز غم‌خوردن بتر پتیاره‌ای نیست ــ ز خرسندی بِه او را چاره‌ای نیست. آفت و بلا... در زبان پهلوی Patyārak، Pityārak از اوستا Paityāra (ضد آفرینش)... بنابراین پتیاره (پهلوی) لغةً به معنی به ضد رونده و برخلاف رفتارکننده... ــ حواشی برهان قاطع چاپ شادروان دکتر معین ــ این واژه در ص ۱۳۳، بیت ۶۹ نیز آمده است. به همین معنی و نیز ص ۳۲۳، ب ۲۰.
ص ۱۰۶: ب ۱۶: وشی‌فام: چه ایوان بود و چه روی دلارام ــ به رنگ یکدگر هردو وشی‌فام. «در فرهنگ لغات ــ چاپ محجوب ــ که به آخر کتاب افزوده شده است اشتباهاتی دیده می‌شود که باید اصلاح گردد. از جمله کلمهٔ «وشی» را به معنی خوبی و خوشی دانسته و یای آن را یای مصدری گفته‌اند، ولی در مواردی که این کلمه در ویس و رامین آمده معنی دیگری مراد بوده است مثل ــ در همین بیت ــ و نیز بیت: بهشتی بودگل‌بوی و وشی‌رنگ ــ زکام و راحت وگشی و فرهنگ (ص ۳۰۱، ب ۲۶) و بیت: سمن بر ویس گریان بر لبِ بام ــ لبِ بام از رخش گشته وشی‌فام (ص ۳۱۷، ب ۱) در این ابیات وشی، رنگ سرخ معنی می‌دهد؛ و اسدی نیز در لغت فرس به همین معنی آورده و شعر خسروی را به عنوان شاهد ذکر کرده است: روی وشی‌وار کن به وشی ساغر ــ باغ نگه کن چگونه وشی‌وار است؛ و فردوسی فرماید: از افراز آورد گردان فرود ــ چکان خون وشی شد ازو آب رود؛ چهل تا جامهٔ وشی و بیرم ــ بسان رشته درهم بسته محکم (ص ۱۶۸، ب ۱۲۹) و از بعضی ابیات فردوسی معلوم می‌شود که وشی جامه‌ای بوده است و به همین معنی در برهان قاطع آمده و آن را منسوب به شهر وش دانسته، و همین معنی را در ذیل کلمهٔ وخشی نیز ذکر کرده است و احتمال قوی می‌رود که وخش و وش و وخشی و وشی یکی است، و این جامه که در آن شهر بافته می‌شد سرخ‌رنگ بوده است. (نیز رجوع کنید به حواشی آقای دکتر معین بر لغات وشی و وخشی در برهان قاطع). ــ شادروان زریاب خویی.
ص ۱۰۶: ب ۲۵: باز: نه مروست این که بوم تن گدازست ــ نه شهرست این که چاه شست بازست. باز: واحد طول، و آن معادل است با: ا۔ اندازهٔ سرانگشتان تا آرنج ۲۔ اندازهٔ گشادگی دو دست چون از هم بگشایند ۳۔ مقداری از دست مابین سرانگشت کوچک و انگشت

شست؛ وجب، شبر ۴ـ یک بند انگشت ــ فرهنگ معین ــ و نیز تعلیقات شادروان همایی در «دیوان عثمان مختاری»، ص ۵۰۶ که برگرفته از تحقیقات شادروان دکتر معین است چون پیشتر همه‌جا «یاز» ضبط کرده‌اند. در همین متن ما آمده است: جهان چون چاه سیصد باز گشته ــ هوا با تیرگی انباز گشته. ص ۱۵۵، ب ۶۵.

ص ۱۰۶: ب ۲۹: هوش‌آمدن: به جان من که گر آید مرا هوش ــ بود چون زندگانی بر دلم نوش. هوش‌آمدن: مرگ فرارسیدن.

ص ۱۰۶: ب ۳۸: کِم: مرا گفتار او کِم روش خواندست ــ هنوز اندر دل و در گوش ماندست. کِم: که + م (ضمیر متّصل مفعولی): که مرا؛ سنجیده شود با غزل سعدی: رفت آن کِم برِ تو آبی بود ــ یا سلام مرا جوابی بود.

ص ۱۰۷: ب ۴۹: کِت: مبر اندوه کِت بردن نه آیین ــ به تلخی مگذران این عمر شیرین. کِت: درست از ترکیب که + ـت (نشانهٔ ضمیر متّصل مفعولی) که ترا.

ص ۱۰۸: ب ۸۹: بی‌یار: شما را دیده‌ام در عشق بی‌یار ــ دو بیدل هردو بی‌روزی ازین کار. بی‌یار: بی‌همتا، بی‌مانند، بی‌رقیب.

ص ۱۰۹: ب ۱۱۰: زنان در آفرینش ناتمامند ــ از آن رو خویش‌کام و زشت‌نامند. النساءُ نواقص العقول و نواقص‌الحظوظ و نواقص‌الایمان. (نهج‌البلاغه) ــ دکتر محقّق.

ص ۱۱۱: ب ۱۶۰: شنیدستی مگر گفتار دانا ــ که هست ایزد به هر کاری توانا. اِنَّ اللّهَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ. سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۱۹ ــ دکتر محقّق.

ص ۱۱۲: ب ۱۰: درنگی: به پاسخ دایه گفت ای شیر جنگی ــ شکیبا باش در مهر و درنگی. درنگی: آهستگی، تأنّی.

ص ۱۱۳: ب ۴۲: تنور، طوفان: دلش بریان و آن دو دیده گریان ــ چو تنّوری کزو برخاست طوفان: «آنگاه ملک تعالی نوح را علامتی بکرد عذاب را، که چه وقت بود. گفت چون از تنور آب برآید بدان که وقت عذاب آمد... روزی نماز دیگر (عصر) آب از تنور برآمد و روی بیرون نهاد به کوفه...» ــ قصص الانبیا. ابواسحق ابراهیم بن منصور بن خلف النیسابوری. به اهتمام حبیب یغمایی ــ و نیز: تاریخنامهٔ طبری، مصحح محمد روشن، ج ۱، ص ۹۷ به بعد.

ص ۱۱۳: ب ۳۰: هزاهز، فرموشیدن: نفرموشم ز دل یادِ تو هرگز ــ نه روزِ رام نه روزِ هزاهز. هزاهز: فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد. ــ فرهنگ معین.

ص ۱۱۴: ب ۷۲: چشمارو: چو از تو کس نیابد خوشی و کام ــ چه روی تو چه چشما روی بر بام. چشمارو: تعویذی که به جهت دفع چشم زخم (از انسان، حیوان، باغ، خانه و جز آنها سازند. حِرز. ــ فرهنگ معین.

ص ۱۱۶: ب ۱۱۰: نوشاد: دگرباره زبان از بند بگشاد ــ سخنها گفت همچون نقش نوشاد: نوشاد: شهری بوده است در حوالی بلخ... در نوشتهٔ ابن‌الاثیر و سمعانی و گردیزی (به نقل مرحوم قزوینی) نوشاد نام بنایی بوده است در بلخ، و شاید قصری بوده است با زینت و نقوش بسیار عالی و با نقش و نگارهای زیبا که ابتدا شعرا مانند «نگارخانهٔ چین» محض نقش و نگارها... که در آن بوده به خوبی و زیبایی وصف کرده‌اند... ــ فرهنگ معین ــ فرّخی بارها

از آن یاد کرده: تو برآسای به شادی و ز ترکان بدیع ــ کاخ تو چونکه کنشت است و بهار نوشاد... ــ حواشی برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۱۱۶: ب ۱۲۳: دوکردی شوی و هردو از تو پدرود ــ چه ایشان و چه پولی زان سوی رود. پول: به معنی پُل... عنصری گوید: ترا هست محشر، رسول حجاز ــ دهنده به پول چنیود جواز. ــ حواشی برهان قاطع دکتر معین ــ و نیز در ص ۱۳۹، ب ۵۶: به روزت شیر همراه و به شب غول ــ نه آبت راگذر نه رود را پول.

ص ۱۱۷: ب ۱۳۸: دوستگان: که رامین را به تو دیدم سزاوار ــ تو او را دوستگانی او ترا یار. دوستگان: معشوق، محبوب. ــ فرهنگ معین.

ص ۱۱۷: ب ۱۴۷: سنگین، رویین: هر آیینه نه سنگینی نه رویین ــ در انده چون توانی بود چندین: سنگین: سنگ + ین (نشانهٔ صفت نسبی)، برساخته از سنگ؛ همچنین: رویین: برساخته از روی.

ص ۱۱۹: ب ۲۰۱: چار: وگر با خوی تو بیچارگردم ــ ز جان خویشتن بیزارگردم. چار: مخفّف چاره و علاج... در پهلوی Čār (واسطه، راه، کومک)... از اوستا Čāra... بلبل دستان زن چاره همی جوید ز من ــ چاره زان جوید که او را جُست باید نیز چار. ــ حواشی برهان قاطع دکتر معین.

ص ۱۲۱: ب ۲۳۷: آسمانه: همی پیچید سر را هر بهانه ــ گهی دیدی زمین گه آسمانه: آسمانه: آسمان + ــه (نشانهٔ شباهت و همانندی) سقف.

ص ۱۲۱: ب ۲۴۴: داهول: رمیده‌گور در داهولش افتاد ــ وز افسونش به بند آمد سرِ باد. داهول: داهُل:... علامتی که صیّادان در صحرا نزدیک به دام نصب کنند تا جانوران از آن برمند و به سوی دام آیند و گرفتار شوند. ــ فرهنگ معین.

ص ۱۲۲: ب ۲۴: شکستن بازار: چه خواهم دید گویی زین دل آزار ــ که ویرو را ازو بشکست بازار. بازارشکستن: کاسدشدن بازار، از رواج‌افتادن آن.

ص ۱۲۳: ب ۴۵: این جهانی، پادافراه: بترسیدی ز ننگ این جهانی ــ ز پادافراه‌کار آسمانی. این جهانی: دنیایی، دنیوی؛ پادافراه: در زبان پهلوی Pātifrās (پاداش) مرکّب از Pati-frāsa. جزو دوم مشتقّ از fras هم‌ریشه و به معنی پرسیدن.... جمعاً یعنی بپرسیدن، بازخواست. حواشی برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۱۲۳: ب ۵۸ و ۵۹: داشتن: بدین رنج و بدین گفتار نیکو ــ ترا داشن دهاد ایزد به مینو ــ که من داشن ندانم در خور تو ــ وگر جان برفشانم بر سرِ تو. داشن: عطا و بخشش و انعام باشد... پهلوی dah(i)shn، قس پاداشن: در زبان پهلوی pāt-dahishn (dah(i)shn + paiti) ــ حاشیهٔ برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۱۲۳: ب ۶۴: هار: دگر شاهانه دُرجی از زرِ ناب ــ درو شش هار مروارید خوشاب. هار: رشتهٔ مروارید، گردن‌بند... ــ فرهنگ معین.

ص ۱۲۴: ب ۲۱: برشمردن: مرا چون بدسگالان خوار داری ــ به روزی چندبارم برشماری. برشمردن: دشنام‌دادن: فردوسی می‌فرماید: سوی خانهٔ آب شد آب برد ــ همی در نهان شوی

را برشمرد. شاهنامه، مصحح محمد روشن، داستان بهرام گور، ب ۱۳۳۵؛ بشد قیصر و رنج و تشویر برد ــ بسی نیز برخوی بد برشمرد. همانجا، داستان لهراسب، ب ۸۶۳.

ص ۱۲۵: ب ۳۸: دراز آهنگ: دراز آهنگ شد گفتار بی‌مر ــ درازی سخت بی‌معنی و بی‌بر. دراز آهنگ: طولانی: درین متن چندبار آمده: دراز آهنگ شد در مهر کارم ــ که تو بر باد دادی روزگارم، ص ۲۲۷، ب ۶.

ص ۱۲۵: ب ۴۸: بند و فریب: اگر تو کم کنی بندد فریبم ــ من از شادی و از مردان شکیبم. بند و فریب: در چاپهای دیگر پند و فریب آمده است که نادرست است. بند: مکر، حیله، فریب: فردوسی می‌فرماید: زنی بود با او به پرده درون ــ پر از چاره و رنگ و بند و فسون. شاهنامهٔ فردوسی، مصحح محمد روشن، داستان سیاوش.

ص ۱۲۹: ب ۷۳: سوگند خوردن به نان و نمک: نخست آزاده رامین خورد سوگند ــ به یزدان کاوست گیتی را خداوند ــ به ماه روشن و تابنده خورشید ــ به فرّخ مشتری و پاک ناهید ــ به نان و با نمک بادین یزدان ــ به روشن آتش و جان سخن دان. پیشتر در تعلیقات ص ۳۰، ب ۲۷، از سوگند سخت و گران و محکم یاد کردم، اینک پیدا است که به نان و نمک هم ــ که در تداول عامه رواست هنوز ــ سوگند می‌خوردند.

ص ۱۲۹: ب ۹۸: زیانی: ز نرگس گر زیان بودی فراوان ــ زیانی را ز شکر خواست تاوان: استعمال «زیانی» به قیاس «گمانی» است.

ص ۱۳۱: ب ۲۰: ز جانش خوشتر آمد مهرِ رامین ــ چه خوش باشد به دل یار نخستین. قیاس شود: ماالحبُّ الاّ للحبیب الاوّل. ــ دکتر محقّق.

ص ۱۳۱: ب ۱۷: بلایه: بیارید این پلید بدکُنش را ــ بلایه گند پیر سگ منش را. بلایه: ← بلاده: بدکار، روسپی، نابکار. ــ فرهنگ معین ــ؛ و نیز ص ۱۴۶ همین متن: بیت ۳۴.

ص ۱۳۲: ب ۲۶: هرآن کاو زاغ باشد رهنمایش ــ به گورستان بود همواره جایش. در این مضمون است: اِذا کان الغرابُ دلیل قوم ــ فناووس المجوس لهم مقیل. ــ دکتر محقق

ص ۱۳۲: ب ۳۴: معلّم چون کند دستان‌نوازی ــ کند کودک به پیشش پای‌بازی. در این مضمون است: اِذا کان ربُّ البیت بالدف مولعا ــ فشیمة اهل البیت کلّهم رقص. ــ دکتر محقق.

ص ۱۳۲: ب ۳۶: فرهنجیدن، شفشاهنگ، درآهنجیدن: بفرمودش که خواهر را بفرهنج ــ به شفشاهنگ فرهنجش درآهنج: فرهنجیدن: ادب‌کردن، دانش‌آموختن، تعلیم‌کردن، شفشاهنگ:... شاید از کلمهٔ «شفش، شوش، شوشه و آهنج به معنی کشنده باشد. (یادداشت مؤلّف)... شنجه بود (لغت فرس اسدی) همین بیت ویس و رامین را به شاهد آورده‌اند ــ لغت‌نامهٔ دهخدا ــ درآهنجیدن: بیرون‌کردن، به درآوردن، جذب‌کردن. ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۱۳۲: ب ۳۷: پیراستن: همیدون دایه را لختی بپیرای ــ به پادافراه و برجانش مبخشای. پیشتر در دو متن چاپی «ببیزای» ضبط شده بود، ولی در اینجا درست ضبط شده است؛ در ص ۳۲، ب ۳۹ چنانکه معنی شده است؛ کیفردادن و مجازات کردن است.

ص ۱۳۴: ب ۷۶: می‌فروشی جهودان: جهودانش حریف و دوستانند ــ همیشه زو بهای مَی ستانند. تا دوره‌های اخیر نیز اقلیتها بدین پیشه می‌پرداختند.

ص ۱۳۴: ب ۸۸: قضا بر من برفت و بودنی بود ــ از این اندرز و زین گفتار چه سود. المقدّرُ کائنٌ.
ص ۱۳۵: ب ۱۲۴: بسندیدن: مکن ماها به بختِ خویش ببسند ــ بدین کِت داد یزدان باش خرسند. بسندیدن: بسنده‌کردن، اکتفانمودن، کِت: که ترا؛ خرسندبودن: قانع‌بودن، راضی‌گشتن؛ حافظ فرماید: در این دنیا اگر سودی است با درویش خرسند است ــ خدایا منعم‌گردان به درویشی و خرسندی.
ص ۱۳۵: ب ۱۲۶: که این آزارها چون قطره باران ــ چو گرد آید شود یک روز طوفان. وَ قطرٌ الی قطر اذا اجتمعت نهرٌ ــ وَ نهر اِلی نهر اذا اجتمعت بحرٌ (گلستان) ــ دکتر محقّق.
ص ۱۳۶: ب ۱۴۷: نبهره، نه موبد جفت من بودی نه رامین ــ نبهره دوستان دشمن آیین. نبهره: فرومایه، دون.
ص ۱۳۷: ب ۳: آسیدن: خور آسد پهلوی باشد خور آید ــ عراق و پارس را خور زو برآید. خورآسیدن: خورشید برآمدن، مشرق.
ص ۱۳۷: ب ۲۰: آزرم‌برداشتن: نگر تا ویس چون آزرم برداشت ــ کجا در مهر چون شیران جگر داشت. آزرم برداشتن: داد و انصاف برگرفتن، روی دربایستی فرونهادن.
ص ۱۳۸: ب ۴۰: دُژمان: چو شاهنشه زمانی بود دُژمان ــ به خشم اندر خرد را برد فرمان. دُژمان: دُژمنش: متأسف، اندوهگین.
ص ۱۳۸: ب ۴۲: دیو ـ بابل: بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت ــ به بابل دیو بوده اوستادت. دیو، بابل: اشاره به سحر بابل: مقصود داستان دو مَلَک است یکی هاروت و دیگری ماروت که خداوند آنها را به زمین فرستاد ولی آنها در زمین فتنه کردند. پس خواستند که به آسمان به معبد خود بازشوند نتوانستند. پس خداوند آنان را مخیّر کرد به عذاب دنیوی یا اخروی. پس عذاب دنیوی اختیار کردند در زمین بابل. پس ایشان را سرنگون به چاهی درآویختند تا به قیامت. (کشف‌الاسرار، ج ۱، ص ۲۹۵ به بعد). خلق از آن سحر بابلی کردن ــ دل نهاده به بابلی خوردن (نظامی). سحر بابل گرت پسند نشد ــ سوی جادوی بی‌نماز فرست. (خاقانی) ــ به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا.
ص ۱۳۸: ب ۴۵: نباشد مار را بچه بجز مار ــ نیارد شاخ بد جز تخم بد بار. لا تلدُ الحیّةُ اِلاّ الحیّه ــ دکتر محقق.
ص ۱۳۹: ب ۸: ماه و اژدها: همیدون مادرم را مژدگان خواه ــ که رَسته شد ز چنگ اژدها مار: باور دیرینهٔ عام در ماه‌گرفتگی (خسوف)، اژدهاست که ماه را می‌بلعد.
ص ۱۴۲: ب ۷۸: مارین، پلنگین: رهت مارین و کهسارت پلنگین ــ گیا و سنگش از خون تو رنگین. افزودن «ین» نشانهٔ نسبت به جانداران.
ص ۱۴۳: ب ۶: پدرامیدن: اگرچه راه ناپدرام باشد ــ بپدرامد چو خوش فرجام باشد. مصدر ساختگی از صفت.
ص ۱۴۷: ب ۷۳: گوش‌داشتن، ناهاربودن: چو این نامه بخوانی گوش من دار ــ که شمشیرم به خون تست ناهار: گوش‌داشتن: مراقب‌بودن، مواظب‌بودن؛ ناهاربودن: سیری‌ناپذیر؛

گوش‌داشتن در این متن آمده است به معنی: منتظربودن: تو فردا شب به دز بر باش هشیار ــ زشب یک نیمه رفته گوش من دار. ص ۳۵۷، ب ۱۲.

ص ۱۵۰: ب ۳۵: گهر مردان ز نام خویش گیرند ــ چو مردی و خرد را پیش گیرند. در این مضمون است: لا بقومی شرفت بل شرفوا بی ــ و بنفسی فخرت لا بجدودی (متنبّی).

ص ۱۵۱: ب ۸: بیغاره: گهی گویی که با تو بود رامین ــ چرا بر من زنی بیغاره چندین. بیغاره: سرزنش، طعنه.

ص ۱۵۲: ب ۳۲: استعمال فعل مضارع حتمی‌الوقوع به صورت ماضی: بخور سوگند وز تهمت برستی ــ روان را از ملامتها بشستی

ص ۱۵۴: ب ۳۱: رنگ‌آمیز: جوابش داد رنگ‌آمیز دایه ــ نیفتادست کار خوار مایه. رنگ‌آمیز: فریبکار، حیله‌گر حافظ می‌فرماید: دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز ــ دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ‌آمیز.

ص ۱۵۵: ب ۴۵: قهرمان: فرستادش به خانه باغبان را ــ بخواند از خانه پنهان قهرمان را. قهرمان: وکیل یا امین دخل و خرج، جمع آن «قهارمه» است و این کلمه عربی نیست (اقرب‌الموارد)... قایم به کارها و خزانه‌دار و وکیل و نگهدارندهٔ آنچه در تصرّف او هست، معرّب کهرمان (آنندراج)... ــ لغت‌نامهٔ دهخدا ــ «.. او به اثارت وجوه و استحثاث اموال دست‌درازکرد و مال بسیار و خزاین فراوان جمع آورد، و از کدخدایی و قهرمانی ملک جز توفیر ومطالبات زواید و ناواجب نمی‌شناخت...» ترجمهٔ تاریخ یمینی، مصحح دکتر شعار، ص ۳۳.

ص ۱۵۵: ب ۴۸: نماز شام: بیاوردند آن چیزی که او خواست ــ نماز شام رفتن را بیاراست. نماز شام، نماز مغرب است.

ص ۱۵۵: ب ۵۱: طبل عطّار: ز روی ویس و رامین گشته فرخار ــ ز بوی هردوان چون طبل عطار: طبل عطار: همان «طبلهٔ عطار» است: بویدان، خوشبو، معطّر.

ص ۱۵۷: ب ۱۰۷: جام هوش: گر از دست تو جام هوش گیرم ــ چنان دانم که جام نوش گیرم. جام هوش: جام مرگ.

ص ۱۵۸: ب ۱۲: انگشت: گهی خوردی فطیر راهبانان ــ گهی انگشت و گه شیر شبانان: انگشت: به معنی مطلق صمغ... در برهان قاطع ذیل لغت انگشت گنده گوید: «انگشت معلوم، گنده به فتح کاف فارسی و سکون نون و فتح دال ابجد، صمغ درخت انگدان است که به عربی حلتیت و صمغ‌المحروث خوانند.» ــ شادروان زریاب.

ص ۱۵۹: ب ۳۸: مرا دیوانه پندارند و بی‌هال ــ که دیوانه چو من باشد به هرحال: هال: آرامش، سکون: گمان مبر که مرا بی‌تو جای هال بود ــ جز از تو دوست گرم، خون من حلال بود. دقیقی؛ صبر، شکیبایی: گویی سرشک شور است از چشم چرخ دریا ــ کز هیبت بلارک شه نیست صبروهالش. خاقانی... ــ فرهنگ معین.

ص ۱۶۰: ب ۶: هندو گهر: وزیشان زرد را مادر دگر بود ــ شنیدستم که او هندو گهر بود: هندوگهر: از تبار هندی، از نژاد هندو.

ص ۱۶۰: ب ۹: فریادخواندن: گهی بر روی خون دیده راندی ــ گهی از دردِ دل فریاد خواندی: فریادخواندن: کسی را به یاری فراخواندن، دادخواهی‌کردن. ــ فرهنگ معین.

ص ۱۶۴: ب ۶۲: ایرمانی: چو داری در خراسان مرزبانی ــ چرا جویی دگر جا ایرمانی: ایرمانی: مهمانی، ضیافت.

ص ۱۶۸: ب ۷۳: سفتن، بند: چنان آبی که گردد سخت بسیار ــ بسنبد زیر بند خویش ناچار: سفتن، در صورت مضارع از ریشهٔ سنبیدن است؛ بند: سدّی که در پیش آب بندند.

ص ۱۷۱: ب ۱۵۰: زاستر: بجنبان گیسوانش را ز بالین ــ ز چشمش زاستر کن خواب نوشین. زاستر: زانسو تر، دورتر.

ص ۱۷۱: ب ۱۷۳: جان بوز: شب تاریک بر من روز گردان ــ کنار تو مرا جان بوز گردان: جان بوز: جان پناه، پناهگاه. و نیز در همین متن ص ۳۰۹، ب ۵۳.

ص ۱۷۳: ب ۲۱۳: پیشکاران: بسی از پیشکاران سرایی ــ چراغ و شمع جُست و روشنایی: پیشکاران: پیشخدمتها، نوکران.

ص ۱۷۶: ب ۲۷: هران گاهی که باشد مرد هشیار ــ ز سوراخی دو بارش کی گزد مار. در این مضمون است: لا یُلدغُ المؤمن من جُحرٍ مرّتین. ــ دکتر محقّق.

ص ۱۷۶: ب ۲۸: شتر را بی‌گمان زانو ببستن ــ بسی آسانتر از گم‌گشته جستن. در همین مضمون است: اعقل راحلتک و توکّل. (حدیث نبوی) ــ دکتر محقّق.

ص ۱۷۷: ب ۳۸: آب کسی کاستن: کند بی‌شرم هر کاری که خواهد ــ نترسد زانکه آب او بکاهد. آب کس کاستن: آبروی وی رفتن، بی‌آبرو شدن.

ص ۱۷۸: ب ۶۵: خانگاه: مرا سه جادو اندر خانگاهند ــ که در نیرنگ جستن سه سپاهند. خانگاه: خانه، سرا.

ص ۱۷۸: ب ۶۸: تنبل: به تنبل جامهٔ صبرم بریدند ــ به زشتی پردهٔ نامم دریدند. تنبل: افسون، جادو.

ص ۱۷۸: ب ۷۵: دیّار: نبیند تا تو باز آیی ز پیکار ــ در آن دز هیچ خلق و هیچ دیّار: دیّار: باشنده، کس، کسی. ــ فرهنگ معین.

ص ۱۸۰: ب ۲۷: سنگینه: چو سنگینه دلم چه آهنینم ــ که گیتی را همی بی او نبینم: سنگینه: سنگ + ینه (نشانهٔ نسبت) بمانند زرینه، سیمینه.

ص ۱۸۲: ب ۷۹: یوبه: فتادش یوبهٔ دیدار دلبر ــ چو آتش در دل و چون تیر در بر. یوبه: این لغت را به صورتهای «یوبه»، «بویه»... پویه... به معنی آرزومندی آورده‌اند... در لغت‌نامه دهخدا ذیل «پویه» آمده «و نیز به این کلمه معنی آرزومندی داده‌اند و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند: تو را پویهٔ دخت مهراب خاست ــ دلت خواهش سام و کابل کجاست... در فهرست ولف به نقل از فرهنگ عبدالقادر... یوبه yōbe به همین معنی آمده است... (دیده شود مقالهٔ استاد شادروان مینوی در مجله یغما ۹: ۵۳۰، ۵۳۵، ۵۳۶) و آقای علی محمد هنر در مجلهٔ آینده، سال ۱۸، صص ۴۳ــ۵۱.

ص ۱۸۲: ب ۱: بام تیره: چو آگه گشت ویس از رفتن رام ــ به چشمش بام تیره گشت چون

شام: بام تیره: بامداد گرگ و میش، صبحدم تیره و تار.
ص ۱۸۴: ب ۴۹: رهرو: تو معذوری که تو همچون سواری ــ ز رنج رهرو آگاهی نداری: رهرو: عابر پیاده، راه‌رونده، سالک.
ص ۱۸۷: ب ۶۳: شیبا: سرِ دیوار او پرمار شیبا ــ جهان از زخم او شد ناشکیبا. مارِ شیبا: «نام خرفسترانی که در اوستا به جا مانده: مار در اوستا اژی، در سانسکریت آهی یعنی به روی شکم رونده، و گاهی با صفت خشوثو Khshvaēwa یعنی زودخزنده و تندرونده یا چست و چابک. در گزارش پهلوی اوستا (= زند) اژی، شپاک شده، و در توضیح آمده: مار شپاک، همین واژه در فارسی «شیبا» شده است، چنانکه فخرالدّین گرگانی در داستان ویس و رامین گوید:...» فرهنگ ایران باستان، استاد پورداود، ص ۱۹۷... در فرهنگهای فارسی «شیبا» به معنی افعی یاد شده است. همانجا، ص ۱۹۸. در چاپ بنیاد، ص ۳۷۰: «شیدا» و چاپ محجوب، ص ۲۶۸: «شیوا» آمده است که همه نادرست است و صحیح آن «شیبا» است.
ص ۱۸۸: ب ۸۵: تاوانه: فلان تاوانه کاو را دل گشاده‌ست ــ سوی دیوار دز در برنهاده است: تاوانه: تاب خانه، گرم خانه ــ فرهنگ معین.
ص ۲۰۴: ب ۹۴: رومِ خود را بیندازم از آن کوه ــ که چون جشنی بود مرگی به انبوه. در این مضمون است: البلیّةُ اذا عَمَّتْ طابَت. ــ دکتر محقق.
ص ۲۰۹: ب ۵۷: از بنه: مرا خود از بنه بدبخت زادند ــ هزاران بند بر جانم نهادند. از بنه: از اصل، از اساس. در همین متن: نباید از بنه آزارجستن ــ کنون این پوزش بسیار جستن، ص ۳۱۸، ب ۲۳.
ص ۲۱۰: ب ۸۵: واشام: چو پران شد ز پرده جَست بر بام ــ ربودش باد از سر لعل واشام: واشام: سرانداز، مقنعه، معجر. ــ فرهنگ معین؛ واشامه هم درین متن آمده به همین معنی ص ۲۹۷، ب ۱۷.
ص ۲۱۰: ب ۹۲: کُستی: گسسته بند کُستی برمیانش ــ چو شلوارش دریده بر دو رانش. کُستی: کمربند.
ص ۲۱۰: ب ۹۶: نگار سعتری: کجا جویم نگار سعتری را ــ کجا جویم بهار دلبری را. سعتری: «... نیکوان، خوبان. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین)» آراسته سرای تو همچون بهار چین ــ از رومیان چابک و ترکان سعتری. (فرخی) هرچند بدین سعتریان درنگرم من ــ حقّا که به چشمم ز همه خوبتر آیی (منوچهری)... ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.
ص ۲۱۴: ب ۲۰: کور و پشیمان: گزینند کارها را مرد نادان ــ نشینند زان سپس کور و پشیمان. کور و پشیمان: نادم؛ در همین متن آمده: همی شد باز پس کور و پشیمان ــ گسسته جان پردردش ز درمان. ص ۲۵۴، ب ۵۰؛ مولوی گوید: چون فضولی گشت و دست و پا نمود ــ در عنا افتاد و در کور و کبود، یعنی در کوری و کبودی. ــ شادروان زریاب.
ص ۲۱۷: ب ۹۷: بیمش (؟): همانا یادگار بیمشی تو ــ که از نیکی همیشه سرکشی تو. بیمش (؟)
ص ۲۱۷: ب ۱۰۵: بادی: نه تو بادی نه آن کت دوستدارست ــ نه آن کِت دایه و نه آنکه یارست.

بادی: فعل دعایی از بودن، باشی همواره.
ص ۲۱۹: ب ۱۷۲: لعلین (می..) گذشته رنج، نابوده گرفتند ــ می لعلین آسوده گرفتند. لعلین: لعل + ین (نشان نسبت)
ص ۲۲۰: ب ۱۲: گوسان: نشسته گِرد رامینش برابر ــ به پیش رام گوسان نواگر. گوسان: موسیقیدان، خنیاگر. «بهرام گور... بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان (گوسان) خواستند و گوسان به زبان پهلوی خنیاگر بود، پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامد زن و مرد، و لوریان هنوز بجایند از نژاد ایشانند، و ایشان را ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند.» مجمل‌التّواریخ والقصص، مصحح ملک‌الشعرای بهار، ص ۶۹ ــ فرهنگ معین.
ص ۲۲۵: ب ۸۰: ناحفاظان: کِه و مِه چون به مجلس جام گیرند ــ ترا در ناحفاظان نام گیرند. ناحفاظ: بی‌شرم، بی‌حیا، فاسق: «... از اهل بلخ بپرسند که مرغان جز این دو حکمت از لغت دیگر چیزی می‌دانند؛ اگر ندانند متیقّن باش که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است...» (کلیله و دمنه مینوی، ص ۱۵۴) ــ فرهنگ معین.
ص ۲۲۶: ب ۹۷: روایی: ستاره نزد تو دارد روایی ــ که با ماهت نبودست آشنایی. روایی: رونق، رواج ــ شادروان زریاب ــ در همین متن آمده است: بگشت او گرد مرز پادشایی ــ گرفته رای فرمانش روایی. ص ۲۳۶، ب ۳.
ص ۲۲۸: ب ۳۳: مسته: مرا یکباره اکنون پاسخی ده ــ به کام دشمنان با بخت مسته: مسته: فعل نهی از مصدر «ستیهیدن».
ص ۲۴۵: ب ۱۰: به گیتی هرکه نام من شنیدی ــ به زشتی پوستین بر من دریدی. پوستین دریدن: عیب‌جویی کردن، ملامت نمودن. خاقانی فرماید: عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر ــ سوختهٔ گرم رو تا چه کند پوستین. ــ لغت‌نامهٔ دهخدا ــ راز کس گشادن، رسواکردن.
ص ۲۴۷: ب ۵۱: سِک: ز راه آگه نبودم همچو گمراه ــ چو کرم سِک ز طعم شهد ناگاه: سک: سرکه، همچون سکبا، سکنگبین. ــ فرهنگ معین.
ص ۲۴۷: ب ۵۱: ناگاه: ز راه آگه نبودم همچو گمراه ــ چو کرم سک ز طعم شهد ناگاه. ناگاه: ناآگاه فردوسی می‌فرماید: که ناگاه با ما به جنگ آمدی ــ کمین کردی و بیدرنگ آمدی: شاهنامه، مصحح محمد روشن، داستان دوازده رخ، ب ۱۳۱۷.
ص ۲۴۸: ب ۶: تفسیده: چو مینو بود خرّم از برونش ــ چو دوزخ بود تفسیده درونش. تفسیده: بغایت گرم شده، تفتیده. ــ فرهنگ معین.
ص ۲۴۹: ب ۳۷: تن شستن: روم از هر گناهی تن بشویم ــ وز ایزد خویشتن را چاره جویم. تن شستن از هر گناه: غسل‌کردن؛ در شاهنامهٔ فردوسی نیز چند بار آمده است. فردوسی فرماید: بران آب روشن سرو تن بشست ــ همی خواند اندر نهان زندواست. شاهنامهٔ فردوسی، چاپ محمد روشن، مهدی قریب، ص ۴۱۵. ستون اول.
ص ۲۵۰: ب ۶۶: آب و سایه بردن: ببردم خویشتن را آب و سایه ــ چو گم کردم ز بهر سود مایه: آب و سایه بردن: آبروستردن، سنگینی و متانت و وقار زایل ساختن. ــ مرحوم زریاب

خویی.

ص ۲۵۲: ب ۱۱۸: اگر تو جوی نو کندی به گوراب ــ نباید بستن از جوی کهن آب. در همین مضمون است: گویند سردتر بود آب از سبوی نو ــ گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما. دیوان منوچهری، مصحح دکتر دبیر سیاقی، ص ۲۱۴.

ص ۲۵۵: ب ۹: پری بند: پری بندان زرّاقان نشسته ــ ز بهر ویس یکسر دل شکسته. پری‌بند: آنکه تسخیر جن کند، افسونگر، جن‌گیر. ــ فرهنگ معین.

ص ۲۵۵: ب ۱۰: دیده رسیدن: یکی گفتی ورا دیده رسیدست ــ یکی گفتی پری او را بدیدست. دیده‌رسیدن: چشم زخم رسیدن، نظرافتاده شدن: قیاس شود با بیت سعدی: دلم صدبار می‌گوید که چشم از فتنه برهم نه ــ دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم. ــ بنقل از لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۲۵۷: ب ۴: دویت: قلم از مصر بود آب گل از جور ــ دویت از عنبرین عود سمندور. دویت: ممال واژهٔ. دوات» است که همانند «سلیح» و «رکیب» و... است که از «رکاب» و «سلاح» ساخته شده و در شاهنامه بسیار آمده است؛ در همین متن، «عتیب» آمده است ممال «عتاب»: گهی با روی تو اندر عتیبم ــ گهی از تیر چشمت در نهیبم. ص ۲۶۴، ب ۲۳.

ص ۲۵۹: ب ۴۵ و ۴۶: داس دار، دام‌دار: چو گوری بودم اندر مرغزاران ــ ندیده دام و داس دام‌داران ــ تو بودی دام‌دار و داس دارم ــ نهادی داس و دام اندر گذارم. داس: گونه‌ای از دام نیز هست. ــ مرحوم زریاب.

ص ۲۶۱: ب ۱۰۰: ده‌در: کنون ده در بخواهم هم گفت نامه ــ به گفتاری که خون بارد ز خامه. ده‌در: ده‌باب، ده فصل، ده بخش، در ادبیات پهلوی کتابی به‌نام «صد در» هست که به فارسی هم ترجمه شده است.

ص ۲۶۲: ب ۱۶: اگرچه گرد بالینم نشینند ــ چنانم از نزاری کم نبینند. هم مضمون است: کفی بجسمی نحولاً انّنی رجلٌ ــ لولا مخاطبتی ایّاک لم ترنی (متنبّی) ــ دکتر محقق.

ص ۲۶۲: ب ۲۰: شخصی: اگر مرگ آید و سالی نشیند ــ به جان تو که شخص من نبیند. شخص: کالبد مردم، ذات. ــ فرهنگ معین.

ص ۲۶۳: ب ۲ و ۳: نوا: چه بایستت ز پیش من برفتن ــ که رفتن نوا از من گرفتن ــ نوا دادم ترا دل تا تو دانی ــ که من بی‌دل نجویم شادمانی. نوا: گرو، گروگان، تضمین. در همین متن آمده است: نگارا گرچه از تو دور گشتم ــ دلم را به نوا زی تو بهشتم ــ نوا زی من نشسته در برِ تو ــ چگونه سرکشم از چنبر تو. ص ۲۹۸. ب ۱۹ و ۲۰.

ص ۲۶۵: ب ۴۱ تا ۴۳: نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون ــ ز بس کز دیدگان بارم همی خون ــ نگر تا چند کردست این زمانه ــ میان این دوناخفتن بهانه ــ یکی ناخفتن از بس نازکردن ــ یکی ناخفتن از بس درد خوردن: هم مضمون با این رباعی است: چون بی‌تو بوم نخسبم از زاریها ــ چون با تو بوم نخسبم از یاریها ــ سبحان‌الله که هردو شب بیدارم ــ تو فرق نگر میان بیداریها. ــ مرحوم زریاب خویی.

ص ۲۶۵: ب ۷: شیبا: کسی کش مارِ شیبا بر جگر زد ــ ورا تریاک سازد نه طبرزد. چنانکه در

تعلیقه صفحهٔ ۱۸۷ همین متن آوردم صورت «مار شیدا» در چاپ بنیاد فرهنگ، و نیز: «مار شیوا» در صفحهٔ ۲۶۸ چاپ محجوب آمده است نادرست است و صورت درست آن «مار شیبا» است برحسب استدلال استاد شادروان پورداود در «فرهنگ ایران باستان»، دیده شود. ص ۱۸۷، ب ۶۳ همین متن.

ص ۲۶۶: ب ۲۷: آذار: منم آذار و تو نوروز خرّم ــ هرآیینه بود این هردو با هم. آذار: ششمین از ماههای سریانی که عرب آنها را «شهورالروم» نامد؛ ماه اوّل بهار و نیز در صفحهٔ ۳۱۵، ب ۳. ــ فرهنگ معین «... این گاهشماری نزد یهودیان و سریانیان» معمول بوده است. نام ماههای آن به زبان سریانی در این دو بیت «نصاب الصّبیان» ابونصر فراهی گنجانده شده است: «دو تشرین و دو کانون و پس آنگه ــ شباط و آذر [آذار] و نیسان، ایار است ــ حزیران و تموز و آب و ایلول ــ ز من بشنو، که از من یادگارست. ــ گاهنامهٔ تطبیقی سه‌هزارساله، تألیف استاد احمد بیرشک، ص ۱۸۹ ــ استاد بیرشک در هر دو چاپ گاهنامه... «حریزان» آورده‌اند، من برحسب فرهنگ معین «حزیران» آوردم.

ص ۲۷۰: ب ۳۷: ده: نشانه کردی او را لاجرم زه ــ نکو کردی به تیر نرگسان ده: ده: فعل امر از دادن به معنی زدن، کشتن: فردوسی فرماید: کز ایران ده و دار و بانگ و خروش ــ فراوان ز هر شب فزون بود دوش. شاهنامهٔ فردوسی، مصحح محمد روشن، داستان کاموس، ب ۱۱۷۲: «پیغمبر... به هر تیری که به سعد دادی گفت: ارم یا سعد فداک ابی و امّی. ده! تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد...» ــ تاریخنامهٔ طبری، ج ۱، ص ۱۷۱، س ۱۶ و ۱۷. بخش چاپ ناشده، به صورت «دهید» بسیار آمده در متنها. بویژه تاریخ بیهقی. ــ یادداشت مرحوم محجوب، ص ۴۵۹.

ص ۲۷۰: ب ۳۹: آرش: از آن خواننده آرش را کمانگیر ــ که از ساری به مرو انداخت یک تیر. آرش: در اوستا، یشت ۸ (تیشتر یشت، بند ۶ــ۷) آمده: «ما تیشتر ستارهٔ زیبا و فرهمند را می‌ستاییم که به جانب دریای «وورو‌کش» به همان تندی حرکت می‌کند که تیر از کمان «ارخش» سخت کمان، آن آریایی که از همهٔ آریاییان سخت کمان‌تر بود، و از کوه خشوثه Xšuθa به کوه خونونت Xvanvant تیر انداخت...» کوه خشوثه به عقیدهٔ دارمستتر یکی از قلل پتشخوارگر (جبال البرز) است. ارخش در اوستا با صفت خشویوی ایشو Xšwivi-išu (سخت کمان، دارندهٔ تیر تیزرو) آمده و آن در پهلوی Šēpāk-tir و در فارسی «شیواتیر» شده. در روایات پس از اسلام آمده که آرش پهلوانی کماندار بود از لشکر منوچهر پیشدادی... ــ فرهنگ معین، اعلام.

ص ۲۷۲: ب ۱۷: فتنه: نه تو آنی که بر من فتنه بودی ــ به دیدارم همیشه تشنه بودی. فتنه: مفتون: سعدی فرماید: نماند فتنه در ایّام شاه جز سعدی ــ که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش؛ و نیز نظامی گوید: فتنه نامی هزار فتنه در او ــ فتنهٔ شاه و شاه فتنه بر او. ــ یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۲۷۷: ب ۴۴: پاداشن: جفا باشد به عشق اندر بتر زین ــ که پاداشن دهی مهر مرا کین. پاداشن: در زبان پهلوی pātdahišn (dah(i)shn + paiti)، جزا و مکافات نیکی باشد. ــ برهان

قاطع، دکتر معین.

ص ۲۷۸: ب ۲۷، ۲۸: چو این نامه بخوانی زان بیندیش ــ که نازم گرگ بود و جان تو میش ــ کنون از چنگ گرگ من برستی ــ چو گرگ اندر کنار من نشستی: در همین مضمون است منظومهٔ سعدی: شنیدم گوسفندی را بزرگی ــ رهانید از دهان و چنگ گرگی ــ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ــ روان گوسفند از وی بنالید ــ که از چنگال گرگم تو ربودی ــ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. ــ یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۲۸۳: ب ۲۳: کسان: مرا چون اژدها بر جان گزیدی ــ چو در شهر کسان جانان گزیدی. کسان: دیگران، بیگانگان؛ همیشه در میان دوستانی ــ نه چون من خوار در شهر کسانی. ــ یادداشت شادروان زریاب.

ص ۲۸۵: ب ۲۷: بلرزم چون بیندیشم ز هجران ــ چو گنجشکی که ترگردد ز باران. در همین مضمون است: و انّی لتعرونی لذکراک هزّةٌ ــ کما انتقض العصفورُ بلّلهُ القطرُ (ابوصخر) ــ دکتر محقّق.

ص ۲۸۷: ب ۵: چنان بُد رام را پیوند گوراب ــ که خوش دارد سبو تا نو بود آب. بیت منوچهری را به یاد می‌آورد: گویند سردتر بُوَد آب از سبوی نو ــ گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما. دیوان، ص ۲۱۴؛ رک: همین متن، ص ۲۵۲.

ص ۲۸۹: ب ۵۴: چنه: توی درمانده همچون مرغ نالان ــ چنه دیده ندیده دام پنهان: چنه: در زبان پهلوی دام؛ دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد. ــ فرهنگ معین.

ص ۲۹۳: ب ۵۵ و ۵۶: غریبان را غریبان یاد آرند ــ که ایشان یکدیگر را یادگارند ــ همه جایی غریبان خوار باشند ــ ازیرا یکدگر را یار باشند. در این مضمون است: اجارتنا انّا غریبان هیهنا ــ و کلُّ غریب للغریب نسیب. (امرء القیس) ــ دکتر محقّق.

ص ۲۹۴: ب ۶۴: نبودی مرگ را هرگز به من راه ــ اگرنه فرقتش بودی کمین‌گاه. در همین مضمون است: لولا مفارقة الاحباب ما وجدت ــ لها المنایا الی ارواحنا سبلا (متنبّی) ــ دکتر محقق.

ص ۲۹۶: ب ۴: نسیمی کزٰ کنار دلبر آید ــ ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید. در همین مضمون است سرودهٔ باباطاهر: نسیمی کز بن آن کاکل آیو ــ مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو.

ص ۲۹۷: ب ۲۷: دیو زد: گهی چون دیوْ زد بیهوش گشتی ــ فغان کردی و پس خاموش گشتی. جن‌زده، مصروع.

ص ۲۹۸: ب ۲۲: دلی دارم ز هجران تو پردرد ــ گوا دارم برو دو گونهٔ زرد: در همین مضمون است: شیب رأسی و ذلتی و نحولی ــ و دُموعی علی هواک شهودی. (متنبّی). ــ دکتر محقّق.

ص ۳۰۱: ب ۳۳: دیده: به بام گوشک موبد برمانده ــ به هر راهی یکی دیده نشانده. دیده: دیده‌بان، آنکه چشم به راه می‌دوزد برای آگاهی و خبرگیری.

ص ۳۰۱: ب ۳۳: گوشک: به بام گوشک موبد برمانده ــ به هر راهی یکی دیده نشانده. گوشک: قصر، معرّب آن جوسق است. ــ فرهنگ معین.

ص ۳۰۴: ب ۷: روی تابیدن: چرا چندین به خون من شتابی ــ چرا رویت همی از من بتابی.

روی تافتن، روی گردانیدن.

ص ۳۰۴: ب ۱۰: داستان بودن: منم رامین که شاه بی‌دلانم ـ ز مهر تو به گیتی داستانم. داستان‌بودن: زبانزدبودن، مشهوربودن.

ص ۳۰۶: ب ۶۵، ۶۶: گناه آید ز گیهانْ دیده پیران ـ خطا آید ز داننده دبیران ـ دونده باره هم در سر درآید ـ برنده تیغ هم کندی نماید. در این مضمون است: اِنّ الجواد قد یکبو، و انّ الصّارم قدینبو. ـ دکتر محقّق.

ص ۳۰۷: ب ۸۱: فسردن: بدین گونه تنم را مهر کردست ـ که نیمی سوخته نیمی فسردست. فسردن: یخ‌بستن: منجمدشدن؛ مولوی فرماید: آب لب جوبسته یخ آب میان جو روان ـ آن کندرو این تندرو، هان تندرو تا نفسری.

ص ۳۱۰: ب ۳: ره انجام: دگر ره گفت با رخش ره انجام ـ نهی رخشا همی بر چشم من گام. ره انجام: تیزرفتار، تیزپا. ـ لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۳۱۱: ب ۵: چرا همراه بد جستی و بدخواه ـ تو نشنیدی که همراهست و پس راه. در این مضمون است: الرفیقُ ثمّ الطّریق. ـ دکتر محقّق.

ص ۳۱۲: ب ۵: تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر ـ نوای نو توان زد بر کهن زیر. در همین مضمون است: وَ اِنْ کانَ رأسی غیرالشیب لونه ـ فرّقة قلبی لا یغیّرها الدهر. ـ دکتر محقّق.

ص ۳۱۲: ب ۱۷: گنه کرد آدم اندر پاک مینو ـ هر آیینه منم ازگوهر او. در همین مضمون است: ابُوکُم آدم سنّ المعاصی ـ و عَلّمکم مفارقة الجنان (متنبّی). ـ دکتر محقّق.

ص ۳۱۲: ب ۳۰: گناهم را بیامرز و چنین دان ـ که نیکی گم نگردد در دو گیهان. در همین مضمون است: العرفُ بین الله و بین النّاس. ـ دکتر محقّق.

ص ۳۱۴: ب ۲۴: دستان نهادن: هم او را هم مرا دستان نهادی ـ هزاران داغمان برجان نهادی. دستان نهادن: ترفند زدن، فریب‌دادن.

ص ۳۱۶: ب ۳۸: مرا چون دوستان گفتند یکسر ـ نبرّد عشق را جز عشق دیگر. مولوی در همین مضمون گوید دیو در دنیاست عاشق کور و کر ـ عشق را عشق دگر برّد مگر ـ یادداشت مرحوم زریاب خویی.

ص ۳۱۹: ب ۶؛ ص ۳۲۰، ب ۲۴: بوختن، جان بوز: نجات‌دادن، رهایی بخشیدن. در ترکیب نامها دیده می‌شود: سیبُخت: سه بوخت، تثلیث رهانیده (اب، ابن، روح القدس)؛ صهار بُخت: معرّب: چهار بُخت: رهانیدهٔ چهار عناصر. ریشهٔ مضارع آن «بوزیدن» است. در شاهنامهٔ فردوسی هم آمده است در ریشهٔ ماضی: که روزی شوی ناگهان سوخته ـ خرد بوخته چشمِ دل دوخته. مصحح محمد روشن، داستان کاموس، ب ۱۷۱۸.

ص ۳۲۰: ب ۱۳: ارزانی: تو ارزانی نیی اکنون به کویم ـ چگونه باشی ارزانی به رویم. ارزانی: سزاوار، شایسته، لایق. فردوسی فرماید: به ارزانیان جامه‌ها داد نیز ـ ز دیبا و دینار و هرگونه چیز. شاهنامهٔ فردوسی، مصحح محمّد روشن، داستان خسروپرویز؛ ب ۳۷۶۲؛ و نیز داستان بهرام گور، ب ۲۳۹۳.

ص ۳۲۵: ب ۲: گِل به بیل‌داشتن: تو این گفتار را حاصل نداری ـ به بیل صبر ترسم گل نداری.

گل به بیل داشتن: ترکیبی کهن است در متنهای فارسی از سنایی و خاقانی و نظامی و انوری و مرزبان‌نامه که تفصیل آن را در تعلیقات، مرزبان‌نامه. چاپ سوم، ص ۵۷۷؛ ذیل: پای دل به گلی فروشدن که به بیل دهقان نبود؛ از مقالهٔ شادروان دکتر ضیاءالدّین سجادی یاد کردم و آخرین شاهد او این بیت از هفت پیکر نظامی بود: بیل بفکن که سیل ره‌کند است ــ بیلکیهای چرخ بین چند است ــ خاک را بیل چرخ کرده مغاک ــ به چنین بیل گل ندارد باک. حاصل: «شایستگی داشتن» در این شاهد ویس و رامین و «عرضه‌داشتن» و «یارایی داشتن».

ص ۳۲۵: ب ۱۲: تو نادانی و نشنودی مگر آن ــ که از بدخواه بدتر دوست نادان. در همین مضمون است: انّ لآمن من عدوٍّ عاقلٍ ــ و اخافُ خلاً یعتریه جنون. ــ دکتر محقّق

ص ۳۲۶: ب ۱۹: چنین روز آمدت زین یافه تدبیر ــ سبک ویران شود شهری به دومیر. سعدی می‌فرماید قریب بدین مضمون: ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. گلستان سعدی، مصحح دکتر یوسفی، ص ۶۰ و ۲۱.

ص ۳۲۶: ب ۲۰: کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی ــ و یا هم روز و شب در یک مقامی. در این مضمون است: لا یَجْمعُ سَیْفان فی غَمد. ــ دکتر محقّق.

ص ۳۲۸: ب ۲۹: داستان زدن: چه نیکو داستانی زد یکی دوست ــ که خاموشی به مرغان نیز نیکوست. داستان زدن: تمثیل آوردن، مثل‌زدن.

ص ۳۳۲: ب ۶۴: نه هرکس کاو خورد با گوشت نان را ــ به گردن بازبندد استخوان را. آنکه گوشت خورد استخوان به گردن نیاویزد (کنایه از رازداری). ــ یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۳۳۲: ب ۶۸: کشتن شمع: مبند از کینه راه شادمانی ــ مکش یکباره شمع مهربانی. کشتن شمع: خاموش‌کردن آن: سعدی فرماید: شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن ــ تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی.

ص ۳۵۳: ب ۲۲ و ۲۳: چو دریا کرد چشمم را ز بس آب ــ کنون در آب چشمم غرقه شد خواب ــ چو جای خواب را بر آب یابم ــ به آب اندر چگونه خواب یابم: این شعر ظهیر فاریابی گویا از آن مقتبس است: بگو به خواب که امشب میا به دیدهٔ من ــ جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت. ــ یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۳۵۶: ب ۳۲: ولیکن چیزها را جایگاهست ــ هم ایدون کارها را وقتها هست. در این مضمون است: الاُمُورُ مرهونةٌ باوقاتها. ــ دکتر محقّق.

ص ۳۵۸: ب ۲۷: آزادی: که داند گفت چون بد شادی ویس ــ ز مرد چاره‌گر آزادی ویس. آزادی: شکر و سپاس: «نجاشی بدان شاد شد، سوی ابرهه نامه کرد به احماد و آزادی. ــ تاریخنامه طبری، ج ۲، چاپ سروش، مصحح محمّد روشن، ص ۷۱۱، س ۱۴.

ص ۳۵۸: ب ۳۲: خورش فزودن آتش: خورش بفزایم آتش را به بخشش ــ به نیکی و به پاکی و به رامش. خورش فزودن آتش: هیمه دادن به آتش، افزون کردن آتش.

ص ۳۵۸: ب ۳۶: چه مایه ریخت خون گوسفندان ــ ببخشید آن همه بر مستمندان. قربانی‌کردن در پیش اسلام روا بود؟! یا شاعر خود رسمی اسلامی را با آن آیین درآمیخت؟!

ص ۳۶۱: ب ۱۴: کوشش، کوشیدن: چو دیوانندگاه کوشش ایشان ــ جهان از دست ایشان شد

پریشان. کوشیدن. جنگیدن، پیشتر هم در این متن و شاهنامه آمده است.
ص ۳۶۳: ب ۳: جهان خوابست و ما در وی خیالیم ــ چرا چندین درو ماندن سگالیم. در این مضمون است: فالعیشُ نَوْمٌ وَالمنیّةُ یَقْظَةٌ ــ والمرء بینهما خیال سارٍ (تهامی) ــ دکتر محقّق ــ خیام هم در این مضمون می‌گوید: شادی مطلب که حاصل عمر دمی است ــ هر ذرّه ز خاک کیقبادی و جمی است ــ احوال جهان و عمر فانی و وجود ــ خوابی و خیالی و فریبی و دمی است. ــ طربخانه، مصحح استاد مرحوم همایی، ص ۲۱۱.
ص ۳۶۴: ب ۳۲: خشت: به دست اندر یکی خشت سیه پر ــ بسی بدخواه را کرده سیه در. خشت: نوعی سلاح در جنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه‌ای کوچک که بسوی دشمن پرتاب می‌کردند. ــ فرهنگ معین.
ص ۳۶۴: ب ۳۲: یشک: به تندی زیر خنگ اندر بغرّید ــ بزدیشک و زهارش را بدرّید. یشک: چهار دندانِ بزرگ پیش سباع و بهایم. ــ فرهنگ معین.
ص ۲۶۶: ب ۳۳: به نیکی لاجرم نیکی جزا بود ــ کجا او خود به هر نیکی سزا بود. در آیهٔ شریفه آمده است: هَلْ جزاءُ الاحسانِ اِلاّ الاْحسان ــ سورهٔ رحمن (۵۵)، آیه ۶۰.
ص ۳۶۷: ب ۶۳: ره‌گیر: جهان آسوده گشت از دزد و طرّار ــ ز کرد و لور و از ره‌گیر و عیّار. ره‌گیر: راهزن، قاطع‌الطریق. ــ فرهنگ معین.
ص ۳۷۳: ب ۵۲: چو ما از رفتگان گیریم اخبار ــ ز ما فردا خبر گیرند ناچار ــ در این مضمون است: بینا یری الانسانُ فیها مخبراً ــ حتی یُری خبراً من الاخبار (تهامی) ــ دکتر محقّق.
ص ۳۷۷: ب ۹۷: اگر هم باز باشد بچهٔ باز ــ پسر همچون پدر باشد سرافراز ــ در همین مضمون است: و حقٌّ علی ابن الصقر ان یشبه الصقرا. ــ دکتر محقّق.

والحمدلله اوّلا و آخراً به پایان آمد تحریر تعلیقات که پیشتر مواد آن فراهم شده بود به حد ضرور کاستم و تلخیص کردم و ضرورتها را بازگفتم با فهرست کامل ضرب‌المثلها به آفتاب زرد روز شنبه ۳۰ خرداد ۱۳۷۷ و به تأییداتش به زیور طبع آراسته شود، والله نعم‌الوکیل. محمّد روشن.

فهرست نامها

آنچه از محمد روشن منتشر شده یا در دست انتشار است:

۱ـ تفسیر سورهٔ یوسف «الستین الجامع للطائف البساتین». املای احمدبن محمد زید طوسی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. چاپ اول: ۱۳۴۵
محمد زید طوسی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. چاپ دوم: ۱۳۵۶
با عنوان «قصهٔ یوسف»(ع). شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. چاپ سوم: ۱۳۶۷
۲ـ جنگنامهٔ حضرت سید جلال‌الدّین اشرف. انتشارات آستانهٔ اشرفیه. ۱۳۴۸
جنگنامهٔ حضرت سید جلال‌الدّین اشرف. نشر علم. چاپ دوم: ۱۳۶۶
۳ـ لمعة السراج لحضرة التاج «بختیارنامه». بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۴۸
لمعة السراج لحضرة التاج «بختیارنامه» با اصلاحات و اضافات. نشر گستره. ۱۳۶۷
۴ـ منشآت خاقانی. افضل‌الدین بدیل خاقانی. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۴۹
منشآت خاقانی. افضل‌الدین بدیل خاقانی. چاپ دوم: کتاب فرزان. ۱۳۶۲
۵ـ بخشی از تفسیری کهن. از مؤلفی ناشناخته. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۱
۶ـ مشروطهٔ گیلان از یادداشتهای رابینو به انضمام وقایع مشهد. انتشارات طاعتی. ۱۳۵۲
چاپ دوم با اصلاحات و اضافات. انتشارات طاعتی. رشت. ۱۳۶۸
۷ـ سومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی. سی و چهار خطابه. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۲
۸ـ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ عمومی رشت. انتشارات فرهنگ ایران زمین. ۱۳۵۳
۹ـ سومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی. بیست و پنج خطابه. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۳
۱۰ـ داستان فرود از شاهنامهٔ فردوسی. بنیاد شاهنامهٔ فردوسی. ۱۳۵۴
داستان فرود از شاهنامهٔ فردوسی. مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۱۳۶۹
۱۱ـ مرزبان‌نامه. سعدالدین وراوینی. ۲ مجلد. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۵
مرزبان‌نامه. با تجدیدنظر و اضافات. چاپ دوم نشرنو. ۱۳۶۶؛ چاپ سوم. انتشارات اساطیر. ۱۳۷۶
۱۲ـ هشتمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی. بیست و پنج خطابه. فرهنگستان ادب و هنر ایران. ۱۳۵۷
۱۳ـ هشتمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی. سی و شش خطابه. فرهنگستان ادب و هنر ایران. ۱۳۵۸
۱۴ـ هشتمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی. بیست و هفت خطابه. فرهنگستان ادب و هنر ایران. ۱۳۵۸
۱۵ـ شرف‌النبی. ابوسعید واعظ خرگوشی. ترجمهٔ نجم‌الدین راوندی. انتشارات بابک. ۱۳۶۱

۱۶ـ ترجمهٔ کلیله و دمنه. «داستانهای بیدپای». محمّدبن عبداللّه بخاری. با مقدمه دکتر خانلری. انتشارات خوارزمی. ۱۳۶۲
چاپ دوم. انتشارات خوارزمی. ۱۳۶۹
۱۷ـ شرح التعرف لمذهب التصوف. مستملی بخاری. ۵ مجلد. انتشارات اساطیر. ۱۳۶۳ـ۶۶
۱۸ـ تاریخنامهٔ طبری. گردانیدهٔ منسوب به بلعمی. تاریخ اسلام و ایران. ۳ مجلد. نشرنو. ۱۳۶۶
تاریخنامهٔ طبری. گردانیدهٔ منسوب به بلعمی. تاریخ اسلام و ایران. چاپ دوم: ۱۳۶۸
۱۹ـ تاریخنامهٔ طبری ـ بخش نخست. ۱۳۷۴
۲۰ـ کلیله و دمنه نصراللّه منشی با یادداشتهای انتقادی علامه فقید سیدمحمد فرزان، ۱۳۷۴، انتشارات اشرفی
۲۱ـ منطق‌الطیر عطار براساس نسخه‌های کهن، ۱۳۷۴، انتشارات نگاه
۲۲ـ سلامان و ابسال نورالدین عبدالرحمن جامی، ۱۳۷۳
۲۳ـ جامع التواریخ رشیدی. با مشارکت سیدمصطفی موسوی. نشر البرز. برندهٔ کتاب سال ۱۳۷۴
۲۴ـ شاهنامهٔ فردوسی. با مشارکت مهدی قریب. نشر فاخته. ۱۳۷۴
۲۵ـ کلیله و دمنه. ابوالمعالی نصرالله منشی. یادداشتهای علامه فرزان، نشر اشرفی. ۱۳۷۴
۲۶ـ ترانه‌های خیام. انتشارات صدای معاصر ۱۳۷۶
۲۷ـ ویس و رامین. فخرالدین اسعد گرگانی. انتشارات صدای معاصر. ۱۳۷۷

همکاری:

۱ـ نامهٔ مینوی: زیرنظر حبیب یغمائی و ایرج افشار و محمد روشن ۱۳۵۰
۲ـ جشن‌نامهٔ پروین. زیر نظر دکتر محسن ابوالقاسمی و محمد روشن ۱۳۵۴
۳ـ مقالات فرزان. به اهتمام احمد اداره‌چی گیلانی. زیرنظر محمد روشن ۱۳۵۶
۴ـ دیوان سیدحسن غزنوی. با مقدمه و تصحیح استاد مدرس رضوی، ۱۳۶۲

زیر چاپ:

۱ـ شاهنامهٔ فردوسی با ارائه نسخه بدلها و فهرست کامل واژه‌ها و ترکیبات
۲ـ حدیقة الحقیقهٔ سنایی
۳ـ جامع‌التواریخ، بخش آدم تا خاتم (ص)
۴ـ مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد مولوی

